بعون خالق تمکین و مکان و رازق انس و جان در زمان فرخی اقتران

نسخهٔ ولوله انگیز باده نوشان خمخانهٔ شوق معرفت و دلدادگان شاهد ذوق حقیقت یعنی نفحات دل

از افاضات جامع شریعت و طریقت حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره کسی که در شان این گفته در سفته

مثنوی معنوی مولوی
هست قرآن در زبان پهلوی

مزین بتازه حواشی اساتذهٔ کاملین مثل مولانا ایوب و سید عبد الفتاح و میر نور الله و حضرت بحر العلوم وغیرهم

باهتمام قاضی فتح محمد و قاضی عبد الکریم برادران خرد جناب معظم قاضی محمد ابراهیم ادخله الله جنات النعیم

در مطبع نامی گرامی فتح الکریم واقع بمبئی مطبوع طبائع اهل جهان شد

فهرست دفتر اول از کتاب مثنوی مولوی معنوی قدس سره

نمبر	صفحه	حکایات و قصص وغیرهم
۱	۱۳	حکایت عاشق شدن بادشاه برکنیزک وخریدن آن بادشاه آن کنیزک را ورنجور شدن او
۲	۱۳	ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزک وروی آوردن بادشاه بدرگاه خداوند وبخواب دیدن بادشاه مبشر غیبی را وبسبب او صحت یافتن
۳	۱۴	از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق ورعایت ادب درهمه حال و بیان کردن وخامت بی ادبی وضررهای او
۴	۱۵	ملاقات کردن بادشاه بان طبیب الٰهی که درخواب بشارت داده بودند
۵	۱۵	بردن بادشاه آن طبیب الٰهی را برسر بیمار تاحال او را ببیند
۶	۱۷	خلوت طلبیدن آن ولی از بادشاه جهت دریافتن رنج او
۷	۱۸	دریافتن آن ولی رنج او وعرض کردن رنج کنیزک پیش بادشاه
۸	۱۹	فرستادن بادشاه رسولان را بسمرقند بطلب مرد زرگر
۹	۱۹	دربیان آنکه کشتن وزهر دادن مرد زرگر را باشارت الٰهی بود نه بهوای نفس
۱۰	۲۱	حکایت مرد بقال وطوطی وروغن ریختن طوطی در دکان خواجه وکل شدن طوطی
۱۱	۲۳	درفرق میان محقق ومدعی حدیث النظر الی وجه العالم عبادة
۱۲	۲۳	داستان بادشاه جهود که نصرانیان را می کشت از بهر تعصب
۱۳	۲۳	آموختن وزیر مکر بادشاه را
۱۴	۲۳	تلبیس وزیر با نصاری
۱۵	۲۴	قبول کردن نصاری امانت وزیر را
۱۶	۲۴	متابعت کردن نصاری مکر وزیر را
۱۷	۲۵	قصهٔ دیدن خلیفه بغداد لیلی را وپرسیدن وی مردی را
۱۸	۲۶	در تحریض متابعت ولی مرشد
۱۹	۲۶	بیان حسد کردن وزیر
۲۰	۲۶	فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را
۲۱	۲۶	پیغام فرستادن شاه پنهان بوزیر
۲۲	۲۸	بیان دوازده امیر نسبت کرده بسبط نصاری
۲۳	۲۸	تخلیط وزیر در احکام انجیل
۲۴	۲۹	بیان آنکه اختلاف در صورت روشنست در حقیقت راه
۲۵	۲۹	بیان خسارت وزیر درین مکر
۲۶	۳۰	مکر دیگر برانگیختن وزیر در اضلال قوم عیسی علیه السلام
۲۷	۳۰	دفع کردن وزیر مریدان را
۲۸	۳۱	مکر کردن مریدان با وزیر که بیا خلوت را بشکن
۲۹	۳۱	جواب گفتن وزیر که خلوت الٰهی نشکنم
۳۰	۳۱	کردن لابه واعتذار مریدان در خلوت وزیر وجواب او
۳۱	۳۳	نومید کردن وزیر مریدان را از نقص خلوت
۳۲	۳۴	ولیعهد ساختن وزیر هریک امیر را جدا جدا
۳۳	۳۴	کشتن وزیر خویش را
۳۴	۳۴	طلب کردن امت عیسی علیه السلام که ولیعهد از شما کدام است
۳۵	۳۴	دربیان آنکه جمله پیغمبران برحق اند که لا نفرق بین احد من رسله
۳۶	۳۵	دربیان آنکه انبیا علیهم الصلوة والسلام گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم
۳۷	۳۵	جنگ کردن امیران در عهد وی وتیغها کشیدن بر یکدیگر
۳۸	۳۶	تعظیم نصاری نعت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم که مذکور بود در انجیل
۳۹	۳۶	حکایت بادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی علیه السلام سعی مینمود
۴۰	۳۷	آتش کردن بادشاه جهود وبت نهادن پهلوی آتش که هرکه این بت را سجده آرد از آتش برهد
۴۱	۳۷	آوردن بادشاه جهود زنی را با طفل وانداختن آن طفل را در آتش
۴۲	۳۸	کژ ماندن دهان آن ناپاک که نام محمد علیه السلام بتمسخر میخواند
۴۳	۳۹	عتاب کردن بادشاه جهود مر آتش را که چرا نسوزی
۴۴	۳۹	قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد
۴۵	۴۰	انکار کردن بادشاه جهود وقبول ناکردن نصیحت ناصحان
۴۶	۴۰	حکایت توکل وترجیح گفتن نخچیران شیر را
۴۷	۴۱	ترجیح شیر بر توکل وجهد واکتساب وتسلیم
۴۸	۴۱	ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد وکسب
۴۹	۴۱	ترجیح شیر بر توکل وجهد واکتساب وتسلیم
۵۰	۴۱	ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد
۵۱	۴۱	ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل وتسلیم
۵۲	۴۲	ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد وکسب
۵۳	۴۲	نگریستن عزرائیل علیه السلام بر شخص وگریختن او در سرای سلیمان علیه السلام وتقریر ترجیح توکل بر جهد وقلت فائده جهد کسب
۵۴	۴۳	ترجیح کردن شیر جهد را بر توکل وفائده جهد را بیان کردن
۵۵	۴۳	مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل
۵۶	۴۳	انکار کردن نخچیران بر خرگوش بسبب تاخیر رفتن بر شیر
۵۷	۴۳	جواب گفتن خرگوش نخچیران را
۵۸	۴۴	اعتراض نخچیران بر خرگوش
۵۹	۴۴	باز گفتن خرگوش جواب مر قوم را که مرا حقیر مبینید
۶۰	۴۴	ذکر دانش خرگوش وبیان فضیلت ومنافع دانش
۶۱	۴۵	باز جستن نخچیران اندیشه خرگوش
۶۲	۴۵	منع کردن خرگوش ایشان را از آن رازها
۶۳	۴۵	مکر کردن خرگوش با شیر نر وتعرض شیر برو
۶۴	۴۶	زیافت تاویل رکیک مگس
۶۵	۴۶	رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

نمبر	صفحه	حکایات و قصص وغیرهم
۶۶	۴۶	بیان مکر خرگوش وتاخیر کردن او در رفتن
۶۷	۴۷	آمدن خرگوش نزدیک شیر وخشم شیر بروی
۶۸	۴۸	عذر گفتن خرگوش شیر را
۶۹	۴۸	جواب گفتن شیر خرگوش را وروان شدن با او
۷۰	۴۹	قصهٔ هدهد وسلیمان دربیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود
۷۱	۴۹	طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد
۷۲	۴۹	جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را باسلیمان
۷۳	۵۱	قصهٔ آدم علیه السلام وبستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی وتاویل در آن
۷۴	۵۱	پا واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید
۷۵	۵۲	پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خرگوش را
۷۶	۵۳	نظر کردن شیر در چاه ودیدن عکس خود را وعکس خرگوش را
۷۷	۵۴	مژده دادن خرگوش نخچیران را که شیر در چاه افتاد
۷۸	۵۴	جمع شدن نخچیر گرد خرگوش وثنا گفتن نخچیران خرگوش را
۷۹	۵۴	قصهٔ در ما نها
۸۰	۵۴	پند دادن خرگوش نخچیران را که بشاد منشوید
۸۱	۵۵	تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر
۸۲	۵۵	آمدن رسول قیصر روم نزدیک امیر المومنین عمر ودیدن کرامت او را
۸۳	۵۶	دیدن رسول روم امیر المومنین عمر را رضی الله عنه زیر درخت خفته
۸۴	۵۶	بیدار شدن عمر رضی الله عنه وسلام گفتن رسول بر وی
۸۵	۵۶	سوال کردن رسول قیصر از امیر المومنین عمر رضی الله عنه
۸۶	۵۷	اضافت کردن آدم آن ذلت را بخویش که ربنا ظلمنا واضافت کردن ابلیس گناه خود را بحق که بما اغویتنی
۸۷	۵۸	تفسیر قوله تعالی وهو معکم اینما کنتم
۸۸	۵۸	سوال کردن رسول از سبب ابتلای روح با آب وگل
۸۹	۵۹	دربیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف
۹۰	۵۹	قصهٔ طوطی محبوس وبازرگان که بتجارت میرفت بهندستان
۹۱	۶۰	صفت اجنحه طیور عقول الٰهی بطریق بیان
۹۲	۶۰	دیدن بازرگان طوطیان را وپیغام رسانیدن خواجه بازرگان مر آن طوطیان را
۹۳	۶۱	تفسیر قول شیخ عطار رحمة الله علیه تو صاحب نفس ای غافل بیان خاک وخون میخور که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد
۹۴	۶۱	تعظیم کردن ساحران موسی را علیه السلام که عصا تو می اندازی که ما ها
۹۵	۶۲	باز گفتن بازرگان با طوطی که آنچه دید از طوطیان هندستان
۹۶	۶۳	خبر شنیدن طوطی حرکات طوطی ومردن او در قفص ونوحه خواجه بر وی
۹۷	۶۴	بیان قول حکیم فرموده است بهرچه از راه وامانی چه کفران چه ایمان بهرچه از دوست دورافتی
۹۸	۶۸	رجوع بحکایت خواجه تاجر
۹۹	۶۸	بیرون افگندن خواجه طوطی را از قفص وپریدن طوطی مرده
۱۰۰	۶۸	وداع کردن طوطی خواجه را وپریدن او
۱۰۱	۶۸	مضرت تعظیم خلق وانگشت نما شدن
۱۰۲	۶۹	تفسیر حدیث ما شاء الله کان
۱۰۳	۷۰	تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره
۱۰۴	۷۰	داستان پیر چنگی که در عهد امیر المومنین عمر رضی الله عنه از بهر خدا آه
۱۰۵	۷۱	تفسیر من کان لله کان الله له
۱۰۶	۷۱	تفسیر حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها
۱۰۷	۷۳	سوال کردن عایشه رضی الله عنها از حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامهات چون ترنشد وجواب رسول علیه السلام او را
۱۰۸	۷۳	تفسیر بیتهای حکیم سنائی
۱۰۹	۷۴	در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم
۱۱۰	۷۴	پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از حضرت صلعم که امروز چه بود سر باران
۱۱۱	۷۴	بقیه قصهٔ مطرب وبیان کردن مخلص او
۱۱۲	۷۵	درخواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین مال از بیت المال بردار و بآن مردی که در گورستان خفته است بده
۱۱۳	۷۵	نالیدن استن حنانه چون برای پیغمبر منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک را بهنگام وعظ نمی بینیم ونالیدن ستون
۱۱۴	۷۶	اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام وبسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل وگواهی دادن سنگریزه بر حقیقت محمد علیه السلام
۱۱۵	۷۷	تمامی قصهٔ مطرب وپیغام رسانیدن امیر المومنین عمر رضی الله عنه بانچه هاتف او را داده بود
۱۱۶	۷۸	بازگردانیدن عمر رضی الله عنه او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق
۱۱۷	۷۸	تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز در شهر و بازاران منادی میکنند اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا وبیان کردن منفق مجاهد راه حق ست نه مسرف راه هوا
۱۱۸	۷۹	قربان کردن سروران عرب بامید آنکه قربانی ایشان قبول ست

نمبر	صفحه	حکایات و قصص وغیرهم
۱۱۹	۷۹	قصهٔ خلیفه که در زمان خود در کرم از حاتم طائی گذشته بود نظیر خود را دران عهد نداشت
۱۲۰	۷۹	قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن با او جهت قلت درویشی
۱۲۱	۷۹	معتقد شدن مریدان محتاج چشم بسته بدعیان مزور ایشان را شیخ محتشم و وصل پنداشتن نقل را از نقد و فرق نا داشتن بربسته را از بر رسته
۱۲۲	۸۰	دربیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق بندد که او کسی ست و بدین اعتقاد بمقام رسد که شیخ در خواب ندیده باشد
۱۲۳	۸۰	صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن
۱۲۴	۸۱	نصیحت کردن زن و شوهر را که سخن از قدم خود و مقام خود گو کما قال الله تعالی لم تقولون ما لا تفعلون این سخنها اگرچه راست ست این مقام توکل ترا نیست
۱۲۵	۸۲	نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیری از خیال و گمان بینوائی خویش
۱۲۶	۸۳	دربیان آنکه جنبیدن هر کسی از انجاکه ویست هر کس از چنبرهٔ وجود بیند تا به کبود آفتاب کبود نماید و تا به سرخ نماید الخ
۱۲۷	۸۴	مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفت خویش
۱۲۸	۸۵	دربیان آنکه انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل
۱۲۹	۸۵	تسلیم کردن مرد خود را بانچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن نه نبرد عقل هر داننده هست + که باگردنده گرداننده هست + ازان چرخه که گرداند ورا بیر + قیاس چرخ گردان زانهمه گیر +
۱۳۰	۸۵	دربیان موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت حق اند چنانچه زهر و پازهر ظلمت و نور و مناجات کردن فرعون بحق تا ناموس نشکند
۱۳۱	۸۶	سبب حرمان اشقیا از هر دو جهان که خَسِرَ الدُّنیا وَالآخِرَة
۱۳۲	۸۷	حقیر و بی خصم دیدن دیدهای حس صالح و ناقهٔ صالح را چون حق خواهد که لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید و خصم تا نیز اندک نماید اگر غالب باشد آن خصم قوله تعالی ویقللکم فی اعینهم الآیه
۱۳۳	۸۸	تفسیر کریمهٔ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان
۱۳۴	۸۹	در معنی آنکه هرچه ولی کند مریدان را نشاید گستاخی کردن و همان فعل که حلوا طبیب را زیان ندارد و رنجور را زیان دارد الخ
۱۳۵	۹۰	مخلصی ماجرای عرب و جفت او الی آخره
۱۳۶	۹۰	دل نهادن مرد عرب بر التماس زن خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم حیلتی و امتحانی نیست
۱۳۷	۹۱	تعین کردن زن طریق روزی کد خدائی خود را و قبول کردن مرد
۱۳۸	۹۲	هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میانهٔ بادیه سوی بغداد بر امیر المومنین بر پنداشت آنکه انجا هم قحط آب ست
۱۳۹	۹۲	در نمد دوختن سبوی آب باران را و مهر نهادن از غایت اعتقاد
۱۴۰	۹۳	دربیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم ست کریم و کرم کریم هم عاشق گدا ست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا ست و صبر کریم نقصان کریم
۱۴۱	۹۳	فرق میان آنکه درویش ست بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر ست
۱۴۲	۹۴	پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را
۱۴۳	۹۴	دربیان آنکه عاشق دنیا بر مثال دیوار ست که بر و تاب آفتاب زده باشد و او جهد نکرد و تا فهم کند که آن تاب دیوار نیست الخ
۱۴۴	۹۵	سپردن عرب سبوی آب را بغلامان خلیفه
۱۴۵	۹۵	حکایت نحوی و ماجرای کشتیبان
۱۴۶	۹۶	قبول کردن خلیفه هدیه را و خلعت فرمودن با کمال بی نیازی و سبوی آب را پر زر کردن و شادی عرب
۱۴۷	۹۹	در صفت پیر که پیر کدام ست و متابعت او چون ست
۱۴۸	۹۹	وصیت کردن رسول علیه السلام مر علی را که هر کس بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تعالی تو تقرب جوی بصحبت عاقلان الخ
۱۴۹	۱۰۰	قصهٔ کبود زدن قزوینی بر شانه که صورت شیر میکند و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن الی آخره
۱۵۰	۱۰۱	قصهٔ شیر و گرگ و روبه که بشکار رفته بودند
۱۵۱	۱۰۲	امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که آن و این صیدها را بخش کن

نمبر	صفحه	حکایات و قصص وغیرهم
۱۵۲	۱۰۳	قصهٔ آنکه او در یاری بکوفت از درون گفت تو کیست گفت منم گفت چون تو توئی در نمیکشایم هیچکس را از یاری نمی شناسم که او من نباشد برو از میان ما
۱۵۳	۱۰۳	پشیمان شدن آن گوینده که گفت منم و ریاضت غرامت کشیدن او یکسال جهت استغفار و باز گشتن آن مستغفر الخ
۱۵۴	۱۰۳	ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت کردن بی ادبی کردی
۱۵۵	۱۰۵	تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدا ای میپیچید الخ
۱۵۶	۱۰۵	بیان آنکه نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را در پیش روی خویش تا چشم از ایشان روشن گردد
۱۵۷	۱۰۶	آمدن مهمان پیش یوسف صدیق علیه السلام و تقاضای ایشان از مهمان تحفه را
۱۵۸	۱۰۶	طلب کردن یوسف صدیق علیه السلام ارمغان از مهمان
۱۵۹	۱۰۷	گفتن مهمان یوسف صدیق را علیه السلام که آئینه آوردمت ارمغان که هر باری که در وی نظر کنی روی خوب خویش را بینی مرا یاد کنی
۱۶۰	۱۰۷	مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وزد و آن آیت را پیش از سرور عالم علیه الصلوة والسلام خواند گفت پس من هم محل وحی ام
۱۶۱	۱۰۹	دعا کردن بلعم باعور که موسی را علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده اند بی مراد باز گرداند و اجابت آن دعایش
۱۶۲	۱۱۰	اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری بنا خواستن و در فتنه افتادن
۱۶۳	۱۱۰	باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل
۱۶۴	۱۱۱	بعیادت رفتن کر بر همسایهٔ رنجور خویش
۱۶۵	۱۱۳	دربیان آنکه اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورده ابلیس بود
۱۶۶	۱۱۳	دربیان آنکه حال و مستی پنهان باید داشت از جاهلان
۱۶۷	۱۱۴	قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم صورت گری
۱۶۸	۱۱۵	پرسیدن پیغمبر علیه السلام مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن زید که اصبحت مومنا یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
۱۶۹	۱۱۶	جواب گفتن زید رسول را علیه السلام که احوال خلق بر من شنیت یا رسول الله
۱۷۰	۱۱۷	قصهٔ متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که میوها که پرورده می آوردیم او خورده است
۱۷۱	۱۱۸	بقیه قصهٔ زید در جواب رسول علیه السلام
۱۷۲	۱۱۸	حکایت دربیان سیماهم فی وجوههم من اثر السجود
۱۷۳	۱۱۹	گفت پیغمبر مر زید را که سر فاش تر مگو و متابعت نگاهدار
۱۷۴	۱۱۹	رجوع بحکایت زید
۱۷۵	۱۲۰	آتش افتادن در شهر بایام امیر المومنین عمر رضی الله عنه
۱۷۶	۱۲۰	خیو انداختن خصم بر روی امیر المومنین علی رضی الله عنه و انداختن شمشیر از دست
۱۷۷	۱۲۲	سوال کردن آن شخص از امیر المومنین که بر من مظفر شدی چون تیغ از دست انداختی
۱۷۸	۱۲۲	جواب گفتن امیر المومنین علی رضی الله عنه که سبب افگندن شمشیر چه بوده است دران حالت
۱۷۹	۱۲۳	گفتن پیغمبر علیه السلام بگوش رکابدار امیر المومنین علی که کشتن امیر المومنین علی رضی الله عنه بر دست تو خواهد بود خبرت کردم
۱۸۰	۱۲۵	تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس و عجب او
۱۸۱	۱۲۵	باز گشتن بحکایت علی رضی الله عنه و مسامحت کردن او با خون خویش
۱۸۲	۱۲۶	افتادن رکابدار هر بار پیش امیر المومنین که مرا بکش و از من قضا برهان
۱۸۳	۱۲۶	بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر علیه السلام مکه را جهت دوستی ملک و دنیا نبود چون فرموده است الدنیا جیفة وطالبها کلاب
۱۸۴	۱۲۷	گفتن امیر المومنین علی کرم الله وجهه را با قرین خود که چون خیو انداختی در روی من نفس جنبید و اخلاص عمل نماند مانع گشتن توان شد

تتمه

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای خالق هر بلند و پستی
شش چیز عطا بکن ز هستی
ایمان و امان و تندرستی
علم و عمل و فراخ دستی
الٰهی بحق محمد رسول
دعای مرا کن بدرگه قبول
اگر دعوتم رد کنی ور قبول
من و دست و دامان آل رسول

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي استأثر في حجاب غيبه بالغني والقدم ثم ميز الاشياء اعيانها في علمه في العدم واتصف بصفاته كما هو وتسمى باسمائه واظهر الموجودات وظهر فيها فعبد وسجد فلا اله الا هو والصلوة على مظهره الاتم المتمم للحكم عبده ورسوله الاكرم وعلى آله واصحابه المخصصين بالعرفان واهل بيته الكرام عند الرحمن **اما بعد** فيقول العبد الضعيف الراجي الرحمة الرحمانية والرحيمية **عبد العلي محمد** بن نظام الدين محمد من القبيلة الانصارية عاملهما الله يوم لقائه باكرام واسكنهما دار السلام ان كمال اعيان الانسان بالفوز بالسعادة القصوى والوصول الى المنزل الاسنى تحصل العلم بالله وصفاته العليا ومعرفة اسمائه الحسنى وهو العلم الذي نزل على قلوب الرسل الاصفياء واوحى به الكمل من الانبياء وبلغوا ما نزل اليهم الى الانام ليهتدوا واسبل السلام فاهتدى جميع من الاتباع الذين كشف الله بصيرتهم فعلموا ما نزل الى المرسلين واحتووا اسراره من العارفين الكاملين بالكشف والعيان واستغنوا به عن الحجة والبرهان فهم الذين تبعوا الرسل الكرام ودعوا الى الله على بصيرة وهدوا الى السبيل المحمدي والطريق الاحمدي مع الفتاح البصيرة ففي الغاية القصوى في العلم بالمبدء والمعاد المرسلون الاصفياء والنبيون الامناء لا سيما سيدهم وافضلهم محمد المصطفى والاحمد المجتبى صلى الله عليه وآله وسلم الذي نزل عليه الكتاب الحاوي للعلوم بجمه واوحى اليه السنن الجامعة للاسرار ثم التابعون المكاشفون باسرار ما نزل عليه صلوات الله عليه وآله وهم الاولياء الاتقياء الذين آمنوا بما جاء به وتبعه ببصيرة وكشف ثم الذين حصل لهم العلم الايماني بتقليد ما خاطب به الله على لسان رسوله صلى الله عليه وآله وسلم بالحديث والقرآن على حسب ما كوشف باسرارهم العارفون

٦ دیباچه شرح

الكاملون فهم المؤمنون لا يشقون ابدا او علم التصوف المشتمل على ما كوشف به العلماء بالله من اسرار الدين وجاء به الرسول من العقائد والاعمال القلبية من اجل العلوم قدرا ولقد صنف فيه كتب شريفة وزبر قويمة لا سيما كتاب فصوص الحكم والفتوحات المكية للشيخ الاكمل والامام الاجل قدوة ايمة الاولياء وافاضل العرفاء خاتم الولاية المحمدية الشيخ محيي الملة والدين محمد بن العربي عليه الرضوان فانهما كتابان حاويان الاسرار الدينية والرموز القرآنية لم يفت عنهما علم من علوم الحقائق ودقيقة كوشف بها الاولياء من الدقائق وكل ما قصد في الكتابين تبيانه صدق وصواب ولا يليق لاحد فيهما الارتياب فاختلج في قلبي ان احرر كتابا مشتملا على ضروريات ما يجب به الايمان ومحتويا على عقائد حكم به الكشف والعيان مما بين في ذينك الكتابين المشهود بكونهما الحق المتين فان كتاب فصوص الحكم كتاب معطي ذلك الشيخ الاكمل من رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم اياه المامور بالالقاء على المؤمنين ليؤمنوا بما فيه من اسرار القرآن والسنة وينتفعوا به وكتاب الفتوحات لم يكتب فيه بما كوشف الا بقدر ما امر بابانته والا فكشفه مما لا يسعه كتاب ودفاتر بيد انه كان المختلج امرا عظيما اين السهي من اكمه فكنت مقدما فيه رجلا ومؤخرا اخرى الى ان القى الله في قلبي ما ثبت به قدمي على الاقدام وكان كتاب المثنوي للامام الهمام الكامل صاحب الكشف الصحيح كتابا مشتملا على الاسرار الكشفية وطرق السلوك لكن كان في الامانة مجملا بحيث كان متعسرا على الطلاب حله فقصدت ان اشرحه شرحا افصل ما فيه من الاسرار على طبق ما فصله الشيخ الاكبر قدوة العرفاء في كتابيه من فصوص الحكم والفتوحات المكية وابين ما اهمله الشراح من تبيان الحقائق والاسرار وتبعت في حل الالفاظ على ما في الشراح المعتبرة للكرام وتركت التطويل فيه وآثرت التفصيل في تبيان المقاصد وكشف الاسرار وانا اسأل الله ان ينفع به الطلاب وان يبقى ذكرى بينهم الى يوم القيام وان يجعله ذريعة في يوم المعاد ويخصني بجزيل الثواب والمسئول من الطلاب ان لا ينسوني بالدعاء بسلامة العاقبة فها انا اشرع

٧ اعتاد دیباچه کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

وما توفيقي الا بالله هذا الكتاب المثنوي المعنوي وهو اصول اصول اصول الدين

وما را توفیق نیست مگر از خدا این کتاب مثنوی معنویست و این بیخ بیخ بیخ دین ست

في كشف اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر مثل نوره كمشكوة

در ظاهر ساختن رازهای رسیدن بخدا و یقین کردن باک و این احکام خداوند اکبرست و شرع خدا که روشن ترست حال نور او مانند قندیلیست

فيها مصباح يشرق اشراقا انور من الصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان فيها

که دروی چراغ باشد که روشن گرداند روشن کردنی روشنتر از صبح واین مثنوی بوستان دل ست که خداوند چشمها وشاخهاست دران

عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات خير مقاما واحسن

بوستان چشمه‌ایست که نامیده میشود نزد رهروان این راه سلسبیل ونزدیک صاحبان مقامها وکرامتها بهترست از روی قرارگاه ونیکوترست

مقيلا الابرار منه ياكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شرابا

از جهت جای استراحت نیکوکاران درین بوستان میخورند ومینوشند وآزادان ازو شاد میشوند وطرب میکنند واین مثنوی همچو دریای مصرست آشامیدنی

للصابرين وحسرة على آل فرعون والكافرين كما قال الله تعالى يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا وانه شفاء

شکیبایان را وخون ودریغ ست بر متابعان فرعون وناگرویدگان چنانچه فرمودست خدای برتر گمراه میسازد باو بسیاری را وهدایت میکند باو بسیار را وتحقیق آن مثنوی شفا

الصدور وجلاء الاحزان وكشاف القرآن وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق بايدي سفرة كرام بررة يمنعون

سینهاست ودور کننده اندوهاست بیان کننده قرآن ست وفراخی رزقها وپاکیزه ساختن خصلتها بدستهای نویسندگان کرام نیکوکاران منع میکنند

بان لا يمسه الا المطهرون لا ياتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله يرصده ويرقبه فالله خير حافظا

باینکه نساینداورا مگر پاکان نمی آید اورا باطل از پیش ونه از پس وخدای تعالی نگاه میدارد اورا ومحافظت میکند اورا پس خدای تعالی نیکو نگهبانست

وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر لا يسعها احاطة التحرير واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على

واو مهربان ترین مهربانان ست وآن مثنوی را لقبهای دیگرست نه گنجایش دارد اورا دائره تحریر باو وکوتاه کردیم ما بر این اندک واندک دلالت میکند بر

الكثير والجرعة تدل على الغدير والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول عبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى

بسیار ویک آشامه آب دلالت میکند بر دریا ومشت غله دلالت میکند بر خرمن بزرگ میگوید بنده ناتوان نیازمند بسوی رحمت حق تعالی

محمد بن محمد بن حسين البلخي تقبل الله منه سعيه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي المعنوي المشتمل على الغرائب

محمد پسر محمد پسر حسین ساکن بلخ قبول کند ازوی خدای تعالی وکوشش کردم در دراز ساختن نظم کرده مثنوی معنوی که فراز گیرنده است بر معانی شگفت

والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي

وبرنوادر وبرسخنان روشن وبر دردلالتهای تابان همچو مروارید وبراه زاهدان وباغ عبادت کنندگان که کوتاه عبارتست بسیار معانی برای طلب کردن مهتر من

وسندي ومعتمدي ومكان الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين وامام الهدى واليقين

وتکیه من واعتماد کرده من وجای روح از تن من وذخیره امروز وفردای من واو شیخ پیشوای عارفان ست وامام رهنمای ویقین است

مغيث الورى امين القلوب والنهى وديعة الله بين خليقته وصفوته في بريته ووصاياه

فریادرس خلق امانت دار دلها وخردها ووسیله خدا میان خلق او وبرگزیده اودر آفرینش او واندرزهای او

لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزائن العرش امين كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الحق والدين

ازبرای پیغمبر او ورازهای او نزد برگزیده او کلید خزینهای عرش امانت دار گنجینه‌های زمین صاحب فضیلتها حسام الحق والدين

حسن بن محمد بن حسن البلخي المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق بن صديق

حسن نام پسر محمد پسر حسن ساکن بلخ معروف بابن اخی ترک ست بایزید وقت جنید زمان واو صدیق ابن صدیق

ابن صديق رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا واصبحت

ابن صدیق ست خوشنود باد خدا ازو وازوشان رومی الاصل نسبت کرده شده بسوی شیخ بزرگ بانچه گفته است شب کردم در جائیکه نادان بودم وصبح کردم

عربيا قدس الله روحه وارواح اسلافه واخلافه فنعم السلف ونعم الخلف وله نسب القت الشمس عليه رداءها وحسب

در جائیکه دانا بودم پاک سازد خدا روح اورا وارواح بزرگان اورا وفرزندان اورا پس نیکو سلف ست ونیکو خلف ومرای اونسبی است که انداخته است آفتاب بروی چادر خود را وصفاتی

اخفت النجوم لديه اضواءها لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الآمال يطوف بها

که فرو هشته است ستارگان نزد او روشنیهای خود را همیشه باد پیشگاه درایشان قبله دولتمندان که روی آرند بسوی او حاکمان وهمیشه باد کعبه امیدها که طواف کنند بسوی او

وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولي البصائر الربانيين الروحانيين السمائيين

گروه سائلان وهمیشه باد آن پیشگاه درهمچنان تا وقتیکه طلوع کند ستاره وآفتاب برآید تا باشد جای پناه برای خداوندان بینائیها که راستان درین اندرو جانیان وآسمانیان

العرشيين النوريين السكت النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشراف القبائل اصحاب الفضائل انوار الدلائل

وعرشیان ونوریان خاموش بینندگان غائب حاضران پادشاهان زیر جامهای کهنه بزرگان قبیلها صاحبان فضیلتها روشنیهای دلیلها قبول کن

آمين يا رب العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف البرية شامل وصلى الله على سيدنا محمد وآله وعترته الطاهرين

ای پروردگار جهانیان واین دعائیست که رد نمیشود پس این دعا مرجمله اقسام خلق را است فراز گیرنده ودرود خدا باد بر سردار ما که محمدست وبر اولاد ومتعلقان او که پاکانند

وحسبنا الله نعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير يفعل ما يشاء ويحكم ما يريد **تمت**

وکافی ست برای ما خدا ونیکو رضا من ست نیکو مولی ونیکو یاری کننده میکند خدا هرچه میخواهد وحکم میکند بهر چیزیکه اراده میکند تمام شد دیباچه

HACI MAHMUD EFENDİ BEŞİKTAŞ Vakıf Kütüphanesi
Hacı Mahmud 2204
Eski Kayıt No
T.C. ... Kütüphanesi 1923

دفتر اول مثنوی مولانا روم

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند	وز جدائیها شکایت میکند	کز نیستان تا مرا ببریده اند	در نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق	هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم	جفت خوشحالان و بدحالان شدم	هر کسی از ظن خود شد یار من	از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را این نور نیست	تن ز جان و جان ز تن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد	آتش عشق است کاندر نی فتاد	جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید	پردهایش پردهای ما درید	همچو نی زهری و تریاقی که دید	همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند	قصهای عشق مجنون میکند	محرم این هوش جز بیهوش نیست	مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد	روزها با سوزها همراه شد	روزها گر رفت گو رو باک نیست	تو بمان ای آنکه جز تو پاک نیست
گر نبودی نالش نی را ثمر	نی جهان را پر نکردی از شکر	در نیابد حال پخته هیچ خام	پس سخن کوتاه باید والسلام
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد	وانکه بی روزیست روزش دیر شد	بند بگسل باش آزاد ای پسر	چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهٔ	چند گنجد قسمت یکروزهٔ	کوزهٔ چشم حریصان پر نشد	تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد	او ز حرص و عیب کلی پاک شد	شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما	جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صاعقا	دو دهان داریم گویا همچو نی	یکدهان پنهانست در لبهای وی
دمدمه این نای از دمهای اوست	های و هوی روح از هیهای اوست	یکدهان نالان شده سوی شما	های و هوئی در فگنده در سما

حاشیه متعلقه صفحه ۱۱

حاشیه متعلقه صفحه ۱۲

لیک داند هر که او منظر ست	کین فغان این سری هم زان سرست	با لب دمساز خود گر جفتمی	همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا	بی نوا شد گرچه دارد صد نوا	چونکه گل رفت و گلستان درگذشت	نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
سر پنهانست اندر زیر و بم	فاش اگر گویم جهان برهم زنم	آنچه نی میگوید اندر این دو باب	گر بگویم من جهان گردد خراب
جمله معشوقست و عاشق پرده	زنده معشوقست و عاشق مرده	چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس	چون نباشد نور یارم پیش و پس	نور او در یمن و یسر و تحت و فوق	بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق
عشق خواهد کین سخن بیرون بود	آینه غماز نبود چون بود	آینه جانت از آن غماز نیست	زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ و آلایش جداست	پر شعاع از نور خورشید خداست	رو تو زنگار از رخ او پاک کن	بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل	تا برون آیی بکلی زآب و گل	فهم گر دارید جان را ره دهید	بعد از آن از شوق پا در ره نهید

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن

نقد حال خویش را گر پی بریم / هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و درمان بیچارگی او

بود شاهی در زمانی پیش ازین	ملک دنیا بودش و هم ملک دین	اتفاقا شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت	ناگهان در دام عشق او صید گشت	یک کنیزک دید شه بر شاهراه	شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید	داد مال و آن کنیزک را خرید	چون خرید او را و برخوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود	یافت پالان گرگ خر را در ربود	کوزه بودش آب مینامد بدست	آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست	جان من سهلست جان جانم اوست	دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا	برد گنج و در و مرجان مرا	جمله گفتندش که جانبازی کنیم	فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست	هر الم را در کف ما مرهمیست	گر خدا خواهد نگفتند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست	نی همین گفتن که عارض حالتیست	ای بسا ناورده استثنا بگفت	جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا	شربت و ادویه و اسباب او	از طبیبان ریخت یکسر آبرو
آن کنیزک از مرض چون موی شد	چشم شه از اشک خون چون جوی شد	چون قضا آید طبیب ابله شود	آن دوا در نفع خود گمره شود
از قضا سرکنگبین صفرا فزود	روغن بادام خشکی مینمود	از هلیله قبض شد اطلاق رفت	آب آتش را مدد شد همچو نفت

سستی دل شد فزون و خواب کم / سوزش چشم و دل پر درد و غم

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک و روی آوردن پادشاه بدرگاه خداوند و بخواب دیدن پادشاه بشارت غیبی را بسبب او صحت یافتن

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پابرهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر / پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذق است / صادقش دان کو امین صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده گاه و روز شد / آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پر مایه / آفتابی در میان سایه
میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / بر خیالی نامشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سراپایش همی میریخت نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گوئی که پیوست و ورد
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
آن یکی چون تشنه و آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا خواهیم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دائمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بیباکی و گستاخیست هم
هر که بیباکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش نموده بودند

حال شاه و میهمان برگو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام
شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود و لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم اما بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت / میوه شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سوال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچه ما را در دلست / دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار

رنگ رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند / آن عمارت نیست ویران کرده اند
بی خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان شه رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می شتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کورا امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / مثل او هم میتوان تصویر کرد
لیک آن شمسی که شد هستش اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلقست / آفتابست و ز انوار حقست
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه بردم نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / باز گو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور افتاده از حبیب / همچو بیماری که دورست از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
هر چه میگوید موافق چون نبود / چون تکلف نیک نالایق بود

من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کاین دلیل هستی و هستی خطاست

شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع / فاعتجل فالوقت سیف قاطع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو رنجم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می نخسپم با صنم با پیرهن

گفت ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / برنتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دل جان جهان / لب بدوز و دیده بند از این بیان

بیش ازین آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام آن حکایت بازگو

چون حکیم از این سخن آگاه شد / وز درون همداستان شاه شد

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافت مرض کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزک چیزها

خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بپرسد از کنیزک از فسون
خانه خالی کرد و یک دیار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / کز علاج اهل هر شهری جداست
وندران شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت

دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی / کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع او بر می‌جهد

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار او کند / حاذقی باید که بر مرکز تند

بر جهد وان خار محکم‌تر کند / عاقلی باید که خاری برکند
آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جا بجا می‌آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرتاش

سوی قصه گفتنش میداد گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام که گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان

دوستان شهر خود را برشمرد / بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامی شهر بودستی تو بیش

نام شهری گفت زان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند

آه سردی برکشید آن ماهروی / آب از چشمش روان شد همچو جوی
گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شاهنشه فرخت / چون بگفت این آتش غم برفروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم با صواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه شاه از تو کند بس جستجو
تا توانی پیش کس مگشای راز / بر کسی این در مکن زنهار باز
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / بعد از آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان

در یافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و نشاه و امتحان

وعده را باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام
آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تاخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند / طالب این فضل و ایثارش کند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
تا شود محبوب تو خوشدل بدو / گردد آسان اینهمه مشکل بدو
چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش سودا کند
زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک / مرد عاقل باید او را نیک نیک

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن زرگر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و از جان گزید
گفت فرمان ترا از جان کنیم / هرچه گویی آنچنان کن آن کنیم
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که بر سازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی عدد / کاینچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار / بیخبر از حالت آن کارزار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
چونکه زرگر از مرض بدحال شد / ور گداز شخص او چون نال شد
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز رنج عشق پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن و زهر دادن زرگر را باشارت الهی بود نه بهوای نفس

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را درنیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم آخر بخوان
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر

آن گل سرخ است تو خونش مخوان / مست عقل است او تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او

می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود

آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد

قهر خاص از برای لطف عام / شرع میدارد روا بگذار کام

گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام

نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش میگیری و لیک / دور دور افتاده بنگر تو نیک

پیشتر آ تا بگویم قصه / بو که یابی از بیانم حصه

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان خواجه و کل شدن طوطی

بود بقالی مر او را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی

در دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی

خواجه روزی سوی خانه رفته بود / در دکان طوطی نگهبانی نمود

گربه برجست ناگه در دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان

جست از صدر دکان سوئی گریخت / شیشهای روغن گل را بریخت

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان

هدیها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار

با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت

مینمود آن مرغ را هر گون شگفت / تا که باشد اندر آید او بگفت

دمبدم میگفت با او هر سخن / تا که باشد اندر آید در سخن

بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور میکرد جفت

جولقیی سر برهنه میگذشت / با سر بی مو بسان طاس و طشت

آمد اندر گفت طوطی آن زمان / بانگ بر درویش زد کی فلان

کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

کافران را دیدهٔ بینا نبود / نیک و بد در دیدشان یکسان نمود

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند

گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان آدمی

هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زین نیش و زان دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد
وان خورد زاید همه نور احد

این زمین پاک و آن شوره است و بد
این فرشته پاک آن دیوست و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست
آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب
او شناسد آب خوش از شوره آب

جز که صاحب ذوق کی شناسد طعوم
شهد را ناخورده کی داند ز موم

سحر را با معجزه کرده قیاس
هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران با موسی از استیزه را
برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا
رحمة الله آن عمل را در وفا

کافران اندر مری بوزینه طبع
آفتی آمد درون سینه طبع

هر چه مردم میکند بوزینه هم
آن کند کز مرد بیند دم بدم

آن گمان برده که من کردم چو او
فرق را کی داند آن استیزه رو

این کند از امر و آن بهر ستیز
بر سر استیزه رویان خاک ریز

آن منافق با موافق در نماز
از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکوة
با منافق مومنان در برد و مات

مومنان را برد باشد عاقبت
بر منافق مات باشد آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازی اند
لیک با هم مروزی و رازی اند

هر یکی سوی مقام خود رود
هر یکی بر وفق نام خود رود

مومنش خوانند جانش خوش شود
ور منافق تند و پر آتش شود

نام او محبوب از ذات ویست
نام این مبغوض ز آفات ویست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست
لفظ مومن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانیش این نام دون
همچو کژدم میخلد در اندرون

گرنه این نام اشتقاق دوزخ است
پس چرا در وی مذاق دوزخ است

زشتی این نام بد از حرف نیست
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب
بحر معنی عنده ام الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین همعنان
در میانشان برزخ لا یبغیان

وانکه این هر دو ز یک اصلی روان
در گذر زین هر دو رو تا اصل آن

زر قلب و زر نیکو در عیار
بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر که را در جان خدا بنهد محک
هر یقین را باز داند او ز شک

آنکه گفت استفت قلبک مصطفی
آنکسی داند که پر بود از وفا

در دهان زنده خاشاکی جهد
آنگه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد
چون درآمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان
حس عقبی نردبان آسمان

صحت این حس بجویید از طبیب
صحت آن حس بجویید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن
صحت آن حس ز تخریب بدن

شاه جان مر جسم را ویران کند
بعد ویرانیش آبادان کند

ای خنک جانی که بهر عشق و حال
بذل کرده خان و مان و ملک و مال

کرده ویران خانه بهر گنج زر
وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببست و جو را پاک کرد
بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

پوست را بشکافت پیکان را کشید
پوست تازه بعد از آتش بر دمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد
بعد از آن برساختش صد برج و سد

کار بیچون را که کیفیت نهد
اینکه گفتم از ضرورت میدهد

گه چنین بنماید و گه ضد این
جز که حیرانی نباشد کار دین

کاملان کز سر تحقیق آگه اند
بیخود و حیران و مست و واله اند

نی چنان حیران که پشتش سوی اوست
بل چنین حیران که غرق و مست اوست

آن یکی را روی او شد سوی دوست
وین یکی را روی او خود روی دوست

روی هر یک مینگر میدار پاس
بو که گردی تو ز خدمت روشناس

در فرق میان محقق و مدعی حدیث النظر الی وجه العالم عبادة

دیدن دانا عبادت این بود
فتح ابواب سعادت این بود

چون بسی ابلیس آدم روی هست
پس بهر دستی نباید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر
تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش
از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا بخواند بر سلیمی زان فسون

خوی مردان روشنی و گرمی است
کار دونان حیله و بی شرمی است

خرقهٔ پشمین از برای کد کنند
بو مسیلم را لقب احمد کنند

بو مسیلم را لقب کذاب ماند
مر محمد را اولو الالباب ماند

آن شراب حق ختامش مشک ناب
باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهود که نصرانیانرا میکشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز
دشمن عیسی و نصرانی گداز

عهد عیسی بود و نوبت آن او
جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا
آن دو دمساز خدائی را جدا

گفت استاد احولی را کاندر آ
رو برون آر از وثاق آن شیشه را

چون درون رفت احول اندر خانه زود
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود

گفت احول زان دو شیشه من کدام
پیش تو آرم بکن شرح تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو
احولی بگذار و افزون بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن
گفت استاز آن دو یک را در شکن

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود
چون شکست آن شیشه را دیگر نبود

خشم و شهوت مرد را احول کند
ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار
کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از حقد جهودانه چنان
گشت احول کالامان یا رب امان

صد هزاران مومن مظلوم گشت
که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

شه وزیری داشت رهزن عشوه ده
کو بر آب از مکر بربستی گره

گفت ترسایان پناه دین کنند
دین خود را از ملک پنهان کنند

کم کش ایشانرا که کشتن سود نیست
دین ندارد بوی مشک و عود نیست

سر پنهانست اندر صد غلاف
ظاهرش با تست و باطن بر خلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست

تا نماند در جهان نصرانیی
نه هویدا دین و نه پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر
بینی ام بشکاف و لب در حکم مر

بعد از آن در زیر دار آور مرا
تا بخواهد یک شفاعت گر مرا

بر منادی گاه کن این کار تو
بر سر راهی که باشد چارسو

آنگهم از خود بران تا شهر دور
تا در اندازم در ایشان صد فتور

چون شود آن قوم ازین بی خبر
کار ایشان سربسر شوریده گیر

در میان شان فتنها می افگنم
کاهرمن حیران بماند ز فنم

آنچه خواهم کرد با نصرانیان
آن نمی آید کنون اندر بیان

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من بسر نصرانیم
ای خدای رازدان میدانیم

شاه واقف گشت از ایمان من
وز تعصب کرد قصد جان من

آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم

شاه بوی برد از اسرار من
متهم شد پیش شه گفتار من

گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی سر ببازم جان دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهودی و ز جهودان رسته‌ایم / تا بزنار این میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
کین شه بی دین ظالم بس عدوست / مینداند هیچ دشمن از دوست
زین نسق میگفت با نصرانیان / لیک پوشش را بسوی خویش کشان
گفت شه را کای شهنشه صف‌شکن / تا امن ایشان کنم از بیخ و بن
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشهٔ کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
کرد در سوائیش میان انجمن / تا که واقف شد بحالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
حال عالم این چنین است ای پسر / از حسد میخیزد اینها سر بسر
چون چنان دیدند ترسایانش زار / میشدند اندر غم او اشکبار
صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او

قبول کردن نصاری امامت وزیر را

او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
گفت ازان فضلی حذیفه با حسن / تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن
موشکافان صحابه جمله‌شان / خیره گشتندی ازان وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام

متابعت کردن نصاری مکر وزیر را

در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نوایم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / از فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگه اندر جمع گندم کوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم

گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
فارغان از حرص کیاب و حصص / مرغ وار از دام جسته وز قفص
حال عارف این بود بی خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نه بیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
آنکه او کاتب نه بیند در رقم / نقش خط را داده خواهد بر قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
چون بسعی دام باز اندر شوند / دادجویان در پی داور شوند
از صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
ترک روز آخر چو با زرین سپر / هندوی شب را بتیغ افگند سر
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
میل هر جانی بسوی تن شود / هر تنی از روح آبستن شود
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تست این دم نهان
یار با تو غار با تو در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
[illegible] / ختم حق بر چشمها و گوشها

قصهٔ دیدن خلیفهٔ بغداد لیلی را و پرسیدن وی ویرا

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بیخطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخودست / در طریق عشق بیداری بدست
هر که درخواب است بیداریش به / مست غفلت عین بیداریش به
هر که بیدار است او در خواب تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود و از خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه ازین نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / میدود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بی‌مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

سایهٔ یزدان چه باشد دایه‌اش | وا رهاند از خیال سایه‌اش

در تحریض متابعت ولی مرشد

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا	مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا	دامن او گیر زوتر بی‌گمان	تا رهی از دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست	کو دلیل نور خورشید خداست	اندرین وادی مرو بی این دلیل	لا احب الآفلین گو چون خلیل
روز سایه آفتابی را بیاب	دامن شه شمس تبریزی بتاب	ره ندانی جانب این سور و عرس	از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو	در حسد ابلیس را باشد غلو	کو ز آدم ننگ دارد از حسد	با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبهٔ زین صعب‌تر در راه نیست	ای خنک آن کش حسد همراه نیست	این جسد خانهٔ حسد آمد بدان	کز حسد آلوده باشد خاندان
خان و مانها از حسد گردد خراب	بازشاهی از حسد گردد غراب	گر جسد خانهٔ حسد آمد ولیک	آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا	جسم پر از حقد و کبر و از ریا	طهرا بیتی نشان پاکی است	گنج نورست ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد	زان حسد دل را سیاهیها رسد	خاک شو مردان حق را زیر پا	خاک بر سر کن حسد را همچو ما

آن وزیرک از حسد بودش نژاد | تا بباطل گوش و بینی باد داد

بیان حسد کردن وزیر

بر امید آنکه از نیش حسد	زهر او در جان مسکینان رسد	هر کسی کو از حسد بینی کند	خویش را بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد	بوی او را جانب کویی برد	هر که بویش نیست بی بینی بود	بوی آن بوییست کو دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد	کفر نعمت آمد و بینیش خورد	شکر کن مر شاکران را بنده باش	پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز	خلق را تو بر میاور از نماز	ناصح دین گشته آن کافر وزیر	کرده او از مکر در لوزینه سیر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او | لذتی می‌دید و تلخی جفت او

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

نکته‌ها می‌گفت او آمیخته	در جلاب و قند زهر ریخته	هان مشو مغرور از گفت نکو	زانکه دارد صد بدی در زیر او
هر که باشد زشت گفتش زشت دان	هر چه گوید مرده آن را نیست جان	گفت انسان پارهٔ انسان بود	پاره‌ای از نان یقین از نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان	بر مزابل همچو سبزه‌ست ای فلان	بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست	بر نجاستی بیشکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث	تا نماز فرض او نبود عبث	ظاهرش میگفت در ره چست شو	وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره سفیدست و منیر	دست و جامه زان سیه گردد چو قیر	آتش ار چه سرخ رویست از شرر	تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر	لیک هست از خاصیت دزد بصر	هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود	گفت او در گردن او طوق بود
مدتی شش سال در هجران شاه	شد وزیر اتباع عیسی را پناه	دین و دل را کل بدو بسپرد خلق	پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام فرستادن شاه پنهان بوزیر

آخر الامر از برای آن مراد | تا دهد چون خاک ایشان را بباد

حاشی متعلقه صفحه ۲۴

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان سوی او نامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
زانتظارم دیده و دل بر رهست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندرین کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده امیر نسبت کرده بسبط نصاری

قوم عیسی را بُد اندر دار و گیر / حاکمانش ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبیع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و دو امیر و قومشان / گشته بنده آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و هر ساعت امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون زبون کرد آن جسوک جمله را / فتنه انگیخت از مکر و دغا
ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

تخلیط وزیر در احکام انجیل

حکمهای هر یکی نوع دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو تا معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشه توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت او را بدانیم این زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست این عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته که عجز و قدرتت / بگذرد و هر چه اندر فکرتت
از هوای خویش بود هر ملتی / گشته هر قومی اسیر ذلتی
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلی ات از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / بیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچه دادت حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بُدی / هر جهود و گبر ازو آگه بُدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی از حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
چشم بر سیرت بدارد در خلاف / دور شو تا یابی از حق ائتلاف
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که هم استا توی / زانکه استا را شناسا هم توی

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که این جمله توی / می نگنجد در میان ما دوی
در یکی گفته که صد یک چون بود / اینکه اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد یکدگر / این بضد او ز پایان تا بسر
در معانی اختلاف و در صور / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری
وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی

بیان آنکه اختلاف در صورت روشست در حقیقت راه

زین نمط زین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ زان خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند خدای عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان شده / تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها کی نماید آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
هر جماد را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
آن جماد از لطف چون جان میشود / زمهریر از قهر پنهان میشود
آن جماد گشت از فضلش لطیف / کل شیء منه مرغوب لطیف
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازیست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر درین مکر

روح می بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در سافلین
همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جمله کان حی قدیر / لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت عظیم و بی بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست آن موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی اش عار بود

با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می نگیرد فضل شاه
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
این سرا و باغ تو زندان تست / ملک و مال تو بلای جان تست
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
پس تو خود را مسخ کردی ای سفول / زان وجودی که بدان رشک عقول
خویشتن را مسخ کردن این سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
وزر او و وزرا و چون صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
در خرابی گنج را پنهان کنند / خار را گل جسمها را جان کنند

پس از آن کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
زر و نقره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی
آن جماعت را که ایزد مسخ کرد / آیت تصویرشان را نسخ کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / آب و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
روح میبرد سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
پس بتر زین مسخ کردن کی بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
گر جهان پر برف گردد سر بسر / تاب خور بگدازدش از یک نظر
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازیش من سوداییم / وز خیالاتش چو سوفسطاییم
در سبب سازیش سرگردانیم / در سبب سوزیش هم حیران شدم

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال امت عیسی ع

چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
لابه و زاری همی کردند او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
از سر اکرام و از بهر خدا / پیش ازین یارا مدار از خود جدا
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده بی تو یتیم
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
میدهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
گفته ایشان بی تو ما را نیست نور / بی عصا کش چون بود احوال کور
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند
تو بهانه میکنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
جمله در خشکی چو ماهی میطپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ایکه چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریادرس

دفع کردن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
سیر بیرون ست و قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی صحو و سکرست و فناست

تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
پنبه آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی نفور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین گوش دار

مکر کردن مریدان با وزیر که بیا خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
ضعف و عجز و فقر ما دانسته‌ای / درد ما را هم دوا دانسته‌ای
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
مرغ پرنارسته چون پران شود / لقمه هر گربه دران شود
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

ما اسیرانیم تا کی زین فریب / بی دل و جانیم تا کی زین عتیب
چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
دانه هر مرغ اندازه ویست / طعمه هر مرغ انجیری کیست
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
گوش ما هوش است چون گویا توی / خشک ما بحرست چون دریا توی
ای تو ما را بر فلک تاریکیست / با توای مه این زمین تاریکیست
با تو بر خاک از فلک هم برتریست / بر سماء بی تو بر خاکیم پست
الله الله یک نظر بر ما فکن / لاتقنطنا فقد طال الحزن

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

کردن لابه و اعتذار مریدان در خلوت وزیر و جواب او

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو روان / آه آه است از میان جان روان
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نه تو زاری میکنی
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما

طفل با دایه نه استیزد و لیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله شان از باد باشد دمبدم

حواشی متعلقه صفحه ۳۳

حواشی متفرقه

جمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت جمله خلق بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آنزمانکه می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر کرا درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر شادی چون کند / کی اسیر حبس آزادی کند
چوب بشکسته عمادی چون کند / کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
جاهلان را کار دنیا اختیار / انبیا را کار عقبی اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از نقض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام

تا بزیر چرخ ناری چون حطب / می نسوزم در عنایی و در عطب

ولیعهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه من توئی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده ام این را مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آنرا گفت این را گفت نیز
هر یکی را گفت او این راز را / دار مخفی بر مدار آواز را
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
جمله طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
ضد یکدیگر بد آن طومارها / از حسد خیزد یقین این کارها
ضد یکدیگر ز پایان تا بسر / شرح دادستم من این ای پسر
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویش را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش را کشت و ز وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه کنان در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک وز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمانهای خویش
آن خلائق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام که ولی عهد از شما کدام است

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما ازو گیرد نظام
دست در دامان و دست او زنیم / سر نهیم بر اختیار او همیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / واجب آمد بر مقام او چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که جوئیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب یا منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توئی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش درنگر کان یکتواست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران برحقند که لانفرق بین احد من رسله

لاجرم چون بر یکی افتد نظر / آن یکی بینی دو تا بد در بصر
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
اطلب المعنی من القرآن قل / لانفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نه لغزد خاطری

در بیان آنکه انبیا علیهم الصلوة والسلام گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد قال عم امرنا ان ننزل الناس منازلهم

نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژ خوانی نخواند برخلاف
آمدیم اندر تمام داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس آن پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن

جنگ کردن امیران بر ولیعهدی و تیغها کشیدن بر یکدیگر

اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازان آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیلی بیکران / تیغها را میکشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرینست او شد نار دانگ / وانکه پوسیده ست نبود غیر بانگ
آنچه پر مغزست چون مشک است پاک / وانکه پوسیده ست نبود عطرناک
آنچه با معنی است خود پیدا شود / وانچه پوسیده ست خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
یکزمانی صحبت با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی ریا

جمله دانایان همین گفتند همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر انار میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / مینماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سواد دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
یک زمانه صحبتی با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشید / تن ترا در حبس آب و گل کشید
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی نعمتی
صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / خوشتر از عام و گل گلزارشان
بندهٔ یک مرد صاحب دل شوی / به که بر فرق سر شاهان زدی

تعظیم نصاری نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
خوار و بیمقدار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق / گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد اینچنین یاری کند / تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت بادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی مینمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
زانکه هر که آن کند زانگون ستم / زاو لعین جوید خدای بیش و کم
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلائق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / آنچه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی ز برجی میرود
هر که را با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست

طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریزخو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختران‌اند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر آن هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / درمیان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور هر کو یافته / روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاه آب جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود / از همانجا کآمد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیز رو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش افروختن بادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجده کند از آتش برهد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / وان شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون ارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
آب چون نار برونی را کشد / در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود / آهن و سنگست اصل نار و دود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت سیه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه دان بر شاهراه
بت درون سینه چون آب کدر / نفس شومست چشمهٔ آن آب مصر
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / وآب چشمه میرهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجوئی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن بادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن آن طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل و تحریض کردن خلق را در افتادن آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاکدین و مؤمنه / سجدهٔ آن بت نکرد آن مؤمنه
طفل ازو بستد در آتش درفکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست آن تا سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ مادر که من اینجا خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآبش است آتش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت ورد و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهانی نیست شکل هست ذات / وان جهانی هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آتش ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت رب الورا
من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آئید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آئید و ببینید اینچنین / سرد گشته آتش گرم مهین
اندر آئید ای همه پروانه وار / اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آئید ای همه مست و خراب / اندر آئید ای همه عین عتاب
اندر آئید اندرین بحر عمیق / تا که گردد روح صافی و رحیق
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
مادرش اندر جست خود را اندرو / دست او بگرفت طفل مهرجو
اندر آمد مادر آن طفل خرد / اندر آتش کوی دولت را ببرد
مادر زان نیز گفتن گرفت / در صفت لطف حق سفتن گرفت
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
خلق خود را بعد ازین بی خویشتن / می فگندند اندر آتش مرد و زن
آن یهودی شد سیه رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کآتش در میا
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه رو دید شکر
کاندر آتش خلق عاشق تر شدند / وز فنای جسم صادق تر شدند
آنکه می درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست
آنچه می مالید بر روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان

کژ ماندن دهان آن ناپاک که نام محمد علیه السلام را بتسخر میخواند

آن دهان کژ کرد و ز تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه شود / هر کجا اشکی روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر

خنده خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
مرحمت فرمود سید عفو کرد / پس ز جرأت توبه کرد آن روی زرد

عتاب کردن پادشاه جهود مر آتش را که چرا نسوزی

رو به آتش کرد و گفت ای تندخو / آن جهانسوز طبیعی خوت کو
چون نمی سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست این عجب یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن / اندر آ تا تو ببینی تاب من
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورده پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
کین سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ این رسن را علت است / چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد و آتش میشوند از امر حق / هر دو سرمست آمده از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره میشکست اندر هوا
همچنان شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترک تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم بوستان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

آتش شهوت نسوزد مرد دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / قوم موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید
هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
از دهانت چون بر آید حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

انکار کردن پادشاه جهود و قبول نکردن نصیحت ناصحان

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندان مران
بگذر از گشتن مکن این فعل بد / بعد ازین آتش مزن بر جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
چون ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
هم ز آتش زاده بودند آن سگان / حرف میراندند از نار دخان
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بودست امّه هاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویای ویست / اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانی است / باد نشفش میکند کارکانی است
میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعداً منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالانتقا / متحفاً منا الی دار البقا
ثم تأتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان آن قصه را / و اندر آن قصه طلب کن حصه را
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر قصه باشد و این مغز جان

حکایت توکل و ترجیح گفتن نخچیران شیر را

طائفهٔ نخچیر در وادی خوش / بوده اندر شیر اندر کشمکش
بسکه آن شیر از کمین در میربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

ترجیح شیر بر توکل و جهد و اکتساب و تسلیم

من هلاک فعل و مکر مردمم / نه گزیده زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
نفس مردم از درون اندر کمین / بدترست از مار و کژدم وقت کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید
جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و کسب

در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش امر حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح شیر بر توکل و جهد و اکتساب و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر بآواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد میکن کسب میکن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وا رهی / ور تو از جهدش بمانی ابلهی
در توکل جهد و کسب اولی ترست / زانکه در تضمینش محبت مضمرست
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
پس بلا از کیس کسبها ضعف خاست / در توکل تکیه بر غیری خطاست
پس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / و آنکه او میجست اندر خانه اش
دیدهٔ ما چون بسی علت درست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / هست اندر دید او کلی غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا فزود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد
گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

پایه پایه رفت باید تا بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
دست انگشتان عبارتهای اوست / فکرت معانی اشارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امر ویی قابل شوی / وصل جویی بی گمان واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر خفتن در میان ره زنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش چون بینی بحی / گر بری خود را نبینی خر کمی
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
ور اشارتها نه بینی خود زنی / دوری از مرد جو گر خود منی
اینقدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار / می برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن
تکیه بر جبار کن تا وارهی / ورنه افتی در بلای گمرهی

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و کسب

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزاران هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / کز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیله آن قوم خبیث / در زمانها ور نداری این حدیث
کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز همان قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از سگال از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر شخصی و گریختن او در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فائده جهد کسب

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
پس سلیمان کرد بر باد این برات / برد باد آن مرد را سو منات
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمه حرص و عمل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / شه سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان
گفت ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من ورا از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن اندر رست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

ترجیح کردن شیر جهد را بر توکل و فائده جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یکدو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را گر بهر حق باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزه سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخه الهی گشت شاد
گرچه جمله این جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
کسب کن جهد نما و سعی کن / تا بدانی سر علم من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

گرچه جمله این جهان پر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد
زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی خطر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد حین بستند و رفتند آن زمان / سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
جمع گشتند یکجا آن وحوش / اوفتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر رای میزدی / هر یکی در خون هر یک میشدی
عاقبت شد اتفاق جمله شان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کو فتد او طعمه است / بی سخن شیر ژیان را لقمه است
هم برین کردند آن جمله قرار / قرعه آمد شیر را اعتبار
قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخچیران بر خرگوش بسبب تأخیر رفتن بسوی شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید

تا امان یابد بمکرم جانتان — ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر در میان امتان — همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود — در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد — در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخچیران بر خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش زار — خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست اینکه از تو بهتران — در نیاوردند اندر خاطران
معجبی یا خود قضامان در پی است — ورنه این دم لایق چون تو کی است

باز گفتن خرگوش خواب مر قوم را که مرا حقیقت می بیند

گفت ای یاران حقم الهام داد — مر ضعیفی را قوی رایی نهاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را — آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر — حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را — هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم — تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست — کوری آنکس که با حق در شکست
زاهد ششصد هزاران ساله را — پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید — تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند — تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد — کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست — جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل خود یکسان بدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شد تا آن شد فرقیست زفت
این در آید سر نهد او را بتان — او در آید سر نهد چون امتان
نقش بر دیوار مثل آدمست — بنگر از صورت چه چیز او را کمست
جان کمست آن صورت بتاب را — رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست — چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور — چونکه جانش غرقه شد در بحر نور
وصف و صورت نیست اندر خامها — عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست بس — کش نیابی در مکان و پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان — می نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد هوش دار — گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر — کین سخن را در نیابد گوش خر

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

رو تو روبه بازی خرگوش بین — مکر شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم — جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت — خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو نهنگ بحر در صفرا و جوش — زو پلنگ شیر ترسان همچو موش
زو پری و دیو ساحلها گرفت — هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست — آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان — میزند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار — بر تو آسیبی زند در جوی خار
گر چه پنهان خار در آبست پست — چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار حسها و وسوسه — از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود — تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده — تا کیان را سرور خود کرده

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست — در میان آر آنچه در ادراک تست

باز جستن نخچیران اندیشهٔ خرگوش

ای که با شیری تو در پیچیده — باز گو رائی که اندیشیده
مشورت ادراک و هشیاری دهد — عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن — مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود — باز گو تا چیست مقصود تو زود

منع کردن خرگوش ایشان را از آن رازها

گفت هر رازی نشاید باز گفت — جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه — تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت — از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو — در کمینت ایستد چون داند او
ور بگوئی با یکی گو الوداع — کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم — بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب — در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر — گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را — تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو — وز سؤالش می‌نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد باز گرد — سوی خرگوش و بلا و تا چه کرد
حاصل آن خرگوش رای خود نگفت — مکر اندیشید با خود طاق و جفت
با دو هش از نیک و بد گشتا راز — سر خود در جان خود میراند باز

مکر کردن خرگوش با شیر نر و تعرض شیر برو

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن — بعد از آن شد سوی شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر — خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان — خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند — چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش — چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامهاست — قحط معنی در میان نامهاست
لفظها و نامها چون دامهاست — لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آبست وقت او را چو جو — خلق باطن عمر ریگ جوی او
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو — طالبان را زان حیاتست و نمو
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا — کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو — سخت کم یابست رو آن را بجو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان — کاب عزت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم — تا ازو گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت طلب — فارغ آید او ز تحصیل سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود — عقل او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا — بعد از این شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا — گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران — حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر — او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد — تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ — رنج گیرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را — یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود بشکسته — بر که میخندی چه پا اشکسته
وانکه پایش در ره کوشش شکست — در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد — قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازان فرمان رسانی بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی در او / بعد ازان باشی امیر اختر او
گر ترا اشکال باشد در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از قول زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل کرده ذکر را / ذکر را مان دیگر دان فکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره خود را بدیده آفتاب
وصف بازان را شنیده در جهان / گفت من عنقای وقتم بی گمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراخت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده ام / مدتی در فکر آن می مانده ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل رای و فن
بر سر دریا همی راند او عمد / می نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بیحد آن چمین نسبت بدو / آن نظر که بیند او را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این غیرت بود / روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست غولان آن همه
بر دران ای دل تو ایشان را مایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبه شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبهای انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامه انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند / نام احمد تا ابد بر میزنند
نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

بیان مکر خرگوش و تاخیر کردن او در رفتن

این سخن پایان ندارد ای پسر / قصه خرگوش گو با شیر نر
در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکرها با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در صحرای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب / میدود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر آبست طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت

عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسپ خود را یاوه داند وز ستیز / میدواند اسپ را در راه تیز
اسپ خود را یاوه داند آن جواد / وسپ خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره سر / هر طرف جویان و پرسان در بدر
کانکه دزدید اسپ ما را کو کیست / اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسپست لیکن اسپ کو / با خود آ ای شهسوار اسپ جو
وصفها را مستمع گوید براز / تا شناسد مرد اسپ خویش باز
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
در درون خود بیفزا درد را / تا ببینی سرخ و سبز و زرد را
کی ببینی سرخ و سبز و فور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سهاست / و اندرون از عکس انوار علاست
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را / پس بضد نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود / رنگ چه بود مهره کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور باشد بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
دیدن نور رنگ و آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را مینماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
چون ز بحر علم موج فکر خاست / از حدیث صورت و صورت براست
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما / بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری مینماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست / نک حسام الدین که سامی نامه ایست
وصف او از شرح مستغنی بود / رو حکایت گو که بیگه میشود

آمدن خرگوش نزدیک شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می آید ز دور

میدوید بی دهشت و گستاخ او   خشمگین و تیز و تند و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود   وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف   بانگ بر زد شیر هان ای ناخلف
من که پیلان را ز هم بدریده ام   من که گوش شیر نر مالیده ام
نیم خرگوشی چه باشد کو چنین   امر ما را افگند او بر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن   غرش این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست   گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی   تو خداوندی شها من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان   این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید   عذر احمق را نمی باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود   عذر نادان زهر علمش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی   من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار   عذر استم دیده را گوش دار
خاص از بهر زکوة جاه خود   گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد   هر خسی را بر سر و رو می نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم   از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او   جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف   سر نهم در پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در ره آمدم   با رفیق خود سوی شه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر   جفت همره کرده بودند آن نفر
نره شیری قصد خون بنده کرد   قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم   خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار   پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم   گر تو با یارت بگردی از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر   روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من   ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد   یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماند آن همره گرو در پیش او   خون روان شد از دل بی خویش او
یارم از زفتی سه چندان بد که من   هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد   حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر   حق همیگویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن   هین بیا و دفع آن بی باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست   پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم   ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش   تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود   چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه   اینت خرگوشی چو آب زیر کاه
آب کاهی را بهامون میبرد   آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود   طرفه خرگوشی که شیری میربود
موسیی فرعون را تا رود نیل   میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر   میشکافد بی محابا مغز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود   بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود   حال نمرودی که شیطان را ستود
دشمن ار چه دوستانه گویدت   دام دان گرچه ز دانه گویدت

گر ترا افکندی در آن زهر دان   گر تو لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست   دشمنان را باز نشناسی ز دوست
آنچه در کونست ز اشیا بر چه است   وانما جان را بهر صورت که هست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن   ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب   زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
ای کریم العفو ستار العیوب   انتقام از ما مکش اندر ذنوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین   شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده   اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی   نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم   تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن   چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند   جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند   پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک   با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست   مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان   ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست   همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل   صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود   از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود   از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش   بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را خواجه   عرضه دارد از هنر دیباچه
چونکه دارد از خریدارش ننگ   خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه اش   وان بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست   باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر   گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین   من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ   از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را   در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق   در بیابانهای بی آب عمیق
همره ما باشی و هم پیشوا   تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را   در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب   تا نبیند از عطش لشکر تعب
بعد زان هدهد بدان همراه بود   زانکه از آب نهان آگاه بود

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنید آمد از حسد   با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال   خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام   چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او   چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست   کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ   پیش من لافی زنی وانگه دروغ
گفت ای شه بر من عور گدا   قول دشمن مشنو از بهر خدا

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را با سلیمان

گر به بطلانست دعوی کردنم   نک نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم خدا را منکرست   گر هزاران عقل دارد کافرست

در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کافران
من نه تنهایم سها اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السّلام و بستن قضا نظر او را و ترک آن از مراعات صریح نهی و تاویل دران

بوالبشر کو علّم الاسما بگ است / صد هزاران علمش اندر هر رگ است
اسم هر چیزی چنانکه آن چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر کرا او مقبل و آزاد خواند / او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخربین بود او مؤمنست / هر که آخربین بود او بیدست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آید این حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند / نی بر آن کو عاریت نامی نهند
چشم آدم چون بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملائک نور حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
اینچنین آدم که نامش می‌برم / گر ستایم تا قیامت قاصرم
اینهمه دانست و چون آید قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده رخت دزد از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان آنکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
چون بترساند ترا آگه شوی / ورنه ترساند ترا گمره شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تا قصهٔ خرگوش و شیر

پا واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

شیر با خرگوش چون همراه شد / پر غضب پر کینه و بدخواه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان باز پس کشید از پیش شیر
همچونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش باز پس کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پا برفت / جان من لرزید و دل از جا برفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر

حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و غمازی آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرء مخبوء لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ روی و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون و با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا که زین بلای ناگهان / گشته است اندر زمین چون ریگ آن
ای بسا که زین بلای مرده ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری تلخ و زرد و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی آبی برو خواند تموت
خاک کو شد مایه گل در بهار / هم یکی بادی بر آرد زرد و مار
حال دریا ز اضطراب جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان کاندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط
گه شرف گاهی سعود و گه فرح / گه وبال و گه هبوط و گه ترح
چون نصیب اختران درد و رنج / کمتر از آنی تواند بد گنج
جز که کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
صلح اضدادست عمر این جهان / جنگ اضدادست عمر جاودان
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
زندگانی آشتی دشمنان / مرگ از رفتن باصل خویش دان
صلح دشمن را باشد عاریت / دل بسوی جنگ باشد عاقبت
روزکی چند از برای مصلحت / با هم اندر وفا و مرحمت
عاقبت هر یک بجوهر باز گشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت
لطف بازی این پلنگ و رنگ را / الف داد و برد از ایشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی شود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خرگوش را

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا / میدهی بازیچه‌ای ای مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
یار من ستد ز من در چاه برد / برگرفتش از ره دل راه برد
قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت خود من سوختم زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم
من به پشتی تو توانم آمدن / که نگه دارم ز چاه بی رسن
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و عکس خرگوش را

چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او بر تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری و در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هولتر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی می‌تنی
بهر مظلومان همی کاوند چاه / خود همی افتند و میگویند آه
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
بر ضعیفان گر تو خصمی میکنی / وانکه اندر قعر چاهی بی نبی
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی نصر من الله را بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه و ز غلو / خویش را نشناخت آندم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی بر کسان / خوی تو باشد دریشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی وان زخم بر خود میزنی / بر خود آن ساعت تو لعنت میکنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان / ورنه دشمن بوده خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
هر که دندانی ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال کژ بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینه همدیگراند / این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت می نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکوئی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک نور را بر نار زن / تا شود نار تو نوری بو الحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
کوه و دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
بی طلب تو این طلب مان داده / بیشمار و حد عطاها داده
ما طلب چون نیستی ای حی ودود / کز تو آمد جملگی جود و وجود
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب هم میدهی گنج نهان / رایگان بخشیده جان و جهان
در عدم کی بود ما را خود طلب / بی طلب کردی عطاهای عجب

جان و نان ما دهی و عمر جاودان / سائر نعمت که ناید در بیان — این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست

مژده دادن خرگوش نخچیران را که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت

بگذرا نعمتم الی دار السلام / من نبی المصطفی خیر الانام — شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار

شیر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید از پیش پیش — شیر را چون دید کشته ظلم خود / میدوید او شادمان و بار شد

دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ — شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر بر آورد و حریف باد شد

برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند — با زبان شطأه شکر خدا / می سراید هر بر و برگی جدا

بی زبان بر بار و برگ و شاخها / می سراید شکر و تسبیح خدا — که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد فاستوی

جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل — در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند

جسمشان رقصان و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس — شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

در چنین ننگی و انگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب — ای تو شیری در تگ این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد

نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا — سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

مژده مژده ای گروه عیش ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز — مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها

مژده مژده کز قضا ظالم بچاه / او فتاد از عدل و لطف پادشاه — آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کوفت زود — گردنش بشکست و مغزش بردرید / جان ما از قید محنت وا رهید

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن نخچیران خرگوش را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان

تو فرشته آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری — هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست

راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو — باز گو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر

باز گو تا قصه درمانها شود / باز گو تا مرهم جانها شود

باز گو کز ظلم آن استم نما / صد هزاران زخم دارد جان ما — باز گو آن قصه کو شادی فزاست / روح ما را قوت و دل را دواست

گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی چه باشد در جهان — قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد

پند دادن خرگوش نخچیران را که شاد مشوید

از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

جمله فضل اوست دانید اینچنین / سجده آرید از جان و دل آری چنین

این بیت در بعضی نسخ نیست ۱۲

حق بدو زد نوبت این تایید را / مینماید اهل ظن و دید را — چون نبوت میرسد این دولت / از چه شد پر باد آخر سبلت

این بلک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن — آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند

برتر از نوبت ملوک باقی اند / دور دائم روحها را ساقی اند — ترک این شرب ار بگوئی یکدو روز / ترکنی اندر شراب خلد پوز

یکدو روزی چه که دنیا ساعتیست / هر که ترکش کرد اندر رحمتست — معنی الترک رحمت گوش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن

هر سگان بگذار این مردار را / خورد بشکن شیشه پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون — کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره خرگوش نیست

خصم بیرون قصد جان ما کند / نفس قصد بردن ایمان کند — دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش این خلق سوز — سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندر او زار و خجل

هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا — سیر گشتی سیر گوید نه هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز

عالمی را لقمه گرداند و کشید / معده اش نعره زنان هل من مزید — حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان

چونکه جزو دوزخ است این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها — این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد

در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست — راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی گمان

چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون — قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد الاکبریم

قوتی خواهم ز حق دریا شکاف / تا بناخن برکنم این کوه قاف — سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند

آمدن رسول قیصر روم نزدیک امیر المؤمنین عمر و دیدن کرامت او را

در بیان این شنو یک قصه / تا بری از سر گفتن حصه

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول

گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم — قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست

گرچه از میری ورا آوازه ایست / همچو درویشان مر او را کازه ایست — ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو

چشم دل از موی علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار — هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک

چون محمد پاک شد از نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود — چون رفیقی وسوسه بدخواه را / کی ببینی ثم وجه الله را

هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب — حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران

دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده — گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین — نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او ز آن سوی استغشوا ثیاب

روی و سر در جامها پیچیده اند / لاجرم با دیده و نادیده اند

آدمی دیدست باقی پوست است / دید آنست آنکه دید دوست است

چونکه دید دوست نبود کور به / گر سلیمانست از وی مور به

چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق تر

دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضائع گذاشت

میشدی پرسان او دیوانه وار / هر طرف اندر پی آن مرد کار

کاین چنین مردی بود کاندر جهان / از جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش جان بنده شود / لاجرم جوینده یابنده شود

دیدن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه زیر درخت خفته

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل

زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را جمع دید اندر جگر

گفت با خود من شهان را دیده ام / پیش سلطانان مه و بگزیده ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود

رفته ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آندم که باشد در شکار

بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی تر بوده ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این

هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست

بیدار شدن عمر رضی الله عنه و سلام گفتن رسول بروی

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام

پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مرد دل ترسنده را ساکن کنند

لا تخافوا هست نزل خائفان / هست درخور بیشک نوای خائفان

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق

وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را

حال چون جلوه است زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز

جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان

از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش باز داد

وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس کاجلالی بدست

وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح

هر یکی پرواز از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش

چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی

دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سوال کردن رسول قیصر از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون در آمد در زمین

مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش

از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود

باز بر موجود افسونی چو خواند / زود او را در عدم دو اسپه راند

گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف

گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با لعل و خوش و تابانش کرد

تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود آب راند

در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است

تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف

گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش

تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و چشم ظن زان مفلس است

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن امارهٔ خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر

غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیگرست / قطره‌ها اندر صدفها گوهرست

هست بیرون قطرهٔ خورد و بزرگ / در صدف آن در خردست و سترگ

طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها

تو مگو کاین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود

تو مگو کاین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشتست زر

اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال

نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان

نانست قوت تن ولیکن در نگر / تا چه قوت جانش باشد ای پسر

گوشت پارهٔ آدمی با عقل و جان / میشکافد کوه را با بحر و کان

زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر

گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز

گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان

فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس بحق تعالی که رب بما اغویتنی

خلق حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار خلق ایزدست

لیک هست آن فعل ما مختار ما / زو جزا گه مار ما گه یار ما

زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف

آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو یقین حق کی ببینی این بیان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان

حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان را راست کرد / چون نداند آنکه را خود هست کرد

گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن

نه که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش

مرتعش را کی پشیمان دیده / بر چنین جبری چه بر چسپیده
بحث عقل است این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقام دیگرست / باده جان را قوام دیگرست

آن زمانکه بحث عقلی ساز بود / این عمر با بو الحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بو الحکم بو جهل شد در بحث آن

سوی حس و سوی عقل او کامل است / گرچه خود نسبت بجان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بو العجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغست / از عصا و از عصاکش فارغست

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم

تفسیر قوله تعالی و هو معکم اینما کنتم

گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم

ور بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد می‌شوی / اندرین ره مرد مفرد می‌شوی

جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پسر / از رسول روم برگو یا عمر

از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنی در روحش آمد پدید

سؤال کردن رسول روم از سبب ابتلای روح باب و گل

محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع

با عمر گفت او چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده / جان باقی بسته ابدان شده

فائده فرما که آن حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی میکنی / معنی را بند حرفی میکنی

حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده تو باد را
از برای فائده این کرده / تو که خود از فائده در پرده

آنکه از وی فائده زائیده شد / چون نه بیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فائده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فائده شد کل کل خالی چراست
آن دم نطقت که جان جانهاست / چون بود خالی ز معنی گوی راست

تو که جزوی کار تو با فائده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فائده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر گو

شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست اندر ضبط نیست

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد بدریا محو گشت / میغ پیش تیغ شمسی محو گشت
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان بالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است / می‌نجوید رستن از نادانی است

روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیاء رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگی قفص / غیر این ره نیست چاره این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کم است
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

بشنو اکنون داستانی در مثال / تا شوی واقف براسرار ابتهال

قصه طوطی محبوس بازرگان که او به تجارت می‌رفت به هندوستان

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطه هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال ما بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما یاری چاره و ارشاد خواست

گفت میشاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم از فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پرخون خود
یکقدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
آن بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا که سورت چون بود
آن حلاوتها که دارد جور تو / از لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
عشق من پیدا درین سر دو شد / چون نباشد عشق کز وی زیستی
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد هم خار را با گلستان
این نه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی بطریق بیان

قصهٔ طوطی جان زینسان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / در زمین و چرخ وافتد زلزله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یاربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن بازرگان طوطیان را و پیغام رسانیدن خواجهٔ بازرگان مر آن طوطیان را

باز میگردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
گفت رفتم در هلاک جانور / شد پشیمان خواجه از گفت خبر
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یکزمان زخمند و گه مرهم اند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر شود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
آنکه صحت یافت از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
ور تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح و نی دریائیی / در میفکن خویش از خودرائیی

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا افگن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افگنید آن مکرها را در میان
اینقدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون قدر او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کاملی مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیر نوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
تا نیاموزد نگوید صد یکی / ور بگوید حشو گوید بی شکی
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ
ادخلوا الابیات من ابوابها / و اطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نه / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانهٔ / دلق و اشکی گیر در ویرانهٔ
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای

لقمه کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال — روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال — چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده اسپی که کره خر دهد — لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان — زاید از لقمه حلال ای مه حضور / در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام — هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی آنچه گفتی بازگو — گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف — گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضی‌ست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو — آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود — نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر — چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست — بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر — مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو دائم ماند در درد و وجل / دردها میزاید آنجا تا اجل — زان موالید وجع چون مرد او / زید را از اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار — همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه — بسته درها موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی ز دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب — از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / از نبی خوان آیه او ننسها — آیه انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادن شان بدان
چون تذکیر و نسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند — چون به نسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم — صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی‌هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک — مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد
من تمام این نیارم گفت زان / منع می‌آید ز صاحب مرکزان — چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر شب ز دلهاشان تهی — روز دلها را از آن پر میکنند / آن صدفها را پر از در میکند

پیشه زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بدان منکر نشد — پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
صورتی کان بر نهادت غالبست / هم بران تصویر حشرت واجبست — پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم به خصم خود شتاب
پیشه‌ها اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح — چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هرچه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن او و نوحه خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد — خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید — گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین / ای چه بود این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من — ای دریغا مرغ خوش‌الحان من / راح روح و روضه و رضوان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی دگر مشغول آن مرغان شدی — ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم مر ترا — ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هرچه گوییش آن میکند — ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی / ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعه مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی — هم بلیس و ظلمت کفران تویی / هم خفیر و رهبر مرغان تویی
چند امانم میدهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده بکین من کمان — تک بپرانیده مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده — ای دریغا نور ظلمت سوز من / ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من — عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ شدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو — ای دریغا آن خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صدپاره نیست — غیرت آن باشد که آن غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی — طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفت تا یاد آیدم — طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن — میبرد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ایکه جان از بهر تن میسوختی / سوختی جان را و تن افروختی — سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش‌کش بود — ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون نمم دم کاتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد — آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود — قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیه دولت توئی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / صوت چه بود خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان

آن دمی را که نگفتم با خلیل / و آن غمی را که نداند جبرئیل

آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی

من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دریافتم

جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را

جمله شاهان بردهٔ برده خودند / جمله خلقان مردهٔ مرده خودند

میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار

دلبران بر بیدلان فتنه بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان

هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش

بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوائی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرق تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش تر آید یا سپر

پس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را بازدانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکرست / بی مرادی نی مراد دلبرست

هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال

ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی

من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال

گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان

من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای

ای گرانجان خوار دیدستی مرا / زانکه بس ارزان خریدستی مرا

هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرص نان دهد

غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین

مجملش گفتم نکردم من بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان

من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش

تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همیگویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه

بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهر چه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

در معنی قوله علیه السلام ان سعداً لغیور و انا اغیر منه والله تعالی اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق

او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد

هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین

هر که شد مر شاه را او جامه دار / هست خسران بهر شاهش اتجار

هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بنشستن آید حیف و غبن

دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه

گرچه عیب پا نهادن خدمت است / پیش آن خدمت خطا در ملتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو

غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه

شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون ننالم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او

ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خوشنودی شاه فرد خویش

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا گهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق

من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید ازو رنجیده ام / وز نفاق سست میخندیده ام

راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست

ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توئی / چونکه یکها محو شد آنک توئی

این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی / عاقبت محض چنان دلبر شوی

تا من و توها همه یکجان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن

چشم چشمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست

آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه هاست

عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکوة روی خوب ای خوب رو / شرح جان شرحه شرحه باز گو

از کرشمهٔ غمزهٔ غمازه / بر دلم بنهاد داغ تازه
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او میگریخت

چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت

چه بهانه میدهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما

حالت دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن

جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را صبح و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه

عذر خواه عقل کل و جان توئی / جان جان و تابش مرجان توئی
تافت نور صبح ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو

دادهٔ حق چون چنین دارد مرا / باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما ازو / عالم از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

بس دراز است این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع به حکایت خواجه تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراگنده همی‌گفت اینچنین
که تناقض گاه و ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی میزند
تا کدامین دست گیرد در خطر / دست و پائی میزنم از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاه است او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و میخراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر که میکوشد اگر مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن آن

بعد از آنش از قفس بیرون فگند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / چشم ما از مکر خود بردوختی
ساختی مکری و ما را سوختی / سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را بر مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یکدو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد / بعد شدت از فرج دل گشته شاد
خواجه با خود گفت این پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت‌نما شدن

تن قفس شکلست زان شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود / در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند گاه عیش و خرمی / اینش گوید گاه نوش و مرهمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افگندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او من پی برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر میماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هستی آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
نیک بنماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد چندی دمل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف / اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همیدادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده از گور خود بر کرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چون به بدنامی برآید ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / میدوید و میچشانید از میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / میگریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشا لم یکن

اینهمه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای قادر بیچند و چون / واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش از ایشان واستانی و اخری
قطره کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینه قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد / بازشان حکم تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یارب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
۱۳۵
باز وقت صبح چون اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر

باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده

آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه

ای برادر باید از خود دور شو / با خود آ و غرق بحر نور شو

ای برادر عقل یکدم با خود آر / دمبدم در تو خزانست و بهار

باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین

زانبهی برگ پنهان گشته شاخ / زانبهی گل نهان صحرا و کاخ

این سخنهایی که از عقل کل است / بوی آن گلزار و سرو و سنبل است

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو قلاوزست و رهبر مر ترا / میبرد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش

تو که شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

پند او را از دل و جان گوش کن / هوش را جانانه جان از هوش کن

ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن

عیب باشد چشم نابینا و باز / زشت باشد روی نازیبا و ناز

معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند

در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی در گورستان روز بینوائی چنگ میزد

در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد داستان

این شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن

یا رسایل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را

سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را

انبیا را در درون هم نغمهاست / طالبان را زان حیات بیبهاست

نشنود آن نغمها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست

که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند

معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان

سورهٔ الرحمن بخوان ای متقی / تا شوی بر سر ایشان مهتدی

کار ایشان ست افسوسی پسر / گردد ست روشن چو هر سری

نغمهای اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید

ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقی تان نروئید و نزاد

گر بگویم شمهٔ زان نغمها / جانها سر برزنند از دخمها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست

هین ز اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما

جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

رو که بی یسمع و بی یبصر توئی / سر توئی چه جای صاحب سر توئی

چون شدی من کان لله از وله / حق ترا باشد که کان الله له

گه توئی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی

هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی

ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما میگشود

آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کاین سبو را هم مدد باشد ز جو

نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

خواه از آدم گیر نورش خواه از او / خواه از خم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای

چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آنرا یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ از نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را میخواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه تاش

جان آتش یافت زو آتش کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی

جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا

تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان / زهرهاشان آب گردد در زمان

خود ز بیم این دم بی منتهی / باز خوان فابین ان یحملنها

ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی

دوش دیگر گونه این میداد دست / لقمهٔ چندی درآمد ره ببست

بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو

از هوای لقمهٔ این خارخار / از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و سایش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست

خار دان آنرا که خرما دیده / زانکه بس نان کور و بس نادیده

جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست

اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

ای بگشته زین طلب بر کو بکو / چند گویی آن گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر گردد جدا
زهر مخنثست آنکه باشد بیوفا / هب لنا یا ربنا نعم الولا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / زانکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندم دمیدم در دلت
ای بلال این گلبنت را جان سپار / خیز بلبل وار جان میکن نثار
زان دمی کادم از و مدهوش شد / هوش اهل آسمان بیهوش شد
مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده ام عیبی مگیر
از ملالی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد صفات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان همچو جان افتاد صاف
گفتشان و فعلشان و ذکرشان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمیست صرف / چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث بانمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش او
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بسته جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
از وجود و از عدم گر بگذری / از حیات جاودانی برخوری
روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب

هست باران جز این باران ما ان / که نمی بیند ورا جز چشم جان
چشم جان را پاک کن نیکو نگر / تا ازان باران عیان بینی خضر
مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازه مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

سوال کردن عائشه رضی الله عنها از پیغمبر علیه السلام که باران شد و جامه مبارک تو تر نگشت و جواب آن

این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوشستش عبارت میکنند
تیز گوشان را از ایشان بشنوند / غافلان آوازشان نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند این خود دائمست / وز قدم این جمله عالم قائمست
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانند باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند از لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بروی مینهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه هایت میبجویم در طلب / تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فگندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابر دیگر و دیگر سما
اینچنین باران ز ابر دیگرست / رحمت حق در نزولش مضمرست
بشنو از قول سنائی در رموز / سعیئی تا واقف آیی بر کنوز

تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه

آسمانهاست در ولایت جان / کار فرمای آسمان جهان
گر تو بگشائی ز بالمن دیده / زود یابی سرمه بگزیده
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و صحراهاست
پیر دانا اندرین سری که گفت / در حقیقت زین صدف در نسفت
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پرورش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درختی خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان

باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت جانش برگزید
وانکه جامد بود خود واقف نشد / وای آن جانی که او عارف نشد

در معنی حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

قول پیغمبر شنو ای جان من / دور کن از خویشتن انکار ظن
گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند
پس غنیمت باشد آن سرمای او / در جهان عارفان وقت جو
در بهاران جامه از تن برکنید / تن برهنه جانب گلشن روید
لیک بگریزید از باد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده اند / هم بر آن صورت قناعت کرده اند
بیخبر بودند از سر آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهار است و بقاست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهار است و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایه صدق و یقین و بندگیست
زانکه زان بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آگنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن عایشه رضی الله عنها که یا رسول الله باران امروزینه چه بود

پس سوالش کرد صدیقه ز صدق / با خشوع و با ادب از جوش عشق
کای خلاصه هستی و زبده وجود / حکمت باران امروزی چه بود
این ز بارانهای رحمتهاست یا / بهر تهدیدات و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصه مرد چنگی باز رو

بقیه قصه پیر چنگی در زمان عمر رضی الله عنه و مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد
بازچه گر پیل باشد بیگمان / پیشه اش ساز ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوا که رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور

آن دمی کادم دمست از وی مست / هستی کاین هستها مان هست از و
گهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
گفت یا رب مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم ازین باغ و بهار / مست این صحرای غیبی لاله زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی / ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب را پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بودی این چرخ ده چندین که هست / نیستی فردا آن جهان جز تنگ پست
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود

در خواب گفتن هاتف با عمر رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه در اینجا بدی
امر می آمد که هین طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی که اصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی آید بلی زایشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم ز آشنایی سنگ و چوب / در بیانش قصه هشدار خوب

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک ترا چون بران نشسته نمی بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا ناله استن را بصریح و مکالمات آن حضرت با آن

استن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان / چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی

پس رسولش گفت کای نیکو درخت — ای شده با سر تو همراز بخت
گر همی خواهی ترا نخلی کنند — شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند — تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دائم شد بقاش — بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین — تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند — از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار — یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانکه را نبود از اسرار داد — کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق — تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن — در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان — افگندشان نیم وهمی در گمان
گر بظن تقلید و استدلالشان — قائمستی جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون — در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور — کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا — تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر — اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند — در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان — جمله کوران خود بمردندی عیان
نی ز کوران کشت آید نی درود — نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان — در شکستی چوب استدلالشان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل — آن عصا که دادشان بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید — آن عصا از خشم هم بر وی زدید
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر — آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید — دیده‌بان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا — در نگر کادم چها دید از عصی
چون عصا شد مار و استن با خبر — معجزهٔ موسی و احمد در نگر
از عصا ماری و از استن حنین — پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه — کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلت میخورد — بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین — در دل هر مقبلی مقبول بین
آنچنان کز بیم آدم دیو و دد — در جزائر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا — سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند — در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه — نقره میمالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع — باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند — دم زند دین حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او — هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند — دست و پاهاشان گواهی میدهند

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن بر رسالت آنحضرت صلعم

سنگها اندر کف بوجهل بود — گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان — چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم آن چهاست — یا بگویند آن که ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است — گفت حق آری از آن قادرتر است
گفت شش پاره حجر در دست تست — بشنو از هر یک تو تسبیحی درست

از میان مشت او هر پاره سنگ — در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت — گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این — زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر — ساحران را سر توئی و تاج سر
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت — گشت در خشم و بسوی خانه رفت
ره گرفت و رفت از پیش رسول — اوفتاد اندر چه آن شخص فضول
معجزه او دید شد بدبخت زفت — سوی کفر و زندقه سر تیز رفت
خاک بر فرقش که بد کور و لعین — چشم او ابلیس آمد خاک بین
این سخن را نیست پایان ای عمو — قصهٔ آن پیر چنگی باز گو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و پیغام رسانیدن باو

بازگرد و حال مطرب گوش دار — زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر — بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم — سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام — هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار — اینقدر بستان کنون معذور دار
اینقدر از بهر ابریشم بها — خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست — تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو — در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوان شد او بسی — غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید — مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست — صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا — حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت — همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست — گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست — بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت — عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد — محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد — دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم — کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد — تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز — تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می‌پرسدت — چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها — خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید — دست میخائید و بر خود می‌طپید
بانگ میزد کی خدای بی‌نظیر — بسکه از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و ز حد رفت درد — چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله — ای مرا تو راه زن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال — ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا — رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن — کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم — در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق — رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افگند خورد — خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار — کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه — داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد کس جز تو نیابم در جهان — عمر شد هفتاد سال از من جهان

داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه هست از من بمن نزدیکتر / کاین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا

همچو آن کو با تو باشد زر شمر / سوی او داری نه سوی خود نظر / همچنین در گریه و در ناله او / می‌شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو

بعد از آن ورا از آنحالت براند / کز عذارش سوی استغراق خواند / هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده خدا

آتشی بر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی / تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست

چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی / ای خبرهات از خبرده بی خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر

راه فانی گشته راه دیگر است / زانکه هشیاری گناه دیگر است / ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو

گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله زنی / چونکه فاروق آینه اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد

همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد / حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان

جستجوئی با ورای جستجو / من نمیدانم تو میدانی بگو / حال و قالی از ورای حال و قال / غرق گشته در جمال ذوالجلال

غرقه نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش / عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی

چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد / چونکه قصه حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید

پیر دامن را زگفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند / از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن

در شکار بیشه جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش / جانفشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند

جانفشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی / در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد

گفت پیغمبر که دائم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند

کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان / ای خدایا منفقان را ده خلف / ای خدایا ممسکان را ده تلف

منفق و ممسک محل بین بود / چون محل باشد مؤثر میشود / ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض یابی تو مال بیکران / تا نباشی از عداد کافران / کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی

امر حق را باز دان از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی / چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شاهان بر یاغیان و بذل کرد

طرفه ترکان را همی بندست عدل / گر سخاوت کرده ام ایثار و بذل / عدل این یاغی و دادش پیش شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه

قربانی کردن کافران با امید قبول افتادن

ور ببینی اندر اهل غفلت است / کان جمیع انفاقهاشان حسرت است

هر زمان مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول / بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم

آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است / نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار / گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی / وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اسپش و موش و حوادثهاش خورد

این جهان نفی ست در اثبات جو / صورتت صفر است در معنات جو / جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر

قصه خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

ور نمیتانی شدن زین آستان / گوش کن باری ز من این داستان

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را گدای جود خویش / رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده / در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله در قافله / قبلهٔ حاجات در دروازه اش / رفته در عالم بجود آوازه اش

هم عجم هم روم و هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب / آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درویشی

اندر ایام چنین سلطان داد / بشنو اکنون داستانی با گشاد

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را / کین همه فقر و جفا ما میکشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نانمان نی نان خورش مان درد و رشک / کوزه مان نی آبمان از دیده اشک / جامه ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان بر داشته / ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان / گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب ما همچو خطا اندر خطا / چه غزا ما بی غزا خود کشته ایم / ما بشمشیر عدم سر گشته ایم

چه خطا ما بی خطا در آتشیم / چه نوا ما در دو عالم را نشیم / چه عطا ما بر گدائی می تنیم / مر مگس را در هوا رگ میزنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلقش از تن بر کنم / زین نمط زین ماجرا و گفتگو / برد از حد عبارت پیش شو

گز عنا و فقر ما گشتیم خوار / سوختیم از اضطراب و اضطرار / تا بکی ما همچنین خواری کشیم / غرقه اندر بحر ژرف آتشیم

ناگه از روزی در آید میهمان / شرمساریها بریم از دی بجان / لیک مهمان گر در آید بی ثبوت / وانگه کفش میهمان سازیم قوت

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه بمدعیان مزور و ایشان را شیخ و واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نیافتن

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کنند	نور ندهد مر ترا تیره کنند	چون ورا نوری نبد اندر قران	نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم	چه کشد در چشمها الا که پشم	حال ما اینست در فقر و عنا	هیچ مهمانی میا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور	چشمها بگشا و اندر ما نگر	ظاهر ما چون درون مدعی	در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا نی بوی او را نی اثر	دعویش افزون ز شیث و بوالبشر	دیو ننموده ورا هم نقش خویش	او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی	تا گمان آید که هست او خود کسی	خرده گیرد در سخن بر بایزید	ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مرد را چون بایزید	روز محشر حشر گردد با یزید	بینوا از نان و خوان آسمان	پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده ام	نایب حقم خلیفه زاده ام	الصلا ساده دلان پیچ پیچ	تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان	گرد آن در گشته فردا نارسان	دیر باید تا که سر آدمی	آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا	خانهٔ مارست و مور و اژدها	چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود	عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آتش و آب او را گزند نرساند و شیخش را گزند رساند ولی نادر است

لیک نادر طالب آید کز فروغ	در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جائی رسد	گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را	قبله نی و آن نماز او روا

مدعی را قحط جان اندر سرست	لیک ما را قحط نان بر ظاهرست	ما چرا چون مدعی پنهان کنیم	بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

مر ورا روی نماید حالها	که ندید آن هیچ شیخش سالها

شوی گفتش چند جوئی دخل و کشت	خود چه ماند از عمر افزون گذشت	عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد	زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو	چون نمی پاید دمی از وی مگو	اندرین عالم هزاران جانور	میزید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته	بر درخت برگ شب ناساخته	حمد میگوید خدا را عندلیب	کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید	از همه مردار ببریده امید	همچنین از پشه گیری تا فیل	شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه هاست	از غبار گرد باد و بود ماست	این غمان بیخ کن چون داس ماست	اینچنین شد وانچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست	جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست	چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت	دانکه کلش بر سرت خواهد ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا	دانکه شیرین میکند کل را خدا	دردها از مرگ می آید رسول	از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد	هر که او تن را پرستد جان نبرد	گوسفندان را ز صحرا میکشند	آنکه فربه تر مر آن را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر	چند این افسانه را گیری ز سر	تو جوان بودی و قانع تر بدی	زر طلب گشتی خود اول زر بدی

زر بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه ات باید که شیرین تر شود / چون رسن تابان نه واپس تر رود

جفت مای جفت باید هم صفت / تا بر آید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن یک مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی

مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راست است اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان آرد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

نخوت و دعوی و کبر و ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات
کبر زشت و از گدایان زشت تر / روز سرد و برف و آنگه جامه تر

چند آخر دعوی و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بگ میزنی / چون مگس را در هوا رگ میزنی

با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده / مر من کم عقل را چون دیده
همچو گرگ زشت اندر ما مچخ / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به

چونکه عقل تو عقیله مردم است / آن نه عقلست آنکه مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست عقل تو ز ما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و مار ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از رنج و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین هین / آن خود دیدی فسون من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
تا بزخم من رگ جانت برد / تا ترا چون من بزندانی برد

زن ازینگونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن بر فقر و فقیران و تشکر کن در فقر

مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن بین تا چه گفت

گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه

زانکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامه عیب پوش
ور بود عیبی برهنه اش کی کند / بل بجامه خدعه با وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش

کز طمع عیبش نه بیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کاله او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دمبدم از حق مر ایشان را عطاست

بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذو الجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدا ای خالق هر دو جهان

فقر فخری نز گزافست و مجاز / صد هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب من لقبها رانده / مار خوی و مارگیرم خوانده

گر بگیرم مار دندانش کنم / تا کنش از سر کوفتن ایمن شوم
زانکه آن دندان عدو جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخواهم من فسون / این طمع را کرده ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست

از سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی آن توی

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که وی است هر کسی از چنبره وجود خود بیند تابه کبود آفتاب را کبود نماید و تابه سرخ سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید سپید شود و از همه تابهای دیگر او راستگوی تر باشد

گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند کای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست

هر کرا آیینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند در او
ای زن از طماع می بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ

آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذو الجلال
سر که مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم در آید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم

در در آید محرمی دور از گزند / بر گشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیده بینا کنند

حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظهٔ مغزم کند یک لحظه پوست
لحظه ماهم کند یک دم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون کردند آشتی
گر ترا آید برین گفته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگ‌اند و اندر ماجرا
یا نه جنگ است این برای حکمت است / همچو جنگ خرفروشان صنعت است
یا نه اینست و نه آن حیرانی است / گنج باید جست این ویرانی است
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان چو دود / قومی اندر گلستان با رنج و درد
نعلهای باژگونه است ای سلیم / نفرت فرعون را دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نی به اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / درمیان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / تا بماند درمیان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند و چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنان که مرتبهٔ حیوانی است / کو اسیر و سغبهٔ انسانی است
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز

اینت خورشیدی نهان در ذره / شیر نر در پوستین بره
اینت دریای نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحره کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آن کو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاملی / دور بودن هر نفس از جاهلی
بشنو اکنون قصهٔ صالح روان / بگذر از صورت طلب معنی در آن
زانکه صورت بین نبینند عاقبت / عاقبت بینی بیابی عافیت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جو و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بران امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا ز ایشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشتریست / نفس گمره مرد را چون پی بریست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نه بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول روتان چون زعفران / در دوم سرخ همچو ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کره ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این از او جمله بتگ / در پی اشتر دویدند همچو سگ
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کره ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند آن وعید منکدر / چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند

ور نبی آورد جبریل امین شرح این زانو زدن را جانثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند ور چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و هایهای گریه‌های جانفزای دلربای
ز استخوانهاشان شنید او نالها اشک خون از جانشان چون ژالها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من شیر پند افسرده در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته شیر و شهدی با شکر آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن زانکه زهرستان بدیت از بیخ و بن
من شوم غمگین که غم شد سرنگون غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر نوحه‌ات را می‌نیرزند این نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین کیف آسی خلف قوم کافرین
باز اندر چشم دل او گریه یافت رحمتی بی‌علتی بر وی بتافت
قطره میبارید و حیران گشته بود قطرهٔ بی‌علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان بر سپاه کینهٔ بدفعلشان
بر دل تاریک زنگارشان بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخرنی جمله گشته پیرخر از زبان و چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان تا نمایدشان سقر پروردگان

تفسیر آیهٔ کریمه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور باهم در میان در میانشان بحر ژرفی بیکران
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه مختلط چون میهمان یکشبه
صالح و طالح بصورت مشتبه دیده یکتا بو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد زانکه اصل مهرها باشد رشد

قهر شیرین را بتلخی میبرد تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید از دریچه عاقبت تانند دید
چشم آخربین تواند دید راست چشم اول بین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش چونکه دید از دورش اندر کشمکش
وان دگر بشناسدش تا بو کند وان دگر چون بر لب و دندان زند
وان دگر گرد میش رو بوی برو وان دگر چون دست بنهد کرد و
پس لبش ردش کند پیش از گلو گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد ذوق آن از دخل آموزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب لعل یابد رنگ رخشانی و تاب
پنج سال و هفت باید تا درخت یابد از میوه رسانی فر و بخت
باز تره در دو ماه اندر رسد باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن جان نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار از تصاریف خدائی خوشگوار
در مقامی زهر و در جائی دوا در مقامی کفر و در جائی روا
در مقامی خار و در جائی چو گل در مقامی سرکه در جائی چو مل
در مقامی خوف و در جائی رجا در مقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی فقر و در جائی غنا در مقامی قهر و در جائی رضا
در مقامی جور و در جائی وفا در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی درد و در جائی صفا در مقامی خاک و در جائی گیا
در مقامی عیب و در جائی هنر در مقامی سنگ و در جائی گهر
در مقامی حنظل و جائی شکر در مقامی خشکی و جائی مطر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل در مقامی جهل و جائی عین عقل
گرچه اینجا او گزند جان بود چون بدانجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام در مقامی سرکگی نعم الادام
همچنین باشد تفاوت در امور مرد کامل این شناسد در ظهور

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مریدان را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست و نارسیده لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر صدق الله

رب هب لی از سلیمان آمدست که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین امتحانی نیست مارا مثل این
پس سلیمان همتی باید که او بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو بست دم
خوان که القینا علی کرسیه / چون بماند از تخت و ملک خود تهی
چون بر او بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر که را بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی و باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من / باز میگردم بقصه مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / این مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفسست و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی جوید حوایج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه های دوستان با یکدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صلوة و در صیام / تا نماید جد و جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مست ولاست / چون حقیقت بنگری غرق سیاست
حاصل افعال برونی رهبرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
رهبری گه حق بود گاهی غلط / گه گزیده باشد و گاهی سقط
یا رب آن تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سببها را غلام
چونکه نور الله در آید در مشام / مر اثر را هیچکس نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
دانه بین کز آب و خاک و آفتاب / چون درختی گشت عالم در شتاب
ور بماهیت تا بدانی نظر / دور دورند این همه از یکدگر
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماه رو

دل نهادن مرد عرب التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا درین تسلیم حیله و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی مر ترا فرمان برم / در بد و نیک آید آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آن هنگ بر تو میکنی / یا بحیلت کشف سترم میکنی

گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / آنچه در ارواح و در الواح بود
یا دادش لوح محفوظ وجود / تا ابد نسبت آنچه در الواح بود
تا ابد هرچه که از پس بود و پیش / درس کرد از علم الاسماء خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان که آدم وانمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت فادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود با روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاک آن / چون سرشت ما بدست از آسمان
الفت این نورها ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را از اینجا بافتند / نور پاکت را از اینجا یافتند
لیک جان پاک از روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن بر تافتست
ور زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که بد در وی دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
علم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
ما همیدانیم خود را از شما / لیک میخواهیم آواز شما
زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیه اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر علم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کفنا
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفاست و خضوع / حق آنکس بد و آرم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرد هر آنچه قابلم
چه کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمن خلیفه کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر دولت تاکی میروی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون شوم

نسبتی باید مرا با حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت خون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
لشب لیلی گر نظر و آلت بدی / روز رفتن جلال و خوشحالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وا نما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
پس گواهی زاندرون میبایدم / نی گواهی بر زبان میبایدم
صدق میباید گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به نزد خلیفه و پنداشت که آنجا قحط آبست

آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار رو / هدیه ساز پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه اش پر زر و فاخرست / اینچنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندران آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزه من صد جهان
لولهها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوی ابصارکم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست / لایق چون او شهی این است راست
وان نمیداند که آنجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
اینچنین حسها و ادراکات ما / قطرهٔ باشد در آن بحر صفا
باز جوی و باز بین در بازیاب / از که از من عنده ام الکتاب
مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بر نهادن از اعتقاد

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را
کاینچنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان را ز آبهای تلخ و شور / دائما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی صحو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر

زان مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شوهر مرد آگه است و پر فن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطرهٔ زان آب کاصل گوهر است
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بیدرنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر بل چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت زان جواهر یافته / اهل معنی بحر نادریافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقصان کریم ست

بانگ می آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاجست و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حق اند / وانکه با حق اند جود مطلق اند
وانکه جز این دوست او خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است

فرق میان آنکه درویش ست بخدا و تشنهٔ خداست و آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر است

لیک درویشی که او تشنهٔ خداست / هست دائم از خدایش کار راست
لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد / او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویشست او نی اهل جان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود درویش آب / آن ز بی آبی نگردد خراب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او نه نوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست / حق نزاییدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت میکشد
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده پوسیده / پر خیال اعمی بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق — او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن — صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست — پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست — تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست — تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهای اندرین حمامها — از برون جامه‌ها چون جامه‌ها
تا برون جامه‌ها بینی و بس — جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست — تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
بازمیگردم سوی قصهٔ عرب — از بیان سرور از بوالعجب

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را

آن عرابی از بیابان بعید — بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند — پس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال — کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب — از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید — بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتریست — فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ای که یک دیدارتان دیدارها — ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده — از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر — بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم — بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت — ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم — چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید — داد جان چون حسن نانوا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان — فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید — آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست — آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان — بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم دانهٔ گندم شده — تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آمد سوی دام از بهر خور — ساعد شه یافت او با صد خطر
طفل شد مکتب پی کسب هنر — بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده — ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین — بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو — در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بحرب مصطفی — تیغ در کف بسته پس بیتا تها
گشته اندر شرع امیر المؤمنین — پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علفکش سوی دیرانها شده — نجبه بر گنج ناگه بر زده
تشنه آمد سوی جوی آب در — دید اندر جوی خود شمس و قمر
من برین طالب چیز آمدم — صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان — بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدمی را از بهشت — نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک — بی غرض گردم درین دور فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان — غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر وی آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که این تاب

عاشقان کل نی این عشاق جزو — ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

چونکه جزوی عاشق جزوی شود — زود معشوقش بکلی خود رود

از دیوار نیست از آفتابست از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست و او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او — غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او — کار خواجه خود کند یا کار او
فاترن بالحره پی این شد مثل — فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی بنده شد او ماند زار — بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب — دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کین با ضیاست — بی خبر کاین عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن ضیا — دید دیوار سیه مانده بجا
او بمانده دور از مطلوب خویش — سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه — سایه کی گردد ورا سرمایه
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت — مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که می‌خندد عجب — اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کلست — خار میخور خار مقرون گلست
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل — ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان بی پیوستن اند — پس چه پیوندندشان چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام — زانکه جهدی سخت آرد این کلام
شرح کن حال عرابی با نظام — روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیهٔ خود را بغلامان خلیفه و شرح آن

بانقیبان حال خود را آن عرب — چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت — تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید — سائل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز نو — ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن — لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر — کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند — چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها — آب از لوله رود در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک — هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور دران حوض آب شورست و پلید — هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض — خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن — چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب — چون همه تن را درآرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون — چون درآرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست — سنگریزه‌اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد — جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول — خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان — فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود — جان شاگردش از آن نحوی شود
باز استادی که او محو رهست — جان شاگردش از آن محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ — دانش فقرست ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست — رو بکشتیبان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا — گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب   لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند   گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو   گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست   زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان   گر تو محوی بیخطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد   در بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر   بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده   این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامهٔ زمانی در جهان   لیک حقا این جهان بین این زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم   تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف   در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست   وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم   گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب بارے بدان معذور بود   کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما   او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی   آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن

آن سبوی تنگ بر ناموس و ننگ   شد حجاب بحر زر او را سنگ
چون خلیفه دید و احوالش شنید   آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص   آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد   آن جهان بخشش و آن بحر داد
کاین سبو پر زر بدست او دهید   چونکه برگردد سوی دجلهاش برند
از ره خشک آمدست آن سفر   از ره دجله‌اش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند سیر راه   خود فراموشش شود این جایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو   پر ز زر بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست و دجله دید   سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف این شه وهاب را   وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود   آنچنان جلبس دغل را زر دهد
کل عالم را سبو دان ای پسر   کان بود از لطف و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست   کان نگنجد زیر پی زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد   خاک را تابان تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد   خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی قطرهٔ از دجله جلد   آن سبو را او فنا کردی فنا
وانکه دیدندش همه بیخود شدند   بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده   وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازان ناریخته   صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و بحال   عقل جزو را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب   خوش ببین واللّه اعلم بالصواب
چون درستی زنی بازت کنند   بر فکرت زن که تشبیهات کنند
پر کدورت شد گل آلوده و گران   زانکه گل خوار است گل شد چون ما
آن گلست و گوشت کمتر خور ازین   تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی   تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چون شکم تو سیر مرداری شوی   بیخود و بیچین چو دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی   چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان   کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون شیرگیرش شود / کی سوی صید شکار خوش رود
آن عرب بینوائی می کشید / تا بدان درگاه و آن لیث رسید

در حکایت گفته ایم احسان شاه / در حق آن بینوای بی پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می جهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین

ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراسته
کف کژ کز بحر صافی خاسته است / اصل صاف آن فرع را آراسته است

آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او

از شکر گر شکل نانی می پزی / طعم قند آید نه نان چون می مزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی / کی هلد او را پی سجده کنی

بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانعست و راهزن

ذات زرش ذات ربانیست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز

بت پرستی گر بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ تو است / تو سفیدش خوان که همرنگ تو است

این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش

بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دو آن
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین

پیش ما هر صوفی که او با فر بود / هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال / ناید اندر ذهن او فکر مآل

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن را نفس و طبع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب

ور تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشها / فکر شیر و گور و دلها بیشها

احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین

قابل این گفتها شو گوش وار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشوار چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی

اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست

از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک رو جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست

هر که چون هندو بد و سودائیست / روز عرضش نوبت رسوائیست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شب همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نه بینی ننگ آن و رنگ این

پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان

خود جهان آن یک کسست او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مهست
خود جهان آن یک کسست و باقیان / جمله اتباع و طفیل اند ای فلان

او جهان کاملست و مفردست / نسخه کل وجود او را بدست
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره / تا کنند آن میوه ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند

میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید

تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه ها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت و مطاوعت کردن با او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

گرچه جسمت نازکست و بس نزار / بر نمی آید جهان را بی تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست

گرچه مصباح و زجاجه گشته / لیک سر خیل دل و سر رشته
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست

بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب اند و پیر ماه

کرده ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نه از ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست

خود قوی تر میشود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته / بی قلاوز اندر آن آشفته
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایه پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چسان شان کرد آن ابلیس روان

صد هزاران ساله را از راه دور / برد و شان کرد ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی شان

گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده را کرد او تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف

با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایه همرهان

وصیت کردن رسول خدا مر علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب [illegible]

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایه نخل امید

هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند

تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی

پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچگاه

زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند

به صحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا وعند الله فی الآخرة

ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف / دستگیر و بندهٔ خاص اله / طالبان را میبرد تا پیشگاه

گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آنرا غایت و مقطع مجو / آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده اند انس و ملک

در بشر روپوش گشتست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب / یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله

هر کسی در طاعتی بگریخته / خویشتن را مخلصی انگیخته / تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات اینت لائق است / سبق یابی بر هر آن کو سابق است / چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق / گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند / تا یدالله فوق ایدیهم براند / دست حق میراندش زنده اش کند / زنده چه بود جان پاینده اش کند

یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو / هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت مردان رسید

دست پیر از غائبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست / غائبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غائبان لاشک بهند

غائبان را چون نواله مید هند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند / کو کسی که پیش شه بندد کمر / تا کسی که هست بیرون سوی در

فرق بسیارست ناید در حساب / آن ز اهل کشف و این اهل حجاب / جهد کن تا ره بیابی در درون / ورنه مانی حلقه دار اندرون

چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش / در بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آئینه شوی

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان

کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن بجهت زخم

بر تن و دست و کتفها بیدرنگ / میزنند از صورت شیر و پلنگ / بر خیال صورت پیاپی بنگرند / از سر سوزن کبودیها زنند

سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی / گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان

طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن / گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم

تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم و حزم / چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه گه مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی / گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت از دمگاه آغازیده ام / گفت دم بگذار ای دو دیده ام / از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز / جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بیمحابا بی مواسائی و رحم

بانگ زد او کین چه اندامست از او / گفت این گوشست ای مرد نکو / گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم

جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغانی ساز کرد / کاین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز

گفت گو تا اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این ادبیر را / درد افزون گشت کم زن زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا

خیره شد دلاک بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند / بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا هم نافرید / چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن

ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش / کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر / چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن

گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم / خفتگانی کز خدا بد کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان

خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو بسوی کل میشود / چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خاری داشتن

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن / گر همیخواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

کان سه با هم اندران صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف / تا به پشت همدگر از صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها

گرچه ز ایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود / اینچنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست

اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست / امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رائی نیست رایش را ندید

در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست / روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست

چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه / گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب / چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندران / که رود قسمت بعدل خسروان / عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر / هین نگهدار ای دل اندیشه خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او

داند و خر را همی راند خموش / در رخش خندد برای روی پوش / شیر چون دانست آن وسواسشان / وانگفت و داشت آندم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا / مر شما را بس نیامد رای من / ظن تان اینست در اعطای من

ای وجودای تا انم رای من
از عطاهای جهان آرای من

نقش با نقاش چه اسگالد دگر
چون سگالش اوش بخشید و نظر

اینچنین نظم چنیسانه بمن
مر شما را بود ننگانه ز من

ظانین بالله ظن السوء را
گر بنرم سر بود عین خطا

دارسانم چرخ را از ننگ تان
تا بماند در جهان این داستان

شیر با این فکر میزد خنده فاش
از تبسمهای شیر ایمن مباش

مال دنیا شد تبسمهای حق
کرده ما را مست و هم مغرور دق

فقر و رنجوری بهستست ای سند
کاین تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمت گری
تا پدید آید که تو چه گوهری

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

بز مرا که میانه است و وسط
روبها خرگوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
چونکه من باشم تو گوئی ما و تو

گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید
پیش من چون شیر بی مثل و ندید

گفت پیش آ ای خری کو خود بدید
پیشش آمد پنجه زد او را درید

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت از خود نبرد
اینچنین جان را بباید زار مرد

چون نبودی فانی اندر پیش من
فرض آمد مر ترا گردن زدن

گرچه غالب دارم اندر بذل فضل
گاه گاهی هم کنم از عمل فضل

کل شیء هالک جز وجه او
چون نه در وجه او هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا
کل شیء هالک نبود جزا

زانکه در الاست او از لا گذشت
هر که در الاست او فانی نگشت

هر که بر در او من و مامی زند
رد بابست او و بر لا می تند

قصه آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم
گفت چون تو توئی در نمیگشایم که کسی را از یاران نشناسم که او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد
گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من گفتش برو هنگام نیست
بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق
کی پزد کی وارهاند از نفاق

چون توئی تو هنوز از تو نرفت
سوختن باید ترا در نار تفت

رفت آن مسکین و سالی در سفر
در فراق دوست سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته پس بازگشت
باز گرد خانه انباز گشت

حلقه زد بر در بصد ترس و ادب
تا نه بجهد بی ادب لفظی زلب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن
گفت بر در هم توئی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من در آ
نیست گنجائی دو من را در سرا

چون یکی باشد همه نبود دوئی
هم منی برخیزد آنجا هم توئی

نیست سوزن را سر رشته دوتا
چونکه یکتائی درین سوزن در آ

رشته را با سوزن آمد ارتباط
نیست در خور با جمل سم الخیاط

کی شود باریک هستی جمل
جز بمقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر آنرا ای فلان
کان بود بر هر محالی کن فکان

هر محال از دست او ممکن شود
هر حرون از بیم او ساکن شود

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز
زنده گردد از فسون آن عزیز

وان عدم کز مرده مرده تر بود
در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شان بخوان
مر ورا بی کار و بی فعلی مدان

کمترین کارش بهر روز آن بود
کو سه لشکر را روانه میکند

لشکری ز اصلاب سوی امهات
بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان
تا ز نر و ماده پر گردد جهان

لشکری از خاکدان سوی اجل
تا ببیند هر کسی حسن عمل

باز بی‌شک پیش از آنها میرسد
آنچه از حق سوی جانها میرسد

وانچه از جانها بدلها میرسد
وانچه از دلها بگلها میرسد

اینت لشکرهای حق بی‌حد و مر
از پی این گفت ذکری للبشر

این سخن پایان ندارد هین بتاز
سوی آن دو یار پاک و پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس تربیت یافتن

گفت یارش کاندر آ ای جمله من
نی مخالف چون گل و خار چمن

رشته یکتا شد غلط کم شد کنون
گر دو تا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
تا کشاند مر عدم را در خطوب

پس دوتا باید کمند اندر صور
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پا ره را برد
همچو مقراض دوتا یکتا برد

آن دو انبازان گازر را ببین
هست در ظاهر خلاف آن و این

آن یکی کرباس در جو میزند
وان دگر انباز خشکش میکند

باز او آن خشک را تر میکند
گوئیا ز استیزه ضد بر می‌تند

لیک آن دو ضد استیزه نما
یک دل و یک کار باشد در رضا

روی در کشیدن سخن از ملازمت مستمعان

هر نبی و هر ولی را مسلکیست
لیک تا حق میبرد جمله یکیست

چونکه جمع مستمع را خواب برد
سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست
رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند
آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست
ورنه خود آن آب را جوی جداست

میرود بی بانگ و بی تکرارها
تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام
کاندر و بی حرف میروید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم
سوی عرصه دور پهنای عدم

عرصهٔ بس با گشاد و با فضا
وین خیال و هست زو یابد نوا

تنگتر آمد خیالات از عدم
زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگتر بود از خیال
زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ
تنگتر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگیست ترکیب و عدد
جانب ترکیب حسها میکشد

زانسوی حس عالم توحید دان
گر یکی خواهی بدان جانب بران

امر کن یک فعل بود و نون و کاف
در سخن افتاد و معنی بود صاف

ادب کردن شیر گرگ را جهت بی ادبی او

این سخن پایان ندارد باز گرد
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

گرگ را بر کند سر آن سرفراز
تا نماند دو سری و امتیاز

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر
چون نبودی مرده در پیش امیر

بعد از آن رو شیر با روباه کرد
گفت این را بخش کن از بهر خورد

سجده کرد و گفت کین گاو سمین
چاشت خورت باشد ای شاه گزین

وین بز از بهر میانه روز را
یخنیی باشد شه فیروز را

وان دگر خرگوش بهر شام هم
شب چره ای شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی
اینچنین قسمت ز که آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گرو
هر سه را برگیر و بستان و برو

روبها چون جملگی ما را شدی
چونت آزاریم چون تو ما شدی

ما ترا و جمله اشکاران ترا
پای بر گردون هفتم نه بر آ

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
پس تو روبه نیستی شیر منی

باقی در صفحه ۱۰۴

هه یعنی فعل و تاثیر در ممکن معتبر بلفظ کن ست پس فیکون عبارت از انفعال و قبول اثر و واجب جدا از وجود ممکن نیست که از ینجا تاثیر در ممکنات
کرده باشد بلکه هر فردی را از افراد موجودات دو جهت است یکی جهت تاثیر ازین جهت واجب خالق ست دوم جهت تاثیر ازین جهت ممکن و
مخلوق پس فاعل و موثر هر جا که باشد حق ست و پس اگرچه تو آنرا از عالم دانی و غیر حق خوانی پس افادات و تاثیرات اهل عالم در یکدیگر همون افادات و
تاثیرات حق باشد پس تاثیر آفتاب مثلاً در اثمار و حرارت جسم در نطفه امر کن باشد از حق تربیت و شیرین شدن اثمار و علقه و مضغه گشتن نطفه فیکون است
قول فاسد ست زیرا که آنچه گفته که امر کن فعلی ست نه قول و فعل و تاثیر معبر بامر کن ست مذهب اهل اعتزال ست که کن را استعاره از سرعت ایجاد میگویند و از قول
شیخ اکبر قدس سره ظاهر شد که این امر امر ست و مسموع ست اعیان را و اعیان متمثل اند آنرا و این سماع و امتثال در عالم ایجاد نمیباشد مگر در کلام و این ایجاد
عالم بامر کن صفت ذات حق ست در مرتبه جمع که مرتبه ذات واجبه موجود بنفسه است این امر کن برای تکوین از ذات حق بلا واسطه است چنانکه شیخ اکبر
بآن تصریح فرموده در فتوحات که خوبی امر کن بلا واسطه است و امتثال این ضروری و لازم ست بخلاف او امر که بواسطه میرسند گاهی امتثال می شود
و گاهی مخالفت می ورزد چنانکه اوامر شرعیه بر افراد عالم که تاثیر و توقف دیده میشود و این ایجاد نیست بلکه بعض افراد را اسباب بعض و شروط بعض
کرده و این اسباب و شروط حجب و پرده‌ها اند که از پس این پرده ذات حق از مرتبه جمیع ایجاد بقول کن میکند و در مرتبه فرق خود اسباب و شروط گشته
و افادت ذات حق بامر کن این افادات اهل عالم نیست نیز از پس پرده از حق ست و تاثیر آفتاب امر کن گفتن جهل عظیم ست بلکه تاثیر آفتاب
جمله اسباب موضوعه است گاهی پختگی ثمار متخلف هم میشود از آن و در اکثر بعد این تاثیر پختگی از ذات الله بامر کن میشود و لیمجد بر قول خود تائید آورده
از قول شیخ در فص الیاسی ان الامر منقسم الی موثر و موثر فیه و هما عبارتان فالموثر بکل وجه و علی کل حال و فی کل حضرة هو الله والموثر
فیه بکل وجه و علی کل حال و فی کل حضرة هو العالم یعنی امر وجود منقسم ست بسوی فاعل و منفعل و این هر دو عبارت اند موثر بهر وجه
و بهر کل حال و در هر حضرت عالم ست انتهی لیکن بعین الانصاف که درین کلام اصلا دلالت نیست بر آنچه او قصد کرده زیرا که نیست درین
کلام مگر آنکه موثر صفت مختصه ذات الله است و این موید قول ماست که ذات از مرتبه جمیع و اطلاق خود موجد بامر کن ست و در تعینات خود سبب و
شرط گشته و این کلام را نیست دلالت اصلا که ایجاد حق همین تاثیر عالم ست بعض در بعض و ظاهر این الحاد ست اگر او دل نباشد و نیز تائید آورده
لیمجد از قول شیخ اکبر در فص موسوی کذلک تدبیر العالم فانه ما دبره الا به او بصورته تدبیر نکرد عالم را مگر بعالم او یا بصورت عالم که اسماء حق و صفات
حق اند و مثال آورد تدبیر عالم را العالم توقف الولد بر والد و مسببات بر اسباب و مشروطات بر شرائط و خود صورت عالم را باسما و صفات تفسیر
کرده و این کلام را بوجهی دلالت نیست بر آنکه لیمجد گمان برده که ایجاد حق عالم را بکلمه کن همین تاثیرات عالم بعض در بعض ست و نیست خلاصه این
کلام مگر آنکه الله که مدبر عالم ست تدبیر عالم بعالم میکند بگردانیدن بعض را اسباب بعض و بعض را شروط بعض و تدبیر باسماء خود میکند که اسماء او
پس کن که اسباب و شروط و مظاهر خود آثار ظاهر میسازد و باین وجه که ذات حق سبحانه بحسب اقتضاء اسماء بعد تحقق اسباب و شروط در اکثر بکلمه کن اعیان را
موجود میسازد چنانکه تفصیل آن گذشت و گاهی بدون اسباب پیدا میکند بکلمه کن و بالجمله ایجاد و خالقیت صفت مختصه الله تعالی است و آن توجه

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از — مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند — که مرا شیر از پی آن گرگ خواند

گر مرا اول نفرمودی که تو — بخش کن این را که بردی جان از او
پس سپاس او را که ما را در جهان — کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدم این سیاستهای حق — بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش — همچو روبه پاس خود داریم بیش

امت مرحومه زین رو خواندمان — آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان — بنگرید و پند گیرید ای مهان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد — چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او — عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم خدائیست با خدای من مپیچید با من

گفت نوح ای سرکشان من من نیم — من ز جان مردم بجانان میزیم
چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام — نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام

چون بمردم از حواس بوالبشر — حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست — پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه شیر — سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی — غرش شیران ازو می‌بشنوی

گر نبودی نوح را از حق یدی — پس جهانی را جهان برهم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی — هر دو عالم را همیدید ایزنی

او برون رفته بد از ما و منی — او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت — او چنان شعله بر آن خرمن گماشت

هر که او در پیش این شیر نهان — بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش — فانتقمنا منهم بر خواندش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر — پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی — تا بدی کایمان و دل سالم بدی

قوتم بگسست چون اینجا رسید — چون توانم کرد این سر را پدید
لیک هم رمزی بگویم با شما — بو که دریابید و گردید آشنا

همچو آن روبه کم اشکم کنید — پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید — ملک ملک اوست ملک او را دهید

چون فقیر آیید اندر راه راست — شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف او — بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست

هر شکار و هر کراماتی که هست — از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکاف عبده — تا نگردد بنده هر سو حیله جو

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت — اینهمه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا — ملک و دولتها چه کار آید ورا

پیش سبحان پس نگه دارید دل — تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو — همچو اندر شیر خالص تار مو

آنکه او بی نقش و ساده سینه شد — نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بیگمان موقن شود — زانکه مومن آینه مومن شود

مومنی او مومنی تو بیگمان — در میان هر دو فرق بیکران
چون زند او نقد ما را بر محک — پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک نقدها — پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خود تا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود — این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند — زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند

مشرف و اهل قلم پیوسته راست / زانکه علم ثبت خط آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کآینه جانند و ز آئینه بهند
حاجبان این صوفیانند ای پسر / ساده و آزاده افگنده سپر
سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر / تا پذیرد آئینه دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آئینه در پیش او باید نهاد
عاشق آئینه باشد روی خوب / صیقل جان آمده تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آئینه باشد والسلام

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

بشنو اکنون یک مثال معنوی / تا تو دیگر قول صورت نشنوی
آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنائی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / ما نداریم از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شده دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و فهم و جان سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق و محو شد / باز ماند از سکر و سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آمد ثمر / قوم دیگر از فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از مهمان بعد از مقالات

بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بینوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغان مر روز رستاخیز را
یا امید بازگشتن تان نبود / وعده امروز باطل تان نمود
وعده مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری
ور نه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست پا چون می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا بجخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصه واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده میشوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنی‌ئی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال / بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینیشان بسوی ار درون / نیستشان خوفی و لا هم یحزنون

سیر و دین هر دو از مردم پدید / بیخبر زین هر دو ایشان و مرید
سیر و دین هر دو کار از انبیا / بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات او باشد ز هر دو بیخبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آئینه آورده‌ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که او را یار نیست
لائق آن دیدم که من آئینه‌ئی / پیش تو آرم چو نور سینه‌ئی
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آئینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آئینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آئینه باشد مشتغل
آئینه هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آئینه صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آئینه آتش زنه است
نیستی و نقص هر جائی که خاست / آئینه خوبی جمله هستهاست
بهر آن که نیستی پالودگیست / وانچه این هستی همه آلودگیست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی کی شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجه اشکسته‌بند آنجا رود / کی در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آئینه وصف کمال / وان حقارت آئینه عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی میبرد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جانت ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیر بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پرفطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد / جهل نفسش را زند بد علم مرد
کی تراشد تیغ دسته خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آید مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
وان مگس اندیشه‌ها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پنداری که صحت یافته است / پرتو مرهم بر آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش
پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بروی زد

چون نبی از وحی فرمودی سبق
او همانرا وانوشتی بر ورق

آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من محل وحیم

پرتو آن وحی بر وی تافتی
او درون خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول
زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کانچه میگوید رسول مستنیر
مر مرا است آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه اش زد بر رسول
قهر حق آورد بر جانش نزول

پرتو آن ناگهش بر دل بتافت
در درون خویشتن حرفی نیافت

هم ز گستاخی برآمد هم ز دین
شد عدوی مصطفی از روی کین

مصطفی فرمود کای گبر عنود
چون سیه گشتی اگر نور از تو بود

گر تو ینبوع الهی بوده
اینچنین آب سیه نگشوده

اندرون میسوختش هم زین سبب
توبه کردن می نیارست ای عجب

تا که ناموسش به پیش این و آن
نشکند بربست از توبه دهان

آه میکرد و نبودش آه سود
چون درآمد تیغ و سر را در ربود

کرد حق ناموس را صد من حدید
ای بسا بسته به بند ناپدید

کبر و کفر آنسان ببست آن راه را
کو نیارد کرد ظاهر آه را

گفت اغلالا فهم به مقمحون
نیست آن اغلال ما را از برون

خلفهم سدا فاغشیناهم او
می نه بیند بند را پیش و پس او

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست
او نمیداند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهد است
مرشد تو سد گفت مرشد است

ای بسا کفار را سودای دین
بندشان ناموس و کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر
بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور گر نیشی زند
طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی تست
غم قوی باشد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون میجهد
لیک میترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید خود را شاد کن
پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن
ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد
خود مبین تا بر نیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه است
آن ز ابدال است بر تو عاریه

گرچه در خود خانه نوری تافتست
آن ز همسایه منور یافتست

شکر کن غره مشو بینی مکن
گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد دریغ و درد کاین عاریتی
امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه او در هر رباط
خویش را واصل نداند بر سماط

لیس باطلی که بباید ترک کرد
تا به مسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست
پرتو عاریت آتش زنیست

گر شود پر نور روزن یا سرا
تو مدان روشن مگر خورشید را

در در و دیوار گوید روشنم
پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید
چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزها گویند ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و بس با حدیم

فصل تابستان بگوید ای امم
خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد بخوبی و جمال
روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش ای مزبله تو کیستی
یک دو روز از پرتو من زیستی

تیغ و نازت می نگنجد در جهان
باش تا که من شوم از تو جهان

گر مدارانت ترا گوری کنند
کش کشانت در تک گور افگنند

تا که چون در گور یارانت کنند
طعمهٔ موران و مارانت کنند

بینی از گند تو گیرد آن کسی
که به پیش تو همی مردی بسی

پرتو روحست نطق و چشم و گوش
پرتو آتش بود در آب جوش

آنچنان که پرتو جان بر تنست
پرتو ابدال بر جان منست

جان جان چون واکشد پا را ز جان
جان چنان گردد که بیجان تن بدان

سر از آن رو می نهم من بر زمین
تا گواه من بود در یوم دین

یوم دین که زلزلت زلزالها
این زمین باشد گواه حالها

کو تحدث جهرة اخبارها
در سخن آید زمین و خارها

فلسفی گوید ز معقولات دون
عقل از دهلیز می ناید برون

فلسفی منکر شود در فکر و ظن
گو برو سر را بدان دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل
هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است
از حواس انبیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق
بس خیالات آورد در رای خلق

بلکه عکس آن فساد و کفر او
این خیال منکری را زد برو

فلسفی مر دیو را منکر شود
در همان دم سخرهٔ دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین
بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر که را در دل شک و پیچانیست
در جهان او فلسفی پنهانیست

می نماید اعتقاد او گاه گاه
آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مومنان کو در شماست
در شما بس عالم بی منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت در تو است
ده که آن روزی برآرد از تو دود

هر که او را برگ این ایمان بود
همچو برگ از بیم او لرزان بود

بر بلیس و دیو زان خندیدهٔ
که تو خود را نیک مردم دیدهٔ

چون کند جان بازگونه پوستین
چند واویلا برآید اهل دین

بر دکان هر زر نما خندان شدست
زانکه سنگ امتحان پنهان شدست

پرده ای ستار از ما وا مگیر
باش اندر امتحان ما را مجیر

قلب پهلو میزند با زر بشب
انتظار روز میدارد ذهب

با زبان حال زر گوید که باش
ای مزور تا برآید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین
بود ز ابدال و امیر مومنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت
گشت رسوا همچو [illegible]

پنجه با مردان مزن ای بوالهوس
برتر از سلطان چه میرانی فرس

بلعم باعور را خلق جهان
سغبه شد مانند عیسی زمان

سجده ناوردند کس را دون او
صحت رنجور بود افسون او

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده اند بی مراد گردان و مستجاب شدن

پنجه زد با موسی از کبر و کمال
آنچنان شد که شنیدستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
همچنین بودست پیدا و نهان

این ورا مشهور گردانید اله
تا که باشند این دو بر باقی گواه

رهزنان را در بیابان چون کشند
یک دو تن را سوده زایشان کشند

تا ببینند اهل ده گیرند پند
سیرت ایشان بودشان همچو بند

این دو دزد آویخت بر دار بلند
ورنه اندر شهر بس دزدان بدند

این ورا حبسم بسوی شهر بند
کشتگان قهر را نتوان شمرد

تا نه بینی تو ولی در حد خویش
الله الله پا منه زاندازه بیش

گر زنی بر نازنین تر از خودت
در تگ هفتم زمین زیر آردت

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست
تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه
شد بیان عز نفس ناطقه

جملهٔ حیوان را پی انسان بکش
جمله انسانرا بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل ای هوشمند
عقل جزوی هش بود اما نژند

جملهٔ حیوانات وحشی ز آدمی
باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی اند از عقل جلیل / خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسان را نیند ایشان سزا
عزت وحشی بدان ساقط شدست / کامر انسان را مخالف آمدست / پس چه عزت باشد ای نادره / چون شوی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح / گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی / لاجرم کفار را خون شد مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بیعقلند و مطرود و ذلیل / باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهر آلوده تیر

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و در فتن

اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش / گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت / گرچه صرصر کو درختان میکند / با گیاه پست احسان میکند
بر ضعیفی گیاه این باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند / تیشه را از انبهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر ریشه نکوبد نیش را / شعله را از انبهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب ز انبهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون / تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر / گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پرهوس / گاه جیمش میکند گه حا و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستان میکند گاهیش خار / همچنین این آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون هسناک
همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها / باز هم این باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهاست رب العالمین / جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی بران بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب / چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افگند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه / این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت ماروت ای جوان

چون گناه و فسق خلقان جهان / میشدی روشن بایشان آن زمان

بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت با ایشان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم / خویش را آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید / حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست / گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته اید از شهوت و از چاکران / گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ منست / آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان کان کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور و اصول / خویش را هم صوت مرغان خدا / میشمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی / گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه گوید با گلی

ور بدانی باشد آنهم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بخانهٔ همسایهٔ بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای / گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد / چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را از خرد
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم / من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت باد آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان / من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا / این جوابات قیاسی راست کرد / عکس آن واقع شد ای آزاده مرد
گو نیار رنجور را خاطر ز کر / اندکی رنجیده بود ای پرهنر / گر در آید پیش رنجور و نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پر آزار و نکر / کاین چه شکرست این عدوی ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر / بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو / این زمان از نزد او آیم برت / گفتم او را تا که گردد غمخورت
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر که کردم مراعات این زمان / خود گمانش از کری معکوس بود / این زیان محض را پنداشت سود
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست / خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی که خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند / کظم غیظ اینست آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کاین سگ زن روسپی ناچیز کو / تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست / تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند / تا برضوان و ثواب آن زنند / خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن خود بد بدست / او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست / فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر بیکی صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی / از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کاین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا / از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین

خاصه ای خواجه قیاس حس دون ... اندران وحیی که شد از حد برون
خواجه پندارد که طاعت میکند ... بیخبر از معصیت جان میکند
این قیاس خویش را رو ترک کن ... کز قیاس تو شود ریشت کهن
گوش حس تو بحرف ار درخورست ... دان که گوش غیب گیر تو کرست

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنة بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود ... پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بیشک بهترست ... من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم ... او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد ... زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی ست ... که بانسابش بیابی جانی ست
بلکه این میراثهای انبیاست ... وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مومن عیان ... پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه ... زادهٔ آتش توئی ای روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر ... یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو ... این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب ... از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق ... ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی ... مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتی ست مر ابدال را ... که نباشد زان خبر غقال را
منطق الطیری بصوت آموختی ... صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست ... تو به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی زان آواز مرغ ... برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد ... نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما ... در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون ... از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید ... بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین ... سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست ... بی امان تو امانی خود کجاست
این همیگفتند و دلشان می طپید ... بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت ... تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همیگفتند کای ارکانیان ... بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می تنیم ... بر زمین آئیم و شادروان زنیم
عدل ورزیم و عبادت آوریم ... باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان ... تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین ... راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده ... سر همانجا نه که باده خورده
چونکه از میخانه مستی ضال شد ... تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می فتد او سو بسو در هر رهی ... در گل و میخندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش ... بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا ... نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما ... کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی ... بی زکات روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی ... که همیرانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی ... با جماع رستمی و غازیی

حواشی متعلقه

بقیة الحواشی متعلقه صفحه ۱۱۳

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینبغی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کاین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تمار الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی / در قیامت بر شید و بر عدو
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراکات ما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر خدا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / آنگهان افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بینند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا / سیر ساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان گفتند خدمتها کنیم / رومیان گفتند بر حکمت تنیم
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان بر علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزانه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست

هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا بود اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر / نی ز تکرار و کتاب و نی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک ز آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه این صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس کی نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد نو نو صور کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشتند / می‌کنند آن قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف گشتند ایشان را گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلق‌اند / چه نشان بل عین دیدار حقند

پرسیدن پیغمبر مر زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی از خواب و جواب او که اصبحت مؤمنا حقا

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق باصفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب جدا گشتم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جملهٔ ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهی است
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادن است و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید این جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون برآید در جهان جان وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است / آنکه نازاده شناسد او کمست

او ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپید و خوش است / لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل میبرد آن نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هند و شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه / هندوی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نگردد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ

جواب گفتن زید رسول خدا را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را می‌شناسم

این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم روز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب‌آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش
و آن کسان کو تشنه گردش میزنند / یک بیک را وانمایم تا کیند
می بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / درکشیده یک بیک را در کنار
دست یکدیگر زیارت میکنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از حنین و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد / عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان وانگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه / مهر گردد منکسف از سقطه
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان

گر بخواهد رفت سوی مار مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد / ور بخواهد سوی ملبوسات شد
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزئیات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد ازان عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد ازان یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو و دانیه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان لقمان را که میوه‌ها را خورده

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خائن نباشد مرتجا
امتحان را کار فرما ای کیا / شربتی ز آتش بده بهر نما
امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد ازان ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده بر دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد ازان میراندشان در دشتها / میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ را تا چند چند / پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثون حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر / محو او باش و صفات او پذیر
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو

ور بری خواهی ازین سخن حرب — سرکش از دوست بنجد اقرب
سرکشند از این سرا مشر بعذاب — سر نه والله اعلم بالصواب
این سخن پایان ندارد خیز زید — بر براق ناطقه بر بند قید

حکایت زید با پیغمبر صلعم و جواب آنحضرت

ناطقه چون فاضح آمد عیب را — میدراند پردهای غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه — این دهل زن را بران بربند راه
تنگ مران درکش عنان مستور به — هر کس از پندار خود مسرور به
حق همیخواهد که نومیدان او — زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او — مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف میشوند — چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه — بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همیخواهد که هر میر و اسیر — با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود — تا پس این پرده پرورده بود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا — غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو بردت ظنی یک فتی — که سلیمان است ماهی گیر ما

حکایت

گر وی است این چه فردست و خفیست — ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه میبود او دو دل — تا سلیمان گشت شاه مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت — تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری — رفت اندیشه و گمانش یکسری
وهم آن کاهست کو پوشیده است — این گمان و وهم از پی نادیده است
بدخیال غایب اندر سینه رفت — چونکه شد حاضر خیال او برفت
گر سمای نور بی بارید نیست — هم زمین تاربی بالیدنی است
گرچه هست اظهار کردن هم کمال — میرهاند جانها را از خیال
یؤمنون بالغیب میباید مرا — زان ببستم روزن فانی سرا
لیک یک صد بود پنهان ای غبی — نیک آن بگذار از تزویر و ریب
چون نگاهم آسمان را در ظهور — چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری میکنند — هر کسی رو جانبی می آورند
مدتی معکوس باشد کارها — شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که پیش سلطان و عالی همتی — بنده بنده خود آمد بد تی
بندگی در غیب آید خوب و کش — حفظ غیب آید در استعداد خویش
کو کند مدح شاه گوید پیش او — تا که در غیبت بود او شرمسار
قلعه داری کز کنار مملکت — دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان — قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها — همچو حاضر او نگهدارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران — که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار — به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد — بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به — پس زبانها بند و لب خاموش به
ای برادر دست دار از این سخن — خود خدا پیدا کند علم لدن
پس بود خورشید را رویش گواه — ای نتیجه اعظم الشاهد الله
نی بگویم چون قرین شد در بیان — هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلوم — انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی او حق که بود — تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب — بر نتابد چشم دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را — بر نتابد بگسلد امید را

پس ملائک را چو ما هم یار دان — جلوه گر خورشید را بر آسمان
کاین ضیا ما راز آفتابی یافتیم — چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر — مرتبه هر یک بود در نور و قدر
زانچه نور ثلاث او رباع — بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان — که بسی فرق است شان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد — آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش نور خور چون بر نتافت — اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که این سر فاش تر ازین مگو

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم — رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور — کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل — که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود — که بدی بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید به ابر و خاک و فی — من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد — وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس — نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری — که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم تافتم — تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین — سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا — بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه — حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو — تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را — چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت — جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت — همچو اختر که بر او خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نه نشان — نه کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق بی پایان ما — محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون — موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید صبح وقت بار شد — انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند — پرده ها بر رو کنند و بغنوند
صبح چون عزم و علم افراشت خور — هر تنی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها — حلقه حلقه حلقه ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا — ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته — فارسان گشته غبار انگیخته
جمله آرند از عدم سوی وجود — در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می پیچی کنی نادیده — در عدم ز اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش — که مرا که بر کند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را — چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال — که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است — کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب — زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم — مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی — هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است — گر شکر خواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن — دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک ممات — صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود — شب برو ور تو بخسپی شب رود

در شب تاریک جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کی‌اند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان او / همچنان که آب خصم جان او
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
نار پاکان را ندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدائی را بخورد / گر خورد زهری نگویش که بمرد
خود کند رنجور را رنجور تر / وانکه معمورست از و معمور تر
گر طبیبت گوید ای رنجور زار / از عسل پرهیز کن هین شد ار
گر جوابش گوئی از جهل ای شهم / گر چرا تو میخوری بی ترس هم
گویدت ای دل حکیم نکته دان / هیچ قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت سیفروز و هیچ نار / هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود / قالب بنده از دو بیجان شود
در من ار نار است جست آن هیچ نور / نار صحت در تن افزاید سرور
نار صحت چون فروزد در وجود / هیزمان تن بود صد گونه سود
شهوت ناری براندن کم نشد / آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد با آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر رضی الله تعالی عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب میترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب / میرسید او را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ ز آب
گفت این آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / از برای حق دری نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری بر آورد و شتافت

او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر رویی که ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / از نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسائی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز / نقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زان گدا روئی و حرص و آزشان / منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام / هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نی اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می‌چشاند روح را / که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / میفشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد

هر سو او ذره خود منظر است | تا گشاده کی بود کانجا درست | تا نه بگشاید دری را دیده جان | در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد در حیران شوی | مرغ امید و طمع پران شوی | غافلی ناگه به ویران گنج یافت | سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر | کی گهر جویی ز درویشی دگر | سالها گر ظن دود با پای خویش | نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

سوال کردن کافر از آنحضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی مرا نکشتی

تا نبینی بایدت از غیب بو | غیر بینی هیچ می‌بینی بگو
پس بگفت آن نو مسلمان ولی | از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین | تا بجنبد جان به تن همچون جنین | هفت اختر هر جنین را مدتی | میکنند ای جان به نوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین | آفتابش آن زمان گردد معین | چون جنین را نوبت تدبیر او | از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب | کافتابش جان همی بخشد شتاب | آن گر انجم بجز نقشی نیافت | این جنین تا آفتابش برنتافت
از کدامین ره تعلق یافت او | در رحم با آفتاب خوب رو | آن ره پنهان که دور از حس ماست | آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او | وان رهی که سنگ شد یاقوت از او | آن رهی که سرخ سازد لعل را | وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را | وان رهی که دل دهد کالیوه را | باز گوای باز پر افروخته | با شه و با ساعدش آموخته
باز گوای باز عنقاگیر شاه | ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه | امت وحدی یکی و صد هزار | باز گوای بنده بازت را شکار

جواب گفتن علی که سبب شمشیر افگندن چه بود در آنحال

در محل قهر این رحمت ز چیست | اژدها را دست دادن راه کیست
گفت من تیغ از پی حق می‌زنم | بنده حقم نه مامور تنم | شیر حقم نیستم شیر هوا | فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم وان زننده آفتاب | ما رمیت اذ رمیت در حراب | رخت خود را من ز ره برداشتم | غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پر گهرهای وصال | زنده گردانم نه کشته در قتال | سایه‌ام من کدخدایم آفتاب | حاجبم من نیستم او را حجاب
خون نپوشد گوهر تیغ مرا | باد از جا کی برد میغ مرا | کُه نیم کوهم ز صبر و حلم و داد | کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسی است | زانکه باد ناموافق خود بسیست | باد خشم و باد شهوت باد آز | برد او را که نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد حلم | برد او را که نبود از اهل علم | کوهم و هستی من بنیاد اوست | ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز به باد او نجنبد میل من | نیست جز عشق احد سر خیل من | خشم بر شاهان شه و ما را غلام | خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست | خشم حق بر من چو رحمت آمدست | غرق نورم گرچه سقفم شد خراب | روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون در آمد علتی اندر غزا | تیغ را دیدم نهان کردن سزا | تا احب لله آید نام من | تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من | تا که امسک لله آید بود من | بخل من لله عطا لله و بس | جمله لله ام نیم من آن کس

وآنچه بشنیدم کنم تقلید نیست | نیست تخییل و گمان جز دید نیست | زاجتهاد و از تحری رسته‌ام | آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار | ور همی گردم همی بینم مدار | ور کشم باری بدانم تا کجا | ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست | بحر را گنجائی اندر جوی نیست | پست می‌گویم باندازه عقول | عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حر گواهی حر شنو | که گواهی بندگان نرزد بجو | در شریعت مر گواهی بنده را | نیست قدری وقت دعوی قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه | شرع نپذیرد گواهی‌شان بکاه | بنده شهوت بتر نزدیک حق | از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود آزاد و حر | وان زید شیرین میرد سخت مر | بنده شهوت ندارد خود خلاص | جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست | وان گناه اوست جبر و جور نیست | در چهی انداخت او خود را که آن | درخور قعرش نمی‌یابم رسن
چون گناه اوست ای جان این کنم | گرد را از قعر چه بیرون کنم | بس کنم گر این سخن افزون شود | خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختیست | غفلت و مشغولی و بدبختی است | خون شود روزی که خونش سود نیست | خون بشو وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست | عدل او باشد که بنده غول نیست | گفت ارسلناک شاهد ز نذر | زانکه شد از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا | نیست اینجا جز صفات حق در آ | اندر آ کازاد کردت لطف حق | زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر | سنگ بودی کیمیا کردت گهر | رسته‌ای از کفر و خارستان او | چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منی و من توام ای محتشم | تو علی بودی علی را چون کشم | معصیت کردی به از هر طاعتی | آسمان پیموده در ساعتی
بس خجسته معصیت کان مرد کرد | نی ز خاری بر دمد اوراق ورد | نی گناه عمر و قصد آن رسول | میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان | میکشید و گشت دولت عونشان | گر نبودی سحرشان آن جحود | کی کشیدی شان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات | معصیت طاعت شد ای قوم عصات | نا امیدی را خدا گردن زدست | چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات | عین طاعت میکند رغم وشات | زین شود مرجوم شیطان رجیم | وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد | زان گنه ما را بچاهی آورد | چون ببیند کان گنه شد طاعتی | گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا | تف زدی و تحفه دادم مر ترا | مر جفاگر را چنینها میدهم | پیش پای چپ چسان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان | گنجها و ملکهای جاودان | جاودانه پادشاهی بخشمش | آنچه اندر وهم ناید بخشمش
من چنان مردم که بر خونی خویش | نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم | کو برد روزی ز گردن این سرم

گفتن پیغمبر صلعم بگوش رکابدار امیر المومنین علی رض که هر آینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

کرد آگه آن رسول از وحی دوست | که هلاکم عاقبت بر دست اوست | او همی گوید بکش پیشین مرا | تا نیاید از من این منکر خطا

من همی‌گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی‌گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نات خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ نور روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
خلق حیوان چون بریده شد بعدل / خلق انسان گشت و افزایید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا که زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کی باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کآبرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و بر تر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه او بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و جنت ساخت او / پست گردد بر فلک افراخت او
خانه ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر بر آرد در زمن
گر نفرمودی قصاص او بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

پیش حکم حق بنه گردن ز جان / تسخر و طعنه مزن بر گمرهان
تا که آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

تعجب کردن آدم از ضلال ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کنم / کوه را از بیخ و از بن بر کنم
پردهٔ صد آدم آندم بر درم / صد بلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می‌نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان الصفا
ای خدا از فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان کی برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر و ز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / وانکه بدرید داند دوختن
میبسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم / گر نخواهی ما همه اهرمنیم
زان ز آهرمن رهیده‌ستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هرچه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

بقیهٔ قصهٔ امیر المؤمنین علی و مسامحت واغماض او با خونی و رکابدار خویش

گفت دشمن را همی‌بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است
آنکه مردن پیش جانش تهلکه است / حکم لا تلقوا بگیرد او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

این شعر بجای بنده دیگر نسخ نیست ۱۲

دانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیا پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیوتی دائما
ان فی موتی حیوتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد حارم / چون شنید این سر رسید گشت هم

افتادن رکابدار در پای امیر المومنین علی که ای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان

باز آمد کی علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفت از هر ذره خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو بود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامهٔ / تا نویسد او بهر کس نامهٔ
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان / فکرت پنهانیت گردد عیان

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در مکه و غیرها جهت دوستی ملک دنیا نبود چون که فرموده الدنیا جیفة و طالبها کلاب

هین گمان بد مبر ای ذو لباب / با خود آ والله اعلم بالصواب
جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک رهش / صد چو یوسف اوفتاده در چهش
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از جلال حق / کاندر و هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بچشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد آن دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنان که آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی آن قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانند این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
جزیه بذیرفتند و میوه دند شاد / همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آ در گلستان از مزبله / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
بی توقف زود تر در نه قدم / زین چه بی بن سوی باغ ارم
هم نبردش گفت از بهر خدا / شرح کن این را و بپذیرم هلا

گفتن امیر المومنین رض با قرین خود که سبب ناکشتن تو چه بود و مسلمان شدن او بدست حضرت

گفت امیر المومنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را تو بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زنارش برید
گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بودهٔ / بل زبانهٔ هر ترازو بودهٔ
تو تبار و اصل و خویشم بودهٔ / تو فروغ شمع کیشم بودهٔ
من غلام آن چراغ شمع خو / کز چراغت روشنی پذرفت او
من غلام موج آن دریای نور / کو چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین خلق را / واخرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدر را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد / زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را میخورد اشتر ز دشت
می درانَد کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
میخوری بر بوی آن این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آلود و خشک و گوشت بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلوده می آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

خاتمة الطبع مع قطعهٔ تاریخ نتیجهٔ زیر طبع موجد طرز نوی منشی نثار احمد صاحب کاتب دهلوی سلمه الله القوی

حمدِ محمودی که رمزِ وحدتش با همه اعیانِ ثابته چون لفظ و معنی بهم پیچیده و رنگِ نیرنگیش با همه اشباحِ موجوده بسانِ عرض
و جوهر بهم چسپیده و نعتِ معنوتی که یرلیغِ رسالت از مُهرِ مِهرِ فروغِ نبوتش مسجّل و دعویِ انا احمد از دلیلِ ساطعِ بی سگیش
مُدلّل صلی الله علیه و علی آله و صحبه و سلّم الی ما یُعلِّمُ الانسانَ و یتعلّم بعد ازین بر دانایانِ رموزِ مکتوم و صیرفیانِ نقودِ علوم
لا سیّما بر ناظرانِ این مثنویِ معنویِ مولانای روم مخفی مباد که سابق ازین این نسخهٔ دلائل و سائلِ عرفانِ آلهی
و صحیفهٔ دقائقِ حقائقِ حق نمائی که هر حرفش مرآتِ حقیقت نمای ذات و هر لفظش مطلعِ انوارِ تجلیاتِ صفات است در این
مطبعِ فیض مطلع رونقِ طبعِ تازه پذیرفته و لباسِ حُسنِ ارتسام در بر گرفته طالبانِ خدا رسی را راهِ وصول الی الله
نمود و تشنه کامانِ سرچشمهٔ علمِ معرفت را ساغرِ فیوض بو فور پیمود حتی که ازین کثرتِ افاضه چنان قلتِ دستیابی
رو نمود که در مطبع یک نسخه هم موجود نبود و طلبِ آن از هر طرف رسید و بر زبانِ هر طالب در خریداریش صدای
هل من مزید نظر بران برای افاضهٔ طالبین و افادهٔ شایقین تاجرانِ متاعِ خوش نیتی سوداگرانِ کالای بلند همتی
صاحبانِ رفیع المنزلت ذوی الشانِ منیع المرتبت برگزیدگانِ انفس و آفاق مقبولانِ بارگاهِ خلّاق طغرای منشورِ
دولتِ دو جهانی آلتمغای توقیعِ حشمت و کامرانی طرّهٔ دستارِ بختیاری غرّهٔ سیمای کامگاری یعنی اربابِ
فیضِ عمیم قاضی فتح محمد و قاضی عبد الکریم ادامهما الله العظیم بالاحسانِ و التکریم در مطبعِ فتح الکریم حکمِ طبعش در داده
همانا بر مشتاقینِ آن منت نهادند پس در اندک مدت این شاهدِ زیبای سلوک و معرفت با آرایشِ حلیهٔ طبع
هر هفت شده بعالم جلوه فرمائی رسید و تاریخِ اختتامِ ارتسامش از رشحاتِ خامهٔ گهربارِ این نثار چنان چکید

طبع شد در مطبعِ فتح الکریم از مثنوی
آن جلال الدینِ رومی مولویِ معنوی
گوهرِ مضمونِ او جوهر نما شد از سلوک
گویا خاموش و گویا مرشدی هست این کتاب
لفظ لفظ از سینها لوثِ کدورت پاک کرد
شد چه ارزان طالبان را این گران دولت نصیب
سالِ تاریخش نثار از ملهمِ غیبی چو خواست

دفترِ اول که هر حرفش برنگِ گل شگفت
سرِّ وحدت را درین در پردهٔ کثرت نهفت
بل بسلکِ نظمِ او دُرِّ سخندانی بسفت
می توان کردن ازان بی گوشِ لب گفت و شنفت
حرف حرف از صحنِ دلها خاکِ دنیا صاف رفت
همچو گنجِ شایگان در دستِ شان افتاده مفت
شد پسندِ طبع طبعِ دفترِ اول بگفت
۱۳۰۳ھ

ماشاء الله

دیباچهٔ دفتر دوم

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت
الهی بنده را معلوم شود در فوائد آن کار بنده ازان کار فرو ماند و حکمت بی پایان
حق تعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حق تعالی اندکی ازان حکمت بی پایان
مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را ازان فائده هیچ خبر نکنند هیچ نجنبد
زیرا که جنبانیدنش از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن
بر و فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر مهار اگر نبود نرود و اگر مهار سخت
و بزرگ بود هم نرود و فرو خسپد که وَاِنْ مِّنْ شَیْءٍ اِلَّا عِنْدَنَا خَزَآئِنُهٗ وَمَا نُنَزِّلُهٗۤ اِلَّا بِقَدَرٍ
مَّعْلُوْمٍ چنانکه خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود
وَالسَّمَآءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِیْزَانَ همیزان دهد هر چیز را نه بحساب نه بی میزان
الا کسانی را که از عالم خلق مبدل گشته اند وَتَرْزُقُ مَنْ تَشَآءُ بِغَیْرِ حِسَابٍ شده اند وَمَنْ
لَّمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ **بیت** پرسید یکی که عاشقی چیست ٭ گفتم که چو ما شوی بدانی ٭ عشق و محبت بی حساب
جهت این گفته اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یُحِبُّهُمْ تمام است یُحِبُّوْنَهٗ کدام است وَالْحَمْدُ
لِلّٰهِ وحده وصلی الله علی سیدنا محمد وآله وعترته
الطاهرین الطیبین واصحابه الغر المحجلین وسلم تسلیما
کثیرا کثیرا

کاتب دفتر نثار احمد بن حافظ ...

فہرست دفتر دوم از مثنوی مولوی معنوی قدس سرہ

نمبر شمار حکایات	صفحہ	حکایات وقصص وغیرہم
۱	۱	دیباچۂ دفتر ثانی از مثنوی مولوی معنوی
۲	۴	آغاز دفتر دوم مثنوے
۳	۱۰	ہلال پنداشتن آن شخص خیال را در عہد امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ
۴	۱۱	دزدیدن مارگیرے مارے را از مارگیر دیگر
۵	〃	التماس کردن ہمراہ عیسیٰ علیہ السلام زندہ گردانیدن استخوانہا
۶	۱۲	اندرز صوفی خادم را در تیمار داشت بہیمہ و لاحول گفتن او
۷	〃	مشورت کردن حق تعالیٰ با فرشتگان در ایجاد خلق
۸	۱۳	بستہ شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع صورت ظاہر و حرف و صوت
۹	〃	التزام کردن خادم بہ تیمار بہیمہ را و تخلف نمودن
۱۰	۱۴	قصۂ بقیہ کہ خر صوفی مسافر رنجور رست
۱۱	۱۶	حکایت آن باز کہ از دست شاہ پرواز نمودہ بخانۂ کمپیر رفت
۱۲	۱۷	حکایت شیخ احمد خضرویہ قدس سرہ و حلوا خریدن او از کودکی جہت غریمان بالہام حق عز وجل
۱۳	۲۲	ترسانیدن شخصے زاہدی را کہ کم گردی تا کور نشوی و جواب او
۱۴	〃	تمامے قصۂ زندہ شدن استخوانہا بدم عیسیٰ علیہ السلام
۱۵	۲۳	خاریدن روستائی شیر را در شب تاریک بظن آنکہ گاؤ ست و جواب شیر
۱۶	۲۴	فروختن صوفیان بہیمۂ صوفی مسافر را در وجہ معاش
۱۷	۲۹	حکایت آن مفلس کہ در زندان میبود از بہر طمع لقمہ
۱۸	۳۰	شکایت اہل زندان پیش وکیل قاضی از دست مفلس
۱۹	۳۳	تتمۂ قصۂ مفلس زندانی با قاضی شہر
۲۰	۳۴	فی المناجات
۲۱	۳۹	تمثیل تا حقیقت این سخن معلوم شود
۲۲	۴۰	ملامت کردن مردم شخصے را کہ اد را انگشت بہ تہمت
۲۳	۴۱	امتحان پادشاہ آن دو غلام را کہ نو خریدہ بود
۲۴	۴۳	براہ کردن شاہ یکی را از آن دو غلام و پرسیدن از آن دیگر
۲۵	۴۴	قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طہارت ظن خود
۲۶	۴۷	باز پرسیدن حال آن غلام
۲۷	۴۹	حسد کردن حشم بر غلام خاص
۲۸	۵۱	گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانہ
۲۹	۵۲	کلوخ انداختن تشنہ از سر دیوار در جوے آب
۳۰	۵۳	فرمودن والے آن مرد را کہ این خاربن کہ نشاندہ برکن از سر راہ و عذر آوردن او
۳۱	۵۵	در معنی فی التاخیر آفۃ
۳۲	۶۰	مثل خواندن آب آلودگان را بپاکے
۳۳	〃	آمدن دوستان بہ بیمارستان بعیادت ذو النون مصرے رحمۃ اللہ علیہ
۳۴	۶۱	فہم کردن مریدان کہ ذو النون قصداً اگر مست و دیوانہ نشدہ است
۳۵	〃	رجوع بحکایت ذو النون رحمۃ اللہ علیہ
۳۶	۶۲	امتحان کردن خواجہ زیرکے لقمان را رضی اللہ عنہ
۳۷	۶۳	ظاہر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان
۳۸	۶۴	تتمۂ حاسدان حشم بر آن غلام خاص سلطان
۳۹	۶۵	قصۂ تعظیم سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر ہدہد
۴۰	۶۶	انکار کردن فلسفی بر قرآن کہ اِنْ اَصْبَحَ مَآؤُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَّاْتِيْكُمْ بِمَآءٍ مَّعِيْنٍ
۴۱	۶۸	انکار کردن موسیٰ علیہ السلام بر مناجات شبان
۴۲	۶۹	عتاب حق سبحانہ با موسیٰ از بہر آن شبان
۴۳	〃	وحی آمدن بموسیٰ علیہ السلام در عذر آن شبان
۴۴	۷۱	پرسیدن موسیٰ علیہ السلام از حق تعالیٰ سر غلبۂ ظالمان را
۴۵	۷۲	رنجانیدن امیرے خفتہ را کہ مار در دہان او رفتہ بود
۴۶	۷۴	اعتماد کردن آن شخص بر تملق و وفاے خرس
۴۷	۷۶	گفتن نابینا سائل کہ دو کوری دارم
۴۸	〃	تتمۂ حکایت خرس و آن ابلہ کہ بوفای او اعتماد کردہ بود
۴۹	۷۷	گفتن موسیٰ علیہ السلام گوسالہ پرست را کہ آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست
۵۰	〃	ترک کردن آن ناصح بعد از مبالغت پند آن مغرور خرس را
۵۱	۷۸	تملق دیوانہ جالینوس را و ترسیدن جالینوس از آن
۵۲	〃	سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی کہ جنس او نبود
۵۳	۷۹	تتمۂ اعتماد آن مغرور بر تملق خرس
۵۴	〃	رفتن حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم بعیادت صحابی رنجور و فائدۂ عیادت
۵۵	۸۰	وحی آمدن از حق تعالیٰ بموسیٰ علیہ السلام کہ چرا بعیادت من نیامدے اے موسیٰ
۵۶	〃	تنہا کردن باغبان صوفی و شریف و فقیہ را از ہمدیگر
۵۷	۸۱	رجوع بقصۂ مریض و عیادت مصطفیٰ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم
۵۸	〃	گفتن شیخے بایزید را قدس سرہ کہ کعبہ منم گرد من طواف کن
۵۹	۸۲	حکایت در حقیقت این سخن
۶۰	〃	دانستن پیغمبر علیہ السلام کہ سبب رنجوری آن شخص از گستاخی وی بودہ است در دعا کردن

نمبر شمار حکایات	صفحہ	حکایات وقصص وغیرہم
۶۱	۸۵	عذر گفتن دلقک با سید کہ گفت چرا فاحشہ را نکاح کردی چنانچہ دلقک نہ مستورہ را آزمودہ و بعد از نہا پوز سوے قحبہ کشود
۶۲	〃	بحیلت در سخن آوردن سائل بہلول را کہ رفتہ بود و خود را بدیوانگی بر ساختہ
۶۳	〃	حملہ بردن سگ بر گدای کور
۶۴	۸۶	خواندن محتسب مست خراب افتادہ را بسوے زندان
۶۵	۸۷	دوم بار در سخن کشیدن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم گردد
۶۶	۸۸	تتمۂ نصیحت رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم مر آن بیمار را
۶۷	〃	ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن
۶۸	۸۹	ذکر قوم موسیٰ علیہ السلام و پشیمانی ایشان
۶۹	۹۰	مثال در بیان معنی ان تؤمن بالقدر خیرہ و شرہ
۷۰	〃	وصیت کردن حضرت رسالت صلعم مر آن بیمار را و دعا آموزیدنش
۷۱	۹۲	بیدار کردن ابلیس معاویہ را کہ برخیز وقت نماز است
۷۲	〃	از خواب افگندن ابلیس معاویہ را و رو پوش و بہانہ کردن و جواب گفتن ابلیس مر معاویہ را
۷۳	۹۴	باز تقریر کردن معاویہ با ابلیس مکر او را
۷۴	〃	باز جواب گفتن ابلیس مر حضرت معاویہ را
۷۵	۹۵	سوم بار جواب گفتن ابلیس مر معاویہ را
۷۶	〃	عنف کردن معاویہ با ابلیس
۷۷	۹۵	نالیدن معاویہ بخداے تعالیٰ از ابلیس و نصرت خواستن
۷۸	〃	باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویہ
۷۹	۹۶	باز الحاح کردن معاویہ ابلیس را
۸۰	〃	شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نائب او را
۸۱	〃	باقرار آوردن معاویہ کہ چرا بیدار کردے
۸۲	۹۷	راست گفتن ابلیس با معاویہ مکر خود را
۸۳	〃	فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت
۸۴	〃	تتمۂ اقرار ابلیس بمعاویہ مکر خود را
۸۵	〃	جواب گفتن معاویہ ابلیس را
۸۶	〃	فوت شدن دزد باواز دادن آن شخص صاحب خانہ را کہ نزدیک آمدہ بود کہ دزد را بگیرد
۸۷	〃	حکایت وزیرے کہ پادشاہ او را از وزارت عزل کرد و محتسبی داد
۸۸	۹۸	قصۂ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان بہر تفریق
۸۹	〃	رفتن و خریفتن منافقان حضرت رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم را تا بمسجد ضرار برند
۹۰	۹۹	اندیشیدن یکی از اصحاب با حضرت رسالت صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بانکار کہ چرا ستاری نمیکند
۹۱	〃	حکایت آن مردے کہ در بیابان اشتر خویش گم کردہ بود و میجست
۹۲	۱۰۱	متردد شدن در میان مذاہب مختلف و بیرون شدن و مخلص یافتن
۹۳	۱۰۳	امتحان ہر چیزے تا ظاہر شود خیرے و شرے کہ در وست
۹۴	۱۰۳	شرح فائدۂ حکمت حکایت آن شخص شتر جویندہ
۹۵	۱۰۴	بیان آنکہ در ہر نفسے فتنۂ مسجد ضرار است
۹۶	۱۰۵	حکایت چہار ہندو کہ در یک مسجد در آمدند و ہر یکے در نماز با یکدیگر بگفتگو آمدند
۹۷	〃	قصد کردن عزیزان بکشتن آن یکے تا دیگرے بترسد
۹۸	〃	در بیان حال خود پرستان و ناشکری در نعمت وجود انبیا و اولیا و غافلانہ زیستن ایشان
۹۹	۱۰۶	شکایت کردن پیر مرد بطبیب از رنجوری و جواب طبیب او را
۱۰۰	۱۰۷	حکایت آن جوحی و کودک کہ در پیش جنازۂ پدر خود نوحہ و فریاد کرد
۱۰۱	۱۰۸	ترسیدن کودکے از شخصے
۱۰۲	〃	حکایت یک سوار با سلاح و دیدن او تیر انداز را و کشیدن او کمان را
۱۰۳	〃	قصۂ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن فیلسوف او را
۱۰۴	۱۰۹	کرامات کردن سلطان ابراہیم ادہم قدس سرہ بر لب دریا
۱۰۵	۱۱۰	آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب بین
۱۰۶	۱۱۱	طعنہ زدن بیگانہ بر شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را
۱۰۷	۱۱۲	بقیۂ قصۂ ابراہیم ادہم قدس سرہ
۱۰۸	۱۱۳	دعوی کردن آن شخص کہ خداے تعالیٰ مرا نمیگیرد بگناہ و جواب گفتن شعیب علیہ السلام مر او را
۱۰۹	۱۱۴	بقیۂ قصۂ طعنہ زدن آن مرد بیگانہ بشیخ
۱۱۰	〃	گفتن عائشہ رضی اللہ عنہا با رسول علیہ السلام کہ تو بی مصلا ہر جا نماز میکنے
۱۱۱	۱۱۵	کشیدن موش مہار شتر را و متعجب شدن موش بر خود
۱۱۲	۱۱۶	کرامات آن درویش کہ در کشتی بدزدیش متہم کردند
۱۱۳	〃	تشنیع کردن صوفیان پیش شیخ کہ صوفی بسیار میخورد و بسیار میگوید
۱۱۴	۱۱۷	عذر گفتن فقیر با شیخ قدس سرہ العزیز
۱۱۵	۱۱۸	بیان آن دعوی کہ عین آن دعوی گواہ حال تست
۱۱۶	〃	سجدہ کردن یحییٰ و مسیح علیہما السلام در شکم مادر یکدیگر
۱۱۷	۱۱۹	اشکال آوردن گودم نادان برین قصہ
۱۱۸	〃	جواب اشکال
۱۱۹	〃	سخن گفتن بزبان حال و فہم کردن آن
۱۲۰	〃	پذیرا آمدن این سخن در دل اہل طلان
۱۲۱	〃	جستن آن درخت کہ ہر کہ میوۂ آن درخت خورد نمیرد
۱۲۲	۱۲۰	شرح کردن آن شیخ درخت را با آن طالب مقلد
۱۲۳	۱۲۱	قصۂ منازعت کردن چہار کس جہت انگور کہ ہر یکے بنام دیگر فہم کردہ اند
۱۲۴	〃	برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت رسول علیہ السلام
۱۲۵	۱۲۳	قصۂ بط بچگان کہ مرغ خانگی پرورش میکرد
۱۲۶	〃	حیران شدن حاجیان در کرامات درویش کہ تنہا در بادیہ یافتندش

دفتر دوم

بسم الله الرحمن الرحیم

از کتاب مثنوی

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آنجهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب از چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن حالت بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
گر ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست / آخر آنرا هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینه مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود

یار آیینه است جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن

تا نپوشد روی خود را از دمت / دم فرو بردن بباید از دمت

کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت

آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

در خزان چون دید او یار خلاف / درکشید او رو و سر زیر لحاف

گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است

پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف

یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود

خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست

چونکه زاغان خیمه بر گلشن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند

زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری‌کش است

آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی

آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست

خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست

مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری

بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود

حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان

راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس

اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد

ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب

ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت

گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش

روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار

از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر

گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند

گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن

گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند

چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال

سخرهٔ حسند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال

هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست

هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم حس خوش پیست

هر که از حس خدا دید آیتی / در بر حق داشت بهتر طاعتی

گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را

گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا

پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی به حس مشترک محرم شدی

نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت

نامصور یا مصور پیش اوست / که همه مغزست و بیرون شد ز پوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج

پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک

هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را

چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن

شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید

٦

بدان نفی از وجود حس آخرت

لازم بنابر این حس بودی

بر صیغهٔ اسم مفعول ست و لفظ نیز بیرون

یا مصور گفتن

و درین تفسیر خلاصه از صورت و فرق

صورت باشد و این تنزیه تام است

بناشتی پرده از میان برخیز و پس بنابراین مولوی میفرمایند که خیال ما رمن که الله تعالی ست خلیل من و دوست منست که در وقت عبادت حاضر و نصب العین ست بحکم انحدیث ان تعبد الله کانک

خاک درگاهت دلم را می‌فریفت | خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او | ورنه خود خندید بر من زشت‌رو

چاره آن باشد که خود را بنگریم | در خور آنیم یا نادر خوریم
او جمیل است و یحب للجمال | کی جوان نو گزیند پیر زال

طیبات از بهر که للطیبین | خوب خوبی را کند جذب این یقین
در سر آن چیز که تو ناظر شوی | می‌کند با جنس سیر ای معنوی

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد | گرم گرمی را کشید و سرد سرد
خسم باطل باطلان را می‌کشند | باقیان را می‌کشند اهل رشد

ناریان مر ناریان را جاذبند | نوریان مر نوریان را طالبند
صادقان هم صادقان طالب شوند | دردیان هم تیرگان جاذب بوند

زنگیان هم زنگیان باشند یار | روم را با رومیان افتاد کار
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت | نور چشم از نور روزن می‌شکفت

تا شه تو جذب نور چشم بود | تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز از تاسه گیرد مر ترا | وانکه چشم دل ببستی بر گشا

ای تقاضای دو چشم دل‌شناس | کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات | تاسه آورد گشادی چشمها

پس فراق آن دو نور پایدار | تا همی آرد مر آنرا پایدار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم | الالق جذبهم و یا بد پیکرم

گر لطیفی زشت را در پی کند | تسخری باشد که او با وی کند
کی ببینم نقش خود را ای عجب | تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب

نقش جان خویش می‌جستم بسی | هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست | تا ببیند هر کسی کو چیست کیست

آینهٔ آهن برای پوستهاست | آینهٔ سیمای جان سنگین‌بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار | روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینهٔ کل را بجو | رو بدریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید | درد مریم را بخرمابن کشید

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد | صد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد | دیدم اندر چشم تو من نقش خود

گفتم آخر خویش را من یافتم | در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان | ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد | که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی‌زوال | از حقایق راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تو نقش خود | گر ببینی آن خیالی دان و رد
آنکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد | باده از تصویر شیطان می‌چشید

چشم او خانهٔ خیال است و عدم | نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال | خانهٔ هستی‌ست نی خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم | در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر | گر خیال خود کنی کلی عبر

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس | تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رض و تنبیه نمودن او را

ماه روزه گشت در عهد عمر | بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال | آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید | گفت کین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را | چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال | آنگهان تو برنگر سوی هلال

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید | گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان | سوی تو افکند تیری از گمان

چون یکی مو کژ شود ز ابروی او | شکل ماه نو نمود آن موی او
چون یکی مو کژ شد او را راه زد | تا بدعوی لاف دید ماه زد

موی کژ چون پردهٔ گردون بود | چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان | سر مکش ای راست‌رو زان آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد | هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد | در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش | خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش | هین مکن روباه بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نگسلند | زانکه آن خاران عدو این گلبنند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند | زانکه آن گرگان عدو یوسفند

جان بابا گویدت ابلیس هین | تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد | آدمی را این سیه‌رو مات کرد

بر سر شطرنج چست است این غراب | تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی | که بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خس او سالها | چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات | در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پرفنی | ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد | ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار | مار کشت آن دزد را ابن زار

مارگیرش دید پس بشناختش | گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم از او | کش بیابم مار بستانم از او

شکر حق را کان دعا مردود شد | من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک | از کرم می‌نشنود یزدان پاک

مصلحت و مصلحت‌ها راند او | کان دعا را باز می‌گرداند او
وان دعا گوینده شاکی می‌شود | می برد ظن بد و آن بر ودود

می‌نداند کو بلای خویش خواست | از کرم حق آن به و ناورد راست

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده گردانیدن استخوانها را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق | استخوانها دید در گوری عمیق

با مسیحا گشت همره ابلهی | استخوانها دید ناگه بر رهی
گفت ای روح الله آن نام سنی | که بدان تو مرده زنده می‌کنی

مر مرا آموز تا احسان کنم | استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست | لایق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاکتر | وز فرشته در روش دراکتر
سوخت آدم عمرها تا پاک شد | تا امین مخزن افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست | دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان | هم تو برخوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست | میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را | چون غم جان نیست این مردار را

مرده خود را رها کردست او / مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق او بارگر او بارجو / خار در دیدن جزای کشت او

آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتمید / کو ندارد میوه مانند بید

اندرز صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن او

صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق

یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست

پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد

چند گاهش گام آهو در خورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید

رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست

با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن

پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیشتر زین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته اند / پیشتر از بحر درها سفته اند

مشورت کردن حق تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق

چون ملایک مانعش می آمدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر چه هست شد / پیش از آن کین نقش گل پابست شد

پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند / پیشتر از دانه ها نان دیده اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

آن عیان نسبت بدیشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون از این دو رست مشکل حل شود

دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و شده مست ولا

در تموز گرم می بینند دی / در شعاع شمس می بینند فی
در دل انگور می را دیده اند / در فنای محض شی را دیده اند

روح از انگور می را دیده است / روح از معدوم شی را دیده است
آسمان در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جود شان زربفت پوش

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
گفت حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او

روح انسانی کنفس واحدست / روح حیوانی سفال جامدست
عقل جز از رمز این آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست

عقل را اندر چنین سودا چه کار / کر مادرزاد را سرنا چه کار
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از حال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع صورت ظاهر و حرف و صوت

کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر

خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال

صوفی صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر

ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

حلقه آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید

التزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو

گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خرک پیرست و دندانهاش سست

گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرونه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش

گفت لاحول آخر ای حکمت گذار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما

گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن

گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن

گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت بند افسار را کوته ببند / تا ز غلطیدن نیفتد او به بند

گفت لاحول ای پدر چندین مقال / بهر خر چندین مرو اندر جوال
گفت بر پشتش فکن جل نیم تر / زانکه شب سرماست ای کان هنر

گفت لاحول ای پدر چندین مگو / استخوان در شیر نبود تو مجو
من ز تو استادترم در فن خود / میهمان آید مرا از نیک و بد

لایق هر میهمان خدمت کنم / من بخدمت چون گل و چون سوسنم
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند

صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پارها از پشت و رانش میربود

گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو / گه بچاهی می فتاد و گه بگو

گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند با القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته اند / رفته اند و جمله در بابسته اند

باز میگفت ای عجب آن خادمک — نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین — او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند — ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود — کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد — کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست — این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست — بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست — هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان — که چنین باد اجزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ — کژ شده پالان دریده پالهنگ
خسته از ره جمله شب بی علف — گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله — جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ — رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب — مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
بس به پهلو گشت آن شب تا سحر — آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو — مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و سوز — نالها میکرد از جان تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد — زود پالان جست بر پشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد — کرد با خر آنچه با سگ می سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش — کو زبان تا خر بگوید حال خویش

قصهٔ بقیهٔ خر صوفی مسافر رنجور است

چونکه صوفی بر نشست و شد روان — رو در افتادن گرفت و در زمان
هر زمانش خلق می برداشتند — جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت — وان دگر در زیر کامش جست لخت
وآن دگر در نعل او می جست سنگ — وان دگر در چشم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست — دی همیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لا حول خورد — جز بدین شیوه نداند راه برد
چونکه قوت خر بشب لا حول بود — شب مسبح بود و روز اندر سجود
چون ندارد کس غم تو ممتحن — خویش کار خویشتن باید ساختن
آدمی خوارند اغلب مردمان — از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه — کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لا حول خورد — همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو — وز عدوی دوست رو تعظیم ریو
در ره اسلام بر پل صراط — در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوهای یار بد منیوش هین — دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لا حول آر بین — آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست — تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد — وای آنکز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار — دم دهد تا ریزدت خون زار زار
همچو شیران صید خود را خویش کن — ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان — بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو — کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی — جوهر جان را نه بینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود — روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر جان بمال — مشک چه بود نام پاک ذو الجلال

آن منافق مشک بر تن می نهد — روح را در قعر گلخن می نهد
بر زبان نام حق و در جان او — گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است — بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریتست — جای آن گل مجلس است و عشرتست
طیبات آید بسوی طیبین — للخبیثات الخبیثین است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند — گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو — جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار — جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار — عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود — کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای — ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی — ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند — ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین — جنس را با جنس خود کرده قرین
تو رهائی جو ز ناجنسان بجد — صحبت ناجنس گورست و لحد
جنسها با جنسها آمیخته — زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش — بر گزیند یک بیک از دیگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند — نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این — تا جدا گردد از ایشان کفر و دین
مؤمن و کافر مسلمان و جهود — پیش از ایشان جمله یکسان می نمود
حق فرستاد انبیا را با ورق — تا گزید این دانها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم — کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان — چون همه شب بود و ما چون شب روان
تا بر آمد آفتاب انبیا — گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را — چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را — چشم را زان می خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابگان — عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او — تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد — روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست — روز پیش ماهشان چون سایهاست
عکس راز مرد حق دانید روز — عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود حق والضحی — والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست — هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست — خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین — پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل — کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او — وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد زان فلک — با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا — زان حلاوت شد عبارت ما قلا
هر عبارت خود نشان حالتیست — حال چون دستست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر — همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
آلت اسکاف پیش برزگر — پیش سگ که استخوان پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور — بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا — شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود — در نیاموزید آن اسم احد
کو نداند نقص بر آلت نهد — سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست آلت همچو سنگ و من تست / جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی جفتست بی آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می نپاید میرود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش میکنی / ورچه می لافی بیانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نا اوستا / همچو باز شه بخانهٔ روستا
علم آن بازیست کو از شه گریخت / گنده پیر از جهل پیشش کاه ریخت
علم بازی وان که او از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می رد بیخت

حکایت آن بازی که از دست شاه پرواز نموده بخانهٔ کمپیر رفت

تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردند بسا / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جست و جو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
گنده پیر جاهل این دنیا دنیست / هر که با اهل شد بد خوار و غبیست
هست دنیا جاهل و جاهل پرست / عاقل آن باشد کزین جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز باز / آن رسد با او که با آن شاهباز
باز می مالید پر بر دست شاه / بی زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
سر کجا بنهد ظلوم شرمسار / جز بدرگاه تو ای آمرزگار
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم زان افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم

در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / فندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
رفت موسی در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گرد حق شمشیر او
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی خبر / دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو میبرد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یارب آن چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری در آن رو ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بیخبر / وان دو پستان میخلد از مهر ور
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کرامانی که میجویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وا رست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر توانی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همی برهاندت او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث ارزان یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست / بعد از آن از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید طفل کی جوشد لبن / تا نگرید ابر کی خندد چمن

حکایت شیخ احمد خضرویه قدس سره و حلوا خریدن او از کودکی جهت غریمان بالهام حق عز و جل

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا میگزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکنند از دل دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می ستد می داد همچون پایمرد
تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود در روز اجل میر اجل

[illegible]

چونکه عمر شیخ در آخر رسید ‌ ‌ در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع ‌ ‌ شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وام‌خواهان گشته نومید و ترش ‌ ‌ درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر ‌ ‌ نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی بیرون زد حلوا بانگ زد ‌ ‌ لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر ‌ ‌ که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه حلوا را خورند ‌ ‌ یکزمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد ز پا ‌ ‌ تا خرد آن جمله حلوا زان پسر
گفت او را گو که حلوا ایت بچند ‌ ‌ گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو ‌ ‌ نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ ‌ ‌ تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال ‌ ‌ تک تبرک خوش خورید بی ملال
بهر فرمان جگی حلقه زدند ‌ ‌ خوش همی خوردند حلوا چون قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد ‌ ‌ گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم ‌ ‌ وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین ‌ ‌ ناله و گریه بر آورد و حنین
بانگ میکرد و فغان و های های ‌ ‌ کرمرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی ‌ ‌ بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبله‌خوار لقمه‌جو ‌ ‌ سگ‌دلان همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر ‌ ‌ گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت ‌ ‌ تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دستم تهی ‌ ‌ او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود ‌ ‌ رو بشیخ آورده کین بازیچه بود
مال ما خوردی مظالم می بری ‌ ‌ از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست ‌ ‌ شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف ‌ ‌ در کشیدی روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با ابد خوش شاد کام ‌ ‌ فارغ از تشنیع گفت خاص و عام
آنکه جان روی او خندد چو قند ‌ ‌ از ترش‌روی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او ‌ ‌ کی خورد غم از فلک در خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک ‌ ‌ از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفه خود بجا می آورد ‌ ‌ مه وظیفه خود برخ می گسترد
کار گو خود میگذارد هر کسی ‌ ‌ آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب ‌ ‌ آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیم شب ‌ ‌ ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند ‌ ‌ وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ گر در رسد در گوش ماه ‌ ‌ خاصه ماهی کو بود خاص اله
میخورد شه بر لب جو تا سحر ‌ ‌ در سماع از بانگ چغزان بی خبر
هم شنیدی ریع کودک بانگ چند ‌ ‌ همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز ‌ ‌ قوت پیران از آن بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی ‌ ‌ یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر ‌ ‌ هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق ‌ ‌ نیم دیناری دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد ‌ ‌ آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق سر از غطا واکرد رو ‌ ‌ خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود ‌ ‌ که سر شیخان و شاهان این چه بود
آنچه سر است این چه سلطانیست باز ‌ ‌ ای خداوند خداوندان راز

[illegible]

[illegible]

بقیهٔ حواشی متعلقهٔ صفحهٔ ۱۸

[illegible]

تمت الحواشی متعلق صفحه ۱۵

ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراگنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه انکار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار اگرچه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت درنمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان نخست
کام خود موقوف زاری دان درست / بی تضرع کامیابی مشکلست
گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخص زاهدی را که کم گری تا کور نشوی و جواب او

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده کی کمست
ور نخواهد دید از حق نور ضو / اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسی ست / کام فرعونی مخواه از موسی ست
بر دل خود کم نه اندیشه معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدم عیسی ع

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق / جد که استیزه نمیداند طریق
می نگیرد پند او از ابلهی / بخل می پندارد او آنگهی
از برای التماس آن جوان / خواند عیسی نام حق بر استخوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی و حرصش چو کوه / جسته بی وجهی وجوه از بر گروه
جمع کرده مال و رفته سوی گو / دشمنان در ماتم او کرده شور
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ این نفس را زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشم است آنکه بیناییش نیست / زامتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظن ست این که کور آمد ز راه
گرده بر دیگران نوحه گری / مدتی بنشین بحال خود گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولی تری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی اند / غافل از لعل بقایی کانی اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو بآب چشم بندش را بدرند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشت پاره‌اش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه آبی میخورد / آب از او بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگاری خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
الله الله میزنی از بهر نان / بی طمع پیش آ و الله را بخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل درتافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش

خاریدن روستایی شیر را در شب تاریک بظن آنکه گاوست و جواب شیر

نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی میبری
روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را میجست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلوگاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی / بر دریدی زهره‌اش و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر و ز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازین واقف شوی / بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را در وجه معاش

صوفیی در خانقه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
گر ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماع است و وله
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می‌باختند
آن یکی پایش همی مالید و دست / وان یکی پرسیدش از جای نشست
وان یکی افشاند گرد از رخت او / وآن یکی بوسید دستش یا و رو
گفت چون میدید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهد کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پاکوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دستافشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ و دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همره جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو / باز ده آنچه که بسپردم بتو
گفت پیغمبر که دستت هرچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ورنه از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / کان خرت را می‌برند ای بینوا
تا خر از هر که برد من واخرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند

دفتر دوم ۲۶

متعلقه صفحه ۱۵

دفتر دوم ۲۷

بقیة الحواشی متعلقه صفحه

بقیة الحواشی متعلقه صفحه ۲۲

بقیة الحواشی متعلقه صفحه ۱۶

بقیة الحواشی متعلقه صفحه ۲۹

بقیة الحواشی متعلقه صفحه ۲۸

من کراگیرم که او قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی کای غریب / پیشم آید آنچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همیگفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق تر
باز می گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آنرا جمله می گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بران تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی حاصلان / کابروی ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت میزدی / وین دلم زان عکس ذوقی میشدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشته قطره دُر
صاف خواهی چشم عقل و سمع را / بر دران تو پرده های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه / مانده در خسران شد کارش تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
گفت گیرم گر طمع قارون شوی / آخر الامر اندرین هامون شوی
هر نبیی میگفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار مر دلال را / مزد باید داد تا گوید سزا
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / اینجهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص خود بی نور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

حکایت آن مفلس که در زندان می بود از بهر طمع لقمه

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمه زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمه نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاو برد
هر که دور از رحمت رحمان بود / او گدا چشمست گر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالاتی خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود

صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مومنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مومن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مومن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمه جلدش سیاه / نیمه دیگر سپید و همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
سایهٔ اصلست فرع اما کجا / سایه با خورشید یاد از کجا
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدرست و ششدره ماتست مات
این سخن را نیست حد زندانیان / مضطرند از دست آن خر قلتبان

شکایت اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست مفلس

اهل زندان در شکایت آمدند / با وکیل قاضی ادراک مند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
مرد زندانی نیابد لقمه / ور بصد حیلت گشاید طعمه
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود بر هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچ است لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
کو ز زندان تا رود وین گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او زندان را قاضی به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو / سوی خانه مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می ستانم گه بمکر و گه بریو / تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان کو درو ست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال

بقیهٔ حواشی متعلقه صفحه ۳۰

از خیالات توے آید بلا | چون خیالات فاسد آمد جابجا
گه خیال فرجه و گاهی دکان | گه خیال علم و گاهی خان و مان

گه خیال آسیا و باغ و راغ | گه خیال میغ و باغ و لیغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها | گه خیال ناموها و ننگها

گه خیال کسب سوداگری | گه خیال تاجری و داوری
گه خیال نقره و فرزند و زن | گه خیال بوالفضول و بوالحزن

گه خیال کاله و گاهی قماش | گه خیال مفرش و رخت و فراش
هین برون کن از سر این تخییلها | هین بروب از دل چنین حیلها

هان مگو لاحول ها اندر زمان | از زبان تنها نه بلک از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس

گفت قاضی مفلسی را وا نما | گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون | میگریزند از تو می گریند خون

ور تو گویی هند تا هم وا رهند | زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما | هم بر ادبار و بر افلاسش گوا

هر کرا پرسید قاضی حال او | گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش | گرد شهر این مفلس است و بد معاش

کو بکو او را منادیها کنید | طبل افلاسش عیان هر جا زنید
تا کسی نسیه نه بفروشد برو | قرض ندهد هیچکس او را تسو

هر که دعوی آردش اینجا بفن | بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ظاهر شدست | نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی در حبس دنیا زان بود | تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما | هم منادی کرد در قرآن ما

کو دغا و مفلس است و بد سخن | هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری | مفلس است او صرفه از وی کی بری

حاضر آوردند چون فتنه فروخت | اشتر کردی که هیزم می فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد | هم موکل را بدانگی شاد کرد

اشترش بردند از هنگام چاشت | تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران | صاحب اشتر پی اشتر دوان

سو بسو و کو بکو می تاختند | تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه | کرده مردم جمله در شکلش نگه

ده منادی گر بلند آوازیان | ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشته | کین همه تخم جفاها کاشته

مفلس است و این ندارد هیچ چیز | قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه | مفلسی قلبی دغایی دبه

بینوایی بر دلایی بیوفا | نان ربایی ترگدای بیحیا
هان و هان با او حریفی کم کنید | چونکه گاو آید گره محکم کنید

ور بحکم آید این پژمرده را | من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست او و گلویش بس فراخ | با شعار نو دثار شاخ شاخ

گر بپوشد بهر مکر آن جامه را | عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم | حلهای عاریت دان ای سلیم

گرچه در زردی حله پوشیده است | دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر | کرد گفتش منزلم دورست و دیر

بر نشستی اشترم را از پگاه | جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس | هوش تو کو نیست اندر خانه کس

چرخ افلاسم شنیدی ای پر طمع | تو نشنیدی بگوش از بلی المع
طبل افلاسم بچرخ سابعه | رفت و تو نشنیدهٔ بد واقعه

گوش تو پر بوده است از طمع خام | پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان | مفلس است و مفلس است این قلتبان

تا بشب گفتند و در صاحب شتر | بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا | در حجب بس صورتست و بس صدا

آنچه او خواهد رساند او بچشم | از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند او بگوش | از سماع و از بشارت وز خروش

گرچه تو هستی کنون غافل از آن | وقت حاجت حق کند آنرا عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید | از پی هر درد درمان آفرید

گرچه درمان جوئی و گوئی بجان | کای خدا درمان کار من رسان
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو | بهر دردی خویش بی فرمان او

کون پر چاره است و هیچت چاره نی | تا که نگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره جو در لامکان | هین بنه چون چشم کشته سوی جان

اینجهان از بی جهت پیدا شدست | که ز بی جائی جهانرا جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی | گر تو از جان طالب مولیستی

جای دخلست این عدم از وی مرم | جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست | جز معطل در جهان هست کیست

ایخدای پاک و بی انباز و یار | دست گیر و جرم ما را در گذار

فی المناجات

یاد ده ما را سخنهای رقیق | که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو | ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن | مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی | گرچه جوی خون بود نیلش کنی

اینچنین میناگریها کار تست | اینچنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را برهم زدی | ز آب و گل نقش تن آدم زدی

نسبتش دادی و جفت و خال و عم | با هزار اندیشه و شادی و غم
بعض بعضی را رهائی داده | زین غم و شادی جدائی داده

برده از خویش و پیوند و سرشت | کرده در چشمش او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد میکند | وانچه ناپیداست مسند میکند

عشق او پیدا و معشوقش نهان | یار بیرون فتنه او در جهان
هین رها کن عشقهای صورتی | نیست بر صورت نه بر روی ستی

آنچه معشوقست صورت نیست آن | خواه عشق اینجهان خواه آنجهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته | چون برون شد جان چرایش هشته

صورتش بر جاست این سیری ز چیست | عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است گر معشوقه است | عاشقستی هر که او را حس هست

چون وفا آن عشق افزون میکند | کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت | تابش عاریتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم | واطلب اصلی که باشد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش | خویش بر صورت پرستان دیده بیش

پرتو عقلست آن بر حس تو | عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زراندود است خوبی در بشر | ورنه چون شد شاهد تو پیره خر

چون فرشته بود همچون دیو شد | کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می ستاند آن جمال | اندک اندک خشک میگردد نهال

رو نعمره ننکسه بخوان | دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست | دولتش از آب حیوان ساقیست

خود هم او آبست و هم ساقی و مست | هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس | بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس

بقیة الحواشی متعلقه صفحه ۳۰

بقیه الحواشی صفحه ۱۳۱

بقیة الحواشی متعلقه صفحه ۳۳

معنی تو صورتست و عاریه / بر مناسب شادی و بر قافیه
آن بود معنی که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
نبود آن معنی که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست / بهرهٔ چشم آن خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و بپالان برزنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چه باشد کم نیاید ای عمو / خود به تفتیشش رو و نه پالان او
پشت خر دکان مال و مکسب است / جان تو سرمایهٔ صد قالب است
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
بلکه آن شه هم پیاده رفته است / بار این و آن بسی بپذرفته است
شد خر نفس تو بر میخش ببند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری برنداشت / هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم چرا جویم دکان
کار بخت است آن و آن هم نادر است / کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در بوک و مگر / از جمال عافیت ناخورده بر
ور نمی‌یابی تو نقصان اگر / این مثل بشنو که دریابی مگر

تمثیل تا حقیقت این سخن معلوم شود

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گر رسیدی میهمان روزی ترا / هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا / خانهٔ تو بودمی این معمورها
گفت آری پهلوی یاران خوش است / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
اینهمه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
پس محک باید درون جان خویش / ور نداری ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید تک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول ای نیکخو / مال خواهم جاه خواهم آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها

گوهری نه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان

کار چون بر کارکن پرده تنید / کارکن بر کارگه باشد پدید
خارج آن کار نتوانیش دید / منتظر در کارگه آمد پدید

کارگه چون جای باش عامل است / آنکه بیرونست ازو غافل است
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را بازگرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند

صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون

آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد

کین عدو و آن حسود و دشمن است / خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون می دود که کو عدو

نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادر را بکشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری

هی چرا کشتی ورا ای زشت رو / هی نگوئی کو چه کرد آخر تو
هیچکس کشته است مادر را عنود / می نگوئی کو چه کرد آخر چه بود

گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرق خون در خاک گور آغشتمش

گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم به است از نای خلق

نفس تست آن مادر بد خاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر زمان قصد عزیزی میکنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود

گوش نه تو ای طلبگار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خورشید جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد خلق / چشم خود را کور و کژ کرد خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن

گر ترا حق آفریده زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخ استت مشو تو چار شاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم / می فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است / بلکه از جمله کمیها بدتر است

آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا می فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق

درگذر از فضل و از چستی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود

آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نورست و خرد جبریل او / آن ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکاة ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور بیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد او شعاع بیشتر

روشنی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاح آهن یا زر است / کی صلاح آبی و سیبی است
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش

حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و می آرد بما

پس فقیر آنست کو بی واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس فقیر آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد

پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو

پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نه تن است
پس مثال او شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد فهم عام

باز این دلها جزوی چون تن است / با دل صاحب‌دلی کو معدن است
تا نگردد نیکویی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی

پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکر آب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه بر ما شد پدید
کاندران خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا درو گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان بدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سوال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سوال است این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت را هست کن نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
ور شنید گوش تبدیل صفات / ور عیان دیده است تبدیل ذات
ز آتش ار علم الیقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود

براه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و پرسیدن از آن دیگر

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد
آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیاید آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از دید ارو / جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گنده دهان / دور بنشین لیک آنسوتر مران
که تو زاهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو مریضی ما طبیب پر فنیم
بهر کیکی تو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
لیک قابل تر بهی ای یار خود / نزد ما آ گه تو بر زان یار بد
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینیم صورت عقلت نکو
آن دگر را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت چه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه که خواجه تاش تو نمود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / نحس و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راست گو / راستگویی می ندیدستم چو او
راستی و نیکخویی و حیا / حلم و دینداری و احسان و سخا
راستگویی در نهادش خلقتست / هر چه گوید من نگویم تهمتست
گر نگویم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پسر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی کو به ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش

گر بمیرد نور او باقی بود | زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری کزو | روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت تو هم عیب او گو مو بمو | آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی | کدخدائی ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش | گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی | عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد | آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید | چه جوانمردی بود کانرا ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی | بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود | کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هرکس از یقین | داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می آیدش | هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست | پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را | شاد دارد دید در خواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل | زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست | دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خودبین نیست او | هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست | با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار | مدح خود در ضمن مدح او میار

قسم غلام در صدق وفای یار خود از طهارت ظن خود

زانکه من در امتحان آرم ورا | شرمساری آیدت در ماجرا
گفت نی والله بالله العظیم | مالک الملک و رحمان و رحیم
آن خدائی که فرستاد انبیا | نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل | آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان | بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت | وانکه او بر جمله انوار تاخت
آن سنابرقی که بر ارواح تافت | تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید | پس خلیفش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر چو برخوردار شد | در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت | بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد | پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد | آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع | دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر | چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب | شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد | مملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرش چون راز یافت | هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چونکه زکریا ز عشقش دم زدی | کرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یونس جرعه زان جام یافت | در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از ذوق او | سر بطشت زر نهاد از شوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا | چشم سادر باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال | در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از رهش چون دم زدند | آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت | بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم | قرص مه را کرد اندر دم دو نیم

چون

چون ابوبکر آیت توفیق شد | با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد | حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیانرا عین گشت | نور فایض بود و ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان | گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند | عرش را درین قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرده نثار | وان سر افکنده بر تیغش سست قرار
چونکه سبطین از سرش واقف بدند | گوشوارهٔ عرش ربانی شدند
سبط پاکش هم حسین و هم حسن | گوشوارهٔ عرش حی ذوالمنن
چون جنید از جند او دید آن مدد | خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش ره چو دید | نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس | شد خلیفهٔ حق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد | گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف | گشت او خورشید رای تیز طرف
شد فضیل از رهزنی رهپیر راه | چون بلحظ لطف شد ملحوظ شاه
بشر حافی را بشر شد ادب | سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد | مصر جان را همچو شکرخانه شد
چون سری بی سر شد اندر راه او | بر سر سر سروران شد جاه او
رحمت و رضوان حق در هر زمان | باد بر جان و روان پاکشان
صد هزاران پادشاهان نهان | سرفرازان اندران سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند | هر گدای نامشانرا بر نخواند
حق آن نور و حق نورانیان | کاندران بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش | نیست لائق نام نو می جویمش
حق آن آنی که این و آن ازوست | مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه تاش و یار من | هست صد چندانکه این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم | باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو | چند گوئی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده | از تک دریا چه در آورده
روز مرگ این حس تو باطل شود | نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند | هست آنچه گور را روشن کند
نور دل از جان بود ای یار غار | مستعار او را دانی هست عار
آن زمان کین دست و پایت بر درد | پر و بالت هست تا جان بر برد
آن زمان کین جان حیوانی نماند | جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسن نی کردنیست | بل حسن را سوی حضرت بردنیست
جوهری داری ز انسان یا خری | این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را | چونکه لا یبقی زمانین انتفا
نقل نتوان کرد مر اعراض را | لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض | چون ز پرهیزی که زائل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد | شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله | داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا | جوهر فرزند حاصل شد زما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض | جوهر کره بزائیدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض | گشت جوهر میوه اش آنک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار | جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض دان ای کیا | زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده ام | دخل این اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض شد باش خمش | سایهٔ بز را پی قربان مکش

گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمائی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست / هر عرض کان رفت باز آینده نیست

گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لون دگر / حشر هر فانی بود کون دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
روز محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانها / در مهندس بود چون افسانها

کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشها / آلت آورد و ستون از بیشها

چیست اصل و مایهٔ هر پیشه / جز خیال و جز عرض و اندیشه
جمله اجزای جهان زان بی عرض / ورنه گر حاصل نشد جز از عرض

اول فکر آمد آخر در عمل / نسبت عالم چنان دان در ازل
میوها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر می‌شود

چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست

پس سری که مغز این افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراضست این بحث و مقال / نقل اعراضست این شیر و شگال

جملهٔ عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صورها از چه زاید از فکر

اینجهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت شاها خیانت میکند / آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمتی شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد

این عرض با جوهران بیضه است و طیر / این ازان و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد

گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب اینجهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر

پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی

پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت که کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود

گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار / در صورهای عملها صدهزار

تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را ابر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو می‌دانی که آنچه بود چیست

گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه می‌دانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد

یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکوئی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان

ورنه کی گیرد کلابه تن قرار / چون ضمیرت میکشد او را بکار
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش میکشد

تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
تاسهٔ تو آن کشش را شد نشان / هست بیکاری چو جان کندن عیان

اینجهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید شود آن هم سبب / تا بزاید زو اثرهای عجب

این سببها

این سببها نسل بر نسلست لیک / دیدهٔ باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی ناپدید

گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک با ما ذکر آن دستور نیست
چون گزارش برآمد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام

بازپرسیدن حال آن غلام

گفت اضحاک نعیم دائم / بس لطیفی و ظریف و خوبرو

پس سوی کاری فرستادن دگر / تا ازین دیگر شود او باخبر
پیش شه شاندش بصد لطف کرم / بعد ازان گفت ای کی باه اندر ظلم

بامروتی جمع بوئی مشک بو / نیکخوئی نیک خوئی نیک خو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت دیدئی / دیدنت ملک جهان ارزیدئی
گفت رمزی زان بگوی ای پادشاه / کز برای من چه گفت آن دین تباه

گفت اول وصف دوروئیت کرد / کاشکارا تو دوائی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد

گفت برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گهخوار بود

چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گندست و از یارت دهان

پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مامور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان / راحت الانسان فی حفظ اللسان

در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس یقین دان صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان

چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجو
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو و آب جو

صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف در را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده اند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین / زانکه کمیابست آن در ثمین

گر بصورت بنگری کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندانکه لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندانکه نقش چشم تو

لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون

جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی

خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد

خلق عالم چون رمه ست حق شبان / میدواند جمله را روز و شبان
پس چو می‌بینی که از اندیشهٔ / قائمست اندر جهان هر پیشهٔ

خانها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک

پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
مینماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو پیش کوه گرگ

عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و برق میلرزی ز بیم
ور جهانی فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگ بیخبر

بقیة الحواشی متعلقه صفحه ۵۰

بقیة الحواشی متعلقه صفحه ۴۹

بقیة الحواشی متعلقه صفحه ۴۹

زانکه نقشی وز خرد بی بهره / آدمی خو نیستی خر کره
جهل محض است ز خرد بیگانه / بو نداری از خدا دیوانه

سایه را تو شخص می بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
لک غیبت یک موی دار است / از لطافت چون هوای دلکش است

یا تجسمی در نمی پیچد کثیف / آگهی نبود بصر را زان لطیف
باز افزون ست هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر

باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم

نه سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدائی واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم

جامگی او وظیفه چل امیر / ده یکی قدرش ندیده صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت

روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست

کار عارف راست کو نی احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش وانچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها بادست باد
کی شود خوش آن بحیلتهای گش / زانکه بیند حیلهٔ حق بر سرش

او درون دام و دامی می نهد / جان تو نه زان جهد نه زین جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشته اله

کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانیست وان اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است

افکنی تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست

هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هرچه آن کار حق نیست هیچ هیچ

پیش از آنکه روز دین پیدا شود / پیش مالک دزد دین رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش

صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس

ور نداری باور از من رو ببین / ور نبی والله خیر الماکرین
گر تو گوئی فایده هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود

گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنوی این را عبث بی عایده
در سؤالت فایده دارد یقین / پس جهان بی فایده نبود ببین

ور سؤالت را بسی فایدهاست / پس جهان بی فایده آخر چراست
ور سؤالت را بود پس فایده / چون بجوید در جهان کس فایده

در جهان از یک جهت بی فایده است / از جهتهائی دگر پر فایده است
فایده تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده است از وی بایست

فایده تو گر مرا نبود مفید / چون ترا شد فایده گیر ای مرید
ور ستم زان فایده خر این خرم / مر ترا چون فایده است از وی ببر

حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم اند ازوی امتی
گاو و خر را فایده چه از شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رائضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت همچو جانش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل ز هر یاری غذایی میخورد / دل ز هر علمی صفایی می برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبز و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دل خوشی و بیغمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / میزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش و گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی میرسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده اند از غم چو دوک
چون نمی آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه بر آمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس مانده ذرات ویئیم / در دو عالم آفتاب بی فیئیم
باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسپ کور کورانه چرد / می نبیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو به محراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / زاب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دو تو

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروئیش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل / داروی ظلمت کش استیزه فعل
آنکه گر بر چشم اعمی برزند / ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن ای قمر / ای نهال میوه دار افشان ثمر
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کوراست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی بر آید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

باز آن باشد که آید نزد شاه / باز کور است آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سرش جغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم به جغد / صد چنین ویران رها کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او به مکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
می نماید سیری این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپار ای یاران بخرس
لاف از شه میزند و ز دست شاه / تا برد او ما سلیمان ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گول گیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغکی لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکنید / یا ز غم برگ گلی بر من زنید
بیخ جغدستان شهنشه بر کند / خانه‌هاتان جملگی بر سر زند
جغد خود چه بود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که میروم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپرانند مرا شه در روش / یابم اندر اوج جان خوشتن درش
همچو ماه و آفتابی میپرم / پرده‌های آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و در من شود حیران هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندانی یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من

ور تن او نیز تا بازان شوید / اگرچه چغد آید شه بازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی نوا
مالک الملکم نیم من طبل خوار / طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمده است آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل می نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پی هست جفت / نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی کیفیست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نی که بر خشک و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
تا قیامت این قیامت را اگر / شرح گویم قاصر آیم ای پسر
این سخنها خود بمعنی یاربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش زیارت میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سرتاپای بتوانی چشید
یک نشان آن در دمت تا بی بری / وز چنین لبیک پنهان بر جوی

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
تشنه مستسقی زار نزار / عاشق مست غریب بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از سماع بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز زانجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون سحاب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد

یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میرسد بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضه دار السلام / سوی عاصی میرسد بی انتقام
یا سوی مس سیه از کیمیا / میرسد پیغام کای ابله بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام / یا فرستد ویس رامین را پیام
فایده دیگر که هر خشتی گزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وصلی میشود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربت که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابی زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آنرا که او ایام پیش / مغتنم دارد گذارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا / نقر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتا کرده سست و دل طپان / تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکوب سست / غم قوی و دل تنگ تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده / دل ز افغان همچو نای بنبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا لرزلرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت بر کندن آن کم شده
همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن که نشانده برکن از سر راه و عذر آوردن او

رهگذریانش ملامتگر شدند / پس بگفتندش بکن آنرا نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پرخون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم شد بهین این حدیث / یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده‌کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لاتماطل دیننا
تو که میگوئی که فردا این بدان / که بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن

بقیه الحواشی صفحه ۴۳

بقیه الحواشی صفحه ۵۱

خاربن هر روز و هر دم سبزتر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل بد نادم شدی / بر سر راه ندامت آمدی
آگهی ز خسته کشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن نشان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هم بیگانه‌ای
یا تبر بردار و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین / هین طریق دیگرانرا برگزین
یا به گلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی و مؤمنست / کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم / که بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست / زانکه بی ضد دفع ضد لایمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد وین ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسنست
بس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود / کآتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش جهد / چکچک از آتش بر آید خوش جهد
چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / پست نکند عدل و احسان ترا
بعد ازان چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
یک شهر از وی هزاران گلستان / از یکی نی نام ماندی نی نشان
باز پهنا میرویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندران تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود
بار تو باشد گران و راه چاه / کج مرو راست اندر شاهراه
سال شصت آمد که وقت ستت کشد / راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه عاقل بود در دریا رسید / شد خلاص از دام و از آتش رهید
چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت / مرد و کرده رو سوی دریا ز دشت
ورنه در تابه شوی بریان بسی / اینچنین هرگز کند بخرد کسی
حال آن ماهی آن جویبار / گفته شد اینجا برای اعتبار
فاثبت ثم اعتبر ثم انتصب / واستعن بالله ثم اجهد تعب
سال بیگه گشت وقت کشت نه / جز سیه رویی و فعل زشت نه
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و بر آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پیر افشانی بکن از راه جود
اینقدر تخمی که ماندستت بکار / تا در آخر بینی از وی برگ و بار
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر

در معنی فی التاخیر آفات

هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت

ق الف در رساله سمرات

عروة الوثقی ست این ترک هوا
برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخای خوب کیش
مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه
وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست
از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کاین رسن آویختند
فضل و رحمت را بهم آمیختند
در رسن آن سست و بیرون وز چاه
تا ببینی بارگاه پادشاه

تا ببینی عالم جان جدید
عالمی بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده
وان جهان هست بس پنهان شده

خاک بر بادست و بازی میکند
کژنمائی پرده سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد
باد را دان عالی و عالی نژاد

چشم خاکی را بخاک افتد نظر
بادبین چشمی بود نوع دگر
اینکه بر کارست بیکارست و پوست
وانکه پنهانست مغز و اصل اوست

اسپ داند اسپ را کو هست یار
هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپست و نور حق سوار
بی سوار این اسپ خود ناید بکار

پس ادب کن اسپ را از خوی بد
ور نه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود
چشم او بی چشم شه مضطر بود

چشم اسپان جز گیاه و جز چرا
هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود
وانگهی جان سوی حق راغب شود

اسپ بی راکب چه داند رسم و راه
شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست
حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تزیین بود
معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری
نور حقش میبرد سوی علا

زانکه محسوسات دون تر عالمیست
نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو
جز بآثار و بگفتار نکو

نور حسی کو غلیظست و گران
هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی بینی ز چشم
چون ببینی نور آن دینی ز چشم

نور حس با این غلیظی مختفیست
چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب
عاجزی پیشه گرفت از داد غیب

گه بجرش میبرد گاهیش بر
گاه خشکش میکند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط گزار
اسپ در جولان و ناپیدا سوار

گه بلندش میکند گاهیش پست
گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار
گه گلستانش کند گاهیش خار

تیر پران بین و ناپیدا کمان
جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست
نیست پرتابی ز شصت آگهیست

ما رمیت اذ رمیت گفت حق
کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
چشم خشمت خون نماید شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
تیر خون آلوده از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بستست و زبون
وانچه ناپیدا چنان تند و حرون

ما شکاریم اینچنین دامی کراست
گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو
میدمد میسوزد این نفاط کو

ساعتی کافر کند صدیق را
ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام
تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانکه در راهست و رهزن بیحدست
آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلصست
مرغ را نگرفته است و مقتنصست

چونکه مخلص گشت مخلص باز رست
در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد
هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه گفتی بنده‌ام سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی‌آلت چو حق / با مریدان داده بی‌گفتی سبق
دل بدستست و چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسله هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست آن حکیم اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا می‌کند / هست که کاواز صد تا می‌کند
میزهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود / آبهای چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود / نی بدن از سبزپوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی در او / نی صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / اینچنین که را بکلی برکنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب خور یابد رهی
چون قیامت کوهها را برکند / پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کاین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسها یک رنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لاتلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست / ز آتشی میلافد و خامش وشست
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشی من تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملائک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم در او / چون نماند پا چو بطانم در او
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز طهر خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود

زانکه دل حوضیست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان شود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گو سلامت مر ترا / وی سلامت‌جو رها کن تو مرا
جان من کوره‌ست با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی در بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان المراد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیدهٔ این شاهان ز عامه خوف جان / کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
حکم چون در دست گمراهان فتاد / لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد
یک سواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جملهٔ ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قوم راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خائن بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفیند / کز عدو خوبان در آتش می‌زنند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت یوسف را همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گنده اندام نهان / خمرخواران را بود گنده دهان
گند مخفی کان بدلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالب‌ترست / چونکه زر بیش از مس آید آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می‌رود در سینه‌ها از سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسپ سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی می‌کند بز هم سلام
رفت در سگ خوی آدم و هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خوئی زان وفود / رفته تا جویای حق گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگه است / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل می‌شوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد / بند بر پا دست بر سر ز اعتقاد

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و بقصد چنین کرده

دوستان از هر طرف بنهاده رو / بهر پرسش سوی زندان نزد او
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رائی زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست / کو درین دین قبله است و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم بیفتی وز ساز گاو / بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاو خوش شوم / همچو کشته گاو موسی کش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعهٔ ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش
این سخن را منقطع و پایان مجو / حال ذوالنون با مریدان بازگو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل و فنون / اینچه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم یارا این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان نه با محب / ای که بحر علم و عقلی انتجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو بر بسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصه جان مکن
چونکه ذوالنون این سخن زیشان شنید / جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی او را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است
نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گوئی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این لت است / گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن انداز دکه مخزن عار اوست / هستی انداز دکه هستی را عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بندهٔ لقمان خواجه‌ش
در جهان باژگونه زین بسی است / در نظرشان گوهری کم از خسی است
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکل خواجه‌ئی / بندگی بر ظاهرش دیباچه‌ئی
چون رود خواجه بجای ناشناس / بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو در صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کمین

تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داده‌ام / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افگندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی
پس ز آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌ها هست عکس این بدان
خواجهٔ لقمان بر احوال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
ز رسید الست خوش سر اندر خر / از برای مصلحت آن راهبر
مرد را آزاد کردی از نخست / لیک خوشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خوبی ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / می‌برد دزد از آنسو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی عمرش بغرقاب اوفتد
هرچه نازل‌تر بدریا افکنند / دست اندر کالهٔ بهتر زنند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت گو شد / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت انگمار می‌کنی / حرص و غفلت ابر دیو دنی

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او را و با او عشق باخت
هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورش
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کش نخوردی ریختی
ور بخوردی بیدل و بی اشتها / این بود پیوستگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غائب بود لقمان از میان
گفت خواجه با غلامی که فلان / زود ده فرزند لقمان آن جوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برش / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن تا ششم تا هفدهم
ماند ششمی گفت این من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنان خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه رو / یا مگر پیشت تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بهانه و حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / می ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه لبریزم از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر زیک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد

تندرست دست شکربخش تو داشت   اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود   از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود   وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود   وز محبت سرکها مل میشود
از محبت دار تختی می‌شود   وز محبت بار بختی می‌شود
از محبت سجن گلشن میشود   بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری می‌شود   وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود   از محبت موم آهن میشود
از محبت حزن شادی میشود   وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود   وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود   وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میشود   وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجهٔ دانشست   کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد   عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید   از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را   لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول   هست در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم حم   نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست   موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست   لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر فرعونی و هر گبر عنید   جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج   در نبی لیس علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا   آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو   بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق ببریده پیست   آن چو لا شرقی و لا غربی کیست
برق را خود یخطف الابصار دان   نور باقی را همه انصار دان
برکف دریا فرس را راندن   نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست   بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بین ست عقل از خاصیت   نفس باشد کو نه بیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد   مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر   در کسی که نحس کردت در نگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد   او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال   ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که از عسری نه بینی خوف ها   کی ز یسری بار یابی لطفها
تا که خوف زاید از ذات الشمال   لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره   عاجز آمد از پریدن یکسره
یا رها کن تا نیایم در کلام   یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست   کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور   بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور   تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین   بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد   جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

تتمهٔ قصهٔ حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

قصهٔ شاه و امیران و حسد   بر غلام خاص سلطان ابد
دور ماند از جر جرار کلام   باز باید گشت و کرد آنرا تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت   چون درختی را نداند از درخت

آن درختی را که تلخ و رد بود   وان درختی را که یکش هفتصد بود
که برابر دارد اندر مرتبت   چون ببیند شان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر   گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد   از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق   چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند   تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند   در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند   بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود   بیخ او در عصمت الله بود
شاه از اسرار شان واقف شده   همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران   میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قوم حیله‌مند   تا که شه را در فقاعی افکنند
پادشاهی بس عظیم بیکران   در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند   آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش   همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان   پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده   پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم   پرده بندد پیش آن حکیم
پرده میخندد برو با صد دهان   هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را   ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل   همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست جان آن   بی منت آبی نمیگیرد روان
پس دل من کارگاه بخت تست   چه اشکنی این کارگاهی نادرست
گویمش پنهان زنم آتش زنه   نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو   دل گواهی میدهد زین ذکر تو
لیک در رویت نمالد از کرم   هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت   او همی خندد برین اشکالشت
پس خدعه اعمی اخداعی شد جزا   کاسه‌زن کوزه بخور اینک سزا
در بدی با تو در آخنده رضا   صد هزاران گل شگفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل   آفتابی دان که آید در حمل
رو بخندد هم بهار و هم نهار   در هم آمیزد شگوفه و سبزه‌زار
چون ندانی تو خزان را از بهار   چون بدانی رفز خنده در ثمار
صد هزاران بلبل و قمری نوا   افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه   می نبینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب   میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست   آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
بار منشوری نویسد سرخ و سبز   تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخهٔ نوبهار   چون خط قوس قزح در اعتبار
اندرین معنی بشنو تو قصه   تا بیابی از معانی حصه
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد   که خدایش عقل صد مرده بداد

قصهٔ تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت هدهد

هدهدی نامه بیاورد و نشان   از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول   با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید   حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ   چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر   چون ندید از وی انشق القمر

خاک زن بر دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش خواند و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز که سو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشاء / او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی بود / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
نیست کس را زهره تا گوید که چون / بس جگرها کاندرین گشتست خون
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دائما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم / نیست تقدیرم بعلت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی در آیهٔ ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی می‌خواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیه را او ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بیار ار صادقی
روز برجست و دو چشمش کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آنرا بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی باشد وصول
کهربایی مسخ آمد این دعا / خاک قابل را کند سنگ و حصی

سبز ولی را سجده و هم دستبوسیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین مکش پیشی آن نکن جرم و گناه / که کنم توبه در آیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر اسطر / تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها زآب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی برفشاند میوه را
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک لک ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / که بهر ساعت و صد جانش فدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلالان شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که به پیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن این نیک و بدت / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو / که سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی به شبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی آنچه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدی کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بودی آرزویش سالها
چونکه شب آن خواب دیدی روز شد / از امید آن دولت پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
برمثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیستت / گم شده اینجا که داری کیستت
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه‌وار

گوش من صاحبی گم کرده ام / رو بجست و جوی او آورده ام
دولت پاینده باد ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنار سخت سخت

تو شدی بیهوش افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می بیند درین شور و چیست / او نداند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کزوی نشانی میرسید / شخص را جانی بجانی میرسید

ماهئی بیچاره را پیش آید آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد

میشمارم برگهای باغ را / میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / میشمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد بهر نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا / شمه مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه را طالع زحل از هر شرر / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را

بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب / آتشی ناید بیکباره بتاب
از کواکب در سپهر بیکران / در دمی بی نور ماندی نشان

آنچه بردارد بدان مشغول شو / وز دگر گفتارها معزول شو
جنبش اختر نیاید جز بتقسیم / برندارد جز که آن لطف رحیم

اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دیدها را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک سرگرمست تصویر خیال / در نیاید ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجائی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت

ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان و مان من
تو کجائی تا سرت شانه کنم / چارقت را دوزم و بخیه زنم

جامه ات دوزم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
گر ببینم خانه ات را من دوام / روغن و شیرت بیارم صبح و شام

هم پنیر و نانهای روغنین / خمرها جغراتهای نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام / از من آوردن ز تو خوردن طعام

ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بیخرد خود دشمنی ست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگوئی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذو الجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفتگو / آنکه حق گفت او منست و من خود او

آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهده است

بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوشخوی و حلیم و ساکن است
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گوئی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما آسایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است

هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زینسوی جوست
آنکه از کون و فساد است و مهین / حادث است و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمدن از حق تعالی بعتاب بموسی بجهت شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را چرا کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده ایم / هر کسی را اصطلاحی داده ایم
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم

در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد

ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگراند / سوخته جان و روانان دیگراند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر شود پرخون شهید آنرا مشو

خون شهیدانرا ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکانرا چه فرمائی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقانرا مذهب و ملت خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد ازان در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازان گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی اندرون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پره بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گه دوان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته ام / من کنون در خون دل آغشته ام
من ز سدره منتهی بگذشته ام / صد هزاران ساله زان سو گشته ام
تازیانه برزدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / آنچه میگویم نه احوال منست
نقش می بینی که در آئینه ایست / نقش تست آن نقش آن آئینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنچه می پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
در نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / این پلیدی جهل قائمتر بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید ازو غنچها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی مایه تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه می چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن رهآوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیات و در نما
چونکه گرداند سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود

ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا احب الآفلین

سؤال موسی از حق تعالی در سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
گرچه مقصودست نقشی ساختن / وندران تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کاینچنین نوشی همی ارزد بنیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی برو نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آنرا دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانهٔ نو افگنند / اولین بنیاد را بر میکنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا بآخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را / مینوازد نیش خون آشام را
میدود حمال زی بار گران / میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمهٔ و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
آنکه بیرون از طبائع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خرخری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخر دین مرادش نفس تست / کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این که چون علف آید بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف

حواشی متفرقه

حواشی متفرقه

در ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر تو مرده گشتست از بلا
گر ز عیسی گشته رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی رنج گنج
چونی ای عیسی ز دیدار یهود / چونی ای یوسف ز اخوان حسود

تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفرائیان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر

تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دافع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عمی

این سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب

کان عودی تو گر آتش زنند / اینجهان از عطر و ریحان پر کنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی کاسیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا

زانکه از عاقل جفائی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت در میان / جاهل آرد معرفت را بر زبان

گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیر خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می آمد سوار / در دهان خفته میرفت مار

آن سوار آنرا بدید و می شتافت / تا براند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد

خفته از خواب گران چون بر جهید / یکسوار ترک با دبوس دید
بیمحابا ترک دبوسی گران / چونکه افزون گشت شد زو دوان

برد او را زخم آن دبوس سخت / رو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته

سیب چندان مر او را خورد داد / کز دهانش باز بیرون می فتاد
بانگ میزد کی امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مر ترا

گر ترا ز اصل است با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آنرا که روی تو ندید

بی خیانت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جائز ندارند این ستم
میجکد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان میگفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / میدوید و باز بر رو می فتاد

زو بر آمد خوردها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت و زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدائی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آنرا که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو

تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکو اختری

نی پی سود و زیان میجویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر | من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمهٔ زین حال اگر دانستمی | گفتن بیهوده نتوانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال | گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
لیک خامش کرده می آشوفتی | خامشانه بر سرم میکوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست | خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوبروی خوب کار | آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن | زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار | ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست | شرح آن دشمن که در جان شماست
زهرهای پردلان برهم درد | نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز | نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود | همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندر او نی حیله ماند نی روش | پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم | دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود | مرغ پربرکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود | دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین | برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر | مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست | با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب | ختم شد والله اعلم بالصواب
گر ترا من گفتمی این ماجرا | آمدم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی | نی ره و پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحش و خر میراندم | رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نیست | ترک تو گفتن مرا مقدور نیست
هر زمان میگفتم از درد درون | اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها میکرد آن رسته ز رنج | کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف | قوت شکرت ندارد ای حریف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا | آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود | زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال | این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود در تملق خرس

اژدهایی خرس را در میکشید | شیرمردی رفت فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد | آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند | آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان | آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند | همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش | گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد | در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود | هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست | تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب | تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو | وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آید تا بسر | بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع | بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش | تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب | تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن

دفع کن از مغز و از بینی زکام | تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر | تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپو | تا برون آیند صد گون خوبرو
کندهٔ تن را ز پای جان بکن | تا کند جولان بگرد این چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن | بخت نو دریاب از چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر | عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست | رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود | تا که کی آن طفل گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید | تا بنالید و شود شیرش مزید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش | تا بجوشد شیرهای مهرهاش
های هوی باد و شیرافشان ابر | در غم مایند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای | اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول | میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید | آن ندایی دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد | بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان | این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر | سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست | گر چه در صورت بپهلوش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف | جای صدر از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقند | در عمل هنگام فوقی لایقند
وان شرر از روی مقصودی خویش | ز آهن و سنگ است زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر | لیک این هر دو تن‌اند و جان شرر
کان شرر کاندر زمان واپس‌ترست | در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست | در هنر از شاخ او فایق‌ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر | پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس آن اژدها گردید باز | زانکه طوطی دارد اضمار مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها | شیرمردی وار جنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت | اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را او بدین حیلت ببست | تا که آن خرس از بلاک تن برست
اژدها را هست قوت حیله نیست | لیک فوق حیلهٔ تو حیلتی ست
ماکران بس یا لیکن باز بین | ور نبی والله خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو | کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا | چشم را سوی بلندی نه بلا
روشنی بخشد نظر اندر علا | گر چه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنائی خوی کن | گر نه خفاشی نظر آنسوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست | شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید | مثل آن نبود که یکبازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد | کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید | او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته | وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود | تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود | تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش | در پناه قطب صاحب رای باش
گر چه شاهی خویش فوق او مبین | گر چه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان | نقد تو قلب است و نقدش هست کان
او توی خود را بجو در اوی او | کو و کو گو فاخته سان سوی او

ور نخواهی خدمت اهل صفا
همچو خرسی در دهان اژدها

بو که استادی رهاند مر ترا
وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاری کن چون زورت نیست هین
چونکه کوری سر مکش از راه‌بین

تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد
خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا آن سنگدل را موم کن
ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

آن یکی کوری همی گفت الامان
من دو کوری دارم ای اهل زمان

پس دوباره رحمتم آرید هان
چون دو کوری دارم اندر میان

از تعجب مردمان گفتند لیک
این دو کوری را بیان کن نیک نیک

زانکه یک کوریت می‌بینیم ما
آن دگر کوری کدام آن وانما

گفت زشت‌آوازم و ناخوش‌نوا
زشت‌آوازی و کوری شد دوتا

بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود
مهر خلق از بانگ من کم می‌شود

زشت‌آوازم بهر جا که رود
مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود

بر دو کوری رحم را دوتا کنید
اینچنین ناگنج را گنجا کنید

کرد نیکو چون بگفت این راز را
لطف آواز دلش آواز را

زشتی آواز کم شد زین گله
خلق شد با وی برحمت یکدله

وانکه آواز دلش هم بد بود
آن سه کوری دوری سرمد بود

لیک وهابان که بی‌علت دهند
بو که دستی بر سر زشتش نهند

چونکه آوازش خوش و مرحوم شد
زو دل سنگین‌دلان چون موم شد

نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق
زان نمی‌گردد اجابت را رفیق

اخسؤوا بر زشت‌آواز آمدست
کو ز خون خلق چون سگ بود مست

چونکه نالهٔ خرس رحمت‌کش بود
ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود

دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای
یا ز خون بیگناهی خورده‌ای

توبه کن وز خورده استفراغ کن
ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

باز گرد از گرگی ای روباه پیر
نصرت از حق مطلب نعم النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بآن اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید
وان کرم زان مرد مردانه بدید

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
شد ملازم در پی آن بردبار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی
خرس حارس گشت از دلبستگی

آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
ای برادر مر ترا این خرس کیست

قصه وا گفت و حدیث اژدها
گفت بر خرسی منه دل ابلها

دوستی ابله بتر از دشمنیست
او بهر حیله که دانی راندنیست

گفت والله از حسودی گفت این
ورنه خرسی چه نگری این مهر بین

گفت مهر ابلهان عشوه ده است
این حسودی من از مهرش به است

هی بیا با من بران این خرس را
خرس را مگزین مهل همجنس را

گفت رو رو کار خود کن ای حسود
گفت کارم این بد و رزقت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف
ترک او کن تا منت باشم حریف

بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای
با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای

این دلم هرگز نلرزید از گزاف
نور حقست این نه دعوی و نه لاف

مؤمنم ینظر بنور الله شده
هان و هان بگریز ازین آتشکده

این همه گفت و بگوشش در نرفت
بدگمانی مرد را سدیست زفت

دست او بگرفت و دست از وی کشید
گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش
بوالفضولا معرفت کمتر تراش

باز گفتش من عدوی تو نیم
لطف باشد گر بیایی در پیم

گفت خوابستم مرا بگذار رو
گفت آخر یار را منقاد شو

تا بخسپی در پناه مقبلی
در جوار دوست صاحبدلی

در خیال افتاد مرد از جد او
خشمگین شد زو بگردانید رو

کین مگر قصد من آمد خونیست
یا طمع دارد گدایی تونیست

یا گرو بستست با یاران بدین
که بترساند مرا زین همنشین

یا حسد دارد ز مهر یار من
کاینچنین جد میکند در کار من

خود نیامد هیچ از خبث سرش
یک گمان نیک اندر خاطرش

ظن نیکش جملگی بر خرس بود
او مگر مر خرس را همجنس بود

بدگمان و ابله و نااهل بود
وز شقاوت مطیع جهل بود

بدرگ و خودرای و بدبخت ابد
گمره و مغرور و کور و خوار و رد

خرس را انگیزد بر صاحب کمال
روسیه حاصل تبه فاسد خیال

عاقلی را از خری تهمت نهاد
خرس را دانست اهل مهر و داد

گفت موسی با یکی مست خیال
کای بداندیش از شقاوت وز ضلال

گفتن موسی گوساله‌پرست را که این خیال اندیشی تو از کجاست

صد گمانت بود در پیغمبریم
با چنین برهان و این خلق کریم

صد هزاران معجزه دیدی ز من
صد خیالت میفزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی
طعنه بر پیغمبریم میزدی

گرد از دریا برآوردم عیان
تا رهیدید از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید
وز دعایم جوی از سنگی دوید

چوب شد در دست من اژدها
آب خون شد بر عدوی ناسزا

شد عصا مار و کفم شد آفتاب
آفتاب از عکس نورم شد سحاب

این و صد چندین و چندین گرم و سرد
از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

بانگ زد گوساله از جادویی
سجده کردی که خدایی من تویی

وان توهمهات را سیلاب برد
زیرکی باردت را خواب برد

چون نبودی بدگمان در حق او
چون نهادی سر چنان ای زشتخو

چون خیالت نامد از تزویر او
وز فساد سحر احمق‌گیر او

سامری خود که باشد ای سگان
که خدایی برتراشد در جهان

ور خدایی گاو چون یکدل شدی
وز همه اشکالها عاطل شدی

گاو میشاید خدایی بلاف
در رسولیم تو چون کردی خلاف

پیش گاوی سجده کردی از خری
گشت عقلت صید سحر سامری

چشم را در دیدی ز نور ذو الجلال
اینت جهل وافر و عین ضلال

سه بران عقل و گزینش که تراست
چون تو کان جهل را کشتن سزاست

گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت
کاحمقان را اینهمه رغبت شگفت

زان عجبتر دیده‌ای از من بسی
لیک حق را کی پذیرد هر خسی

باطلان را چه رباید باطلی
عاطلان را چه خوش آید عاطلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود
گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد
جز بمکر تا که او را بخورد

چون ز گرگی وارهد محرم شود
چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون محمد را ابوبکر رضه نکو
دید صدقش گفت هذا صادق

چون ابوبکر از محمد برد بو
گفت هذا لیس وجه کاذب

چون نبد بوجهل از اصحاب درد
دید صد شق القمر باور نکرد

دردمندی کش ز بام افتاد طشت
زو نهان کردیم حق پنهان نگشت

زانکه او جاهل بد از دردش بعید
چند نمودیم داد آن را ندید

آینهٔ دل صاف باید تا در او
واشناسی صورت زشت از نکو

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت
زیر لب لاحول گویان رو گرفت

ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور خرس را

گفت چون از جد و پندم وز جدال
در دل او بیش میزاید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد
امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دو آیت بیفزاید در دلس / قصه برطالب بگو برخوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میگردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نز خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشندل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که او خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می بود
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیل وار / تا که کاه از من نیابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم این نقوشست آن نقوش
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که بر من جور کرد / بلکه از آئینهٔ من روفت گرد

تملق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستینم بر درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که هم جنس نبود

کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد
آن حکیمی گفت دیدم در تگی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین یکی کرمی که در سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالم مرتبت / وین یکی در گلخنی در تعزیت

آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین دگر از بینوایی منفعل
آن یکی سرور شده ز اهل زمان / وین دگر در خاک و خواری بی‌نشان
بلبلان را جای میزیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
بازبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
اگر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دور باش / میزند کای خس ازینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
گر درآمیزد ز نقصان منست / زانکه بیدارند کوزان منست
گرد را آمیزد من آن سهرناک / موش دریا باشد و ماهی خاک
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم ز ایشان بد و آن را برید / در من آن بدرگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملائک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک

تتمهٔ قصهٔ آن مرد مغرور بر وفای خرس

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد
شخص خفته و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس پس باز می آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند او بدتر کند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد ازان / که کنی بندش بزنجیر گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
هرکه او گوید بزد مادر دروغ / ور بگیرد گفت سوگندش فروغ
وانکه داند عهد با که میکند / تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن رسول خدا صلعم بعیادت صحابی رنجور و فایدهٔ آن

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندران بیماری او چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است / فایده آن باز با تو عائد است
فایده اول که آن شخص علیل / بوکه قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود

پس صلای یاران ره لازم شمار	هر که باشد گر پیاده ور سوار	ور عدو باشد هم این احسان نکوست	که به احسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود	زانکه احسان کینه را مرهم شود	بس فواید هست غیر این ولیک	از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش	همچو بتگر از حجر یاری تراش	زانکه انبوهی و جمع کاروان	رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب			کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی	من حقم رنجور گشتم نامدی	گفت سبحانا تو پاکی از زیان	این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم	چون نپرسیدی تو از روی کرم	گفت یا رب نیست نقصانی ترا	عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بنده خاص گزین	گشت رنجور او منم نیکش ببین	هست معذوریش معذوری من	هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا	او نشیند در حضور اولیا	از حضور اولیا گر بسکلی	تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر که را دیو از کریمان وابرد	بی کسش یابد سرش را او خورد	یک بدست از جمع رفتن یک زمان	مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد			دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی	هر یکی شوخی فضولی بوفیی	گفت با اینها مرا صد حجت است	لیک جمع اند و جماعت رحمت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر	پس ببرمشان نخست از یکدگر	هر یکی را من بسوئی افکنم	چونکه تنها شد سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه	تا کند یارانش را با او تباه	گفت صوفی را برو سوی وثاق	یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار	تو فقیهی وین شریف نامدار	ما بفتوای تو نانی میخوریم	ما به پر دانش تو می پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست	سید است از خاندان مصطفی است	کیست آن صوفی شکمخوار خسیس	تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید	هفته‌ای بر باغ و راغ من تنید	باغ چه بود جان من آن شماست	ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت	آه کز یاران نمی باید شکیفت	چون بره کردند صوفی را و رفت	خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی که وا ستیز	اندر آید باغ مردم تیز تیز	این جنیدت ره نمود و بایزید	از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش	نیم کشتش کرد و سر بشکافتش	گفت صوفی آن من بگذشت لیک	ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان	نیستم اغیارتر زین قلتبان	آنچه من خوردم شما را خوردنیست	وین چنین شربت جزای هر دنیست
رفت بر من بر شما هم رفتنیست	اینچنین غصه شما را خوردنیست	اینجهان کوه است گفت و گوی تو	از صداها باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان	یک بهانه کرد زان پس جنس آن	کای شریف من برو سوی وثاق	که ز بهر چاشت پختستم رقاق
بر در خانه بگو قیماز را	تا بیارد آن رقاق و قاز را	چون بره کردش بگفت ای تیز بین	تو فقیهی ظاهر است این و یقین

او شریفی میکند دعوی سرد	مادر او را که داند تا چه کرد	بر زنان و فعل زن دل می‌نهید	عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی	بسته است اندر زمانه بس غبی	هر که باشد از زنا و زانیان	این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها	همچو خود گردنده بیند خانه را	آنچه گفت آن باغبان بوالفضول	حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجه مرتدان	کی چنین گفتی برای خاندان	خواند افسونها شنید آن را فقیه	در پیش رفت آن ستمگار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند	دزدی از پیغمبرت میراث ماند	شیر را بچه همی ماند بدو	تو به پیغمبر به چه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی	که کند با آل یس خارجی	تا چه کین دارند دایم دیو و غول	چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب	با فقیه او گفت ما جستیم از آب	پای دار اکنون که گشتی فرد و گم	چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم	از چنین ظالم ترا من کم نیم	مر مرا دادی بدین صاحب غرض	احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه	چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه	فتوی است اینکه ای ببریده دست	کاندرایی و نگویی امر هست
بوحنیفه داد این فتوی ترا	شافعی گفتست این ای کم ترا	اینچنین رخصت بخواندی در وسیط	یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست برد و برگشاد	دست او و کین خود ازو داد داد	گفت حقستت بزن دستت رسید	این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم با این و صد چنین	تا چرا ببریدم از یاران یقین	گوش کردم آن همه افسوس تو	بر زنم بر سر که شد ناموس تو
زد ورا القصه بسیار و نخست	کرد بیرونش ز باغ و در ببست	هر که تنها ماند از یاران خود	اینچنین آید مر او را جمله بد

رجعت بقصه مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است			وین صله از صد محبت حامله است
چون عیادت رفت پیغمبر بدید	آن صحابی را که در نزعی رسید	چون شوی دور از حضور اولیا	در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجه هجر همراهان غم است	کی فراق روی شاهان زان کم است	سایه شاهان طلب هر دم شتاب	تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بخسپ اندر پناه متقی	بو که آزادت کند صاحبدلی	گر سفر داری بدین نیت برو	در حضر باشد ازین غافل مشو
فاخته‌سان گرد شب کو کو کو	گنج پنهانی ز درویشی بجو	در بدر میگرد و میگو کو بکو	جستجو کن جستجو کن جستجو

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

تا توانی زاولیا رو بر متاب			جهد کن والله اعلم بالصواب
سوی مکه شیخ امت بایزید			از برای حج و عمره می‌دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست	مر عزیزان را بکردی باز جست	گرد میگشتی که اندر شهر کیست	کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی	باید اول طالب مردی شوی	قصد گنجی کن که این سود و زیان	در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش	کاه خود اندر تبع می آیدش	که بکاری بر نیاید گندمی	مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود — چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود — در تبع عرش و ملائک هم نمود
سید الاعمال بالنیات گفت — نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مومن بود به از عمل — اینچنین فرمود سلطان دول
خانه نو ساخت روزی نو مرید — پیر آمد خانه او را بدید

حکایت پیر و مرید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را — امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق — گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرع است این باید نیاز — تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می آیدت — نیت آن کن کز آن بیابدت
بایزید اندر سفر جستی بسی — تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال — بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب — همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب — چون گشاید آن نبیند این عجب
بس عجب در خواب روشن میشود — دل درون خواب روزن میشود
وانکه بیدارست بیند خواب خوش — عارفست او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت — مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست میپرسید حال — یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید — رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه — گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست — نک ببسته سخت بر گوشه ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار — وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد — وانکه حج کردی شد حاصل مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی — صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است — که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچند که خانه بر اوست — خلقت من نیز خانه سر اوست
تا بگردان خانه را او روی برفت — واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده — گرد کعبه صدق بر گردیده
خدمت من طاعت و حمد خداست — تا نه پنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر — تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار — گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزیدا کعبه را دریافتی — صد بهار و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکتها را هوش داشت — همچو زرین حلقه اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید — منتهی در منتهی آخر رسید
چون پیمبر دید آن بیمار را — خوش نوازش کرد یار غار را

دانستن پیغمبر صلعم که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده

زنده شد او چون پیمبر را بدید — گوئیا آندم مرا او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد — کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت — از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب — ای مبارک درد و بیداری شب
ای مراد و پیری از لطف و کرم — حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب — بر جهم هر نیمشب لابد شتاب
ای بجسم جمله شب چون گاومیش — دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد — دوزخ از تهدیدشان خاموش کرد
هیچ گنج اندر که جهتها درست — مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد — صبر کردن بر غم و سستی و درد

بقیة الحواشی متعلقه صفحه ۹۰

بقیة الحواشی متعلقه صفحه ۹۱

بقیة الحواشی متعلقه صفحه ۱۰۵

بقیة الحواشی متعلقه صفحه ۱۱۲

بقیة الحواشی متعلقه صفحه ۱۲۰

چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن

همره غم باش و با وحشت بساز / میطلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلافش کن که از پیغمبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم شود

سعیها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند

گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی

گفت با او مشورت کن آنچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست نفست کل شر

مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت

مشورت با نفس خود اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیائی با وی و استیزه او / رو بر یاری بگیر استیزه او

عقل قوت گیرد از عقل دگر / پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها

وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد

گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا

از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج

اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو

حکم خذها لاتخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه

دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی

زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینی و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود

تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی / احمدا ورنه تو بد دل بیشدی

کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بدو / تا ز عسری او نگرداند رو

کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌اش نماید شیر نر

وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذو الفقاری حربه / زان نماید شیر نر چون گربه

تا دلیر اندر رود احمق بجنگ / و اندر آردشان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده

کاه برگی مینماید تا تو زود / پف کنی و او برانی از وجود
هان که آن که کوهها بر کنده است / زو جهان گریان و او در خنده است

مینماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او
مینماید موج خونش تل مشک / مینماید قعر دریا خاک خشک

خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مستی و زور
چون درآمد در تگ دریا فتاد / زانکه چشمش ز اصل نابینا فتاد

دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول

ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیز تو اندر قصد ما / نیش زهر آلوده در فصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا

که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز خاک و آب رست

حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت

شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست / عنکبوتی نی که در وی عابثست

پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال

ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را مینماید رنگها / چون پری دورست زان فرسنگها

از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن

هرچه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دور اندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه بنکاح آوردی

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز میبایست گفت / تا یکی مستوره کردیمی جفت
گفت نی مستوره صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را نامعرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی
آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل غیر آن مجنون نما
بر نیی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان

بحیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

گوی میبازد بروز آن شبان / در جهان گنج نهان جان آن
صاحب رایست و آتش پاره / آسمان قدرست و اختر باره

فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری

چون ولی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب اسرار شگفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / وا ندانستی تو سرگین را ز عود

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر کرا او خواست با بهره کند

کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کوری گدا / حمله می آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد درویش خاک در دو چشم
کور عاجز شد ز بیم بانگ سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای صید شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت ای اسد / از چو من لاغر شکاری چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت / کور میگیری تو در کوچه بگشت
گور میجویند یارانت بصید / کور میجویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / میکند در بیشها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زفت / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی چشمیست / بلکه از جهلست پر از خشمیست
نیست خود بی چشم تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید موسی را نواخت / خسف قارون کرد قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و نار با شرر / بیخبر با ما و با حق باخبر
بالعکس آن غیر حق خبیر / بیخبر از حق با چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق ماند او یتیم / انس حق را قلب میباید سلیم
چون کند کوری دزد زد کالهٔ / میکند آن کور عمیا نالهٔ
تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه برد آن رن‌برد
اولا دزدیده کحل دیده ات / چون ستانی باز یابی تبصرت
کالهٔ حکمت که گم کرده دلست / پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر / می نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آنرا مجو / که جماد آمد خلائق پیش او
باز میگردیم سوی راز جو / تا شود هم مشورت با راز گو
مشورت جوینده آمد نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب او

محتسب در نیمشب جایی رسید / در بن دیوار مردی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازان خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از انکه خورده ام گفت آن خفیست
گفت انچه خورده آن چیست آن / گفت آن کاندر سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم بیدادیست / هوی هوی میکشان از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی این کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا آگهی و تدبیری بدی / همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا زنبیل و دریوزه بدی / هم ندرات همه روزه بدی

دوم بار به سخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم گردد

گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
ران سوی او که هان زوتر بگو / کاسب من بس توسن و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه میپرسی بیان کن خواجه فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زود بیرون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان / اندو رنج این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وین دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ است او را تو بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی هست تو بیوه بود / وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد / سم اسپ توسنم بر تو رسد
های هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گویند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / کم ز تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهرا شوریده و شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانش نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از در گشت سرد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی مینمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک

علم وگفتاری که آن بیجان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث این علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست ومرا / میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یکمشت گل
گل مخر گل را مخور گل را مجو / زانکه گل خوارست دائم زردرو
دل بخر تا دائما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو گل / تا شوی شادان و خندان همچو گل
دل نباشد آنکه مطلوب گلست / این سخن را روی بر صاحبدلست
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چه پا بیچارگان این بند سخت / که گشاید جز تو ای سلطان بخت
اینچنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توئی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکیی دوریم دور / در چنین تاریکیی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه آن نور روان / موج نورش میرود تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخیکه نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست
شاهراه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل سرچشمه خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان
قصه رنجور گو با مصطفی / زانکه لطف حق ندارد منتها
شکر نعمت کی کنی چون شکر تو / نعمت تازه بود احسان او
عجز تو از شکر آمد تمام / فهم کن دریاب قد تم الکلام

نصیحت کردن رسول بیمار را و دعا آموزیدن او را

گفت پیغمبر مران بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که ز نوعی دعائی کرده / از جهالت زهربائی خورده
یاد آور چه دعا می‌گفته / چون ز مکر نفس می‌آشفته
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشنکده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت آن روزن که از دل تا دلست / روشنی کو فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / همچو غرقه دست و پائی میزدم
[illegible] باب گشایش میزدند / غرقه دست اندر حشایش میزدند
از تو تهدیدی و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذابات شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نه مقام صبر نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
نیست جز حق تعالی یار من / اینچنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از حزن / آه میکردم که ای خلاق من

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را نمودند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود

حد ندارد وصف رنج آنجهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همیگفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست تا دم میزدم
اینچنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو / ای خجسته وای مبارک بوی تو
میشدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / برمکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور سقیم / که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم این سخن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند
زار میگفتند پیدا و نهان / جمله مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوان ما هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان تا امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما / علم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی میبرم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو نام آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوائی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر آن بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانه خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او کردش روان
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
خود زیان جان او شد ریو او / گوئی آدم بود دیو دیو او
لعنت آن باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پر کینش کند

تا بداند که سران کو بد کند / بیگمان باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و نکس

زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسود بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است

قابله چه کند چو زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بیدرد باشد رهزن است / زانکه بیدردی انا الحق گفتن است

آن انا بیوقت گفتن لعنت است / وین انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین

لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را

آنچنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست

ما رمیت اذ رمیت راست دان / هرچه دارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دمبدم آن دم ازو امیدوار

نیست غم گر دیر بی او مانده / دیر گیر و سخت گیرش خوانده
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غائب ندارد حضرتش

ور تو خواهی شرح این فصل و ولا / از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گوئی این بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است

آن بدی دادن کمال اوست هم

مثال در بیان معنی نومن بالقدر خیره و شره

من مثالی گویمت ای محتشم

گر دو نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقش بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت / نقش ابلیسان و عفریتان زشت

هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود

ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند

لیک مومن دانکه طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است

قلعه سلطان عمارت میکنند / لیک دعوی امارت میکنند
گشته یاغی تا که ملک او را بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود

مومن آن قلعه برای پادشاه / میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین

خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر یا ذا المنن / حاضری ناظری بر حال من

حاصل آنکه او آنچه خواست کرد / خوب را از زشت چون خار و ورد
اوست بر سر پادشاهی پادشا / کارساز فضل الله ما یشا

گفت پیغمبر مر آن بیمار را

دعا و توبه آموختن رسول الله صلعم آن بیمار را

این بگوی و سهل کن دشوار را

آتنا فی الدار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / مقصد ما باش هم تو ای شریف

مومنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود ره مشترک
مومن و کافر بر او یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار

تنگ هشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر / کان فلان جا دیده اید اندر گذر

دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را

جهدها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزه تقوی شد و نور هدی

آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد

چون شما اینجمله آتشهای خویش / بهر ما کشتید تا شد نوش نیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید / در جحیم نفس آب آورده اید

دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر

نی شما گفتید ما قربانیم / پیش اوصاف بقا ما فانیم
ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه ایم

بر خط فرمان او سر می نهیم / جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جانسپاری کار ماست

هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه اند / شمع روی یار را پروانه اند

ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
زان میان جان ترا جا میکنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند

در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند

پیش خویشان باش چون آواره / بر مه کامل زن ار مه پاره
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف اینهمه آمیز چیست

جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته بر روش
تا چو زن عشوه خری ای بیخرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد

چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می ستانی می نهی چون زر بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان

صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد

هر کجا بینی برهنه بی نوا / وانکه او بگریخته از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش / آن دل کور بد بی حاصلش

گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان

پیشه آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آئی از اینجا چون کنی

پیشه آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آنجهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت این کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند

آن مساس طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعطیل زمان

شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
اینجهان بازیگه است و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب

سوی خانهٔ گور تنها مانده / با مغان و جهت تا بر خوانده
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق دان ای حرون

کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آنرا ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه

قصر را از اندرون دربسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان

از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست

گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می باید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا

دزد پنهان ره کند در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور نمایم دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق / از چه روگشتی چنین بر من شفیق

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل زایل شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم از جویبار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما میگشاد

وقت طفلی ام که بودم شیر جو / گاهواره ام که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر از شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / تا بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من بر روی خوبش مانده است

کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کو حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره میکنم / هرچه آن حادث دو پاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / این حسد از عشق خیزد نز جحود

این حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونک بر نطعش جزین بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچکس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفرست اگر ایمان او / دست باف حضرتست آن او

باز تقریر کردن معاویه مکر لعین با او

گفت امیرا او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران چون مرا تو ره زدی / حفره کردی در خزانه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دستت جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من که باشم پیش کرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست تا مرغ گیر
صد هزاران مرغ را او ره زدست / مرغ غره کاشنائی آمدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فگندی در عذاب و اندهان
از تو بود این سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون زکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته جانها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلقان قطره / تو چو کوهی وین سلیمان ذره
که رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق
بس مسلمان کز تو دین در باخته / سرنگون تا قعر دوزخ تاخته
بس جهی بلعم از تو نومید آمده / بس جهی برصیصا از تو کافر شده
گفت ابلیسش گشا این عقد را / من محکم قلب را و نقد را

باز جواب ابلیس مر معاویه را و اخفای مکر

امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفیم قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمائی میکنم / مر بدان را پیشوائی میکنم
نیکوان را پیشوا و ناسنم / شاخهای خشک را بر می‌کنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگی و آهوئی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا جوید یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با یکدگر / زاد ازین هر دو جهان خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جانرا عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آئینه ام
سوخت هندو آینه از درد را / کاین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آئینه گناه از من نبود / جرم آنرا نه که آئینه زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست / زاهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم درختی میوه دار / تربیتها میکنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می برم من تا رهانم پشک مشک
خشک گوید باغبانرا کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشته / اندر آب زندگی آغشته
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نپاید وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش تن زند
گر ترا ابدار کردم بهر دین / خوی اصل من همینست و همین
گفت امیرا ای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنة

رهزنی تو من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما زین عدو
گر یکی فصل دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد

نالیدن معاویه بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دودست ای اله / رحم کن ورنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست / با تک چون برق این سگ بی تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحه انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چیم بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

زانکه حجت برنیاید با منی / زین غرض را ز میان بی فنی
گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی کو خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس و ازو جو قطع نفس / که تو از شرش ندانستی بجس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دمل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بیگنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود این تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی روبها

زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل تو چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
حرص و کین هست از طباع مختلف / مر مرا کی چار ضد شد مکتنف
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی میبرم با درد و سوز / تا نگر کین دهی هم گرد تموز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / باز الصدق طمانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دل است / راستیها دانهٔ دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می پرد تمییز از اهل هوس
خلق مست آرزو اند و هوا / زان پذیرایند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند / بشنو آن را تا کشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

قاضیی بنشاندند و میگریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / وان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت ز دلها بر کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ
ای سگ ملعون جواب من بگو / راست پیش آور و رنجی را مجو

باقرار آوردن معاویه ابلیس لعین را

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش می‌بری
چار میخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری / و ز مخنث می نجویم لشکری
همچو گبران می نجویم از بتی / کو بود حق یا ز حق او آیتی

من ز سرگین می نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد / کار ناکرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان می نجویم کوست غیر / که مرا بیدار گرداند به خیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر ازو نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون / آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو بمن ده و آن نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع بازگشت / باز بود و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد

تتمه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

گر نمازت فوت میشد آن زمان / میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف و آن فغان و آن نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو این است ای ذرّیهٔ لعین / سوی دوغ آری مگس را نه انگبین
رو مگس میگیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
در بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتیم گرداب بود
تو در این خیرم ز آن میخواندی / تا ز خیر بهترم میراندی
این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید

گریختن دزد از دست صاحبخانه با آواز شخص دیگر

تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد گشت اندیشناک / گفت با خود گشته گیر این [illegible]
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود

بر زن و فرزند من دستی زند / کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیک خواه / دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن بمزد
گفت نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا / من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی ازین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم کش کشان / تو رهانیدی مرا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
گر وزیری را کند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
وانکه ز اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده / جبر را از جهل پیش آورده
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بود آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

اینچنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی می باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
اینچنین کژبازیی می باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
ساعتی آنجایگه تشریف ده / تزکیه ما کن ز ما تعریف ده
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جانفروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بیدل و جان بر زبان / همچو سبزه گولخن دان ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند

هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌شود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود / وانچه مقصودست پنهان می‌شود
چاپلوسی و فسونها خواندند / نزل دستان سوی حضرت راندند
آن رسول مهربان رحم‌کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمودی مکر ایشان پیش او / یک بیک زانسان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران مکر و موی و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / من شما را از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دستم شد چو پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغل می‌باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / عذر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشان چند از سرشان بگفت / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زانکه سوگند آن کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / که بنای مسجد از بهر خداست
اندرین جا هیچ مکر و حیله نیست / قصد ما زان صدق و ذکر یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعودبخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح
تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول

اندیشیدن یکی از صحابه که چرا رسول خدا ستاری نمی‌کند

حواشی متفرقه

کاینچنین پیران با شیب و وقار | میکنندشان آن پیمبر شرمسار | گو کرم گو سترپوشی گو حیا | صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد | تا نگردد ز اعتراض او روی زرد | لیک آن نقش کژش از دل نرفت | مهرها از طبع بیحاصل نرفت

شومی یاری اصحاب نفاق | کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق | باز میزارید کای علام سر | مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم | ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم | اندرین اندیشه خوابش در ربود | مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه | میدمید از سنگها دود سیاه | دود در حلقش شد و حلقش بخست | از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و میگریست | کای خدا اینها نشان منکریست | حلم بهتر از چنین حلم ای خدا | که کنند از نور ایمانم جدا

گر بکاوی کوشش اهل مجاز | تو بتو گنده بود همچون پیاز | هر یکی از دیگری بی مغزتر | صادقان را یک ز دیگر نغزتر

صد کمر بسته بکرّان قوم زشت | از نفاق و زرق و دین نادرست | صد کمر آن قوم بسته بر قبا | بهر هدم مسجد اهل قبا

همچو آن اصحاب فیل اندر حبش | کعبه کردند و حق آتش زدش | قصد کعبه ساختند از انتقام | حالشان چون شد فروخوان از کلام

مر سیه رویان دین را خود جهیز | نیست الا حیلت و مکر و ستیز | هر صحابی دید زان مسجد عیان | واقعه تا شد یقینشان سر آن

واقعات ار باز گویم یک بیک | پس یقین گردد صفا بر اهل شک | لیک میترسم ز کشف رازشان | نازنینانند و زیبد نازشان

شرع بی تقلید می پذرفته اند | بی محک آن نقد را بگرفته اند | حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است | هر کسی در ضالهٔ خود موقن است

اشتری گم کردی و جستیش چست | چون بیابی چون ندانی کان تست | ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده | از کفت بگریخته در پرده

کاروان در بار کردن آمده | اشتر تو زان میانه گم شده | میدوی این سو و آن سو خشک لب | کاروان شد دور و نزدیکست شب

رخت مانده بر زمین در راه خوف | تو پی اشتر دوان گشته بطوف | کای مسلمانان که دیدست اشتری | جسته بیرون بامداد از آخری

هر که برگوید نشان از اشترم | مژدگانی میدهم چندین درم | باز میجویی نشان از هر کسی | ریشخندت میکنند زین هر خسی

کاشتری دیدیم میرفت این طرف | اشتری سرخی بسوی آن علف | آن یکی گوید بریده گوش بود | وان دگر گوید جلش منقوش بود

آن یکی گوید شتر یک چشم بود | وان دگر گوید ز گر بی پشم بود | از برای مژدگانی صد نشان | از گزافه هر خسی کرده بیان

ای دل این اسرار را در گوش کن | قسم تو گر نیست این خوش نوش کن | همچنانکه هر کسی در معرفت | میکند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن میان مذاهب مختلفه و بیرون شو و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح | باحثی مر گفت او را کرده جرح

وان دگر در هر دو طعنه میزند | وان دگر از زرق جانی میکند | هر یکی زین ره نشانها زان دهند | تا گمان آید که ایشان زان دهند

این حقیقت دان نه حق‌اند این همه | نی به کلی گمرهانند این رمه | زانکه بی حق باطلی ناید پدید | قلب را ابله ببوی زر خرید

گر نبودی در جهان نقدی روان | قلبها را خرج کردن کی توان | تا نباشد راست کی باشد دروغ | آن دروغ از راست میگیرد فروغ

بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کاین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی ازان
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند پادشه را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقست احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال

امتحان کرد آن خبیری تا ظاهر شود چیز دیگر که در آن پنهانست

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع البصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باشد در پسند
تا بپالائیم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختست / بهر این نیک و بد آمیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید به دایهٔ بدسرش
خود بگو این حکایت شتر رد / که غرض زین حکایت گفتنست

شرح فایدهٔ حکایت شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانی میدهد

تو نمیدانی که آن اشتر کجاست ‌‌ لیک دانی کاین نشانیها خطاست
وآنکه اشتر گم نکرد او از مری ‌‌ همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده ام ‌‌ هر که یابد اجرتش آورده ام
تا در اشتر با تو انبازی کند ‌‌ بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ نه بشناسد ز راست ‌‌ لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان ‌‌ او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه ‌‌ پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود ‌‌ رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان ‌‌ جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین ‌‌ این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات ‌‌ این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو ‌‌ وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راستگو ‌‌ بوی بردی ز اشترم بنما که کو
آن کسی را کو نه صاحب اشتریست ‌‌ واندرین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزاید یقین ‌‌ جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او ‌‌ که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی ‌‌ اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقه غیر روپوشش شده ‌‌ آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا این میدود آن میدود ‌‌ از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان ‌‌ آن دروغش راستی شد ناگهان
اندران صحرا که آن اشتر شتافت ‌‌ اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش ‌‌ بی طمع شد ز اشتر یاران خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید ‌‌ اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت ‌‌ می نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد ‌‌ چشم سوی ناقه خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی ‌‌ تا بکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده ام ‌‌ وز طمع در چاپلوسی بوده ام
این زمان همدرد تو گشتم که من ‌‌ در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف شتر ‌‌ جان من دید آن خود و شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش ‌‌ مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر ‌‌ هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق ‌‌ پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود ‌‌ مر مرا جد و طلب صدقی نمود
صدق تو آورد در جستن ترا ‌‌ جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم ‌‌ سخره و بیگار می پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد درست ‌‌ هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه شد زیر دست ‌‌ چون درآمد دید کان خانه خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد ‌‌ با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست ‌‌ تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان ‌‌ زان پیمبر گفت قد کل اللسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب ‌‌ چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلک زو پره ایست ‌‌ آفتاب از آفتابش ذره ایست
چون پدید آمد که آن مسجد نبود ‌‌ خانه حیلت بد و دام جهود

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرارست

پس نبی فرمود کانرا برکنند ‌‌ مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود ‌‌ دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست ‌‌ آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد ‌‌ آنچه کفو آن نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت ‌‌ زد در آن ناکفو امیر داد تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست ‌‌ وآنکه آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود ‌‌ نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان ‌‌ خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار ‌‌ تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی ‌‌ چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت آن چار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر

چار هندو در یکی مسجد شدند ‌‌ بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد ‌‌ در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد از یکی لفظی بجست ‌‌ کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز ‌‌ هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو ‌‌ چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من ‌‌ در نیفتادم بچه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه ‌‌ عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید ‌‌ هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیمی او ز عیبستان بدست ‌‌ وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست ‌‌ مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست ‌‌ چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش ‌‌ بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده ‌‌ پس چه خود را ایمن و خوش دیده
سالها ابلیس نیکونام زیست ‌‌ گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او ‌‌ گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو ‌‌ پاک شو از خوف پس ایمن بگو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن ‌‌ بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او ‌‌ در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او ‌‌ زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزیان بکشتن مردی تا دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند ‌‌ بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند ‌‌ در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند ‌‌ گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو میکنید ‌‌ از چه آخر تشنه خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم ‌‌ چونکه من درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت بر این یارت زند ‌‌ تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین تر است ‌‌ گفت قاصد کرده است او زر از راست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم ‌‌ در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان ‌‌ تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما ‌‌ آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون ‌‌ در حدیثست آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود ‌‌ عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که تا ترسیم ازو ‌‌ ور خود این برعکس کردی وای تو
هر که زیشان گفت از عیب و گناه

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکداریهای فرمانهای او ‌‌ وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون ‌‌ چون زنان مر نفس را بودن زبون

وان نفور از گفتهای صحاب / وان رسیدن از تقاضای صحاب
با دل و با اهل دل دیوانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / ور حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گوئی گداست / ورنه گوئی زرق و مکرست و دغاست
گر درآمیزد تو گوئی طامعست / ورنه گوئی در تکبر مولعست
گر تحمل کرد گوئی عاجزست / ور غیور آمد تو گوئی کربزست
یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن هم نی ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی / چاره‌ستش از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حق ذوالمنن
ای که میگوئی خدا بخشد ترا / آن فریب غول میدان بر ترا
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ندانم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آبخور / که خورد یک لقمه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده‌بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگار برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / آنهم از دستان آن نفسست هم
وانچه میگوید غفورست و رحیم / نیست جز آن حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

حکایت کردن پیری با طبیب از رنجوری خود و جواب او

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت چشمم ز درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دم گیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند / گفت از پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم / گفت کز پیریست ای مرد علیم
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت کای عمر تو شست / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد ضعیف / خویشتن داری و صبرت شد نحیف
برنتابد یک سخن زان هی کنند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبست

از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور بدانند جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو میخندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای او / هر چه اندیشی تو آن بالای او
هر چه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همیدانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کو اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
عادت آن پاسبان در تو رست / نایدت سر بار ز او زچه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر مینالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجایت میبرند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی در او بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام / نی دران بهر ضیائی هیچ جام
نی دران از بهر مهمان آب چاه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / کاندران نی رو بماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک‌بیک / خانهٔ ماراست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی سقف و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آنرا طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی دران دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دل نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را آن ماهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان

ماهیان جمله روح بی جسد / نی در ایشان کبر و کینه نی حسد
ماهیان را گر نمی بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نی دین او نی ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس

او بسوی سفل میراند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان راهبیست

ترسیدن کودکی از آن شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من

من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین میران مرا
صورت مردان و معنی اینچنین / از برون آدم درون دیو لعین

آن دهل را مانی ای زفت چو باد / که بر آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد

چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یک سواری با سلاح بس مهیب / میشد اندر بیشه بر اسپی نجیب

تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد

هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می انداختم از ترس خویش

بس کسان را آن سلاح آلتش بکشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر توست / هم ز تو زاید و هم جان تو خست

چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیله کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو میطلب رب المنن

چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول / در بیان عقل و جهل بوالفضول

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از گندم پری
وان جوال دیگرش از ریگ پر / هر دو را او بار کرده بر شتر

او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال / چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست / در دگر ریگی نه قوت مردمست

گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
اینچنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / که بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه ای از حال خود هم شرح کن

اینچنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه ام / بنگر اندر حال و اندر جامه ام

گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان

نی ز قوت و نی ز رخوت نی قماش / نی متاع و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که توی تنهارو و محبوب پند

کیمیای زر عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی در مکان / نیست عاقل تر ز تو کس در جهان

گفت و الله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میدوم / هر که نانی میدهد آنجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم

دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو میروم / ور ترا ره پیش من واپس روم

یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیلهای مرده ریگ
احمقی ام بس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید و ز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان

حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود

فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی بمخزنها و لشکر شه شود

تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نیست عشق از ازل / گشته دور از ملک او عین الکمال

کرامات ابراهیم ادهم رضه بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب بحری نشست

دلق خود میدوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود

خیره شد در شیخ و اندر دلق او / گشته دیگرگون خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف / برگزید از فقر بس باریک حرف

ترک کرده ملک هفت اقلیم را / میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند / چون گدا بر دلق سوزن میزند

شیخ واقف گشت از اندیشه اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان

دل نگهدارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست

پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرائر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا

پیش بینایان حدث در روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهیی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / باطنی جوی و بظاهر بر مایست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
برنمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / وا نماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با یکدگر پیوسته اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته اند
قوت هر یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود
چون یکی حس در روان بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زانسو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقائق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها در آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تأویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان / هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن که بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی چون بود ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دائما بازار او با رونق است

لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود مینماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
میتواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم اندر خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق ازان دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را چون بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را با اسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
در روانی روی آب جوی فکر / نیست بی خاشاک خوب و زشت کر
او روانست و تو گویی واقفست / او روانست و تو گویی عاکفست
گر نبودی سیر آب از جابجا / چیست بر رو نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شان شیخ و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود اینچنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
اینچنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌اش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس ازان

نفس نمرودست و عقل و جان خلیل　　روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود　　کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ　　از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال　　گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند　　گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو　　گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن　　از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن　　تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان وی‌اند　　لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را　　آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز　　هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند　　خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا　　تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حدست و اندازه بدان　　شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هرچه محدودست لاست　　کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست　　زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت　　چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست　　پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ　　کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون　　هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر　　از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک　　کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل　　باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان　　جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری　　امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار　　که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها　　شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی　　زانکه او بیش است و ایشان در کمی

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر

ماهیان سوزن زرین گرد لعلش شوند　　سوزنان را رشته‌ها تابع بوند
چون نفاذ امر شیخ آن میر دید　　ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست　　شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید　　ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب　　گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی　　در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی　　بر ملائک ترکتازی میکنی
بد چه میگویی تو خیر محض را　　هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان　　شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد　　کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش عمل　　شیخ که بود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت فزا　　شیخ که بود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتشی پر دود و سوز　　شیخ آب کوثرست اندر تموز
دائم آتش را بترساند ز آب　　آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی　　در بهشتی خار چینی میکنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو　　هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی　　رخنه می‌جویی ز بدر کاملی

آفتابی کو بتابد در جهان　　بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد　　غیبها از رشک پیران غیب شد
بارسی از دوری ز خدمت یار باش　　در ندامت جان کن و در کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد　　آب رحمت را چه بندی از حسد
گر تو دوری دور می‌جنبان تو دم　　حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز　　دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش　　داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست　　که دل تو زان وحلها برنجست
در وحل تاویل رخصت میکنی　　چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم　　حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتست و تو چون کفتار کور　　این گرفتن را نبینی از غرور
می‌بگویند اندرین کفتار نیست　　از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای پسر　　رفت تازان او بسوی آبخور
این همی‌گویند و بندش می‌نهند　　او همی‌گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو　　کی ندا کردی که آن کفتار کو
تا که بربندند و بیرونش کنند　　غافل آن کفتار ازین ریشخند

دعوی کردن آن شخص که خدا از من گناه میگیرد و جواب شعیب

آن یکی میگفت در عهد شعیب　　که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها　　وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب　　در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه　　وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه　　ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر　　در سلاسل ماندهٔ پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه　　کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها　　جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی　　آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود　　بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود　　بعد از آن بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود　　دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی گر کند آهنگری　　رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه　　پس بنالد زار و گوید کای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند　　خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود　　بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو　　شست بر آئینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت　　گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر　　آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر نوشته خط　　فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد　　هر دو خط شد کور و معنی رو نداد
در سوم باره نویسی بر سرش　　پس سیه کردی تو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر　　ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید　　تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت　　زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان　　گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یارب دفع من میگوید او　　آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش　　جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشانی آنکه میگیرم ورا　　آنکه طاعت دارد و صوم و دعا

از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکتها بر وی بخواند / از تفکر همچو خر در گل بماند

تتمهٔ قصهٔ طعنهٔ زن شیخ و جواب مرید

آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ / کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه / خمر خوارست و بده کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن شیخ پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نگفتی که در جام شراب / دیو میمیزد شتاب اندر شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده اند / کاندرونش می نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره / این سخن را کژ شنیده غره
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ دوربین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکسته نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه بر آمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او میچشید
در همه خمخانها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم مبدل کن ز خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عائشه پیغمبر علیه السلام را که تو بی مصلی چونست که همه جا نماز میگزاری

عائشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشی نمازی میکنی / میرود در خانه ناپاک دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگزاری تو نماز / هر کجا روی زمین بکشای راز
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده گاه ما را لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
گو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را

لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است
گر ترا وسواس آمد زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

ور کنی با او مری و همسری / کافرم گر تو ز ایشان بو بری
موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آبی شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی تو بجاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / تک مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه کامل دکان تنها مگیر / دست خوش میباش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت نامد بنده باش / هین مپوش اطلس برو در ژنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه خو با بت کنند / مانعان راه بتان را دشمن اند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر میکند / خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش درو / کی فروزد از خلاف آتش درو
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحبدل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان   که چو روز و شب جهانند از جهان

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

عیب کم گو بندهٔ اسرا را   متهم کم کن بدزدی شاه را

ورنباشی هیچ هیچ از هیچیان   پس برو هر دیو باشی مستعان

بود درویشی درون کشتئی   ساخته از رخت مردی پشتئی

یاوه شد همیان زر او خفته بود   جمله را جستند و او را هم نمود

کین فقیر خفته را جوییم هم   کرد بیدارش ز غم صاحب درم

که درین کشتی چرمدان گم شدست   جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق   تا ز تو فارغ شود اوهام خلق

گفت یا رب بر غلامت این خسان   تهمتی کردند فرمان در رسان

یا غیاثی عند کل کربة   یا معاذی عند کل شهوة

یا مجیبی عند کل دعوة   یا ملاذی عند کل محنة

چون بدرد آمد دل درویش از آن   سر برون کردند هر سو در زمان

صد هزاران ماهی از دریای ژرف   در دهان هر یکی دری شگرف

هر یکی دری خراج ملکتی   کز اله است این ندارد شرکتی

در چند انداخت در کشتی و جست   مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش   او فراز اوج و کشتی اش به پیش

گفت کاین کشتی شما را حق مرا   تا نباشد با شما دزد گدا

تا کرا باشد خسارت زین فراق   من خوشم جفت حق و با خلق طاق

نی مرا او تهمت دزدی نهد   نی مهارم را بغمازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی کای همام   از چه دادندت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر   وز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل ز تعظیم شهان   که نبودم بر فقیران بدگمان

آن فقیران لطیف خوش نفس   کز پی تعظیم شان آمد عبس

آن فقیری بهر پیچا پیچ نیست   بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق   کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نی عقل شریف   متهم حس است نی نور لطیف

نفس سوفسطائی آمد می‌زنش   کش نه دن سازد نه حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان   بعد از آن گوید خیالی بود آن

در حقیقت بودی آن دید عجب   پس مقیم چشم بودی روز و شب

آن مقیم چشم پاکان می‌بود   نی قرین چشم حیوان می‌شود

کاین عجب زین حس دارد عار و ننگ   کاو بود طاوس اندر چاه تنگ

تا نگویی مر مرا بسیار گو   من ز صد یک گویم و آنهم چو مو

تشنیع زدن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند   پیش شیخ خانقاهی آمدند

شیخ را گفتند داد جان ما   تو ازین صوفی بجو ای پیشوا

گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان   گفت این صوفی سه خو دارد گران

در سخن بسیار گو همچون جرس   در خورش افزون خورد از بیست کس

ور بخسپد هست چون اصحاب کهف   صوفیان کردند پیش شیخ زفت

شیخ رو آورد سوی آن فقیر   که بهر حالی که هست اوساط گیر

در خبر خیر الامور اوساطها   نافع آمد ز اعتدال اخلاطها

گر یکی خلطی فزون شد از عرض   در تن مردم پدید آید مرض

بر قرین خویش مفزا در صفت   کان فراق آرد یقین در عاقبت

نطق موسی بود با اندازه لیک   هم فزون آمد ز گفت یار نیک

آن فزونی با خضر آمد شقاق   گفت رو تو مکثری هذا فراق

موسیا بسیار گویی درگذر   چند گویی رو وصال آمد بسر

موسیا بسیار گویی دور شو   ورنه با من گنگ باش و کور شو

ور نرفتی ور ستیزه شسته‌ای   تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای

رو برآنهائی که هم جفت تواند   عاشقان و تشنهٔ گفت تواند

چون حدث کردی تو ناگه در نماز   گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی   چون نماز رفت بنشین ای غوی

پاسبان بر خوابناکان بر فزود   ماهیان را پاسبان حاجت نبود

جامه پوشان را نظر بر گازرست   جامهٔ عریان را تجلی زیورست

یا ز عریانان بیکسو باز رو   یا چو ایشان فارغ و بی‌جامه شو

ور نمی‌تانی که کل عریان شوی   جامه کم کن تا ره اوسط روی

پس فقیران شیخ لاحوال گفت   عذر را با آن غرامت کرد جفت

هر سوال شیخ را داد او جواب   چون جوابات خضر خوب و صواب

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

آن جوابات سوالات کلیم   کش خضر بنمود از رب علیم

گشت مشکلهاش حل افزون ز یاد   از پی هر مشکلش مفتاح داد

از خضر درویش هم میراث داشت   در جواب شیخ همت برگماشت

گفت راه اوسط ارچه حکمت است   لیک اوسط نیز هم بانسبت است

آب جو نسبت با شتر هست کم   لیک باشد موش را آن همچو یم

هر کرا باشد وظیفه چار نان   دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن

ور خورد هر چار رو گویا وسط   او اسیر حرص مانند بط است

هر که او را اشتها ده نان بود   شش خورد می‌دان که اوسط آن بود

چون مرا پنجاه نان هست اشتهی   مر ترا شش گرده همدستیم نی

تو بده رکعت نماز آئی ملول   من به پانصد در نیایم در نحول

آن یکی تا کعبه حافی می‌رود   وین یکی تا مسجد از خود می‌شود

آن یکی در پاکبازی جان بداد   وان یکی جان کند تا یک نان بداد

آن وسط در بی‌نهایت می‌رود   که مر آن را اول و آخر بود

اول و آخر بباید تا در آن   در تصور گنجد اوسط یا میان

بی‌نهایت چون ندارد دو طرف   کی بود آن را میانه منصرف

اول و آخر نشانی کس نداد   گفت لو کان له البحر مداد

هفت دریا گر شود کلی پدید   نیست مر پایان شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر شود یکسر قلم   زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

این همه حبر و قلم فانی شود   وین حدیث بی‌عدد باقی شود

حالتم من خواب را مانند گهی   خواب پندارد مر او را گمرهی

چشم من خفته دلم بیدار دان   شکل بیکارم مرا بر کار دان

گفت پیغمبر که عینانی تنام   لا ینام القلب عن رب الانام

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب   چشم من خفته دلم در فتح باب

مردم را پنج حس دیگرست   حس ما را هر دو عالم منظرست

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه   بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ   عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل   مر ترا ماتم مرا سور و دهل

ور زمینم با تو ساکن در محل   سیاره‌ام بر چرخ هفتم چون زحل

همنشینت من نیم سایهٔ منست   بر تر از اندیشه‌ها پایهٔ منست

زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام   خارج از اندیشه پویان گشته‌ام

حاکم اندیشه‌ام محکوم نی   چون که بنا حاکم آمد بر بنی

جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند   زان سبب خسته‌دل و غمپیشه‌اند

قاصدا خود را با ندیشه دهم   چون بخواهم از میانشان برجهم

من چو مرغ اوجم اندیشه مگس   کی بود بر من مگس را دسترس

قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ظلالم گیر از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رسته ست هم از ذات خویش / بر نچسبانم دو پر من از سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه ست
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی نزد ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد و پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد گو بخور او را حلال

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد / کاین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن یار عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / می نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یکتازی زبان / که همیدانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن آنچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجزه نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی مینماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنوی موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگوئی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی و مسیح در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بود از او / بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / که اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوالفطن

این چنین مریم آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده دیدم ز طفلم در شکم
ابلهان گویند این افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا

اشکال آوردن نادانان برین قصه و جواب ایشان

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد هم درون
چون بزائید آنگهانش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند آنکه اهل خاطرست / غائب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه برون و نه درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان افسانه‌ها بشنیده / همچو شین بر نقش آن چفسیده
تا همیگفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاوان دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه ایست / معنی اندر وی بسان دانه ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست اینجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین ز افسانه تو

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانهٔ رخست / گفت خانه‌اش از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بیجرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بیگناه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمش بستان که پیمانه ست رد
عمرو زید از بهر اعرابست ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بیگناه و بیخطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد حدش میسزد
گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گر بگوئی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می آید دروغ / للخبیثات الخبیثون زد فروغ
هر که او جنس دروغست ای پسر / راست پیش او نباشد معتبر
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر که او دندان صدقی رسته شد / از دروغ و از خیانت رسته شد
گفت دانائی برای داستان / که درختی هست در هندوستان

جستن آن درخت که هر که میوهٔ او خورد هرگز نمیرد

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب   سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو   گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت   نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هرکرا پرسید کردش ریشخند   کاین بجوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح   بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف   کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر   وین ز صفع آشکارا سخت تر
میستودندش بتسخر کای بزرگ   در فلانجا بد درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز   بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر   می شنید از هر کسی نوع دگر
بس سیاحت کرد آنجا سالها   میفرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندران غربت تعب   عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد   زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد   جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن پیش شاه   اشک میبارید و میبرید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم   اندران منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم   ز آستانهٔ او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من   چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب   اشک میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رافت است   ناامیدم وقت لطف این ساعت است
گفت واگو کز چه نومیدیستت   چیست مطلوب تو رو با کیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار   از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات   میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان   جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم   این درخت علم باشد ای علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط   آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بیخبر   زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
تو بصورت رفته گم گشته‌ای   زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
گه درختش نام شد گاه آفتاب   گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صدهزار آثار خاست   کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار   آن یکی را نام باشد بیشمار
آن یکی شخص ترا باشد پدر   در حق شخص دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو   در حق آن دیگری لطف و نکو
در حق دیگر بود عم و خال   در حق دیگر کسی وهم و خیال
صدهزاران نام و آن یک آدمی   صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هرکه جوید نام اگر صاحب ثقه است   همچو تو نومید اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی برین نام درخت   تا بمانی تلخ کام و شوربخت
صورت ظاهر چه جویی ای جوان   رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و هیأت بود چون قشر و پوست   معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست
درگذر از نام و بنگر در صفات   تا صفاتت ره نماید سوی ذات
گم شوی در ذات و آسایی ز خود   چشم تو دیگر نگه بیند نیک و بد
اختلاف خلق از نام اوفتاد   چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو   تا نمانی تو اسامی را گرو
چار کس را داد مردی یک درم   هر یکی از شهری افتاده بهم

بیان منازعت کردن چار کس جهت انگور

فارسی و ترک و رومی و عرب   جمله با هم در نزاع و در غضب

باهمدگر بعلت آنکه زبان یکدگر را نمی دانستند

فارسی گفتا ازین چون وارهیم   هم بیا کاین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذ الله لا   من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم   من نمیخواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بود گفت این قیل را   ترک کن خواهیم من استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند   که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی   پر بدند از جهل وز دانش تهی
صاحب سری عزیزی صدزبان   گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم   آرزوی جملتان را میخرم
چونکه بسپارید دل را بی دغل   این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد   چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق   گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا   تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان مینماید یک نمط   در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
در سخنتان در توافق موثقه است   در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر   گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم داری ز آتش آن   چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست   طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود دوشاب یخ بسته ای پسر   چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما   کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد   تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت   کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ   انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز   گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان   اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی   هان سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود   وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان   نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما   کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر   تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی   از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند   کز صفاشان بیغش و بیغل کند
مشفقان گردند همچون والده   مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند   ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
اتحاد خالی از شرک و دوی   باشد از توحید بی ما و توی

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت وجود باجود حضرت خیر الانام علیه افضل الصلوة و اکمل السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت   یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی   محو شد در نور اسلام صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان   همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند   درشکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بوند   چون فشردی شیرهٔ واحد شوند
غوره و انگور ضدانند لیک   چونکه غوره پخته شد شد یار نیک

غورهٔ کو سنگ بست و خام ماند | در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او | در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان | فتنهٔ افهام خیزد در جهان
چشم کو آن رو نه بیند کور به | در دو دوزخ از ارم مهجور به
غورهای نیک کایشان قابلند | از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز | تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست | تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است | هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد | صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر | یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
که اتحاد جسمهای ماء و طین | هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال | فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما | از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را | همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از شرق و مغرب گند | در رفیق همنشین نحیب
مولعیم اندر سخنهای دقیق | بر گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما | در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام | گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج | عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام | لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت | نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست | وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص | نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب | حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان امین معنوی | در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار | بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد | هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم | نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم | کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم | لاجرم وامانده ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی | قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند | پر و بال بیگنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند | بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را | میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود | باز همت آمد و ما زاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزند | آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد | باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او | در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود | کز درون قند ابدشان رو نمود
پای طاوسان ایشان در نظر | بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده بر شاهین زند | در تعلق راه علیین زند
منطق الطیران خاقانی صداست | منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی | چون ندیدی هیچ سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطرب است | از برون مشرق است و مغرب است
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثری است | وز ثری تا عرش در کر و فری است
مرغ کو بی این سلیمان میرود | عاشق ظلمت چو خفاشی بود

با سلیمان خو کن ای خفاش رد | تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی | همچو گز قطب مساحت میشوی
وانکه لنگ و لوک آن سو میجهی | از همه لنگی و لوکی میرهی
تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات | کرد زیر پر چو دایه تربیت

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی می‌پروردشان

مادر تو بط آن دریا بدست | دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندر است | آن طبیعت جانت را از مادر است
میل خشکی مر ترا زین دایه است | دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران | اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب | تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای | نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی | هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان | از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست | جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک | تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر | با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین | روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام | بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر | در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه | تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضر است | لیک غفلت چشم بند و ساحر است
تا ز جهل و خوابناکی و فضول | او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد | چون نداند کو گشاید ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان | بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند | از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان | کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد او در یک صباح | از نجات و از فلاح و از نجاح
آنچه در صد سال مشت حیله‌مند | ده یکی زان گنج حاصل ناورند

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه بر ریگ گرم نشسته

زاهدی بد در میان بادیه | در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد | دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج | از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش | وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ | ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گل است | یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست | یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه روی اندر نماز | با خضوع و با خشوع و با نیاز
یا حبیب خویشتن میگفت راز | مانده یا استاده با نگر در راز
پس بماندند آن جماعت با نیاز | تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر | زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو | جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست | دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد | یا گهی باشد اجابت گاه رد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین | تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما | تا ببریم از میان زنارها

چشم را بگشود سوی آسمان	که اجابت کن دعای حاجیان	رزق جویی را ز بالا خو گرم	تو ز بالا ابر بگشودستی درم
	ای نموده تو مکان از لامکان	فی السماء رزقکم کرده عیان	
	در میان این مناجات ابر خوش	زود پیدا شد چو پیل آبکش	
	همچو آب از مشک باریدن گرفت	در گو و در غارها مسکن گرفت	
	ابر میبارید چون مشک اشکها	حاجیان جمله گشاده مشکها	
یک عجائب در بیابان رو نمود	ابر چون مشکی دهن را برگشود	یکجماعت زان عجائب کارها	می بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد	زین عجب والله اعلم بالرشاد	قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام	ناقصان سرمدی تم الکلام

خاتمة الطبع نسخهٔ کاشفهٔ اسرار مکتوم یعنی دفتر دوم مثنوی مولانای روم

الحمد لله العظيم والصلوة والسلام على نبيه الكريم که درین زمانِ میمنت اقتران باعتنای فراوان
واهتمامِ بی پایان تاجران عالیشان صاحبان لطف واحسان قاضی فتح محمد صاحب
وقاضی محمد عبد الکریم صاحب برادرانِ جناب قاضی محمد ابراهیم صاحب مرحوم
بار دوم این دفتر دوم مثنوی مولانای روم رحمه الله تعالى الى يومِ معلوم
در مطبع فیض منبع فتح الکریم واقع بندر بمبئی بخطِ خام این احقر الانام
بندهٔ گنهگار صوری ومعنوی نثار احمد بریلوی
عفا عنه الله القوی حلیهٔ طبع پوشیده
ولباس ارتسام دربر کشیده نور افزای
دیدهٔ ناظرین گردید و در چشم مشتاقان
سرمهٔ رفع نگرانی کشید
و در قلوب طالبین
تازه سروری
بخشید
تمّ

قطعهٔ تاریخ
طبع از طبع
رقّاد ذهن
نقاد بینش
فقیر محمد صاحب
قدر اخلف
السادات سید
غلام حسین
صاحب بخاری

مثنوی
طبع شد
بهار افزا
غنچه چاپ
نام ایشان
بشگفته
بتاریخ الطبع
کتاب
این قدرا
ذوق حقیقت
۱۲۸۰

قطعهٔ تاریخ طبع ایضاً
چو بهار افسرای گلزار
سخن شد مثنوی مولوی
اشرف علی صاحب اشرف
اینست ۲ آباد

۔ منجملہ عجیب صاحب الخیر ۱۲

چو مثنوی مولانا
طبع گردید طرفه ترقی ایحال
بسر تاریخ طبع او اشرف
گفت دل ذوق حقیقت بسال
۱۲۸۰

وقل الحمد لله سيريكم آياته فتعرفونها

بعون الله الحی القیوم وطفیل صاحب الشرائع ماحی البدعة والرسوم صلوات الله وسلامه علیه وعلی آله المعصومین آمین
کتاب فیض انتساب مصنفه عالم اجل فاضل اکمل کاشف اسرار مکتومی مولانا جلال الدین رومی قدس الله سره کالقمر بین النجم المعصوم

مثنوی مولوی روم

شرح حضرت بحر العلوم

باهتمام بندگان امیدوار رحمت ربها الرحیم قاضی فتح محمد و عبد الکریم برادران جناب مغفرت مآب خلد مقام جنت
مقیم قاضی ابراهیم خلف الحاج حضرت فردوس منزلت قاضی نور محمد صاحب غفر لهما الله الواهب متعوطن بلبندر

در مطبع فتح الکریم بمبئی [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

دفتر سوم

دیباچه مجلد ثالث از مجلدات

مثنوی معنوی رومی معه شرح حضرت بحر العلوم

الحکم جنود الله فی الارض یقوی بها ارواح المریدین یتنزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریاء وحلمهم عن شائبة السفه ویقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الاخرة ویتیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد وهی من بینات الانبیاء علیهم السلام ودلائلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین ودوارن الفلك النورانی الرحمانی بالدری الحاکم علی الفلك الدخانی الکری کما ان العقل حاکم علی الصورة الترابیة وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك الروحانی حاکم علی الفلك الدخانی والشهب الزاهرة والسرج المنیرة والریاح المنتشرة والاراضی المدحیة والمیاه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فیها فهما وانما یفهم کل قاری علی قدر رودادہ وینسك الناسك علی قدر قوة اجتهاده ویفتی للفتی مبلغ رایه ویتصدق المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل

بسم الله الرحمن الرحیم

المجلد الثالث

دفتر سوم از مثنوی معنوی

هو الله الاکبر الاحد الاعلی

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار	این سوم دفتر که سنت شد سه بار	برگشا گنجینهٔ اسرار را	در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق میزهد	نز عروقی کز حرارت میجهد	این چراغ شمس کو روشن بود	نز فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دائم بود	نز طناب و استنی قائم بود	قوت جبرئیل از مطبخ نبود	بود از دیدار خلاق وجود
همچنین این قوت ابدال حق	هم ز حق دان نز طعام و از طبق	جسمشان را هم ز نور اسرشته اند	تا ز روح و از ملک بگذشته اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل	ز آتش امراض بگذر چون خلیل	گردد آتش بر تو هم برد و سلام	ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است	وین مزاجت برتر از هر پایه است	این مزاجت از جهان منبسط	وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق	سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق	ای ضیاء الحق بحذق رای تو	حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت	تا که می نوشید و می را بر نتافت	صار دکا منه وانشق الجبل	هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس	حلق بخشی کار یزدانست و بس	حلق بخشد جسم را و روح را	حلق بخشد بهر هر عضوی جدا

این کهی بخشد که اجلالی شوی	وز دغا وز دغل خالی شوی	تا نگویی سر سلطان را بکس	تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال	کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال	حلق بخشد خاک را لطف خدا	تا خورد آب و بروید صد گیا
باز حیوان را ببخشد حلق و لب	تا گیاهش را خورد اندر طلب	چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت	گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر	چون جدا شد از بشر روح و بصر	ذره ها دیدم دهانشان جمله باز	گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او	دایگان را دایه لطف عام او	رزقها را رزقها او میدهد	زانکه گندم بی غذایی چون دهد
نیست شرح این سخن را منتها	پاره گفتم بدان تو پارها	جمله عالم آکل و ماکول دان	باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر	وان جهان و سالکانش مستمر	این جهان و عاشقانش منقطع	اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد	آب حیوانی که ماند تا ابد	باقیات الصالحات آمد کریم	رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست	چون خیالات عدد اندیش نیست	آکل و ماکول را حلقست و نای	غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را	خورد آن چندان عصا و حبل را	واندرو افزون نشد زان جمله اکل	زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد	تا بخورد او هر خیالی را که زاد	پس معانی را چو اعیان حلقهاست	رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بماه از خلق نیست	که بجذب مایه او را حلق نیست	حلق نفس از وسوسه خالی شود	وانگهان رزقش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو شد خالی ز فکر	یافت ابدی هضم معده رزق بکر	شرط تبدیل مزاج آمد بدان	کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد	زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد	چون مزاج زشت او تبدیل یافت	رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه گوید طفل شیرآموز را	تا بنعمت خوش کند بدپوز را	دایه کو شیرخواره طفل را	تا ز نعمتها کند او اغتذا
گر ببندد راه یک پستان او	برگشاید راه صد بستان او	زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف	از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام	اندک اندک جهد کن تم الکلام	چون جنین بود آدمی خون بد غذا	از نجس پاکی برد مومن کذا

چون چنین بود آدمی خونخوار بود	بود او را بود از خون تار و پود	از فطام خون غذایش شیر شد	وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود	طالب مطلوب پنهانی شود	گر جنین را کس بگفتی در رحم	هست بیرون عالمی بس منتظم
این زمین خرمی با عرض و طول	اندرو صد نعمت و چندین اکول	کوهها و بحرها و دشتها	بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا	آفتاب و ماهتاب و صد سها	از جنوب و از شمال و از دبور	باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن	تو درین ظلمت چه در امتحان	خون خوری در چار میخ تنگنا	درمیان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی	زین رسالت معرض و کافر شدی	کین محالست و فریبست و غرور	زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او	نشنود ادراک منکرناک او	همچنانکه خلق عام اندر جهان	زان جهان ابدال میگویندشان
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت	کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت	گوش را بندد طمع از استماع	چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون	کان غذای اوست در اوطان دون	از حدیث این جهان محجوب کرد	خون تن را ایدلش محجوب کرد
زین همه انواع نعمت ماند فرد	غیر خون او می نداند چاشت خورد	بر تو هم طمع خوشی این جهان	شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع و ذوق این حیات پرغرور	از حیات رستنیت کرد کور	پس طمع کورت کند نیکو بدان	پرده تو بود تا نیقین را بی گمان
حق ترا باطل نماید از طمع	در تو کور نیها فزاید از طمع	از طمع بیزار شو چون رستمان	تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندر اندر چون در آیی وارهی	از غم و شادی قدم بیرون نهی	چشم جان روشن شود بینش شود	بی ظلام کفر نور دین شود
پند مردان را پذیر ای نوجوان	تا رهی از خوف و دانی رازهان	بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن	تا بیابی در حقیقت نور جان

قصهٔ خورندگان پیل بچگان از حرص و ترک نصیحت ناصحان

آن شنیدی تو که در هندوستان			دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور			میرسیدند از سفر از راه دور
مهر دانائیش جوشید و بگفت	خوش سلامی شان چو گلبن بشکفت	گفت دانم کز تجوع وز خلا	جمع آمد رنجتان زین کربلا

لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خورتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید / پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ظریفند و لطیفند و سمین / لیک مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان بچهٔ مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / در حضور و غیبت آگه باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار ندیم
پشت‌دار جمله عصمتهای من / گوئیا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق‌پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوب هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی‌مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی بر گذر
صد هزاران ز انبیای حق‌پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نه بینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نه بیند غیر پشم
مو به مو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
مو به مو بیند ز حرص خود بشر / رقص او خالی ز خیر و پر ز شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند
تو نه بینی برگها با شاخها / کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نه بینی لیک بهر گوششان / برگها با شاخها هم کف‌زنان
تو نه بینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان را با فروغ
هین دهان بربند از هزل ای عمو / جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوشست و چشمست آن نبی / رحمت حق مرضعست و ما صبی

وقت سوم

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران
هر دهان را پیل بویی میکند / گرد معدهٔ هر بشر برمی‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
لحمهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای دهانتان خالقست / کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی‌گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان / نی توان خوش کردن آن دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم / چیست این شمشیر بر فرقم سرم
چون نمی‌بیند کس از یاران او / در جواب آیند یاران کای عمو
ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که هست این ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی‌بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که خوش خونریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینارشمرست
میشمارد میدهد زر بی‌وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نانت تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوبست و لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او

وقت سوم

قوله بنگر اکنون زنده اطلس پوش را ۱۱ آه مراد از زنده جامه پوس و محیل است یعنی میل اطلس پوس که زیب و زینت میدارد بباید دید که هیچ اطلس پوشی در رتبهٔ زیبا دستگیر هوش او میشود

از برون بر ظاهرش نقش نگار / وز درون اندیشه‌ها زار
وآن یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان ست

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیرباد کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده / پور پیلی فربهی نوزاده
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه پاسبان آن رمه
دید پیلی سهمناکی میرسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او برگشت و رفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بویی کرد / بوی می آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یکبیک را زان گروه / میدرانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک از گزاف / تا همی زد بر زمین میشد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادران فیل بچه کین کشد / فیل بچه خواره را کیفر کشد
فیل بچه میخوری ای پاره خوار / هم برآرد خصم فیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی خصم خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / میزند بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشتت میشود / تا بوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی خورده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند

پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ مینماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو / آنچنان معنی نیرزد یک تسو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگان ست

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان

امر کردن حق تعالی موسی را که بخوان مرا بدهانی که بدان گناه نکرده باشی

گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه ز اخوان صفا
بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم اندر من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نه پلیدی ماند و نه آن دهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق ست

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین گردد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت رو / چند گویی آخر ای بسیار گو
این همه الله گفتی از عتو / خود یکی الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده / چون پشیمانی از آن کش خوانده
گفت لبیکم نمی آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
گفت آن الله تو لبیک ماست / وین نیاز و سوز و دردت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال
داد او را جمله ملک این جهان
داد آمد بهتر از ملک جهان
آن کشیدن زیر لب آواز را
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست
تا قیامت میخورد او پیش غار
جان بده از بهر این جام ای پسر
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست
کاه باشد کو بهر بادی جهد
ره نمایم همرهت باشم رفیق
حزم آن باشد که نفریبد ترا
که بیا مهمان ما ای روشنی
یا سرم درد است درد سر ببر
زانکه پنجاه یا شصت دهد
زغزغ آن عقل و مغزت را برد
ور بسی معشوق تو هم ذات تست
دعوت ایشان صفیر مرغ دان
مرغ پندارد که جنس او ست او
هست بی حزمی پشیمانی یقین

تا نگردد او دعوی عز و جلال
حق نهادش درد و رنج اندمان
تا بخوانی تو خدا را در نهان
یاد کردن مبدء و آغاز را
زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
عارفانه آب رحمت بی تغار
بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
حزم را خود صبر باشد پا و دست
کوه کی مر باد را وزنی نهد
من قلاوزم درین راه دقیق
چرب و نوشین دانهای آن سرا
خانه آن تست و تو آن منی
یا مرا خوانده است آن خالو پسر
ماهیان و گوشت در شستت نهد
صد هزاران عقل را یک نشمرد
دین بر و نیها همه آفات تست
که کند صیاد در مکمن نهان
جمع آید بر درد شان پوست او
حزم را مگذار محکم کن تو دین

در همه عمرش ندید او درد سر
زانکه درد و رنج بارا ندمان
خواندن بی درد از افسردگیست
آن شده آواز صافی و حزین
چون سگ کهفی که از مردار رست
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست
صبر کردن بهر این نبود حرج
حزم کن از خورد کاین زهرین گیا
هر طرف غولی همی خواند ترا
نی قلاوزست نی ره داند او
که نه خیری دارد و نه توش او
حزم آن باشد که گوئی تخمه ام
زانکه یک نوشت دهد با نیشها
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل
یار تو خرجین تست و کیسه است
حزم آن باشد که چون دعوت کنند
مرغ مرده پیش بنهاده که این
جز مگر مرغی که حزمش داد حق
زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد

تا ننالد سوی حق آن بدگهر
شد نصیب دوستانش در جهان
خواندن با درد از دل بردنیست
کای خدا ای مستغاث و ای معیز
بر سر خوان شهنشاهان نشست
لیک اندر پرده بی آن جام نیست
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
حزم کردن زور و نور اولیاست
کای برادر راه خواهی هین بیا
یوسفا کم رو سوی این گرگ خو
سحر خواند میدمد در گوش او
یا سقیم و خسته این دخمه ام
که بکارد در تو نوشش نیشها
جوز پوسیده است گفتار دغل
گر تو رامینی مجو جز ویسه است
تو نگوئی مست و خواهان منند
میکند آواز و فریاد و دوا این
تا نگردد گیج از آن دانه ملق
وین دوا از دست درد سر دهد

بشنو این افسانه از شرح این
ای برادر بود اندر ما مضی
دو سه ماه مهمانش بدی
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو
یا بتابستان بیا وقت ثمر
در بهاران خطه ده خوش بود
او بهر سالی همی گفتی که کی
سال دیگر گر توانم وا رمید
باز هر سالی چو لکلک آمدی
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست
باز سوگندان بدادش کای کریم
بعد ده سال و بهر سالی چنین
حقها بر وی تو ثابت کرده
بس وصیت کرد ما را او نهان
دوستی تخم دم آخر بود
صحبتی باشد چو فصل نوبهار
حزم سوء الظن گفته است آن رسول
آن بزرگی دید که دام کو

فریفتن روستائی شهری را و دعوت کردن او را بلابه و الحاح

شهری یار روستائی آشنا
بر دکان او و بر خوانش بدی
هیچ می نای سوی ده فرجه جو
تا به بندم خدمتت را من کمر
کشت زار و لاله دلکش بود
عزم خواهی کرد آمد ماه دی
از مهمات آن طرف خواهیم دوید
تا مقیم قبه شهری شدی
خوان نهادش بامدادان و شبان
لیک هر تحویل اندر حکم هوست
گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
لابها و وعدهای شکرین
رنجها در کار او بس برده
که کشیدش سوی ده لابه کنان
ترسم از وحشت که او فاسد شود
زد عمارتها و دخل بیشمار
هر قدم را دام میدان ای فضول
چون بتازد دامش افتد در گلو

روستائی چون سوی شهر آمدی
هر حوائج را که بودش آن زمان
الله الله جمله فرزندان بیا
خیل فرزندان و قومت را بیار
وعده دادی خواجه او را دفع حال
او بهانه ساختی کامسال آن
گفت هستند آن عیالم منتظر
خواجه هر سالی زر و مال خویش
از خجالت باز گفت او خواجه را
آدمی چون کشتی است و بادبان
دست او بگرفت صد کرت بعهد
کودکان خواجه گفتند ای پدر
او همی خواهد که بعضی حق آن
گفت حقست این ولی ای سیبویه
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع
حزم آن باشد که ظن بد بری
روی صحرا هست هموار و فراخ
آنکه میگفتی که کو اینک ببین

تا شوی حازم برای حفظ دین
خرگه اندر کوی آن شهری زدی
راست کردی مرد شهری رایگان
کاین زمان گلشن است و نوبهار
ده دو ماه باش خوش ماهی سه چار
تا در آمد بعد وعده هشت سال
از فلان خطه بیاید میهمان
بهر فرزندان تو ای اهل بر
خرج او کردی کشودی بال خویش
چند وعده چند بفریبی مرا
تا کی آرد باد را آن بادران
کالله الله زو بیا بنمای جهد
ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
وا گزارد چون شوی تو میهمان
اتق من شر من احسنت الیه
همچو دی در بوستان و در زروع
تا گریزی و شوی از بد بری
هر قدم دامیست کم رو اوستاخ
دشت میدیدی نمیدیدی کمین

ای کمین دام صیاد ای عیار / دانه کی ماند بیابان کشت زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌شان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ماضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا ایمن ز سنگ و از چه وارهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دود دل حسته در ناز شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگذاشتند آن بدرگان / در وفا کمتر بدند از سگان
مر سگی را لقمه نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود / گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش میکنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزل است / حق آن نعمت گروگان دلست
میگزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و واشد چشمهات
پس غذای وجد و سکر بیخودی / از در اهل دلان جان بر زدی
بازت آن در بر رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / میدوی بهر ثرید مرده ریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا امید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در با امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت و مقصود جمله شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پا دوان

جمله بی درد و الم بی رنج و غم / تندرست و شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحبقران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر تو واکفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش
چون سگان هم سگان ناصح اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
از در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را ممان
میگزندش کز ادب آنجا برو / در مقام اولین مفلح شود
میگزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی وفایی را مکن بیهوده فاش
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملت ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساخت است / تا که مادر بر تو مهر انداخت است
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم و آنکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمیگردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل و اجدادتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را میربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش چون ضایع کنم
چون فدای بی‌وفایان میشوی / از گمان بد بدان سو میروی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری / سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / میشوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا گویم که گو گویی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت ماند در قعر زمین
تو بمانی در میانه همچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / آنکه دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نحشر فی العمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خورد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس و معانی زد علم
قبضها زندان شدست و چارمیخ / قبض بیخست و برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخش بد بود زودش بکن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله میروید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده
بازگرد و قصهٔ اهل سبا / بازگو تا بازگویم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نخواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال الهدی انکره
نفس زینسانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سوئیست هر سو که نهی / در خلد و ز زخم او تو کی رهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا

ناصحان

ناصحان شان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذا جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزد گرد / آن غبارت ز استواری دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را کاین گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می بدانند و بهر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می بداند ترک میگوید چرا
بوی شیر خشم دیدی بازگرد / با مناجات و حذر انباز گرد
وانگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر دریدآن گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما خود ز تو چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نه / هیزم ناریم و آن عار نه
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمن‌شان کرد زاغ
بهر مظلومان همی‌کندند چاه / در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه میکردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق‌جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استون بسته‌ای / پر و بالش را بصد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری / که کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو واخواهم از هر بی‌خبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی‌گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
احمدم وامانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت‌بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را تاب نیست / این فراق اندر خور اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب / هر یکی یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سوست / چون بود بی تو کسی کان توست
حق همی‌گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش دم مزن / کاندر آمد وقت بیرون آمدن
یک بلاشان میرسد کم کن خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش
کوشش من به که کوششهای تو / داروی تلخم به از حلوای تو
هین تحمل کن برو خاموش شو / کمترک جنبان زبان و گوش شو

حیلت و مکر و دغا بایست آن — هر چه از یارت جدا اندازد آن
شد زحد این بار کرد ابلهی گرد — روستائی خواجه را زین خانه برد

قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه

بقیه قصه رفتن خواجه بدعوت روستائی بده

وان بگو که خواجه چون آمد بده

روستائی در تملق شیوه کرد — تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد — تا زلال حزم خواجه تیره شد

هم ازینجا کودکانش در رسند — یرتع و یلعب شادی میزدند
همچو یوسف کش بتقدیر عجب — یرتع و یلعب سیر و از طلب

آن نه بازی بلکه جان بازیست آن — حیله و مکر و دغا بازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن — مشنو آن را کان زیان دارد زیان

گر بود آن سود صد در صد مگیر — بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد — گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ — جمعه را کردند باطل بیدرنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند — زان جلب صرفه ز ما ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز — با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی — چونتان ببرید از ربانیی

قد فضضتم نحو قمح هائما — ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید — وان رسول حق را بگذاشتید

صحبت او خیر من لهوست و مال — هین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین — که منم رزاق خیر الرازقین

آنکه گندم را ز خود روزی دهد — کی توکلهای ترا ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن — که فرستادست گندم ز آسمان

باز گوید بط را از آب خیز

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

تا ببینی دشتها را قند ریز

بط عاقل گویدش ای باز دور — آب ما را حصن و امنست و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب — هین بهر بیرون کم روید از حصن آب

باز را گویند رو رو باز گرد — از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا — ما ننوشیم ایندم تو کافرا

حصن ما را قند قندستان ترا — من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم — چونکه لشکر هست کم ناید علم

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت اینم کارها دارم مهم — گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است — ز انتظارم شاه شب نغنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد — من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص — میرسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی ده — تا بر ابرو افگند سلطان گره
بعد ازان درمان خشمش چون کنم — زنده خود را زین مگر مدفون کنم

زین نمط او صد بهانه باز گفت — حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ — با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان — چون نگیرد خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین — نی مفر دارد نه چاره نی کمین

آتش ار خورشید میبارد برو — او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو — شهرها را میکند ویران برو

او شده تسلیم او ایوب‌وار — که اسیرم هر چه میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش — چونکه بینی حکم یزدان در مکش

چون خلقناکم شنیدی من تراب — خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم — گرد خاکی و منش افراشتم

حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر — تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود — آنگه از پستی به بالا بر رود

گندم از بالا بزیر خاک شد — بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه چون گردد دفین — بعد از آن سرها بر آرد از زمین

اصل نعمتها ز گردون تا بخاک — زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر — گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد — بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم — باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون — ناطقون انا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان — غلغلی افگند اندر آسمان

چون قضا آهنگ نارنجات کرد — روستائی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد — زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود — گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر — عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون — مرغ پران گردد از دامی نگون
تا پری و دیو در شیشه شود — بلکه هاروتی ببابل در رود

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت — خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا — هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای — پس چرا در حیله‌جویی مانده‌ای

قصه اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان بی زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

حیله میکردند کژدم نیش چند — که برند از روزی درویش چند

شب همه شب میسگالیدند مکر — روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان — تا نباید که خدا دریابد آن

با گل آلوده اسکالید گل … دست کاری سکینه پنهان دل
کیف لا یعلم هواک من خلق … ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین زعدا … این یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا … قد تولاه و احصی عددا
گوش کن اکنون حدیث خواجه را … کو سوی ده چون شد و دید او جزا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن … استماع هجر آن غمناک کن
تا چها دید از بلا و از عنا … در ره ده چون شد از شهر او جدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی … گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل … فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانه پر دود دارد پر فنی … هر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود … دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی … گر بسوی رب اعلی میروی
این تردد حبس و زندانی بود … که نه بگذارد که جان سوی رود
این بدین سو آن بدان سو میکشد … هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است … ای خنک آنکس که پایش مطلق است
بی تردد میرود در راه راست … ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف … تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی … ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف … چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف دان چونکه خوفت داد حق … نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آن کس راست کو را خوف نیست … عکس آن کس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده به مهمانی

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت … مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند … رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده … که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوشست … یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است … بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز … از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند … در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا … عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین … ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتیکم … کل آت مشتغل الهیکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی … او بهارست و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست … گرچه تخت و ملک تست و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست … اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجست و رنج تو چو کان … لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند … جمله با خر گور هم تگ میشوند
ای خران کور این سو دامهاست … در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پنهان نشد لیکن کمان … گشته پنهان از دو چشم مرزبان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب … بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد … زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای مردمان … حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان … چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه … فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند … عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه پندارد که روزی ده دهد … این نمیداند که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی … گور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا … تا بماهی عقل او ناید بجا
هر که در روستا کند روزی و شام … تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود … از حشیش ده جز اینها چه درود
هر که ماهی باشد اندر روستا … روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخ کامل ناشده … دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس … چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر … هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر ستان … گر بدان ره نیست این سو ره بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود … عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست … بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست … بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند … ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک … معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس … تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند … بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند … سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود … بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد … وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتاب سوختند … شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت … از نشاط ده شده ره چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش میشود — خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود — خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش — بر امید گلعذار ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت‌ریش — از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه — تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ — زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود — آن بمهر خانه‌شینی میدود
هر که را با مرده سودائی بود — بر امید زنده سیمائی بود
آن درودگر روی آورده بچوب — بر امید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد — کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی — عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست — گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد — گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند — نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان — جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع — تو بر آن هم عاشق آئی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود — آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند — وز زری خود نشین مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او براند — پست بر وی گرد دود از روی فنا
از زر اندود صفاتش پا بکش — از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتست — زیر زینت مایهٔ بی‌زینتی است
زر ز روی قلب در کان میرود — سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود — تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس ستان تو آب از آسمان — چون ندیدی تو وفا از ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ — کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره — می‌شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان میشدند — سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید — جانب ده صبر جامه میدرید
هر نسیمی کز سوی ده میوزید — گوئیا روح و روان می‌پرورید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او — بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده — پس تو جان جان ما را دیده

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت — بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف — همچو حاجی گرد کعبه بی‌گزاف

گه سر و پایش همی بوسید و ناف — هم جلابش شکر میداد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام — این چه شیدست این که می‌آری مدام
پوز سگ دائم پلیدی میخورد — مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد — عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن — اندر آ بنگرش از چشم من
کاین طلسم بستهٔ مولیست این — پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت — کو کجا بگزید و مسکنگاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست — بلکه او همدرد و هم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم — خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او — من بشیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام — گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان — جنت است و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی — صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی — همچو حیدر باب خیبر برکنی
شعبهٔ صورت شد آن خواجه سلیم — که بده میشد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان — همچو مرغی سوی دانه امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص — دانه را با دام لیکن شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را — غایت حرص است نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان — سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادیهاش آگاهت کنم — ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید — خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند — زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود — هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل — همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی‌اوستا — ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین — آدمی سر بر زند بی‌والدین
مال او یابد که کسبی میکند — نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفائی کو که جسمش جان بود — تا که رحمان علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم — واسطه افراشت در بذل و کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر — چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندرین ره رنجها دیدند و تاب — چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا — وز شکرریزی چنان ناوستا

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف　　بی‌نوا ایشان ستوران بی علف
روستائی بین که از بدنیتی　　میکند بعد اللتیا و التی

رو نهان میکند ز ایشان و در　　تا سوی باغش بنگشایند در
آنچنان رو که همه رزق و شر است　　از مسلمانان نهان اولیتر است

رویها باشد که دیوان چون مگس　　بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند　　یا مبین آن را چو بینی خوش مخند

در چنان روی خبیث عاصیه　　گفت یزدان لنسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند　　همچو خویشان سوی در بشتافتند

در فرو بستند اهل خانه‌اش　　خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود　　چون در افتادی بچه تیزی چه سود

بر درش ماندند ایشان پنج روز　　شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری　　بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری

با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار　　شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی گفتش سلام　　که فلانم من مرا اینست نام

گفت باشد من چه دانم تو کئی　　یا پلیدی یا قرین پاکئی
والهم روز و شب اندر صنع هو　　هیچگونه نیستم پروای او

از خودی خود ندارم هم خبر　　نیست از هستی سر موهم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست　　در دل مؤمن بجز الله نیست

گفت اینم هم با قیامت شد شبیه　　یا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو　　لوتها خوردی ز خوان من دو تو

آن فلان روزت خریدم آن متاع　　کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من　　نی رسیدت بیکران احسان من

سر مهر ما شنیدستند خلق　　شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گوئی ترهات　　نه ترا دانم نه نام تو نه جات

پنجمین شب ابر و بارانی گرفت　　کآسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان　　حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بصد الحاح آمد سوی در　　گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم　　ترک کردم آنچه می پنداشتم

پنج ساله رنج دید این پنج روز　　جان مسکینم درین سرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار　　در گرانی هست چون سیصد هزار

زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش　　جانش خوگر بود با مهر و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدت است　　این یقین دان کز خلاف عادت است

گفت ای خورشید مهرت در زوال　　گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ئی　　تا بیابی در قیامت توشه‌ئی

گفت یک گوشه است آن باغبان　　هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ　　تا زند گر آید آن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست　　ورنه جای دیگری فرما جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده　　آن کمان و تیر در کفم بنه

من نخسپم حارسی رز کنم　　گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل　　آب باران بر سر و در زیر گل

گوشه خالی شد و او با عیال　　رفت آنجا جای تنگ بی‌مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار　　از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله گویان کای خدا　　این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان　　یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنکه اندر طمع خام　　ترک گوید خدمت خاص کرام
خاک پای کاملی دیوارشان　　بهتر از عام و رز و گلزارشان

بنده یک مرد روشندل شوی　　به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل　　تو نخواهی یافت ای پیک سبل

شهریان خود رهزنان نسبت بروح　　روستائی کیست گیج و بی‌فتوح
این سزای آنکه بی‌تدبیر عقل　　بانگ غولی آمدش بگزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف　　زان سپس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت از نزول تا چه کرد　　بعد از آن سودی ندارد آه سرد

آن کمان و تیر اندر دست او　　گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ جویان و ز گرگ او بی‌خبر　　گرگ خود بر وی مسلط چون شرر

هر پشه هر کیک چون گرگی شده　　اندر آن ویران شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود　　از نهیب حمله گرگ عنود

تا نیاید گرگ آسیبی زند　　روستائی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان گزان تا نیم شب　　جانشان از ناف می آمد بلب

ناگهان تمثال گرگ هشته‌ئی　　سر بر آورد از فراز پشته‌ئی
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست　　زد بر آن حیوان که تا افتاد پست

اندر افتادن ز حیوان باد جست　　روستائی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکره منست　　گفت نی این گرگ چون آهرمنست

اندر او اشکال گرگی ظاهر است　　شکل او از گرگی او مخبر است
گفت نی بادی که جست از فرج وی　　می شناسم همچنانکه آب از می

کشته خرکره‌ام را در ریاض　　که مبادا بسط هرگز ز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست　　شخصها در شب ز ناظر محتجبست

شب غلط بنماید و مبدل بسی　　دید صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف　　این سه تاریکی غلط آرد شگرف

گفت آن زن من چه دزد روز نیست | این شناسم باد خر کره من است
در میان صد باد آن باد را | می‌شناسم چون مسافر زاد را

خواجه برجست و بیامد با شگفت | روستائی را گریبانش گرفت
کابله طرار شید آورده | بنگ و افیون هر دو با هم خورده

ورنه تاریکی شناسی باد خر | چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
آنکه داند نیم شب گوساله را | چون نداند همره ده ساله را

خویشتن را عارف و واله کنی | خاک در چشم مروت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست | در دلم گنجای جز الله نیست

آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست | این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاشق و مجنونم و حقم یاد آر | در چنین بیخودیم معذور دار

آنکه مرداری خورد یعنی نبید | شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست | همچو طفلست او معاف و معتقیست

مستی کاید ز بوی شاه فرد | صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا | اسب ساقط گشت و شد بی‌دست و پا

بار که نهد و جهان خر کره را | درس که دهد پارسی بو مرد را
بار بر گیرند چون آید عرج | گفت حق لیس علی الاعمی حرج

سوی خود اعمی شدم از حق بصیر | پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی | های و هوی مستیان ایزدی

که زمین را من ندانم ز آسمان | امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خر کره چنین رسوات کرد | هستی نفی تو را اثبات کرد

اینچنین رسوا کند حق شید را | اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر | هر که گوید من شدم سرهنگ در

گر نداند عامه او را ز امتحان | پختگان راه جویندش نشان
چونکند دعوی خیاطی خسی | افکند در پیش او شه اطلسی

که ببر این را بغلطاق فراخ | ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی | هر مخنث در وغا رستم بدی

خود مخنث را زره پوشیده گیر | چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار گردد از دبور | مست حق ناید بخود از نفخ صور

باده حق راست باشد نی دروغ | دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید | رو که نشناسم تبر را از کلید

بدرگی و منبلی و حرص و آز | چون کنی پنهان بشید ای مکرساز
خویش را منصور حلاجی کنی | آتشی در پنبه یاران زنی

که نشناسم عمر از بولهب | باد خر کره شناسم نیم شب
ای خری کین از تو خر باور کند | خویش را بهر تو کور و کر کند

خویش را از رهروان کمتر شمر | تو حریف رهزنانی که مخور
باز پر از شید و سوی عقل تاز | کی پرد بر آسمان پر مجاز

خویشتن را عاشق حق ساختی | عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز | دو به دو بندند و پیش آیند تیز

تو چه خود را گیج و بیخود کرده | خون رز کو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه | عاشق بیخویشتنم و بهلول ده

تو بوهم بیخودی از قرب حق | که طبق گر دور نبود از طبق
آن نمی‌بینی که قرب اولیا | صد کرامت دارد و کار و کیا

آهن از داود مومی می‌شود | موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام | قرب وحی عشق دارند این کرام

قرب بر انواع باشد ای پدر | می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را | که از آن آگه نباشد بید را

شاخ خشک و تر قریب آفتاب | آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری | که ثمار پخته از وی می‌بری

شاخ خشک از قربت آن آفتاب | غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بیخرد | که بعقل آید پشیمانی خورد

مایه آن مستان که چون می‌میخورند | عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر | گر از آن می شیرگیری شیر گیر

ای بخورده از خیال جام هیچ | همچو مستان حقایق بر بسیج
میفتی این سو و آن سو مست وار | ای تو اینسو نیستت آنسو گذار

گر بدانسو راه یابی بعد از آن | گه بدینسو گه بدانسو سر فشان
جمله اینسوئی بآنسو گپ مزن | چون نداری مرگ هرزه جان مکن

آن خضر جان کز اجل نهراسد او | شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی | در دمی در خیک خود پرش کنی

پس بیک سوزن تهی گردد ز باد | اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزها سازی ز برف اندر شتا | کی کند چون آب بیند او وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

آن شغالی رفت اندر خم رنگ | اندر آن خم کرد یکساعت درنگ

پس برآمد پوستش رنگین شده | که منم طاوس علیین شده

پشم رنگین رونق خوش یافته | ز آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد | خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست | که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده | این تکبر از کجا آورده

یک شغالی پیش او شد کای فلان — شید کردی تا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی — تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بکوشیدی ندیدی گرمیی — پس ز شید آوردهٔ بی شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست — باز بی شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند — که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین و چنان خورده ام

پوست دنبه یافت مردی مستهان — هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من — لوت چربی خورده ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید — رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست — وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین — که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد — کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا — یک کریمی رحم افگندی بما
ور نمودی عیب و کم خوردی دغا — هم بدی مهمانیی یک آشنا
راست گفتی و کج کم باختی — یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کج مجنبان گوش و دم — ینفعن الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسب ای محتلم — آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگوئی عیب خود باری خمش — از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن — زانکه گربه برد دنبه بی سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان — هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش — امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین — یفتنون فی کل عام مرتین
امتحان بر امتحان است ای پسر — هین بکمتر امتحان خود را مخر
زامتحانات قضا ایمن مباش — هان ز رسوائی بترس ای خواجه تاش

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از آنها روسیاه آمد

بلعم باعور و ابلیس لعین — زامتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا — کامتحانها رفت اندر ما مضی
عاقبت رسوائی آمد حالشان — هم شنیده باشی از احوالشان
کانچه پنهان میکند پیدایش کن — سوخت ما را ای خدا رسواش کن
او بدعوی میل دولت میکند — معده اش نفرین سبلت میکند
لاف و داد کرمها میکند — شاخ رحمت را ز بن بر میکند
جمله اجزای تنش خصم ویند — گر بهاری لاف ایشان در روند

این شکم خصم سبال او شده — دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام — تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم — سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم — چون مرا خوانی اجابتها کنم
راستی پیش آر یا خاموش کن — وآنگهان رحمت ببین و نوش کن
تو دعا را سخت گیر و می شخول — عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد — گربه آمد پوست دنبه را ببرد

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

از پی دنبه دویدند او گریخت — کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد — آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان — چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود — بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان در لاف گرم و ذوقناک — چون شنید این قصه گشت از غم هلاک
منفعل شد در میان انجمن — سر فرو برد و خمش شد از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت — رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند — تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام — بی تکبر راستی را شد غلام
راستی را پیشه خود کن مدام — تا شوی در هر دو عالم نیکنام
آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت — بر بناگوش ملامتگر بکفت

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

بنگر آخر در من و در رنگ من — یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته ام صدرنگ و خوش — مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین — فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدائی گشته ام — لوح شرح کبریائی گشته ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال — کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع — همچو پروانه بگرداگرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت سری — گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان — جلوه ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی — بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا — پس نه ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان — کی رسی از رنگ و دعویها بدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش — برتر از موسی پریده از خریش

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی می نمود

او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
هان و هان ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر / هیچ بر خود ظن طاوسی مبر
زانکه طاوسان کنندت امتحان / خوار و بیرونق بمانی در جهان

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهل‌تر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مر ورا در لحن قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاووش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحانی رو نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

پیش ازین زان گفته بودم اندکی / خود چه گویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تاکنون واماندم از تعویقها
گوش دل را یکنفس اینسو بدار / تا بگویم با تو از اسرار یار
حمله‌ای دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
اینچنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / هایهوی عاشقانه می‌زدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را می‌ربود
امتحان می‌کردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست

آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند

مستی بز از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

تا علف چیند ببیند ناگهان / بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر بر اندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار آن قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ارچه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک شد مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کم کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از بادهای آسمان / برکند جان را ز می و ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که بهویی دل بر آن می‌بسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند دور / همچو کفار نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کشته‌اند

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی در آن بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا می‌گفت بیست / پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می‌نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگان یار عون / بر زمین آهسته می‌رانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بمهل و فکر و بس پرهیزگار
این قضا می‌گفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود / زار زنی کم گرچه صد خرمن بود

جهد بی توفیق خود کس را مباد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام و تدارک آن

در جهان والله اعلم بالرشاد

جهد فرعونی چو بی توفیق بود — هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار — وز معبر نیز و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب — که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم — چون بود دفع خیال خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم — راه زادن را چو رهزن میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن — رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه — سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس نفیر بود ندر شهر آشکار — که همه دیها کنند از بهر کار
الصلا ای جمله اسرائیلیان — شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را او نماید بی نقاب — بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود — دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او — بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بد که نه بیند هیچ اسیر — در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاووشان چو در ره بشنود — تا نبیند رو به دیواری کند
ور ببیند روی آن محروم شود — آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع — که حریص است آدمی فیما منع

شد منادی در محلتها دوان

بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیله منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

بانگ میزد کو بکو شادی کنان
کای اسیران سوی میدان گه روید — کز شهنشه دیدن و جود است امید
چون شنیدند آن مژده اسرائیلیان — تشنگان بودند و بس مشتاق آن
زین خبر گشتند جمله شادمان — راه میدان برگرفتند آن زمان
حیله را خوردند و آنسو تاختند — خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا روند آنجا ببینند روی شه — تا چه خاصیت دهد دیدار او

از غرض غافل بدند و بیخبر

حکایت در تمثیل

وز طمع رفتند بیرون سر بسر
همچنان کانجا مغول حیله دان — گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف — تا در آید آنکه میجویم بکف
هر کجا بد مصری جمع آمدند — در بر آن میر یک یک میشدند
هر که می آمد بگفتا نیست این — هین در آ خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند — گردن ایشان بدان حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز — داعی الله را نبردندی نیاز

ف ۱ قوله بعد از ان گفت از برای جان تان ... یعنی از برای انتفاع که بجا نهاسے شایان میرسد انداد و دهش اینجا

دعوت مکارشان اندر کشید — الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش — تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامع اند و زشت خو — در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تک دریا گهر با سنگهاست — فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان — از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان برد او — روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد — هم عطا هم وعدها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان — جمله در میدان بخسپید امشبان

پاسخش دادند که خدمت کنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان از تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم
شه شبانگه باز آمد شادمان — کامشبان حملست و دورند از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش — هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو — هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم درین درگاه تو — هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان — لیک مر فرعون را دل بود و جان
نی گمان بردی که او عصیان کند — آنکه خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و افعال او — لیک آن خود بد جزای حال او

خود کجا در خاطر فرعون بود

جمع آمدن عمران بمادر موسی و حامله شدن او

اینچنین تقدیر چون عاد و ثمود
شه برفت و او بر آن درگاه خفت — نیمشب آمد بپیشش جفت جفت
زن برو افتاد و بوسیدش لبش — بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش — بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی — گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد — بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد — پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی — آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات — حق شه شطرنج و ما مات مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس — این مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون میترسید از او — هست شد این دم که گشتم جفت تو

باز گرد و هیچ از اینها دم مزن

وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت با آن

تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این — چون علامتها رسد ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعرها — میرسید از خلق و میشد بر هوا

شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پابرهنه کاین چه غلغلهاست هان

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند / رقص می‌آرند و کفها میزنند
گفت باشد کاین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد
زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را
پیش می‌آمد پس پس می‌رفت شه / جمله شب همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعره‌ها
چون زن عمران بعمران در خزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم
بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش

پیدا شدن استارهٔ موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بوسید خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته در فغان و سازشان
ریش و مو برکنده و بدریدگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست حال / بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
اینهمه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما / ما ستاره بارشتیم از بکا
باد دل خوش شاه عمران از نفاق / دست بر سر می‌زد کاه الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن در جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا افسوسید / از خیانت وز طمع بنگیفتید
سوی میدان شاه را انگیختند / آبروی شاه ما را ریختند
دست بر سینه زدند اندر زمان / شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت تزویرها تالف شد کار خام / شد بر فرعون و بر خواندش تمام
چون شنید از غصه رویش شد سیاه / خواند ایشان را ز خشم آن دین تباه
گفت ایشان را که هین ای خاینان / من بر آویزم شما را بی امان

خویش را در مضحکه انداختیم / مالها با دشمنان در باختیم
تا که امشب جملهٔ اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام / این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت سیر بید / مملکتها را مسلم می‌خورید
از برای آن که در روزی چنین / فهم گردارید و باشیدم معین
رایتان این بود در فرهنگ و نجوم / طبل خوارانید و مکارید و شوم
من شما را بر درم آتش زنم / بینی و گوش و لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم / وهم حیران زانچه ما ها کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفا از این وز ولاد / ما نگهداریم ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش
تا نه سوی شمر داور روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد
چون مکان بر لامکان حمله برد / خون خود ریزد بلاها را خرد
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه می‌زند / سبلتان و ریش خود بر میکند

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نو زائیده بودند سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و برون افگند رخت
بار دیگر شد بشادی سوی شهر / کای زنان کز دهر یابید بهر
ای زنان با طفلگان میدان روید / تا ز بخششهای شه شادان شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امروز اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زائیدست هین / گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلگان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هر چه بود از زن زاده بستدند
سر ببرندش که اینست احتیاط / تا نزاید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام

چون زن عمران که موسی زاده بود
طفل آن ساعت که آن سگ بازنان
غمز کردندش که اینجا کودکیست
چون عوانان آمدند آن طفل را
در تنور انداز موسی را تو زود
زن بوحی انداخت او را در شرر
پس عوانان همره آنسو شدند
گاه عوانان باز گردید آن طرف
باز وحی آمد که در آبش فکن
در فکن در نیل و کن اعتمید
این سخن پایان ندارد مکرهاش
از جنون میگشت هر جا بد جنین
لیک از آن فرعون تو آمد پدید
بست شد بالای وست این تا کجا
حیلها و چارها گر اژدهاست
آنچه در فرعون بد اندر تو هست
آنچه گفتم جملگی احوال تست

که در تنور آتش انداز که من او را نگاه دارم

کرد دیگر حیله ای او آن زنان
تا مرا و میدان کو در وهم نیست
در تنور انداخت از امر خدا
تا نگهداردیش از هر بار و دود
بر تن موسی نکرد آتش اثر
باز غمازان کزان واقف بدند
نیک نیکو بنگرید اندر غرف

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش افکن

من ترا با او رسانم روسفید
جمله می پیچید و اندر دست و پا
از حیل آن کور چشم دور بین
هم ورا هم مکر او را در کشید
تا بیزدان که الیه المنتهی
پیش لا الا الله آنها جمله لاست
لیک اژدرهات محبوس چه است
خود نگفتم صد یکی زانها درست

آن زنان غالیه در خفا
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست
امر آمد سوی آن زن ای اوگر
عصمت یا نار کونی باردا
پس عوانان خانه را جستند زود
با عوانان ماجرا برداشتند
باز گشتند آن عوانان جملگان
تا درش انداخت اندر رود نیل
صد هزاران طفل میگشت اندرون
اژدها بد مکر فرعون عنود
اژدها بود و عصا شد اژدها
کان یکی دریا بخورد بیکران
چون رسید اینجا بنام سر نهاد
ای دریغ آن جمله احوال تو است
گر ز تو گویند وحشت زایدت

دامن اندر چید زان آشوب و دود
بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
کودکی دارد و لیکن پرفنیست
کز اصل آن خلیل ست این پسر
لا تکون النار حرا شاردا
هیچ طفلی اندر آن خانه نبود
پیش فرعون از برای آنکه چند
تا بجویند آن پسر را آن زمان
روی در امید دار و مو مکن
کار را بگذاشت با نعم الوکیل
موسی اندر صدر خانه در درون
مکر شاهان جهان را خورده بود
این بخورد و آن را بتوفیق خدا
جمله دریاها چو سیلی پیش آن
محو شد و الله اعلم بالرشاد
تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
ور ز دیگر آن فسانه آیدت

چه خرابت میکند نفس لعین
آتشت را هیزم فرعون نیست

دور می اندازدت سخت این قرین
زانکه چون فرعون او را عون نیست

این چراچها همه در نفس تست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست

لیک مغلوبی ز جهل ای سخت بست
ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده مرده پنداشت و در ریسمانها بسته پیچیده به بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو
مارگیری رفت اندر کوهسار
گر گران و گر شتابنده بود
تنگ کوک و خفته شکل و بی ادب
گفت آن یعقوب با اولاد خویش
گفت از روح خدا لا تیأسوا
[illegible]
هر کجا لطفی بود بینی از کسی
زشتهای خلق بهر خوبی ست
جنگهای خلق بهر آشتی ست
بوی بر از جزو تا کل ای کریم
جنگها می آشتی آرد درست
او همی جستی یکی مار شگرف
مارگیر اندر زمستان شدید
آدمی کوهیست چون مفتون شود

آنکه جوینده است یابنده بود
سوی او میغیژ و او را می طلب
جستن یوسف کنید از حد بیش
همچو گم کرده پسر رو سو بسو
گوش را بر چار راه آن نهید
سوی اصل لطف ره یابی عجب
برگ بی برگی نشان طوبی است
دام راحت دائما بی راحتی ست
بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
مارگیر از بهر یاری مار جست
گرد کوهستان و در ایام برف
تا بجست اژدهای مرده دید
کوه اندر مار حیران چون شود

در طلب زن دائما تو هر دو دست
که بگفت و گه بخاموشی و گه
هر کسی خود را درین جستن بجد
از ره حس دهان پرسان شوید
هر کجا بوی خوش آید بو برید
آنهمه جوها ز دریائیست ژرف
خشمهای خلق بهر مهرهاست
هر زدن بهر نوازش را بود
چون عصا در دست موسی گشت یار
بهر بازی مار جوید آدمی
اژدهای مرده دید آنجا عظیم
مارگیر از بهر حیرانی خلق
خویشتن نشناخت مسکین آدمی

تا بری زین راز سرپوشیده بو
تا بگیرد او بافسونهاش مار
که طلب در راه نیکو رهبرست
بوی کردن گیر هر سو بوی شه
هر طرف آیند و مشکل مستعد
رو بجانها را بجان جویان شوید
سوی آن سر کاشنای آن سرید
جزو را بگذار بر کل دار طرف
از جفای خلق امید وفاست
هر گله از شکر آگه میکند
جمله عالم را بدبینان شمار
غم خورد بهر حریف بی غمی
که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر وانیست نادانی خلق
از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهائی چون ستون خانهٔ / میکشیدش از پی دانگانهٔ
کاژدهای مردهٔ آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمانش برد لیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود اما بشکل مرده بود
عالم افسرده‌ست نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاک ترا چون مرده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زینسواند و زانسو زنده‌اند / خامش اینجا و آنطرف گوینده‌اند
چون از آنسوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی شود / جوهر آهن بکف مومی شود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشید / استن حنانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده تاویلها
دعوی دیدن خیال عار بود / بلکه مر بیننده را دیدار بود
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال و غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح‌خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن میشود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامهٔ بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام‌ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و او هم منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
حلقه گرد او چو گرد عرش / همچنان که بت‌پرستان گرد خویش
مردم هنگامه افزون میشود / کدیه و توزیع و نیکوتر بود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / میکشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / وز هیاهوی و فغان هشیار
وز تعلل خلق و مکث و طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم‌سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست آن بندها زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهائی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور بیش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنکه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
گر نگشت این اژدها از دست فقر / پشه گردد ز مال و جاه صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / وان خفاش مرده‌ریگت پر زند
میکش او را در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چه تنگ آمد ز اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندانی که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا / بسته داری در وقار و در وفا

هر کسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت گشته شیدای لی او

ور طمع هم خویش را بر باد داد / گفته شد والله اعلم بالرشاد

بیان پاسخها و تهدیدها و سوالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افگندی به بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلافت مرد و زن را نیست بد
سهم از شرت اگر پس میخزم / در مکافات تو دیگی می پزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا / یا بجنبی پس سعی کردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در شهر ما رسوا شدند

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست

جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلام فرعون را و تهدید کردن او را

راضیم من شاکرم من ای حریف / اینطرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس برخوان نشانش

شرح حق پایان ندارد همچو حق / هان و هان بربند و گردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

گفت فرعونش ورق در دست ماست / دفتر و دیوان و حکم اینجا مراست
مر مرا بخریده اند اهل جهان / کز همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز
گفت موسی مر مرا دستور نیست / بنده ام امهال تو مامور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده ام / من چکاره نصرتم من بنده ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم از خصمی جدا
گفت نی نی مهلتم باید نهاد / عشوه ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن

این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته ام / تیز رو گو پیش رو بگرفته ام
حیله ها شان را همه برهم زنم / و آنچه افزایند من برکم زنم
آب آرند من آتش کنم / نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم / آنچه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دراز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی بلا

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند

او همی شد و اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم در میکشید / خرد میخایید آهن را پدید
در هوا میکرد خود را بالای برج / که هزیمت میشد از وی روم و گرج
کفکها انداخت چون اشتر ز کام / قطره بر هر که میزد شد جذام
ز غژغژ دندان او دل می شکست / جان شیران سیه می شد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی / شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بروی کرد و میگفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره ام در چشم بندی خدا
من ز ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهار خار ایشان من سمن
پیش ایشان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش به پیش آن فریق
دستهٔ گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا بخسپد فکرش بسته است حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بصورت پس بمعنی پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود / که گله وا گردد و خانه رود
چون که گله باز گردد از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخرها دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سر است / زانکه هر فرعی باصلش رهبر است
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می برد

دفتر سوم

پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش‌آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / کم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندرین ویرانه کان معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زرست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بسکلد اشکال را استور نیک
دست عشقش آتشی اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی / کین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشه بی گوشه دل شه‌رهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه میجویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت مرگ و درد آن سو منحنی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته الله گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
در زمان درد و غم یادش کنی / چون شدی خوش باز غفلت بی‌نبی
این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
آنکه در عقل و گمان هستش حجیب / گاه پوشیده‌ست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بجار آیی و گر یابی درون / ساکنان مجهلش لا یفقهون
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمران زبر
نسبت زیر و زبر شد این دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثال است این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکالب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی فرعون و ندیم تا چه کرد

مثنوی شریف جلد سوم

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

مجتمع گشتند و بفشردند پای / هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان بگفتا ای مهان / رای پیش آورد و کردش ممتحن
کان شه را عصا بظفر چون نغمه فزود / ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / در نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده مرد کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون روی
چون بر ایشان آمد این پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره‌خواه
زانکه آمد دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد با مرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویان بنده اینک شما / شاه از آن سال فرمود تا
چاره سازید اندر دفع شان / گنجها بخشد عوض شه بیکران
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست
بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما

رفتن آن دو تن ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را

بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند / آبرویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن را بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و امیدی رسد / در شب و چو خورشیدی رسد

از ضلال آییم در راه رشد / راندگانیم و کرم ما را کشد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود را

گفت‌شان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشم دور نیست
یک نشانی وانمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا پی برید / از مقام خوابشان آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید و بگذارید بیم
گر بدزدید آن عصا شان ساحرست / چارهٔ ساحر شما را حاضرست
ور نتوانید هان آن ایزدیست / او رسول ذو الجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید ز حق در گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوئی که حق کند حقست و راست / جادوئی خواندن آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی ع و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا را کرده بودند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز افزون می‌کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میکنند / چون نماز آرند پنهان میشوند
خفیه میگویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذو فنون
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی

هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
گرچه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه بود زان گفت پاک
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور جان در آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیر دوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

بقیه حکایت موسی علیه السلام

جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو از گور پدر گشتند تفت / تا بمصر از بهر آن پیکار رفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم عیان / کش بنخلستان بجوئید این زمان
آمدند آن هر دو تا خرما بنان / خفته بود او لیک بیدار جهان
بهر نازش بسته بود او چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته است او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم اندر نشیب
پس یقین‌شان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران
پس از این و علم سحر آموختن / نیست ممنوع و حرام ممتحن
بعد از آن اطلاق و تب‌شان شد پدید / کارشان تا نزع و جانکندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله

عفو کرد و در زمان بینا شدند / پیش موسی ساجد و توبه شدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید پیش پادشا

در گذر از ما که ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی‌عدد
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
آنچه باشد مر شما را از فنون / جمع آرید از برون و اندرون

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها از وی یافتن و دست بسینه کردن در قهر خصم که این کار را وفع بر ما نویس

پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت فرصت می‌بدند
تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بیکران
وعده‌هاشان کرد و هم پیشین بداد / بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن گفتش تا ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پرده‌ی جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شده است / کاین حکایتهاست که پیشین بده است
ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانه‌ی تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانستش نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همه‌ی او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیده‌ی دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقصست و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
بسته‌پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل و ز دل روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت‌خواره شد مر او را میهلد
بسته‌ی شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی با تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار آنگه هوش دار / گوش را بر بند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی

و لاف ربوبیت و الوهیت گاهی نزد یکی

بشنو از خویش و بیداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تویی زفت که آن نهصد تو است / قلزم است و غرقه گاه صد تو است
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی زان مه لقا / الصلا ای کیا زان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبان که قم تعال
دم مزن تا بشنوی زان دم زنان / آنچه ناید در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی نی آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست / دست و پای آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی پاید خمش
گفت نی رفتم بران کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده ام / که طمع کردی که من زین دوده ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بریم از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته / باز میگویی بجهل آشفته
چند ازینها گفته با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنین میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز

نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت ای سلیم / پس چرا برد سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرم افتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که باران با چمن
زنده از تو شاد از تو عائلی / مغتذی بی واسطه و بی حائلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی چون و چگونه ز اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطف ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین با علتی
پیش ازین طوفان و بعد از این مرا / تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده دائما / او کرا میگوید این مدحت کرا
شکر طوفان اکنون بگماشتی / واسطه اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندائی نی صدائی بر زنند
من خیان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا شنیدی نشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر بنی زآنست و دارد کوه را / تا شنیدی نشنود نامم ترا
آنکه پستست شال سنگلاخ / موش را شاید نه مار اوده مناخ
باز بین آن به که هموار کنی / نیست همدم با قدم یارس گینی
گفت ای نوح از تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال ما آگه کنم
گفت نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی خفیست / خودشناسا آنکه در رویت صفیست

توفیق میان این دو حدیث که

الرضاء بالکفر کفر و راضی شدن بکفر کفرست و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی کسیکه راضی نشد بقضای من

پس طلب کند رب سوای من یعنی راضی شدن بقضا فرض ضرورت

دی سوالی کرد سائل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکایت حل شود اندر جهان
راضیم در کفر زانرو که قضاست / نی از آن رو که نزاع و کفر ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو یک کی باشد آخر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشایم بحث این را من بسان / تا سوال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب / پیش یک آئینه دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید کل پیشش نهاد / که تو بگزین چون مرا کاری فتاد
این سوال و این جوابست ای فتی / که سر اینها ندارد مرد دین
این یکی زد سیلی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سوالی می کنم / پس جوابم گوی آنگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سوالی دارم اینجا در وفاق
این سوال از تو همی پرسم بگو / حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این طراق از دست من یا از قفا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تامل بیستم
تو که بیدردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی بدیر
غفلت بیدرد و بیت فکر آورد / در خیالت نکته را کرد آورد
خیر و شر و بین نیست جز صاحب درد را / می شناسد مرد را او گرد را
حکم حق را بر سر و رو می نهد / حفظ فکر خویش یکسو می نهد
در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

زانکه چون مغزش درآگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد پوست کم
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزنده نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتادنا / باز در وقت تحیر مستناز
چون عصا معشوق عمیان می‌شود / کور خود صندوق قرآن می‌شود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حدیث و مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالبه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی یارش بپیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها
گریه و افغان و حزن و درد خویش / خواری و بیزاری با اهل خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست / ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنان میخواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد وز عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من بپیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من ببلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقم و معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابیش نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر رشش / نی چو تو محروم از حال و روش
آنکه او موقوف حالست آدمیست / گه بحال افزون و گاهی در کمیست
لیک صافی فارغست از وقت و حال / صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یکدم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمانی آب و یکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
لیک صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و مطلوب خویش
منگر این را که حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دائما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع رود
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کاین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت و رایات تست
این طلب همچون خروس اندر صیاح / می‌زند نعره که می‌آید صباح

ست برای طلب رزق از اسباب ۱۲ این بیت در بعض نسخ مقدم است بر دو بیت مقدم

گرچه آلت نیست تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
گر یکی گنجی بیابد با درست / در بیابد از طلب هم ناصرا
هر که چیزی جست بی‌شک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای پسر / یافتی و شد میسر بی‌خطر
هین مباش اینجا چه گیم بی طلب / تا بیابی هرچه خواهی از غیب
عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو این فتح باب / می‌طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود نبی شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب رزق حلال بی رنج و کسب

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غنی
این میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی‌رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی‌مراد / بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ احسان و جود
کاهلان را سایه خسپان را مگر / روزی بنهاده نوعی دگر
هر کرا پا هست جوید روزئی / هر کرا پا نیست کن دلسوزئی
رزق را سیران بسوی این حزین / ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی‌تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر پیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب / هرگز این نادر نشد ور شد عجب
هر کرا او پیشه‌ای داد و طلب / از سر کسب و تعب با رنج و تب
اطلبوا الارزاق من اسبابها / ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
بسته در زبان او وز خوش طیر / در همه روی زمین او است سر
با چنان عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست

معجزاتش بیشمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز همچون ارغنون
کو بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسائل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندان مر او را معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی روزیش / می نیاید با همه پیروزیش
اینچنین مخذول واپس مانده‌ای / خانه کنده دون گردون رانده‌ای
اینچنین مدبر همی خواهد که او / گنج یابد تا رود بالینش فرو
ز احمقی خواهد که بی بخشش ز زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین گیجی بیامد در جهان / که برآید بر فلک بی نردبان
این همی گفتش به تسخر رو بگیر / که رسیدت روزی آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد معروف در شهر و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی آمد جدا
کم نمیکرد از دعا و ابتهال / گر و اجابت مستعان ذو الجلال
گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

دویدن گاو در خانهٔ آن دعاکننده بالحاح

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا که دعاکننده عین خواستست از حق تعالی الحاح خواهنده را بهشت از آنچه میخواهد آنرا از وی

ناگهان در خانه‌اش گاو دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد بر جست و قوائمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب
ای تقاضا گر درون همچون جنین / چون تقاضا میکنی اتمام دین
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر بخشش در سرا شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم

همچنین چون خروج خود خواست تقاضای آن در ما در پیدا کرد که عبارت از درونه ست لیکن نیست و مصرع ثانی این بیت شرط است و جزای آن بیت تالی است
که قول وی با تقاضا را بهل کنایت از آن خطاب سوی حق و محویت در مشاهده حق با وجهیکه اصلا خبر نماند و نه از خود و نه از دیگری و الخ گر و در ذات حق که درین محویت تکلیف ساقط است از عقل شرط

دفتر سوم

چون مسبح کرده هر چیز را / ذات بی‌تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوع دگر / گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وآن جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر / جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بیخبر از حال او وز امر قم
وآن همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افگند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی میبرند / سوی لانهٔ خود بیک پر می‌پرند

در بیان آنکه علم را دو پرست و گمان را یک پرست

مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
اوفتد میخیزد آن مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و پرها برگشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر میپرد چون جبرئیل / بی‌گمان و بی مگر بی‌قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از لعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد

رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون کوه خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست

دفتر سوم

اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن اینچنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
این خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایید و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش میرفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علمست

زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار / عاجز آید کارشان در اضطرار
بردمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوار آید رود

در وهم افگندن کودکان استاد را بمکر

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت بمکتب شادمان
حمله استادند بیرون منتظر / تا درآید از در آن یار مصر
زانکه منبع او بدست آن رای را / سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت اینچنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منسلک

که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی‌وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
بلکه می‌افتی ز لرز دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

گفت استا سست شد از وهم هم / برجهید و میکشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدینحالم نپرسید از نخست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوه خود مست گشت / بیخبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی بر گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیست / وهم و ظن لاش بی‌معنیست
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی در تغیر وارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و کرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینت / دائما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا زو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن اوستاد و نالیدن او بوهم رنجوری

جامهٔ خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکانی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند / بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامهٔ خواب افگند و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنایی بود ما بد بانییم
هین دگر اندیشه باید نمود / تا ازین محنت فرج یابیم زود
گفت آن کودک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند

دوم بار در وهم افگندن اوستاد را که او را

چون همیخواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان

از قرآن خواندن صداع آید و درد سر افزاید

درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب شما با لهو جفت

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سوال مادران از ایشان

وقت تحصیل است اکنون و شما / میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان اوستاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستاد / تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بعیادت رفتن مادران علی الصباح معلم فرزندان را

بامدادان آمدند آن مادران / خفته اوستاد همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در لحاف
آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستاد این درد سر / جان تو ما را نبود از این خبر
گفت من هم بیخبر بودم ازان / آگهم کردند این مادر غران
من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر / جمله از مشغولی خود بیخبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس داند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر / خون ازو بسیار رفته بیخبر
تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را مبیس

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای روح

روح را توحید الله خوشترست / غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی‌بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن

روح دارد بی بدن بس کار و بار | مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون | تا ببینی هفت چرخ او را زبون
یک حکایت گویمت گر بشنوی | در حقیقت بر حقیقت بگروی

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انا انیس من استانس بی

بود درویشی بکهساری مقیم | خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول | بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر | سهل شد هم قوم دیگر را سفر
هر کسی را بهر کاری ساختند | میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود | خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما | پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین | نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند | جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین | تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری | که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست | گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان | گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده | خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم | تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش | دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیک پیری ناتوان | وز ضعیفی لرزان هر زمان
وآن زر تو هم قراضهٔ خرد مرد | دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار | تا بجویم زر خود را از غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری | گوییم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام | جای دیگر رو ازینجا والسلام
هر که اول بین بود اعمی بود | هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار | اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشی است | پادشاهی بندهٔ درویشی است
عاقبت بینان بوند اهل رشاد | در نگر والله اعلم بالرشاد
این سخن پایان ندارد اسعدا گوی | قصهٔ آن مرد زاهد باز گوی
کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد | کاندر آن کهسار بد بی خواب و خورد

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان تا آن نخورم مگر آنکه باد ز درخت افکنده باشد

اندر آن که بود اشجار و ثمار | سیب و امرود و انار بیشمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها | غیر آن چیزی نخوردی آن کیا
گفت آن درویش یا رب با تو من | عهد کردم که نچینم زین زمن
خود نچینم میوه را در کل حین | نیز غیری را نگویم که بچین
جز از آن میوه که باد انداختش | من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا | تا در آمد امتحانات خدا
زین سبب فرمود استثنا کنید | گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
زانکه حکم کار در دست منیت | اختیار جملگان پیش منیت
هر زمان دل را دگر میل دگر | هر زمان دل هم داغ جگر
در حدیث آمد که دل همچون پریست | در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف | گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنین | کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود | آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل | عهد بندی تا شوی آخر خجل
اینهم از تاثیر حکمت و قدر | چاه میبینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب | که نبیند دام افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد | گر بخواهد ور نخواهد می فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش | سوی دامی میپرد با پر خویش

تشبیه بند و دام قضا که صورت پنهان دارد و با اثر پیداست

شکر اندر دلق مهتر زاده | سر برهنه در بلا افتاده
در هوای ناکسی سوخته | اقمشه و املاک خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم خویش | مرهمش نایاب و دل ریش از نریش
خان و مان فتنه شد و نام و نوا | کام دشمن میرود او بار و آ
زاهدی میدید گوید ای کیا | همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام | مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وارهم | زین گل تیره بود کز وی جهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص | کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی | نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص | وز کدامین قید میجویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی | که نبیند آن بجز جان صفی

روایت کرد امام احمد که آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم فرمود مثل القلب کریشة بارض فلاة تقلبها الریاح ظهرا لبطن مثل قلب بست بزمین

دفتر سوم

گرچه پیدا نیست آن در مکمنست / بتر از زندان و بند آهنست
زانکه آهنگر مر آنرا بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند

این عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد

در پی منت عیال بو لهب / تنگ هیزم گفت حمال الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید برو هر ناپدید

باقیانش حمله تاویلی کنند / کاین ز بیهوشیست ایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دوتو / گشته و نالان شده او پیش او

که دعای همتی تا وا رهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنکه او اندا این علامتها بدید / چون نداند او شقی را از سعید

داند او پوشد بامر ذو الجلال / که نداند کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بچیدن امرود از درخت و گوشمال حقتعالی رسیدن بی مهلت او را

پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخ امرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را واکشید

باز آمد شاخ را سرزیر کرد / طبع را بر خوردن او چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بیوفا

چونکه از امرودبن میوه شکست / گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آندم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوشش را کشید

مخلصان هستند دائم در خطر / امتحانها هست در راه ای پسر
یا مکن نذری که نتوانی وفا / خیر خطر مشکین ببرون چه بلا

نذر را باید وفا در راه حق / لیک حق تا خود گر آید بر سبق
قوت آن کو که پایان وی رسیم / عاجزیم و ناتوان و مضطریم

گر نه فضلت دستگیر ما شود / وای بر ما زانکه رسوائی بود
نذر ما را با وفا پیوسته دار / عهد ما را از کرم دار استوار

باز گشتم سوی قصه کان فقیر / عهد چون بشکست در دم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه فرموده است اوفوا بالعقود

متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

جمعی از دزدان بدند آنجا مگر / در میان آورده بهر سیم و زر
اتفاقا دزد چندی تاختند / واندران کهسار منزل ساختند

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه در افتادند زود

هم بدانجا پای چپ و دست راست / جمله ببریدند و غوغای بخاست
شحنه حالی عزم آن کهسار کرد / جمله را بگرفت و بست آن شیرمرد

پس بفرمود از غضب جلاد را / دست و پای هر یک از تن کن جدا

دفتر سوم

دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخست و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمد پابرهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت میدانم سبب این نیش را / میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او

من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
آنکه او دانست او فرمانرواست / با خدا سامان پیچیدن کراست

ای بسا مرغان ز معده در مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغ پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیکخو / از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بسا حاجی بحج رفته بعشق / وقت باز آمد شده او یار فسق

بلکه در هاروت ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
با یزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز

از سبب اندیشه کردن آن لباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب

این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست

آنچنین باشد چو یکدر بسته شد / صد در دیگر برو اشکسته شد
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامت شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

گر تو نام اولش خواهی بدان / هین برو بو الخیر تیناتیش خوان
در عریش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست خود زنبیل بافت

گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
از چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی

بعد از آن قوم دگر از روز لست / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار

آمد الهامش که بگشیندی ببند / که درین غم بر تو شکر بشنیدند
که مگر ساپوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان سه کافر شوند / وز ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که وهمیت دست اندر وقت کار

تا که این بیچارگان بدگمان / رو نگردند از جناب آسمان
من نیابی این کرامتها ز بیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش

این کرامت بهر ایشان داد دست / وین چراغ از بهر این بنهاد دست
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن

وهم تفریق از سر پای تو رفت / دفع وهم از سر رسید نیک رفت

سبب جرأت ساحران فرعون و به قطع دست و پای خود

ساحران آنی که فرعون لعین / کرد تهدید و سیاست بر زمین

که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس در آویزم ندارمتان معاف
او چنان پنداشت کایشان در جهان / وهم تخویفند و وسواس و گمان

که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند

سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و دلکش جسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان

اصل آن ترکیب را چون دیده‌اند / از فروغ وهم کم ترسیده‌اند
این جهان وهم است اندر ظن بیست / گر رود در خواب دستی باک نیست

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تندرستی چون بخیزی بی سقیم

حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی نه و صد پاره شدن
اینجهان را که بصورت قائم است / گفت پیغمبر که حلم نائم است

از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز روز خوابی مگو کاین خواب نیست / سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست

خواب بیداریست آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که اینم خفته‌ام / بیخبر زان کوست در خواب دوم

کوزه گر گر کوزه را بشکند / چون بخواهد باز خود قائم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می آید براه

مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی

خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی ز غوغا بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ورنه خود ما را برهنه تن بهست

بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش بگیریم ای عدوی نابکار
خوشتر از تجرید از تن در مزج / نیست ای فرعون بی الهام کیج

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در روی می افتم و تو نمی افتی الا نادر و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر ای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه عمیق
تو نیائی در سر و خوش میروی / من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم بسر در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی

این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید زیست
گفت از چشم تو چشم من یقین / بیگمان روشنتر است و دوربین

بعد از آن هم از بلندی ناظرم / زین سبب در رو نیفتم حاضرم
خوش بر آیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند

پس همه پستی و بالائی راه / دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم

تو به بینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نه بینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم و البصیر / فی المقام و النزول و المسیر

چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می کند / تار و پود جسم خود را می تند

تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که در آئی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب

تا بدانی کان ازو غائب نشد / باز آید چونکه فرماید که عد

اجتماع اجزاء خر عزیر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله تعالی و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیزا در نگر اندر خرت / که بپوسیده‌ست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را

دست نی و جزو بر هم می نهد / پاره‌ها را اجتماعی می دهد
در نگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی

ریسمانی سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهات در یوم دین

تا ببینی حاسیم را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنان که وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای دنی

بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمائی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین

چون پیمبر در میان امتان / در گشائی روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چون نی بگو ای نیکخو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دو تو
تو نمی گریی نمی زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امید است ما را از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا / که نه بگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند بر حشر تخت / خود شفیع ما توی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار / ما باکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان اشکریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد / وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان نا امید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
مهد در عیسی برآرد صد نفیر / که جوانان گشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر ره شیخ و مقبول خداست
چون بود موییش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر موئی ز وصفش باقیست / او نه از عرش است او آفاقیست
ما همه امیدواران توایم / ریزه‌چین خوان احسان توایم
لیک با این جمله چون نشکفتی / بهر فرزندان چرا نی تافتی

یا مگر خود دل نمی سوزد ترا / بازگو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت است / گرچه جان جمله کافر نعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا / که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم درین اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریاست هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شد / رحمت کل را تو هادی بین برو
تا که جزوست او نداند راه بحر / هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آب رود
متصل گردد بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود / نز عیان و وحی تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه فرزند خویش / چونکه فصاد اجل‌شان زد نیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیده تو بی نم و گریه چراست
شیخ دانا زین عتابش گرم شد / در سخن یکباره بی آزرم شد
رو بزن گرد و گفتش کای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان ور حی اند / غائب و پنهان ز چشم دل کی اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را همی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو میبرد / آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما

آب را هر دم کند پوشیده او | از هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا | حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد | چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند | تا که غیبی‌ها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها | هم ز گردون بر گشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

دید در ایام آن شیخ فقیر | مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز | هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست | چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود | که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته | من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم | تا به صبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج | کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجست ای برادر صبر کن | تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر سوی کشف هر سر رهبرست | صبر تلخ آمد برادر شکرست

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داود علیه السلام حلقها از آهن راست میکرد از سؤال با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج و راحت است

رفت لقمان سوی داود صفا | دید کو میکرد ز آهن حلقها
جمله را با هم در می‌فکند | ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود | در عجب میماند وسواسش فزود
کاین چه شاید بود واپرسم ازو | که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست | صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود | مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود | سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان | شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او | پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباسست ای فتی | در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست | که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان | آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید | کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن آن

مرد مهمان صبر کرد ناگهان | کشف گشتش حال مشکل در زمان

نیمشب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجب را بدید

که ز مصحف کور می‌خواند درست / گشت بی‌صبر و ز کور آن حال جست

گفت چون بی‌چشمهانت نیست نور / چون همی‌بینی همی‌خوانی سطور

آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای

اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند

گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب می‌داری از صنع خدا

من ز حق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان

نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره

باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان

آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی به ما امیدوار

حسن ظن است و امیدی خوش ترا / که ترا گوید به هر دم برترا

هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت

من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا

همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن

آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد

زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچه بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگوری دهد / در میان ماتمت سوری دهد

آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد

لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت

چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد

چونکه بی‌چشمت ببخشد دیدنی / اینچنین کو لیست چشم روشنی

بی‌چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

قصهٔ اولیا که راضی‌اند به احکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی می‌درند

از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

هرچه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود

زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود

جملگی یکسان بودشان نیک و بد / از چه باشد این ز حسن ظن خود

کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای خدا از ما بگردان این قضا

سوال کردن بهلول از یک صاحبدل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زانسان که خواهد آن شوند

زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو به کو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت

سالکان راه هم بر کام او / ماندگان راه هم در دام او

هیچ دندانی نخندد در جهان / بی‌رضا و امر آن فرمان‌روان

بی‌رضای او نیفتد هیچ برگ / بی‌قضای او نیاید هیچ مرگ

بی‌مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان از اوج ثریا تا سمک

گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندانی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک

آنچنانکه فاضل و مرد فضول / چون بگوشش در رسد آرد قبول

آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد جان عام

ناطق کامل چو خوان باشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود

که نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا

همچو قرآن که به معنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم در اوست

گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام

هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی‌قضا و حکم آن سلطان بخت

از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلوا

میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست

در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای

جز به فرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش

که شمرد برگ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود در نطق رام

این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز به امر کردگار

چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد

بی‌تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ

هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان میرد نز خوف و رنج / بهر یزدان میزید نی بهر گنج

هست ایمانش برای خواه او / نی برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود

اینچنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ریاضت نی ز جست و جوی او

آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا

فرع فرزندان بهای باوفا
چون قطائف پیش شیخ بی‌نوا

پس چرا گوید دعا الا مگر
در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت وان دعا از رحم خود
میکند آن بندهٔ صاحب رشد

رحم خود را او همان دم سوخته است
که چراغ عشق حق افروخته است

دوزخ اوصاف او عشق است و او
سوخت مر اوصاف خود را مو بمو

هر طروقی این فروقی کی شناخت
جز دقوقی کو درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی رحمه الله تعالی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجهٔ
عاشق و صاحب کرامت خواجهٔ

بر زمین میشد چو مه بر آسمان
شب روان را گشته زو روشن روان

در مقامی مسکنی کم ساختی
کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه گر باشم دو روز
عشق آن مسکن کند در من فروز

غرة المسکن احاذر حالنا
انقلی یا نفس سافر للغنا

لا اعوّد خلق قلبی بالمکان
کی یکون خالصا فی الامتحان

روز اندر سیر بد شب در نماز
چشم اندر شاه باز او همچو باز

منقطع از خلق نی از بدخوئی
منفرد از مرد و زن نی از دوئی

مشفقی بر خلق نافع همچو آب
خوش شفیعی و دعایش مستجاب

نیک و بد را مهربان و مستقر
بهتر از مادر شهی‌تر از پدر

گفت پیغمبر شما را ای مهان
چون پدر هستم شفیق و مهربان

زان سبب که جمله اجزای منید
جزو را از کل چرا بر میکنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد
عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نه پیوندد بکل بار دگر
مرده باشد نبودش از جان خبر

ور بجنبد نیست خود او را سند
عضو نو ببریده هم جنبش کند

جزو ازین کل گر برد یکسو رود
این نه آن کلست کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال
چیز ناقص گفته شد بهر مثال

مر علی را بر مثال شیر خواند
شیر مثل او نباشد گرچه راند

باز گشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة

از مثال و مثل و فرق آن بران
جانب قصهٔ دقوقی ای جوان

آنکه در فتوی امام خلق بود
گوی تقوی از فرشته میربود

آنکه اندر سیر مه را مات کرد
هم ز دینداری او دین رشک خورد

با چنین تقوی و اوراد و قیام
طالب خاصان حق بودی مدام

در سفر معظم مرادش آن بدی
که دمی با بندهٔ خاصی بدی

این همیگفتی چو میرفتی براه
کن قرین خاصگانم ای اله

یا رب آنها را که بشناسد دلم
بندهٔ و بسته میان و مجملم

وانکه نشناسم تو ای یزدان جان
بر من محجوبشان کن مهربان

قوله جزو ازین کل گر برد یکسو رود ای هر جزو که ذات اشخاص اند اگر از کل خود که ذات آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم ... منظر حقایق موصول نشدند الا بوجود نمی آمدند و باقی نمی ماندند

خضرتش گفتی که ای صدر مهین
این چه عشقست و چه استسقاست این

مهر من داری چه میجوئی دگر
چون خدا با تست چه جوئی بشر

او بگفتی یا رب ای دانای راز
تو گشودی در دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته‌ام
طمع در آب سبو هم بسته‌ام

همچو داودم نود نعجه مراست
طمع در نعجه حریفم هم بخاست

حرص اندر عشق تو فخرست و جاه
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

شهوت و حرص نران پیشی بود
وان حیزان ننگ و بدکیشی بود

حرص مردان از ره پیشی بود
در مخنث حرص سوی پس رود

آن یکی حرص از کمال مردیست
وان دگر حرص افتضاح و سردیست

آه سری هست اینجا بس نهان
که سوی خضری شود موسی دوان

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
بر هر آنچه یافتی بالله مایست

بی نهایت حضرتست این بارگاه
صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم
بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

با چنین جاه و چنین پیغمبری
طالب خضرم ز خود بینی بری

موسیا تو قوم خود را هشته‌ای
در پی نیکوپئی سرگشته‌ای

کیقبادی رسته از خوف و رجا
چند گردی چند جوئی تا کجا

آن تو با تست و تو واقف برین
آسمانا چند پیمائی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید
آفتاب و ماه را کم ره زنید

میروم تا مجمع البحرین من
تا شوم مصحوب سلطان زمن

اجعل الخضر لامری سببا
ذاک او امضی و اسری حقبا

سالها پرم به پر و بالها
سالها چه بود هزاران سالها

میروم یعنی نمی‌ارزد بدان
عشق جانان کم مدان از عشق نان

این سخن پایان ندارد ای عمو
داستان آن دقوقی بازگو

باز گشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة

آن دقوقی رحمة الله علیه
گفت سافرت مدی فی خافقیه

سالها رفتم سفر از عشق ماه
بیخبر از راه و حیران در اله

پا برهنه میروی بر خار و سنگ
گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ

تو مبین این پایها را بر زمین
زانکه بر دل میرود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز
دل چه داند کوست مست دلنواز

این دراز و کوته اوصاف تنست
رفتن ارواح دیگر رفتنست

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل
نی بگامی بود نی منزل نی نقل

سیر جان بیچون بود در دور و دیر
جسم ما از جان بیاموزید سیر

قوله اجعل الخضر لامری سببا ذاک او امضی واسری حقبا ای ذاک تحصیل گردان خضر را برای کار من سبب و آن کار حصول علم لدنی است این حاصل شود

سیر جان هرکس نبیند جان من — لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون — میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار — تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره — آفتابی درج اندر ذره
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام — بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

بعد ازان ناگه چه دیدم گویمت — تا بدانی سر آن افزونیت
هفت شمع از دور دیدم ناگهان — اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور و شعله هر یکی شمعی ازان — بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت — موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروختست — وین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود — پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بد عجب بر دیدها — بندشان میکرد یهدی من یشا
باز میدیدم که میشد هفت یک — نور او بشکافتی جیب فلک
باز آن یکبار دیگر هفت شد — مستی و حیرانی من زفت شد

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

اتصالاتی میان شمعها — که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن — سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش — سالها نتوان نمودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک — زانکه لا احصی ثناء علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها — تا چه چیزست از نشان کبریا
میشدم مدهوش و بیخویش و خراب — تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندرین — اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم — در روش گویی نه سر نه پاستم
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد — نورشان میشد بسقف لاجورد

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

پیش آن انوار نور روز درد — از صلابت نورها را میسترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب — کاینچنین چون شد چگونه ست العجب
بیشتر رفتم که نیکو بنگرم — تا چه حالست اینکه میگردد سرم

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت — چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ — برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده — سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ شان از شاخ خندان روی تر — عقل از آن اشکالها زیر و زبر

میوه که بر شکافیدی عیان — همچو آب از میوه جستی نور آن

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجبتر که برایشان میگذشت — صد هزاران خلق از صحرا و دشت
زآرزوی سایه جان میباختند — از گلیمی سایبان میساختند
سایه آنرا نمیدیدند هیچ — صد تفو بر دیدهای پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیدها — که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نی — لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بینوا وین میوها — پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق — در هم افتاده بیغما خشک حلق
گفت هر برگ و شکوفه آن غصون — دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت — سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر — چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کاین سو روید — تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کاین مسکین مست — از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز — وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب میماند یا رب حال چیست — خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل — یکقدم آنسو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق — گشته منکر زینچنین باغی عاق
یا منم دیوانه و خیره شده — دیو بر من غالب و چیره شده
چشم میمالم بهر لحظه که من — خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم — میوهاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران — که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار — ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت — میزنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار — این خلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم — دست در شاخ خیالی در زدم
بین حتی اذا استیأس الرسل بگو — تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قراءت خوان که تخفیف کذب — این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا — ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا — ترکشان گو بر درخت جان برآ
میخور و میده بدان کش روزیست — هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست — چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سوداییان — که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم میمالیم کاینجا باغ نیست — یا بیابانیست یا شکل هیست

ای عجب چون بین و راز این ماجرا / چون بود وهم و وهمها سر و خطا
من همی گویم چه ایشان العجب / آنچنین مهری چرا از صنع رب
زین تماشا هم محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحطست گوش

یکدرخت شدن آن هفت درخت و نظر او

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یکدرخت
هفت میشد فرد میشد هر دمی / من چسان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم مینمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت والنجم والشجر یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای بافروز / می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از اشتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / این بپوشیدست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفید / چون ز اسم حرف رسمی واقفید
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یکساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا

دفتر سوم

بعد از آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست

چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکه آن سو جز تحیر راه نیست

هر نفر را بر طویله خاص او / بسته‌اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز به دستوری نیاید رافضی

از هوس آن یک طویله گر رود / در طویله دیگری اندر شود
در زمان آخرجیان چست و خوش / گوشه افسار او گیرند و کش

حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا / بر گشاده پس چرا حبسی چرا

روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش شو
ای یگانه هین دوگانه بر گزار / تا مزین گردد از تو روزگار

ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را

گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر

او پلیدی را نبیند در عبور / زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست

این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطن افزون میشود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان

چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست در ظاهر روا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین

این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود

آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو

این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی قدم

از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت

گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ار نی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را

دفتر سوم

کان عوضها و آن بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند

باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی‌مخلص درون این کتاب

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی زاقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا

بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آید خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل

حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را

تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود

آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نه هلال

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم غیبی

مدح تو گویم برون از پنج و شش / برنویس اکنون دقوقی پیش رفت
در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین

مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست

زانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پندار گمره میشوند

همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند

یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو

مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و آن پنداشت زیر

زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده‌اند / وز حقیقت دورتر وا مانده‌اند

با خیال میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت

پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیالی پر خود بر میکنند

وامدار شرح این نکته شدم	مهلتم ده معسرم زان تن زدم	باز گردم زانکه قصه شد دراز	وقت تنگ و خلق موقوف نماز
پیش در شد آن دقوقی در نماز	قوم همچون اطلس آمد او طراز	اقتدا کردند آن شاهان قطار	در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند	همچو قربان از جهان بیرون شدند	معنی تکبیر اینست ای امیم	کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی	همچنین در ذبح نفس کشتنی	گوی الله اکبر وین شوم را	سر ببر تا وا رهد جان از عنا
تن چو اسمعیل جان همچون خلیل	کرد جان تکبیر بر جسم نبیل	گشت کشته تن ز شهوتها و آز	شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده	در حساب و در مناجات آمده	ایستاده پیش یزدان اشک ریز	بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا	اندرین مهلت که دادم من ترا	عمر خود را در چه پایان برده	قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده	پنج حس را در کجا پالوده	گوش و چشم و هوش گوهرهای عرش	خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند	من بخشیدم ز خود آن کی شدند	همچنین پیغامهای دردناک	صد هزاران آید از یزدان پاک
در قیام این گفتها دارد رجوع	وز خجالت شد دوتا اندر رکوع	قوت استادن از خجلت نماند	در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر	از رکوع و پاسخ حق بر شمر	باز اندر رو فتد آن خام کار	باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر	از سجود و واده از کرده خبر	سر بر آرد او دگره شرمسار	اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر بر آر و باز گو	که بخواهم جست از تو مو بمو	قوت پا ایستادن نبودش	که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران	حضرتش گوید سخن گو با بیان	نعمتت دادم بگو شکرت چه بود	دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود او را نه سود			شافعی خواهد که ار دعد زدود

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

رو بدست راست آرد در سلام	سوی جان انبیا و آن کرام	یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم	سخت در گل ماندش پا و گلیم

منظقه: بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت	چاره آنجا بود و دست افزار زفت	مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو	ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ	در تبار و خویش گویندش که خپ	هین جواب خویش گو با کردگار	ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد	جان آن بیچاره دل صد پاره شد	از همه نومید گردد آن دغا	پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا	اول و آخر توئی و منتها	هست امیدی که عنایت در رسد	کرد و او امین ز حبل من مسد
در نماز این خوش اشارتها ببین	تا بدانی کاین بخواهد شد یقین	بچه بیرون آر از بیضه نماز	سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز	اندر آن ساحل در آمد در نماز	و آن جماعت در پی او در قیام	اینت زیبا قوم بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد	چون شنید از سوی دریا داد داد	در میان موج دید او کشتی	در قضا و در بلا و زشتی
هم شب و هم موج و هم ابر عظیم	آن سه تاریکی و از غرقاب بیم	تند بادی همچو عزرائیل خاست	موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته	نعره و واویلها برخاسته	دستها در نوحه بر سر میزدند	کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان	عهدها و نذرها کرده بجان	سر برهنه در سجود آنها که هیچ	روی شان قبله ندید از پیچ پیچ
گفت که بیفایده است این بندگی	وان زمان دیده در آن صد زندگی	از همه امید ببریده تمام	دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم متقی	همچو در هنگام جان کندن شقی	نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست	حیلهها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه	بر فلک زایشان شده دود سیاه	دیو آن دم از عداوت تیز بین	بانگ زد کای سگ پرستان لعین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق	عاقبت خواهد بدن این اتفاق	چشمتان تر باشد از بعد خلاص	که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یاد تان ناید که روزی در خطر	دستتان بگرفت یزدان از قدر	این همی آمد ندا از دیو لیک	این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی	قطب و شاهنشاه و دریای صفا	کانچه جاهل دید خواهد عاقبت	عاقلان بینند ز اول مرتبت

خواهد شد توبه نگذارد دست یکراز توفیق حق منقوض نشود شاید که بهمین النفس اخیره باشد پس ظاهر برود این عالم

کارها ز آغاز اگر غیبست و سر	عاقل اول دید و آخر آن مصر	اولش پوشیده باشد وآخر آن	عاقل و جاهل ببیند در عیان
ور نبینی واقعهٔ غیب ای عنود	**تصورات هر حازم**		حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی بر جهان	دم بدم بیند بلای ناگهان	آنچنانکه ناگهان شیری رسید	مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین	تو همان اندیش ای استاد دین	میکشد شیر قضا در بیشه‌ها	جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر میترسند خلق	زیر آب شور رفته تا بحلق	گر بترسندی از آن فقر آفرین	گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم	**دعا و شفقت دقوقی در خلاص کشتی و اهل او**		در پی هستی فتاده در عدم
چون دقوقی آن قیامت را بدید	رحم او جوشید و اشک او دوید	گفت یا رب منگر اندر فعلشان	دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر	ای رسیده دست تو در بحر و بر	ای کریم و ای رحیم سرمدی	در گذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش	بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش	پیش از استحقاق بخشیده عطا	دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم	تو توانی عفو کردن در حریم	ما ز حرص و آز خود را سوختیم	وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی	در چنین ظلمت چراغ افروختی	دستگیر و رهنما توفیق ده	جرم بخش عفو کن بکشا گره
همچنین میرفت بر لفظش دعا	آن زمان چون مادران با وفا	اشک میرفت از دو چشمش وآن دعا	بیخود از وی میبرآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست	آن دعا زو نیست گفت داورست	آن دعا حق میکند چون او فناست	آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان	بیخبر زان لابه کردن جسم و جان	بندگان حق رحیم و بردبار	خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاریگران	در مقام سخت و در روز گران	هین بجو این قوم را ای مبتلا	هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان	و اهل کشتی را بجهد خود گمان	که مگر بازوی ایشان در حذر	بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار	وان ز دم دانند روباهان غرار	عشقها با دم خود بازند کین	میرهاند جان ما را از کمین

از ضلالت روبها بر دم نهند	رقص گیرند و ز شادی جهند	روبها پا را نگه دار از کلوخ	پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام	میرهاندمان ز صد گون انتقام	حیلهٔ باریکمان چون دم ماست	عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر	تا که حیران گردد از ما زید و بکر	طالب حیرانی خلقان شدیم	دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم	این نمی‌بینیم ما کاندر گوئیم	در گوی و در چهی ای قلتبان	دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش	بعد از آن دامان خلقان را بکش	ای مقیم حبس چار و پنج و شش	نغز جائی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر	بوسه گاهی یافتی ما را ببر	چون نه ای او بندگی دوست	سیل شاهی از رکابت حاجت است
در هوای آنکه گویندت زهی	بسته ای بر گردن جانت زهی	روبها این دم حیلت را بهل	وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب	روبها تو سوی جیفه کم شتاب	تو دلا منظور حق آنگه شوی	که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست	نیست بر صورت که آن آب و گلست	تو همی گوئی مرا دل نیز هست	دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست	لیک از آن آبت نشاید آبدست	زانکه گر آبست مغلوب گلست	پس دل خود را مگو کاین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست	آن دل ابدال یا پیغمبرست	پاک گشته آن ز گل صافی شده	در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده	رسته از زندان گل بحری شده	آب ما محبوس گل ماندست هین	بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم	لیک می لافی که من آب خوشم	لاف تو محروم میدارد ترا	ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود	گل گرفته پای او را می‌کشد	گر رهاند پای خود از دست گل	گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست آن گل آب را	جذب تو نقل و شراب ناب را	همچنین هر شهوتی اندر جهان	خواه مال و خواه آب و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن	خواه ملک و خانه و فرزند و زن	هر یکی زینها ترا مستی کند	چون نیابی آن خمارت بشکند
این خمار غم دلیل آن شدست	که بدان مفقود مستی ات بدست	جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر	تا نگردد غالب و بر تو امیر

سر کشیدی تو که من صاحب دلم	حاجت غیری ندارم واصلم	آنچنانکه آب در گل سر کشد	که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی	لاجرم دل ز اهل دل برداشتی	خود روا داری که آن دل باشد این	که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست	هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست	پس بود دل جوهر و عالم عرض	سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه	یا زبون این گل و آب سیاه	یا خیالاتی که در ظلمات او	می‌پرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور	دل نظرگاه خدا وانگاه کور	نی دل اندر صد هزاران خاص و عام	در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو	تا شود آن ریزه چون کوهی ازو	دل محیط است اندرین خطهٔ وجود	زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار	میکند بر اهل عالم ز اختیار	هر که را دامن درستست و معد	آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور	هین منه در دامن آن سنگ فجور	تا ندرد دامنت آن سنگها	تا بدانی نقد را از سنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان	هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان	آن خیال سیم و زر چون زر نبود	دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ	تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ	پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر	مو نمیگنجد درینجا ای فقیر

انکار کردن آن جماعت دعا و شفاعت دقوقی ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین نهان شدند

چون رهید آن کشتی و آمد بکام	شد نماز آن جماعت هم تمام	فجفجی افتادشان با همدگر	کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با یکدگر گفتند سر	از پس پشت دقوقی مستتر	گفت هر یک من نکردستم کنون	این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد	بوالفضولانه مناجاتی بکرد	گفت آن دیگر که ای یار قرین	مر مرا هم مینماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض	کرد بر مختار مطلق اعتراض	چون نگه کردم سپس تا بنگرم	که چه میگویند آن اهل کرم

پس لا بد است که وقت نزول رنج و عذاب بدعا مشغول شود که تسلیم خور او در قهر با وجود حکم اشتغال بدعا مقاومت با قهر الهی است و این عبدیت نیست لکه عبد را باید که رضای سید جوید پس در حالیکه سفعای...

یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی حجابی و نه ستری نی بالا و زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
ذره‌ها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده‌ام کاین قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی درآید با خدا ذکر بشر
خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یک دم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید و ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب
هر که را دل پاک شد از اعتدال / آن دعایش می‌رود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یاد آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
از خدا می‌خواست روزی حلال / بی شکال و رنج کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق می‌خواستم / قبله را از لابه می‌آراستم
سالها بودست کارم این دعا / تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم / روزی من بود کشتش خواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد برویش ناشکفت
می‌کشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج و غبی

حجت بارور کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می‌گویی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین / ژاژ بشنید و فشار این لعین
ای دعا تا چند خایی ژاژ را / حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا / لابه گویان که تو مان ده ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمان راست گوست / وین فروشنده دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و زندان او / ورنه گاوش را بده حجت مگو
او بسوی آسمان می‌کرد رو / کاین خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام زین آرزو / واقعه ما را که داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمی‌کردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده‌ام من خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را نجست
ز اعتماد او نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملامتهای و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی می‌فروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر رویشان
قائل این بانگ نآید در نظر / لیک دل بشناخت قائل از اثر
قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش می‌رسید / او بدان قوت بشادی می‌کشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر می‌شود / خار ریحان سنگ گوهر می‌شود

لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد
گلشکر آنرا گوارش میدهد
گلشکر آنرا که نبود مستند
لقمه از انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست
مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال
بی فتور و بی گمان و بی ملال
کف کف تصدیق گرد پوز او
شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده
زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو
مینماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید
اندرین دنیا نشد بنده مرید
ور شد اندر شک و تردد صد دله
یکزمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین
می نهد با صد تردد بی یقین
وامدار شرح اینم نک گرو
ور شتابت از الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران
خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا
پس بلیسانه قیاس است آن خدا
من دعا کوران کی میکرده ام
جز بخالق کدیه کی آورده ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل
من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید
او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من
حب یعمی و یصمست ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو
مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینائی ز کورانم بدار
دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را
خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطفت چنین خوابی نمود
آن دعای بیحدم بازی نبود
مینداند خلق اسرار مرا
ژاژ میدانند گفتار مرا
حقشان است و که داند راز غیب
غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو
رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می آری غلط می افگنی
لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامی روی چون دل مرده
روی سوی آسمانها کرده
غلغله در شهر افتاده ازین
آن مسلمان می نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن
گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همیدانی و شبهای دراز
که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست
پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو میخواهند از من ای خدا
چون فرستادی نگردم من خطا

شنیدن حضرت داود سخن خصمان را در ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون
گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد
گاو من در خانهٔ او در فتاد

کشت گاوم را بپرسش که چرا
گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داود بگو ای بوالکرم
چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراگنده مگو حجت بیار
تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال
روز و شب اندر دعا و اندر سؤال
این همی جستم ز یزدان ای خدا
روزئی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند
کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر
تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق
که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد ازین جمله دعا و این فغان
گاو اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر قوت
شادی آن که قبول آمد قنوت
کشتم آنرا تا دهم شکر آن
که دعای من شنید آن غیب دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را بشو
حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی
بنهم اندر شهر باطل سنتی
آنکه بخشیدت خریدی وارثی
ریع را چون میستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو
تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست
ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو
رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگویم
که همی گویند اصحاب ستم
پس دل آهی برآورد و بگفت
ای خدا آخر کجا طاقی جفت

تضرع کردن آن شخص از داوری داود بحضرت خدا

سجده کرد و گفت ای دانای سوز
در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم
اندر افگندی برازی منفصلم
این بگفت و گریه در شد های های
تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو
مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز
پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات
معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشاده است از صفا
میرسد بی واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم
میفتد در خانه ام از معدنم
دوزخ است آن خانه کان بی روزنست
اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا
تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمیدانی که نور آفتاب
عکس خورشید برون است از حجاب
نور آن دانی که حیوان دیدهم
پس چه کرمنا بود بر آدمم

من ز حیرت خود شدیم و نور عرق / می ندانم خویش کرد از نور حق
رفتم سوی نماز و آن خلا / سر تعلیم است ره مر خلق را

گر بگویم تا رست گرد ایمان / حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری و گر نه ریختم / گرد از دریای راز انگیختم

همچنین داود می گفت این نسق / خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در یکی اش من شکی

با خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب

رفتن داود علیه السلام در خلوت و نمودن با و آن اسرار را

حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود / راز پنهانی که حیرانی فزود

روز دیگر جمله خلقان آمدند / پیش داود و پیمبر صف زدند
همچنین این ماجراها باز رفت / زو وز او آن مدعی تشنیع رفت

زود گاوم را بده ای نابکار / از خدای خویشتن شرمی بدار
همچنین ظلم صریح ناسزا / میرود در عهد پیغمبر بلا

گاو کشته خورده ترسی ز بیم / در جواب افزوده تزویر ای لئیم
که چه چندین سال بودم در دعا / من طلب کردم ز حق دادم روا

ای رسول حق چنین باشد روا / ملک من بد گاو چون دادش خدا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان

گفت وا ویلا چه حکمست این چه داد / از برای من شریعت خواهی نهاد
رفته است آوازه عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان

بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ و که بشکافت رفت
همچنین تشنیع میکرد برملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی بخش

اینچنین ظلم و جفا بر من مکن / یا نبی الله مگو زینسان سخن

بعد از آن داودش گفت ای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود

ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی اشتمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم میکنی ظلمی مزید

یک دمی دیگر بدین تشنیع راند / باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور

دیده انکار صد رو پیشگاه / ای دریغ از چون تو خر خانه سیاه
رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو

سنگ بر سینه همی زد با دو دست / می دوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آن کس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفس است اندرون / خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ حمله همه بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند

شرم شیران راست نه سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
از کمین سگساران سو بجست / عامه مظلوم کش ظالم پرست

روی بر داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بی گناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام تا راز را آشکارا بر خلائق کند

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا از آن سر نهان واقف شویم

در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهایش انبه و بسیار و جفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او / بوی خون می آیدم از بیخ او

خون شدست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت
مال او برد است این قلتبان / وین غلام اوست ای آزادگان

این جوان هم خواجه را باشد پسر / طفل بود و او ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری این قلتبان

که عیال خواجه را روزی ندید / نی بنوروز و نه موسمهای عید
بی نوایان را بیک لقمه نجست / یاد نارد او ز حقهای نخست

تا کنون از بهر یک گاو آن لعین / می زند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه میپوشید جرمش را اله

کافر و فاسق درین دور گزند / پرده خود را بخود میبردرند
ظلم مستور است در اسرار جان / می نهد ظالم به پیش مردمان

گواهی دادن دست و پا و زبان بر ظالم هم در دنیا

که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از ملا
این همین جا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون ترا سوکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر

خاصه در هنگام خشم و گفتگو / میکند ظاهر سرت را موبمو

چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا

چون همی‌گیرد گواهی سر لگام / خاصه وقت جوش و خشم و انتقام

پس همان کس کو موکل میکند / تا لوای راز بر صحرا زند

پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفریدن بهر نشر

ای بدست آمده در ظلم و کین / گوهرت پیدا است حاجت نیست این

نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیر آتشینت واقفند

نفس تو هر دم بر آرد صد شرار / که ببینیدم منم اصحاب نار

جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم

همچنان کین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس

او از و صد گاو برد و صد شتر / نفس اینست ای پدر از وی ببر

نیز زد زو با خدا ازوی نکرد / یا ربی نامد از و روزی ببرد

کای خدا خصم مرا خوشنود کن / گر زیانش کرده‌ام تو سود کن

گر خطا کشتم دیت بر عاقله است / عاقله جانم تو بودی از الست

سنگ بشکر و باستغفار در / این بود زانصاف نفس ای جان حبر

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را ببندید سخت

تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای سگ جد این را کشته‌ای / تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای

خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او

آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است

هرچه او زایید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آنها سر بسر

تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان و نکوست

خواجه را کشتی باستم زار زار / هم بر اینجا خواجه گویان زینهار

کارد از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک

نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین

نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر

همچنین کردند و چون بشکافتند / در زمین آن کارد و سر را یافتند

ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان

وانگهی سوی درخت آورد رو / گفت زینحالت چه میدانی بگو

در زمان از شاخ و برگ آن درخت / آمد از صنع خدا آواز سخت

کای رسول حق همین گفتی تو راست / صانع عالم برین گفت گواست

خواجه را این سگ بدینجا چون بکشت / از فلاد دل تنها بود بس بد سرشت

جمله از داد و گشته غدر خواه / زانکه بد ظن گشته بودند و تباه

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان ازین روسیاه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد الزام

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص

حلم حق گرچه مواساها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند

خون نخسپد درفتد در هر دلی / میل جست و جوی کشف مشکلی

اقتضای داوری رب دین / سر بر آرد از ضمیر آن و این

کان فلان خواجه چه شد حالش چه گشت / همچنانکه جوشد از گل ارکشت

جوشش خون باشد آن واجستها / خارش دلها و بحث و ماجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او / معجزهٔ داود شد فاش و دوتو

خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمینها میزدند

ما همه کوران اصلی بوده ایم / وانچه سیر مرده بشنوده ایم

ور تو ما صد گون عجایب دیده ایم / لیک معذوریم چون بی‌دیده ایم

سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر

تو بسنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران خصم را برهم زدی

سنگهایت صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد

آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد

کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد

وان قوی‌تر از همه کان دایم است / زندگی بخشی که سرمد قایم است

جان جمله معجزات اینست خود / که ببخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نائب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بکسب بی رنج

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن

مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کرده است و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو

عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزیی بی‌رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست

نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن

خواجه زاده عقل مانده بینوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا

روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواح ست و ارزاق نبیست

لیک موقوفست تا بان گاو / گنج اندر گاو و ان ای گنج گاو
دوش چیزی خورده ورنه تمام / وادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه نیست / هر چه می‌آید ز پنهان خانه ایست
چشم بر اسباب از چه دوختیم / که ز خوش چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش کشان

جمله قرآنست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو ببالا بر زند

دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نز عقل کار افزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست

مغز جوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغست / نور ماهش بر دل و جان بازغست

این سیاه و آن سپید از قدر یافت / ز آن شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی زر همیان و کیسه ابترست

همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون

هین بگو که ناطقه جو می‌کند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گر چه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفته سابقان یاری بود

نیکه هم توریت و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزیی بی رنج جو و بی حسیب / کز بهشت آورد جبریل سیب

بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست

ذوق پنهان نقش نان چون سفره است / نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست

نفس چون با شیخ بیند گام تو
از بن دندان شود او رام تو

صاحب آن کلب در اسم آگاه شد
گژدم داود او آگاه شد

عقل گاهی غالب آید در شکار
بر سگ نفست که باشد شیخ یار

نفس اژدرهاست با صد زور و فن
روی شیخ او را زمرد دیده کن

گر تو خواهی ایمنی از اژدها
دستش از دامان مکن یکدم رها

خاک شو در پیش شیخ با صفا
تا ز خاک تو بروید کیمیا

گر تو صاحب گاو را خواهی زبون
چون خران سیخش کن آن سو ای حرون

چون بنزد آن ولی الله شود
آن زبان صد گزش کوته شود

صد زبان و هر زبانش صد لغت
زرق و دستانش نیاید در صفت

مدعی گاو نفس آمد فصیح
صد هزاران حجت آرد ناصحیح

شهر را فریبد الا شاه را
ره نتاند زد شه آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین
خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن
خویش با او همسر و همسر مکن

سوی حوضت آورد بهر وضو
واندر اندازد ترا در قعر جو

عقل نورانی و نیکو طالبست
نفس ظلمانی بر او چون غالبست

زانکه او در خانه عقل تو غریب
بر در خود سگ بود شیر مهیب

باش تا شیران سوی بیشه روند
وین سگان کور آنجا بگروند

مکر نفس و تن نداند عام شهر
او نگردد جز بوحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود
[illegible]

گو مبدل گشت و جنس تن نماند
هر کرا حق در مقام خود نشاند

خلق جمله علتی اند از کمین
یار علت میشود علت یقین

هر خسی دعوی داودی کند
هر که بی تمییز کف در وی زند

از صیادی بشنود آواز طیر
مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر

نقد را از نقل نشناسد غویست
هین ازو بگریز اگر چه معنویست

رسته و بر بسته پیش او یکیست
گر یقین دعوی کند او در شکیست

اینچنین کس گر ذکی مطلق است
چونش این تمییز نبود احمق است

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر
سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن حضرت عیسی علیه السلام فراز کوه و شخصی در پی او رفتن و سؤال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت
شیر گویی خون او میخواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت
کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند
پس بجد جد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست
که مرا اندر گریزت مشکلیست

از که این سو می‌گریزی ای کریم
نه پیت شیری نه خصم و خوف و بیم

گفت از احمق گریزانم برو
میرهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه تویی
که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی
که فسون غیب را مأویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای
بر جهد چون شیر صید آورده‌ای

گفت آری آن منم گفتا که تو
نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو

بر دمی بر پیکری تا جان شود
در هوا اندر زمان پران شود

گفت آری گفت پس ای روح پاک
هر چه خواهی میکنی از کیست باک

با چنین برهان که باشد در جهان
که نباشد مر ترا از بندگان

گفت عیسی که بذات پاک حق
مبدع تن خالق جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاک او
که بود گردون گریبان چاک او

کان فسون و اسم اعظم را که من
بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف
خرقه را بدرید بر خود تا بناف

بر تن مرده بخواندم گشت حی
بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آن را بر دل احمق بود
صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت و زان خو برنگشت
ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
سود کرد اینجا نبود آن را سبق

آن همان رنجست و این رنجی چرا
او نشد این را و آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست
رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد
احمقی رنجیست کان زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است
چاره بروی نیاید برده است

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها بریخت

بر سر آورد زخم رنج احمقی
رحم نبود چاره جویی آن شقی

اندک اندک آب را دزدد هوا
دین چنین دزدد هم احمق از شما

گرمیت را دزدد و سردی دهد
همچنین کو زیر کون سنگی نهد

آن مسیحا را حذر نه از بیم بود
ایمنست او آن پی تعلیم بود

زمهریر ار پر کند آفاق را
چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر نا کردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

یادم آمد قصه اهل سبا
کز دم احمق صباشان شد وبا

آن سبا ماند بشهری بس کلان
در فسانه بشنوی از کودکان

کودکان افسانه‌ها می‌آورند
درج در افسانه‌شان بس سر و پند

هزلها گویند در افسانه‌ها
گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

بود شهری بس عظیم و مه ولی
قدر او قدر سکره بیش نی

بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
سخت زفت و تنگ همچون پیاز

مردم ده شهر مجموع اندرو
لیک جمله سه تن ناشسته رو

اندرو نوع خلائق بیشمار
لیک آن جمله سه خام پخته خوار

جان ناکرده بجانان تاختن
گر هزاران است باشد نیم تن

آن یکی پس دوربین و دیده کور
از سلیمان کور و دیده پای مور

آن دگر بس تیزگوش و سخت کر
گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر

وان دگر عور و برهنه لاشه باز
لیک دامنهای جامهٔ او دراز

گفت کور اینک سپاهی میرسند
من همی بینم که چه قومند و چند

گفت کر آری شنیدم بانگشان
که چه میگویند پیدا و نهان

آن برهنه گفت ترسان زین منم
که ببرند از درازی دامنم

کور گفت اینک بنزدیک آمدند
خیز بگریزیم پیش از زخم و بند

کر همی گوید که آری مشغله
میشود نزدیکتر یاران هله

آن برهنه گفت آوه دامنم
از طمع برند و من ناایمنم

شهر را هشتند بیرون آمدند
در هزیمت در دهی اندر شدند

اندران ده مرغ فربه یافتند
لیک ذره گوشت بر وی نی تزند

کور دید و آن کر آوازش شنید
عور بگرفت و بدامن در کشید

مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ
استخوانها زار گشته چون پناغ

پس طلب کردند دیگی یافتند
بی سر و بی بن سبک بشتافتند

بر سر آتش نهادند آن سه تن
مرغ فربه را بدیک اندر زفن

آتشش کردند چندان ای پسر
کاستخوان شد پخته بهمش بیخبر

زان همی خوردند چون از صید شیر
هر یکی از خوردنش چون پیل سیر

هر سه آن خوردند پس فربه شدند
چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند

آنچنان کز فربهی هر یک جوان
در نگنجیدی ز زفتی در جهان

با چنین گبزی و هفت اندام زفت
از شکاف در برون جستند و رفت

راه مرگ خلق ناپیدا رهیست
در نظر ناید که آن بیجا رهیست

تک بیایی کاروانها مقتفی
زین شکاف در که هست آن مختفی

بر در ار جویی نیابی آن شکاف
سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

ای ضیاء الحق حسام الدین عیان
باز باید گفت شرح این بیان

شرح کور دوربین و کر تیزشنو و برهنه دراز دامن

ای پسر هر مختصر افسانه نیست
آشنا را روی در بیگانه نیست

کر امل را دان که مرگ ما شنید
مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

حرص نابیناست بیند مو بمو
عیب خلقان و بگوید فاش او

عیب خود یک ذره چشم کور او
می نبیند گرچه هست او عیبجو

عور میترسد که دامانش برند
دامن مرد برهنه کی درند

مرد دنیا مفلس است و ترسناک
هیچ او را نیست وز دزدانش باک

او برهنه آمد و عریان رود
وز غم دزدش جگر خون میشود

وقت مرگش که بود صد نوحه پیش
خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی کش نیست زر
هم ذکی داند که بود او بی هنر

چون کنار کودکی پر از سفال
کو بران لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره گریان شود
پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار
گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید
پس بر آن مال دروغین میطپید

خواب می بیند که او را هست مال
ترسد از دزدی که برباید جوال

چون ز خوابش برگشاید گوش کش
پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنان لرزانی این عالمان
که بودشان عقل و علم اینجهان

از پی این عاقلان ذوفنون
گفت ایزد در نبی لا یعلمون

هر کسی ترسان ز دزدی کسی
خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم میبرند
خود ندارد روزگار سودمند

گوید از کارم بر آورند خلق
غرق بیکاریست جانش تا بحلق

عور ترسان که منم دامن‌کشان
چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فضل داند از علوم
جان خود را می نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری
در بیان جوهر خود چون خری

که همیدانم یجوز و لا یجوز
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا و آن ناروا دانی ولیک
خود روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله میدانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته‌ای
ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای

جان جمله علمها اینست این
که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی ولیک
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به
که بدانی اصل خود ای مرد مه

قصهٔ خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا
می رمیدندی ز اصحاب لقا

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ
از چپ و از راست از بهر فراغ

بسکه می افتاد از پری ثمار
تنگ میشد معبر رهگذار

آن نثار میوه ره را میگرفت
از پری میوه رهرو در شگفت

سله بر سر در درختستانشان
پر شدی ناخواست از میوه‌فشان

باد آن میوه فشاندی نی کسی
پر شدی آن میوه دامنها بسی

خوشه‌های زفت تا زیر آمده
بر سر و روی رونده میزده

مرد گلخن تاب از پیری زر / بسته بودی همیان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگرچه چرکین شدی / آتش سوزنده شان صابون شدی
ور شمر انداختندی چاشتگاه / بعد یکساعت شمی خوش باصفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت میشد آن یوماً فیوم
مانع آمد از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت اهل شهر سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر میشدند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
سر ببخشد شکر خواهد سجده / پا ببخشد شکر خواهد قعده
شکر نعمت نعمت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری میزند

جواب قوم انبیارا علیهم السلام

قوم گفته شکرها را برد غول / ما شدیم از شکر و ز نعمت ملول
نعمت چه شیر جهان ان ازین / شکر چه گوییم بر گوی بدهین
پیش با این نعمت آمد محتجبی / شکر محنت کس نگفته است الفتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعت ماند خوش ما را نه خطا
ما نمیخواهیم نعمتها و باغ / ما نمیخواهیم اسباب فراغ

جواب گفتن انبیا مر قوم را

انبیا گفتند در دل علتیست / که از او در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هرچه بر دست زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهست و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث باید نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / چون بباید در تن تو گنده شد
پس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکار تو شد بر تو خوار شد
آشنائی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنائی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمتر است
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی / هرچه گیری تو مرض شد آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / گر بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زو شوی زار و سیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد شاخ نو / بشکفد صد خوشه ز نو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاینچنین فعلی ترا نافع بود / وانچنان فعلی ز ره قاطع شود
اینچنین قولی ترا پیش آورد / وانچنان قولی ترا نیش آورد
آنچنان و اینچنین از نیک و بد / پیش تو بنهیم و بنماییم حد
گر تو خواهی این گزین خواهی آن / زهر و شکر سنگ و گوهر همچنان
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می‌نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید / همچو ما باشید و در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بدان / که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افکندن فروغ
انبیا گفتند کاین آن علتست / مایهٔ کوری حجاب رویتست
دعوی ما را شنیدید و شما / می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ما بگردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگوئی آفتابا کو گواه / گوییت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای / که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش

فضل بی علت مگر دریابدت / زین شقاوتها رهی بنمایدت

در نمانی در چنین کوری ابد / آینه پنهان شد از تو در رمد

در میان وز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای تندخو

صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا

گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل سر

تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه او

چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل

دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / که خدا نایب کند از زید و بکر

هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما

کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت وین چه پیوند بود / تا که در عقل و دماغی در رود

تا کجا این گفت بیهوده کجا / این چه زرقست و چه سبلت و دغا

خود کجا کو آسمان کو ریسمان / می نگیرد مغز ما این داستان

غالبا ما عقل داریم این قدر / کندنا را میشناسیم از گزر

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم در پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله آمده

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت

کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال / جمله نخجیران بدندی در وبال

جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور

از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غره هلال

که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل

شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست

ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زان یکسو شوید

ورنه من تان کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم

ترک این چشمه بگوئید و روید / تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید

نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آبخواه

آن فلان شب چون برآ ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل

چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه میچرید

چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب

ترس ترسان بازگشتند آن رمه / بعد از آن نامد یکی زایشان همه

ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آرد مان شکوه

جواب گفتن انبیا علیهم السلام طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را

انبیا گفتند آوه پند جان / سختتر کرد ای سفیهان بندتان

ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر و قهر جان آهنجتان

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را

چه ریاست جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزونست از شما

چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی ز سرگین گشته پر

ای دریغ آن دیده کو را بود / آفتابی اندرو ذره نمود

کادمی کو بود بی مثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید

چشم دیوانه بهارش دی نمود / آن طرف جنبید کو را خانه بود

ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی دولت بگردد او ز راه

ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت

احمقانرا اینچنین حرمان جزاست / می نشانند گمرهان را راه راست

این غلط ده دیده حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست

چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد

چون شاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق

پشهٔ مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک

یا مگر مرده تراشیده شماست / پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست

عاشق خویشید و صنعتگر ز خویش / دم ماران را سر ماریست کیش

نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی

گرد سر گردان بود آن دم مار / لائق اند و در خورند آن هر دو یار

آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر / در خور آمد شخص خر با گوش خر

شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی تناسب باشدش / بیگمان جایی که حق بتراشدش

چون صفت با جان قرین کردست او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت

دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطفست و قهر اندر میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعان کیستی

حمله‌ات و قصد و جنبشت زین اصبعست / فرق نور بر چار راه مجمع است

این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست

این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی که نامتناهی است

آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با حیل آمیختند

کی رسد آن را که این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن

آن مثل آوردن آن حضرتست / که بعلم سر و جهر او آیتست

تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / تا بزلف و یا برخ آری مثل

موسی آن را که عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب برگشود

چون چنین شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب

چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون شود موشی فضولی مختل

آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت برکند

این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین

اینمثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

این مثال آمد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عقول

اینمثال اندیش گشته قوم عاد / کاستخوانشان خرد و مرد آمد ز باد

این مثال آورد شداد لئیم / تا که شد محروم از هر دو نعیم

اینمثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط

اینمثال آورد هر بدبخت دون / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون

اینمثالت را چو زاغ و بوم دان / که ز ایشان پست شد صد خاندان

مثل زدن قوم نوح باستهزا در کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

در بیابانی که چاه و آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهیست

آن یکی میگفت این کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز

آن یکی میگفت و تباش گریست / وان یکی میگفت تیشش گو مراست

آن یکی میگفت پالانش کجاست / وان یکی میگفت پایش کو چراست

وان یکی میگفت کاین مشکی تهی است / وان یکی میگفت این خر بهر کیست

آن یکی میگفت چو چون میخورد / ورنه بارت کی بمنزل می برد

آن یکی میگفت بیکاری مگر / باشدی فرتوت و غفلت شد بسر

آخر میگفت این تفرقان خدا است / این بحر یکبار نخواهد گشت کاست

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می برید

حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته اش را میشنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر

خیر باشد نیم شب چه میکنی / تو که ای گفتا دهل زن ای سنی

در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل

گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا

من چو بر فتم بشنوی بانگ دهل / آن زمان واقف شوی بر جزو و کل

آن دروغست و کژ و بر ساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته

ور غلط افتاده ای خیم خام / پخته شو در آتش او والسلام

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

سر آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول

تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

باژگونه کرده معنیش را / کفر گفتی مستعد شو نیش را

اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را شغال

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب

این چه باشد آخر ای کور اجام / با مهی که شد زبونش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک

چه وحوش و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا و چه کیقباد

چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال و چه لیل و نهار

چه تراب و آب و چه باد و چه نار / چه خریف و صیف و دی و چه بهار

جمله اندر حکم و در فرمان او / همچو گوی و در خم چوگان او

آفتاب آفتاب آفتاب / آنچه میگویم مگر هستم بخواب

صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کردست ای بدگوهران

کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف / آفتابی چون خلسی در شکاف

خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم مردان کرد عالم را خراب

بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلگان را استخوان

اضعف مرغان ابابیلست و او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو

کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح

روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر میگسیخت

کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را می‌ربود / چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدیدی پیل کش اندر وغا

آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم / تا ابد ز ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوثی رحمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده اید / جمله دیدند و شما نادیده اید / دیده را نادیده می‌آرید لیک / چشمتان را واگشاید مرگ نیک

گرد عالم پر بود خورشید نور / چون روی در ظلمتی مانند گور / بی‌نصیب آیی از آن نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ / جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو

لحن داودی بسنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید / آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد

صدقوا رسلاً کراماً یا سبا / صدقوا روحاً سباها من سبا / صدقوهم هم شموس طالعه / یؤمنوکم من مخازی القارعه

صدقوهم هم بدور زاهره / قبل ان یلقوکم بالساهره / صدقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا

صدقوا من لیس یبغی خیرکم / لاتضلوا لاتضلوا غیرکم / پارسی گوییم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش از جان و دل

هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید ار آسمانها بگروید

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولیاشان بنگرید / یا سوی آخر بحزمی بر پرید / حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دورست از رباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز / آن دگر گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمهٔ بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب / گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید / آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد / چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فگندش مرده مرد

اینچنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران / مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود

کردشان آنجا برهنه و زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار / که ز اشک چشم او رویید نبت / که چرا اندر جریده لاست ثبت

تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند و ریش را / الحذر ای گلستانان از شرش / تیغ لاحول زنید اندر سرش

که همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین / دائماً صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا

هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر / چون که دیدی دانه بگریز ای کرام / ورنه چون خوردی فتادی در دام

شاد مرغی کو بترک دانه گفت / در ریاض قدس بهرش گل شگفت / هم بدان قانع شد و از دام رست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست / یک نظر او سوی صحرا میکند / یک نظر حرصش بدانه می‌کشد

این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد / رفت دانه خورد اندر دام ماند / صایدش گشت و بخورد و گام راند

باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت / شاد پر و بال او بخاً له / تا امام جمله آزادان شد او

هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست / زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش

حزم از او راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم / بارها در دام حرص افتاده / حلق خود را در بریدن داده

باز تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد / گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا

چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش بدانه لاجرم / جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفت دگر

چون بیاید عاشقی را جفت سوی / جفت می‌آید پی او شوی جوی / باز دیگر سوی این دام آمدی / خاک اندر دیدهٔ توبه زدی

باز تواب آن بگشود آن گره / گفت هین بگریز و انسو پا منه / باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جانت را جانب آتش کشید

کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی / چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزیی بی دام و بی‌خوف عدو / شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا / گفت از دامم رها کن ای خدا / تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

چون خلاصست ذات حق از امتحان … همچنانستی که بودی همچنان
چون ترا گردد زوالش کر دلیش … جان خود هست و بهشتش کی دلیش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش … زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کاین قدر تن که منم … خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ … بهر سرما خانه سازم سنگ سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد … استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای … کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گوید او چون زفت بیند خویش را … در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو … گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد … در هم آید خرد گردد در نورد
گوئی از توبه بسازم خانه‌ای … در زمستان باشدم کاشانه‌ای
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت … همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود … شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چون پوست … ز آنکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه … صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر … تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق … تا رود از تو شکم‌خواری و دق
نعمت وهاب با شکری رسید … تا سر منحوس خود را نشکنید
شکر جذب نعمت او فر کند … کفر نعمت مرد را کافر کند

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود … آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق … کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر … این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گوئی لعل شو … کهنه را صد سال گوئی باش نو
آب را گوئی عسل شو یا که شیر … آب را گوئی عسل شو یا که شیر
تار را گوئی که نور محض شو … پشه را گوئی که سوی باد رو
قلب را گوئی که زر پاک شو … یا که اکسیر شو و چالاک شو
هیچ از ان اوصاف دیگرگون شود … آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک و هم افلاکیان … خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا … آب و گل را تیره روئی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید … کی تواند آب و گل صفوت خرید

قسمتی کردست هر یک را رهی … کی گهی گردد بجهد چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید … وصفهایی که نتان زان سر کشید
وآفرید او وصفهای عارضی … که کسی مبغوض می‌گردد رضی
سنگ را گوئی که زر شو بیهده‌ست … مس را گوئی که زر شو راه هست
ریگ را گوئی که گل شو عاجز است … خاک را گوئی که گل شو جایز است
رنجها دادست کان را چاره نیست … آن بمثل لنگی و فطسی و عمیست
رنجها دادست کان را چاره هست … آن بمثل لقوه و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف … نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست … چون بجد جوئی بیاید آن بدست

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما … نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند … سخت‌تر می‌گشت زینها لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی … آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر … گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا … تشنگی را نشکند آن استقا
انبیا گفتند نومیدی بدست … فضل و رحمتهای باری بیحدست
از چنین محسن نشاید ناامید … دست در فتراک این رحمت زنید

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

ای بسا کارا که اول صعب گشت … بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست … از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید … قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست … کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمودستمان این بندگی … نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما … گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را با گروه بی‌ریا … میرسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست … با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست … زشت و دشمن‌رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم … تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فروبسته و ملول آنکس بود … کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست … در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست … پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف … تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست … که دراز و کوته از ما منفکیست

آن دراز و کوتهی در جسمهاست / خود دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نماید روز و شب با ما سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدیدی وهم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آید بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر ای مهان / اینچنین لقمه رسید تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
هین بجویید از نجوم سعد راه / زانکه در ظلمت و دیده قعر چاه
هر که ما را گشت پیرو باز رست / از عذاب نار و در جنت نشست
وانکه نشنید از شقاوت پند ما / در عذاب جاودان شد مبتلا

مکرر کردن قوم اعتراض تجبیه بانبیا علیهم السلام

قوم گفتند از شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانه غم گستریست / هر کجا آوازه مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخ نکالی موحشیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید بسر
تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را متهم میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیج
زانکه نیکو نیست و زامروز زیان / تا نگردی ناوم خاسروان
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید مشتری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه ما خود از عیان

دود می بینیم و آتش از کران / حمله می آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زبان ماست قال شوم فال
ایکه نصح ناصحان ننشنوی / فال بد با تست هر جا میروی
افعی بر پشت تو بر میرود / او ز بامی بیندت آگه کند
گویمش خاموش مغمگینم مکن / گوید او خوش باش خود نیست این سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بگویی هین بود افغان / چون ندیدی گر بسان فغان
یا ز بالا ایم تو سنگی میزدی / تا مرا از جد نخواهی آن بدی
او بگوید که می آزرده / تو نگویی نی که شادم کرده
گفت من کردم جوانمردی پند / تا رهانم من ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایه ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش / که لئیم است و نسازد نیکوییش
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفتصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان درین جهان تا معبد منکران گردد که ائتیا طوعا او کرها

مسجد طاعاتشان خود دوزخست / پای بند مرغ بیگانه فخست
هست زندان صومعه دزد لئیم / کاندر آن ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک از او مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن و الانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیک از او مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نمیشوند ساخته است چنانکه

دفتر سوم

[illegible]

موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت قدس جهت سکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند که ادخلوا الباب سجدا وقولوا حطة

ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز
آنچنانکه حق ز جسم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت آن
اهل دنیا سجده ایشان کنند / چونکه سجده کبریا را دشمن اند
ساخت سرگین‌دانگی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نیند / نیشکر نی لیک در صورت نیند
آن سگان زین خان خاضع شوند / شیر را عارست کو را بگروند
گربه باشد شحنه هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الاعلاست در دان مهان / رب ادنی درخور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهوگان مشک ناف
رو بپیش دیگ لیس ای کاسه لیس / نقش خداوند ولنعمت نویس
بس کن از شرحی بگویم و وردست / خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل آن که بد کن ای کریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند / چون لئیم آن نفس بد کفران کند
زین سبب بد کاهل نعمت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بگذر زین قبا / هست شاکر خسته صاحب عبا
شاکری رو بید ز املاک و نعم / شکر سیر دا ز هوا و ز سقم

قصه عشق صوفی بر سفره تهی از خورش

صوفی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامها را میدرید
بانگ میزد نک نوای بی نوا / قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و سوز او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و هایهو میزدند / تا که چندین مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفره آویخته از نان تهی است
گفت رو رو نقش بی معنیستی / بیخبر از خویش و عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقانرا کار نبود با وجود / عاشقانرا هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می پرند / دست نی و گوز میدان میبرند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست بریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

[illegible]

قوله عاشقان اندر عدم خیمه زدند آه یعنی در فنا فی الله [illegible]

دفتر سوم

[illegible]

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او

پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گه باشد ز فرعون عوان

باد بد بر عادیان گرز و تبر / لیک بد بر هود و بر قومش ظفر
گلستان باشد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد نه بهار

بر سمندر باشد آتش خاندان / لیک باشد بر دگر غارت زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حقتعالی از روی یوسف علیه السلام وکشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / آنچه او از بوی او اندر کشید
وآنچه در وی بود اندر وی بدید / خاص او بد آن باخوان کی رسید

این ز عشقش خویش در چه میکند / وان بکین از بهر او چه میکند
سفره او پیش ازنان تهیست / پیش یعقوبست پر کو مشتهیست

روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین روی است قوت جانها

جوع یوسف بود مر یعقوب را / بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت / بوی پیراهان یوسف می نیافت

وانکه صد فرسنگ زان سو بد او / چونکه بد یعقوب می بوئید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب

مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است / چون بدست آن نخاسی جاریه است

جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی خواه نی / هر یکی را سوی دیگر راه نی

یک خیالی نیک باغ آن شده / یک خیالی زشت راه این زده
این خیالی از اثر باغی شده / وان خیالی عالمی ره هم زده

آن خدائی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او

دیده بان دل نبیند در مجال / کز کدامین رکن جان آید خیال
جز مگر آن دل که دارد عون حق / کون او ز هست کرده کون حق

گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر خوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و در بند قدم

دامن فضلش بکف کن کور وار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست / نیکبختی که تقی جان ویست

آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق آن ز چیست / وین عجب مانده که این در حبس کیست

هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
هین بیا ای همنشین در انجمن / گویدای جان من نیارم آمدن

هین بیا جانا که پایت بسته نیست / گویدش نی نی نتانم تو بایست
یک مثل آمد درین معنی بگفت / بو که یابی زین بیان شرح نهفت

حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس [illegible] غلام در مناجات

اندرین معنی بگویم قصه / گوش بگشا تا بیابی آن حصه
در زمانی بود میری از کرام / بود سنقر نام او را یک غلام

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آمد طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

رفت سنقر میر بر دکان نشست / سنقر از باده پندار ست
میر از بهر دل آن زنده جان / کرد یکساعت توقف بر دکان

چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و ورد فارغ گشتند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نائی برون / گفت می‌نگذاردم یار ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هم ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیست امیدار آنجاکت نشاند
گفت آنکه بسته است از برون / بسته است او هم مرا از اندرون

آنکه نگذارد ترا کائی درون / می‌نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کز آنسو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گل است / حیله و تدبیر اینجا باطل است

قفل زفت است و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

گر تو خواهی حری و دل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل

گر ترا باید وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین
انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این را و آنرا وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفس هین تا بکی

جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
عقل اول راند بر عقل دوم / ماهی از سر گنده گردد نی ز دم

لیک هم میدان خبر این تیر / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی که آخر کیستی / جهد کن چندانکه دانی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی / غرقه اندر سفری یا ناجیی

گر بگوئی تا ندانم من کیم / در نخواهم تاخت بر کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه ام / کشف گردان کز کدامین فرقه ام

من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو رو

تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار

چونکه بر بوگشت جمله کارها / کار دین اولی کزان یابی رها
نیست دستوری درینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوف ست و رجا

داعی هر پیشه امید ست و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک

بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی میرود
بوک روزی نبودت چون میروی / خوف حرمان هست تو چونی قوی

خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون نگردد سست اندر جستجوت
تا ندیدی کاهل این بازار / در چه سود انبیا و اولیا

زین دکان نقش چه کاشان نمود / اندرین بازار چه بستد سود
آتش آنرا رام چون خلخال شد / بحر اینرا رام چون حمال شد

از دم آن مرده زنده شده / ابر آنرا سایه بانی آمده
آهن آنرا رام همچون موم شد / باد آنرا بنده و محکوم شد

بیان حدیث نبوی علیه السلام ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

شد ورا از دفع دشمن چوب یار / عنکبوتی شد مر این را پرده دار
قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

اینهمه دارند و چشم هیچکس / برنیفتد بر کیاشان یکنفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم

یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند آنسو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست

گر کریمی گویدت آتش درا / اندر آ و دو مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند / وز میانش غنچها سر بر زنند

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

در حقیقت آتش از هیبت اوست / کار زو ستارخوان انبیاست
از انس فرزند مالک آمده است / که بمهمانی او شخصی شدست

او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان از زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش در فگند / آنزمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود و کندوری بدند

بعد یکساعت بر آورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز

گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد

بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگوئی حال خود با این همه
چون فکندی زود این از گفت وی / گیرم او بردست در اسرار پی

این چنین دستارخوان قیمتی / چون فگندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم از کریمان اعتمید / از عباد الله دارم بس امید

میزری چه بود اگر او گویدم / در روم اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتقید / نیستم ز اکرام ایشان نا امید

سر در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریم راز دان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن

قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه السلام

آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

دیده‌ام صدری و بدری گشته‌ام	صاحب فضلی و قدری گشته‌ام	هی چه میگوئی غلام من کجاست	هین نخواهی ست از من جز بست
گفت اسرار ترا با آن غلام	جمله وا گویم یکایک من تمام	زان نشانی که خریدی تو مرا	تا کنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که بهانم در وجود	گرچه از شب مدرین صبحی گشود	رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک	فارغ از رنگست و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند	آب نوشان ترک مشک و خم کنند	جان شناسان از عددها فارغند	غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس	یار بینش شو نه فرزند قیاس	چون ملک با عقل یک سررشته‌اند	بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک با عقل از یک گوهراند	در پی هم همچو دنبال و سراند	آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت	وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند	هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند	هم ملک هم عقل حق را واجدی	هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی	بوده آدم را عدو و حاسدی	آنکه آدم را بدن دید او رمید	وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بود این زمین	وین دو را دیده ندیده غیر طین	این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند	چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر	کی توان بربط زدن در پیش کر	لیک گر در ده بگوشه یک کس است	های و هوئی که برآوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ			ناطقی گردد مشرح با رسوخ

در بیان آنکه حقتعالی هرچه داد و آفرید همه از استدعا و حاجت آفرید خود را محتاج چیزی دیگر باید کرد تا بدهد که أمَّن یُجیبُ المُضطَرَّ اذا دعاهُ

این نیاز مریمی بوده ست و درد			که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت	جزو جزوت گفت دارد در نهفت	دست و پا شاهد شوندت ای رهی	منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت	ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت	هرچه روید از پی محتاج رست	تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید	از برای دفع حاجات آفرید	هرکه جویا شد بیابد عاقبت	مایه‌اش درد است و اصل مرحمت
هر کجا دردی دوا آنجا رود	هر کجا فقری نوا آنجا رود	هر کجا مشکل جواب آنجا رود	هر کجا پستی است آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست	تا بجوشد آبت از بالا و پست	تا نزاید طفلک نازک گلو	کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو	تا شوی تشنه و حرارت را گرو	بعد از آن از بانگ زنبور هوا	بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش	آب را گیری سوی او میکشیش	گوش گیری آب را آنسو کشی	سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمر است	ابر رحمت پر ز آب کوثر است	تا سقاهم ربهم آید خطاب	تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زن کافره با طفل شیرخواره نزد رسول خدا علیه السلام و ناطق شدن طفل معجزهٔ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم

هم از آن ده یک زنی از کافران			سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
پیش پیغمبر در آمد با خمار	کودکی دو ماهه زن را در کنار	گفت کودک سلم الله علیک	یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هین خموش	کیت افکند این شهادت را بگوش	این کیت آموخت ای طفل صغیر	که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل	در بیان با جبرئیلم من رسیل	گفت کو گفتا که بالای سرت	می نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل	مر مرا گشته بصد گونه دلیل	گفت می بینی تو گفتا که بلی	بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول	بر علوم میرساند زین سفول	پس رسولش گفت ای طفل رضیع	چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز	عبد عزی پیش این یک مشت حیز	من ز عزی پاک و بیزار و بری	حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر	درس بالغ گفته چون اصحاب صدر	پس حنوط آمد ز جنت در زمان	تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط	جان سپردن به بر این بو حنوط	آنکه تعریفش شهنشه خود کند	جامد و نامیش صد صدق زنند
آن کسی را که معرف حق بود	جامد و نامیش صد صدق بود	آنکسی را کش خدا حافظ بود	مرغ و ماهی مر ورا حارس بود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه افتادن

اندرین بودند کآواز صلا	مصطفی بشنید از سوی علا

جامد و نامیش صد صدق زنند و در بعض نسخ جامد و نامیش صد صدق زنند و در نسخه صدق بمعنی تصدیق باشد که اهل فرس فعل عربی گاهی بمعنی مصدر

خواست آبی و وضو را تازه کرد | دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای | موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب | موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد | پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه | زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز | گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی | من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می نهد | بی ضرورت کز هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما | این جفا دیدیم و خود بود آن وفا
موزه بربودی و من درهم شدم | تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود | دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست | دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا | نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود | عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبد الله همه نوری بود | عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین | پهلوی جنسی که میخواهی نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و معنی ان مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا | تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکوگمان | چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن | تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش میکنی | خنده نگذارد نگردد منحنی
گوید از خاری چرا افتم بغم | خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا | تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح | فی الفواد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او | در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار | ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم | ان اتی السرحان و اردی شاتکم
لیک هرچه آن فوت شد غمگین مشو | زانکه گر شد کهنه آید باز نو
گر بلا آید ترا اندر سبر | در زیان بینی غنم را مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ | وان زیان منع زیانهای سترگ
راحت جان آمد ای جان فوت ثل | مال چون جمع آمد آنجا شد وبال

گفت موسی را یکی مرد جوان

استدعا نمودن شخصی از موسی زبان بهائم را

که بیاموزم زبان جانوران

تا بود کز بانگ حیوانات و دد | عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه | در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را درد دگر | باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس | کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب | نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد | گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت | هر که چیزی یافت از تو چیز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد | لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق توئی | یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم | سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود | ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما | رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد | دست خاید جامها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار | عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان | که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد | که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان | از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول | که بدان خوکرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل خواره را | گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا میکند

بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو | هرچه میگوید بلطف خود شنو
گفت یزدان تو بده بایست او | برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک | ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عقاب | کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند | نیست زان تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن | تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار | نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبوروار | کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مومن خورد بگزیده نبات | تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید | هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات | اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی | ز اختیارست و حفاظ و آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند | متقی و زاهد و حق خوان شوند

چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل ... هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین ... وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرّمنا سوار ... در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را به مهر ... که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس ... دیو دادستت برای مکر درس
هین برو در سر خود کم طلب ... کاین مرادت افکند در صد تعب

قانع شدن آن مرد طالب تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

گفت باری نطق سگ کو بر در است ... نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسی هین تو دانی در رسید ... نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان ... ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد ... پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو ... گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من ... عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب ... تو توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن ... می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور ... که عوض بدهد خدا زین دیگر
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن ... روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب ... روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد ... پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود ... آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ ... ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست ... کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او آن خر خروس با خبر ... که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت جست او از زیان ... آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا اشترش گردد سقط ... مر سگان را باشد این نعمت فقط
زود اشتر را فروشید آن حریص ... یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس ... ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گویی دروغ ای بی‌فروغ ... دوغی ای نااهل و دوغی دوغ دوغ
گفت تا بفروخت اشتر را شتاب ... لیک فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها ... بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید آن غلامش را فروخت ... رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من ... رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم ... دیدهٔ سوء القضا را دوختم

تخجیل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت ... کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو ... خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من ... که بگردیم از دروغ ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راست گو ... هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم اندرون ... گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا ... در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز ... داد هدیه آدمی را در جهاز
گو بنا هنگام سهوی از ما رود ... در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت نا هنگام حی علی الفلاح ... خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط ... آن خروس وحی جان آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری ... شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک ... خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی ... جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست‌گستری ... می‌دهی تاوان و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا ... می‌گریزانی ز داور مال را

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین ... گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت ... روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام ... در میان کوی یابند خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک ... بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسپ و اشتر و مرگ غلام ... بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت ... مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست ... کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی ... چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل ... تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها ... آن خدایست آن خدایست آن خدا
آن ولی حق که خوی حق گرفت ... نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر ... کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست ... او پیاز گنده را ننهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض ... بر دکانها شسته بهر این عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند ... واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین ... که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق تو این آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده است / کآتش اندر دودمان خود زده است
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / میشنود او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی زنهار چون خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریادرس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید او واپس دگر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
سجده کردش مرد کین بار دگر / من بکشتم خویش را از بیع دین
گفت موسی کین بعون حق کنم / چنگ در دامان فضل او زنم
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگ است نه هیضه طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص

پادشاهی کن ببخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلوا
گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پندارید قولم را و سست
دست را بر اژدها آنکس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / کز گفتن لب تواند دوختن

در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حقتعالی دعای موسی را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازیم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردن است / آن جهان انگیز کآنجا روشن است
این فناجا چون جهان بودنیست / بازگشت عاریت پس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن
این حکایت بشنو از وعظی شهر / تا نگردی خسته از نفس خبر

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بحق تعالی بنالید و جواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای مجاهده تست

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمر ور
یا سه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / این شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغکی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کاین نعمت ورا / کو بجان بازی بجز صادق نخواست
خدمت بسیار میبایست کرد / مر ترا بر خوردی زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون / اینچنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید

مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست تن را دان و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یک دمی آن را طلب گر زان دمی

بجنگ در آمدن امیرالمؤمنین حمزه بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره میشد مدام اندر وغا
اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی / التهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمیرفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده های لاابالی میزنی
لاابالی وار با تیغ و سنان / می نمائی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد دست آبه دست عدو

جواب امیرالمؤمنین حمزه رضی الله عنه مر آن خلق را

زین نسق غمخوارگان بیخبر / پند میدادند او را از غبر
گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
آنکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا
الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / آینه صافی یقین همرنگ اوست
پیش ترک آینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار
زشت روی تست نی رخسار مرگ / از تو رستست ار نکوی ار بدست
گر بخاری خسته خود کشته / در حریر و قز دری خود رشته
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی ماند بکار / کاین عرض وین جوهر و پایدار

آنهمه سختی و روز و شب و عرق / وین همه همت و زر بر طبق
گر ترا آید ز جائی تهمتی / کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همیگوئی که من آزاده ام / بر کسی من تهمتی ننهاده ام
تو گناهی کرده شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بچوب
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نی شکر را قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رفت ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل تو در امر تو آیند چست
میدود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت در امر تو بود اینجهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت از آن زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایه نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم می کند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت مار
وعده فردا و پس فردای تو / انتظار حسرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان گداز
کاسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
چشم تو تخم سعیر دوزخ است / هین بکش این دوزخت کان را فخ است

کشتن این نار نبود جز بنور ‌ ‌ نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست ‌ ‌ آتشت زنده‌ست و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین ‌ ‌ نار را بکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش ‌ ‌ کاتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس ‌ ‌ چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد آتش بخو ‌ ‌ می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو زو جهند ‌ ‌ تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند ‌ ‌ لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی بر اصل خود را بنده اند ‌ ‌ احتیاطی کن بجسم مانند اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست ‌ ‌ هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر ‌ ‌ رختها را می ستانند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس ‌ ‌ فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان ‌ ‌ لاخلابه گوی و مشتاب و بمان
تا نماند در تفکر جان تو ‌ ‌ غبن ناید بر تو و بر خوان تو

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت ‌ ‌ که منم در بیعها با غبن جفت
اگر هر کس کو فروشد یا خرد ‌ ‌ همچو سحر است و ز راهم می برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار ‌ ‌ شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از یزدان یقین ‌ ‌ هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمه نان افگنی ‌ ‌ بو کند وانگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد ‌ ‌ هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا ‌ ‌ تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون ‌ ‌ صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام ‌ ‌ تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس ‌ ‌ از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا ‌ ‌ بی توقف بر جهاندی مرده را
خالق عیسی نه بتواند که او ‌ ‌ بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست ‌ ‌ که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم میرود ‌ ‌ نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنی زاید اقبال و سرور ‌ ‌ این تأنی بیضه دولت چون طیور
باش تا اعضای تو چون بیضها ‌ ‌ مرغها زاینده اندر انتها
بیضه مار ار چه ماند در شبه ‌ ‌ بیضه گنجشک را دور سته ره
دانی ای عاقل که ماند سین و شین ‌ ‌ در نوشتن لیک اندر نقطه بین
دانه آبی بدانه سیب نیز ‌ ‌ گر چه ماند فرقها دان ای عزیز

برگها همرنگ باشد در نظر ‌ ‌ میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگها جسمها مانند اند ‌ ‌ لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان میروند ‌ ‌ آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم ‌ ‌ نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد بازگو ‌ ‌ از بلال و از بلال و کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال ‌ ‌ رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب ‌ ‌ پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست ‌ ‌ تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت ‌ ‌ نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او ‌ ‌ می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی و را ‌ ‌ مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه ‌ ‌ مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا ‌ ‌ در جهان جز مردم دیده فرا
چون بغیر مردم دیده‌اش ندید ‌ ‌ پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند ‌ ‌ در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال ‌ ‌ گفت نی نی الوصال است الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی ‌ ‌ از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من ‌ ‌ میرسد خود از غریبی در وطن
گفت ای جانم دلم واحسرتا ‌ ‌ گفت نی نی جان من وا دولتا
گفت آن رویت کجا بینیم ما ‌ ‌ گفت اندر حلقه خاص خدا
حلقه خاصش بتو پیوسته است ‌ ‌ گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه رب العالمین ‌ ‌ نور میتابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ ‌ ‌ گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر ‌ ‌ قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب ‌ ‌ پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه ‌ ‌ شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است ‌ ‌ مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان ‌ ‌ چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر ‌ ‌ ظاهرش زفت و بمعنی تنگ تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست ‌ ‌ چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد ‌ ‌ زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
روح از ظلم طبیعت باز رست ‌ ‌ مرد زندانی ز فکر حبس رست

این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ که تشبیه خواب الهیست که خلاص از تنگیست

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت بخسیده شود
گرچه گرمابه عریضست و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله برشکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت از زندان برست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شده نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / این رحم بگشا که گشت این بره گرز
درد زه گر رنج آبستن شود / بر جنین اشکستن زندان شود
حامله گریان ز زه کالغیاث / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خانه کسان / بلمه از خانه خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در حقیقت اهل دل / کی ببینی در خود ای از خود خجل

بیان آنکه هر چه غفلت و کاهلی و تاریکیست همه از تن است

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند آن اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه ماند ای لک
هر کجا سایه‌ست و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از خورشید و مه
دود و میغی هم از زمین بود / کی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است

روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمیزاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت اخری ندارد کین او
میپرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صفوت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ما چو سایه ای عمو / می فتد از هر طرف بر پای او

تشبیه کردن نص مطلق که بی قید بود با قیاس

مجتهد هر گه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد و لیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خورسند شد / که ز نورش سوی قرص افگنده شد
زانکه این نوریست اندر سافلست / نیست دائم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقه آن بحر باشد دائما
نی سحابش ره زند نه خود غروب / وارهید او از فراق سینه کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت اگر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاع جاودان
گر زند بر خاک دائم نور خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دائم اندر آب کار ماهیست / مار را با او کجا همراهیست
کارشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تا سه شان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی میکنند
که تو ماهی شو قرین ماهیان / تا نشوی چون ماهیان بیم روان
لیک در که مارهای پرفنند / اندرین یم ماهیها میکنند
ماهیان قعر دریای جلال / سحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت نیکوفال شد
زهر آنجا رفت شکر شد یقین / سنگ آنجا رفت و شد در ثمین
خاک زر شد سنگ گوهر پای سر / می نبیند خیره شد چشم بشر
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردن است / نزد من عمری مکرر بردن است

شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود

گر هزاران طالب‌اند و یک ملول / از رسالت باز میماند رسول

این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو

هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند

نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی

لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر / صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر

اسپ خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که ازو حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسپ داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوان است الا نادر را

بل عدو خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر

روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزدان [illegible]

از همه محروم‌تر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود

نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد

آنکه آن خورشید از جهان جو / برنه در اندر ز قهرش تا رو بود

آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود

دشمن ار گیری بباید خوش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با قلزم چو استیزه کند / ابلهست او ریش خود بر میکند

حیلت او از شبالش نگذرد / چنبر حجره قمر چون بر دود

با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدو آفتاب آفتاب

ای عدو آفتابی کز فرش / می‌لرزد آفتاب و اخترش

تو عدو او نه خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی

ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد و غصه‌ات درهم شود

رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود

رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

رحمت بیچون چنین دان ای پسر / ناید اندر وهم از وی جز اثر

ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثار و مثال

طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا

طفل را انبوه وطی زن خبر / جز که گویی هست آن خوش چون شکر

کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع

لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودک وشی

تا بداند کودک آنرا از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال

پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی که ندانم زور نیست

گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را

گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر

کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح

راست گو دانی تو او را از وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو اویی داند او را ای فتی

مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را

این سخن هم راستست از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان

عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو

زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان

در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از وهم استبصار کو

چونکه او مخفی نماند از محرمان / ذات و صفی چیست کان ماند نهان

عقل بحثی گوید این دور است و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو

قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال

واقعاتی که کنونت بر گشود / نی که اول هم محالت می‌نمود

چون رهیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس از ستم

چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن سنج و عنا

سهل گیرش تا نگردد مشکلت — ور نه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بخت خویش باز آی ای کهن — کاین سخن پایان ندارد جان من
نسبت اثبات با نفی از نخست — گر بیابی آن سکینی برگو است
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست — چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

ما رمیت اذ رمیت از نسبت است — نفی و اثبات است هر دو مثبت است
آن تو افکندی که بر دست تو بود — تو نیفکندی که حق قوت نمود
زور آدم زاده را حدی بود — مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندن ز ماست — زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم — مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان — منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند — خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر — گفت لا یعرفهم غیری قدر
انهم تحت قبابی کامنون — جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم بنسبت گیر این مفتوح را — که بدانی و ندانی نوح را
زین نسق بسیار اند در خبر — کان بنسبت باشد ای جان معتبر

مسئله فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل در جهان درویش نیست — ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقا آن ذات او — نیست گشته وصف او در وصف او
چون زبانه شمع پیش آفتاب — نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر — بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا — کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل — چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی — هست اوقیه فزون چون برکشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد — هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب — جوشش عشق است نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر میجهد — خویش را در کفه شه می‌نهد
بی ادب تر نیست کس زو در جهان — با ادب تر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب — این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری — که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست — او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود — لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست — ورنه او مقتول و موتش قاتلست

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخته و از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بهر جانان سهل باشد

در بخارا بندهٔ صدر جهان	متهم شد گشت از صدرش نهان	مدت ده سال سرگردان بگشت	گه خراسان گه کهستان گه بدشت
از پس ده سال او از اشتیاق	گشت بی‌طاقت ز ایام فراق	گفت تاب فرقتم زین پس نماند	صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود	آب زرد و گنده و تیره بود	باد جان‌افزا وخم گردد وبا	آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض	زرد و ریزان برگ او اندر حرض	عقل دراک از فراق دوستان	همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست	بید از فرقت چنین لرزان شدست	گر بگویم از فراق چون شرار	تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس	رب سلم رب سلم گوی و بس	هر چه از وی شاد گشتی در جهان	از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد	آخر از وی جست و همچون باد شد	از تو هم بجهد تو دل بر وی منه	پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن او بحق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک			نفس را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جانفزا	جانفزایی دلربایی در خلا	پیش او بر رست از روی زمین	چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب	آنچنان کز شرق روید آفتاب	لرزه بر اعضای مریم اوفتاد	کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان	دست از حیرت بریدی چون زنان	همچو گل پیشش بروئید او ز گل	چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودیش	گفت بجهم در پناه لطف او	زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب	در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی‌قرار	حازمانه ساخت زان حضرت حصار	تا بگاه مرگ حصنی باشدش	که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید	یورتگه نزدیک آن دژ برگزید	چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز	که از و میشد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش همه	خسروان عقل بهوشش همه	صد هزاران شاه مملوکش به رق	صد هزاران بدر را داده به دق

زهره نی مر زهره را تا دم زند	عقل کلش چون ببیند کم زند	من چه گویم چون مرا بر دوختست	دلکم را دلکم او سوختست
دود آن نارم و سیلم من برو	دور از آن شه باطل ما عبروا	خود نباشد آفتابی را دلیل	غیر نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود	این بسستش که ذلیل او بود	این جلالت در دلالت صادقست	جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ	او سوار باد پران چون خدنگ	گر گریزد کس نیابد گرد شه	ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی	وقت میدانست وقت جام نی	آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد	وان دگر چون تیغ مغفر میدرد
وان دگر چون کشتی با بادبان	وان دگر اندر تراجع هر زمان	چون شکاری مینمایدشان ز دور	جمله حمله مینمایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند	همچو جغدان سوی هر ویران شوند	منتظر چشمی بهم یک چشم باز	تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال	صید بود آن خود عجب یا خود خیال	مصلحت آنست تا یک ساعتی	قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز	خویشتن را سوختندی ز اهتزاز	از هوس وز حرص سود اندوختن	هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی	تا رهند از حرص خود یک ساعتی	چونکه قبضی آیدت ای راهرو	آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد	خرج را دخلی بباید ز اعتداد	گر هماره فصل تابستان بدی	سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن	که دگر تازه نگشتی آن کهن	گر ترش رویست آن دی مشفقست	صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین	تازه باش و چین میفکن در جبین	کودکان خندان و دانایان ترش	غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست	چشم عاقل در حساب آخرست	او در آخر چرب می‌بیند علف	وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد	بهر لحم ما ترازویی نهاد	رو ز حکمت خور علف کان را خدا	بی‌عوض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی	زانچه حق گفتت کلوا من رزقه	رزق حکمت را بود در رتبت	کان گلوگیرت نگردد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد	کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد	گر ز شیر دیو تن را وابری	در فطام او بسی حلوا خوری

ترک جوشش کرده‌ام من نیم‌خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی‌نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم‌افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است / این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش به عشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شیء بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه در آن رنج می‌بیند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بیمایه کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده‌ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ت میدود / مونس گور غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه‌ات بنگر و ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را علیهما السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

چونکه مریم مضطرب شد یکزمان / همچنان کز بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ز باله نور پاک / از لبش میشد پیاپی بر سماک
از وجودم میگریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستی است / یکسواره نقش من پیش ستی است
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که میگریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من به حق / من نگارنده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی که وارد یار ما / تو گریزانی از او ای بیوفا
اینچنین نخلی که قد یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی‌عقلیم آن زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی میرود / چونکه فرعونیم بر ما خون شود
خون همی‌گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شوی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد / برقرار اوست آنسان که بد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا میرود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان کن میگریز
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم صد هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم کار خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میر است و مطاع
دم بدم در سوز بریان میشوم / هر چه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند
مسکن یار است و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود که از شهرها کدام خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پرنعمت‌تر و دلگشاتر

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشتر است / گفت آن شهری که در وی دلبر است

هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه / جنت است آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ای جانفزا / با تو زندان گلشن است ای دلربا
شد جهنم با تو زندان نعیم / بی تو شد ریحان گل نار جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که مرا با تو سر و سودا بود
بس بهارست این سخن در انتظار / عاشق صدر جهان غم اشکبار

منع کردن دوستان او را از رجوع به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی کای بی‌خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در بند سگ طبعی چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه روییش بست
میزند آنرا که هین این را بزن / زان عوان پنهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود / گرچه تنها با عوانی میرود
گر از او واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر بپیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل آلوده مکن / لیک گوشت گر شود و بندم همین
پند داد القصه عاشق را بسی / عاذلی بیند و هیچون قفسی

لاابالی گفتن عاشق ناصح عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن

عاشقانرا هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یکنوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی جانرا ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
اگر بریزد خون من آن دوسترو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی وجد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود / این زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه آن عاشق بخارا میرود / نی بدرس و نی باستا میرود
خلع کن خود را ز خود بیزار شو / بعد از آن اندر حرم بر کار شو
عاشقانرا شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و ولوله / نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست اما دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسها
گر دم خلع و مبارا میرود / بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر غرض ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چو بخاری رو نهی زان نابغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش میگماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسهٔ / باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ
دید بر دانش بود غالب فرا / زین همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین
کاین جهانرا نقد می بینند فاش / وان جهانرا نسیه بینند و لاش
باز رو سوی حدیث آن جوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان

روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / میفتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوده / لیک از من عقل و دین بربوده
بدر میجویم از آنم چون هلال / صدر میجویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نهٔ / با شکر مقرون نهٔ گر خود نیٔ
رحمت عقلت با توست ای عاقلی / وز جنود الم تروها غافلی
این سخن پایان ندارد تیزران / تا رود سوی بخارا آن جوان

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
گر ترا میجوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
هم شهیرش بودی و هم محترم / گشته از بهر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بر آماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره ام / تا که عاشق گشته ام این کاره ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست و عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح خود می پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم به حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امت است / کآب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و آب جو
مرگ او آبست و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک‌زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شود و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بدلقا
خویش را بر نخل او آویختیم / عذر آن را که از او بگریختیم
همچو گوی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر

رسیدن آن عاشق به معشوق چون دست از جان بشست

با رخ چون زعفران و اشک روان / رفت آن بدیل سوی صدر جهان
هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا بر آویزد ورا
این زمان این احمق یکلخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشی است / می‌نماید آتش و جمله خوشی است

صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در آن مسجد مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که در وی بی‌خبر چون گور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندر آن مهمان کشان با تیغ کند
وان دگر گفتی که سحرست و طلسم / که رصد بسته است بهر جان و جسم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتی که قفلی بر نهید / غافلی کاید شما کم ره دهید

آمدن مهمان در آن مسجد مهمان کش

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جانباز بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای / رفته گیر از گنج جسم یک حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ / تا نکوبد جان‌ستانت همچو کسپ
که غریبی و نمی‌دانی تو حال / کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدست / نیمشب مرگ هلاهل آمدست
از یکی تا صد این را دیده‌ایم / نی به تقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین نصیحت آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
آن نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خائنی سگ‌پوستی
بی‌خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلم بی‌زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نه کو بود خود برگ‌جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ‌جو
منبلی نه کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی برزند / بل جهد از کون و از کانی زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را

آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغانش برون گرد قفص / خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار / نی خورش مانده است نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا برکند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشائی چون بود
نی چنان مرغ قفص کز اندهان / گرد بر گردش گرفته گربکان
نی بود او را از آن خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی‌خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص

بیان آنکه عشق جالینوس برین حیات دنیا بود که هنر او همینجا بکار می‌آید هنری نورزیده بود که در آن بازار بکار آید آنجا خود و العوام یکسان می‌بیند

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیده است غیر این جهان / در عدم نادیده او حشر نهان
چون جنین کِش میکشد بیرون کرم / میگریزد او پس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب گر نه بینم انتقام
یا دری بودی درین شهر وخم / تا نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که ز بیرون آن رحم دیده شدی
اینچنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنانکه چار عنصر و جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفس گر یافتست / آن ز باغ و عرصه در یافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس چه جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این قول افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
اینجواب آنکس که آمد این نگفت / که نبودستش دلی با نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
هم درین سوراخ بنائی گرفت / در خور سوراخ دانائی گرفت
پیشه‌هائی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص

حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و شرا
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا / مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
چون پیاده قاضی آمد این گواه / که همی‌خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقه تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خصم و آر / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار / کشکشانش تا به پیش قاضی سپار
زین گذر کن جانب آن شخص ران / کو به مسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا در آن مسجد نخسپد

قوم گفتندی مکن جلدی برو / تا نگردد جامه جانت گرو
آن نه دور آسان نماید به نگر / که بآخر سخت باشد رهگذر
پس کسا کاو سخت خود را آزمست / وقت بیجا هیچ دستاویز نیست
بیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک بد
چونکه در آید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان جمله گرم مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لاشجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف زنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم‌جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش

تا ز سگسک وا رهد خوش پی شود | شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی می‌زد یتیمی را قفا | قند بود آن لیک بُد جفتی پهرا

دید مردی آنچنانش زار زار | آمد و بگرفت نوعی در کنار
گفت چندان آن یتیمک را زدی | چون نترسیدی ز قهر ایزدی

گفت او را کی زدم ای جان و دست | من بر آن دیوی زدم کو اندر وست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد | مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

آن گروهی کز ادب بگریختند | آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا راندند | تا چنین حیز و مخنث ماندند

لاف و غره ژاژخا را کم شنو | با چنینها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق | کز رفیق سست برگردان ورق

که گر ایشان با شما همره شوند | غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند | پس گریزند و دل صف بشکنند

پس سپاهی اندکی بی این نفر | به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته | به ز بسیاری به تلخ آمیخته

تلخ و شیرین گر بصورت یکتی‌اند | نقص از آن افتاد که هم دل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان | می‌رود در شک نه حال آنجهان

می‌رود در ره نداند منزلی | گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود | با تردد و دل پرخون شود

هر که گوید های این سو راه نیست | او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل پرهوش او | کی رود هر های و هو در گوش او

پس مشو همراه این اشتردلان | زانکه وقت ضیق و بیمند آن فلان
پس گریزند و ترا تنها هلند | گرچه اندر لاف سحر بابل‌اند

تو ز رعنایان مجو هین کارزار | تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوسست و وسوسه کند | دم زند تا از مقامت بر کند

گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بمدد خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

همچو شیطان کو سوی قریش | دم دمید و گفت کرد از کید ریش
تا که در احمد هزیمت افگنیم | بیخ و بنیادش از زمینش بر کنیم

چونکه شیطان در سپه شد صد یکم | خواند افسون انی جار لکم
چون همه گرد آمدند از گفت او | گرد با ایشان بحیلت گفتگو

که بیارم من قبیلهٔ خویش را | تا که در هیجا بود پشت شما
هر شما را عون و یاریها کنم | تا سپاه دشمنان تان بشکنم

چون قریش از گفت او حاضر شدند | هر دو لشکر در ملاقات آمدند
از ملایک دید شیطان انبهی | سوی صف مومنان اندر رهی

آن جنودا لم تروها صف زده | گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود وا پس کشید و می‌گرفت | که همی بینم سپاهی پس شگفت

که اخاف الله مالی منه عون | اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین | دی چرا تو می نگفتی اینچنین

گفت اینذم من همی بینم حرب | گفت می‌بینی جعاشیش عرب
می نبینی غیر این لیک ای تنک | آن زمان لاف بود این وقت جنگ

دی همی گفتی که پایندان شدم | که بود تان فتح و نصرت دمبدم
دی نعیم الجیش بودی ای لعین | وین زمان ناچیز و نامرد و مهین

تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم | تو بتیون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این | از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست خود خشمین ز دست او کشید | چون ز گفت اوش در دل درد رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت | خون آن بیچارگان زین مکر ریخت

چونکه ویران کرد چندین عالم او | پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه‌اش انداختش | پس گریزان شد چو هیبت تاختش

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند | در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند | بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش | مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار | پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون | سر ز هر سوراخ می آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس | و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس

که خنوسش چون خنوس قنفذست | چون سر قنفذ ورا آمد شدست
که خدا آن دیو را خناس خواند | کو سر آن خارپشتک را بماند

می نهان گردد سر آن خارپشت | دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر بیرون کند | زینچنین مکری شود مارش زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی | رهزنان را بر تو کی دستی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست | دل اسیر حرص و آز و آفتست

زان عوان سر شدی دزد و تباه | تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو | بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز | کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر این دنیای سرد | آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند | او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند | باز کوهی را چو کاهی می‌تند

از شمار آنعز گرداند به فن — نغزها را زشت گرداند بظن
آدمی را خر نماید ساعتی — آدمی سازد خری را ز آیتی

کار سحر است اینکه دم میزند — هر نفس قلب حقائق میکند
اینچنین ساحر درون تست و سر — ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندر آن عالم که هست این سحرها — ساحران هستند جادوئی گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر — نیز روئیده‌ست تریاق ای پسر

گویدت تریاق از من جو سپر — که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحر است و ویرانی تو — گفت من سحرست و دفع سحر او

گفت پیغمبر که ان فی البیان — سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران — مایهٔ تریاک باشد در میان

آن بیان اولیا و اصفیاست — کز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز نفس دعن گریز — نوش کن تریاق مرشد چست و تیز

این طلسم سحر نفس اندر شکن — سوی گنج پیر کامل نقب زن
پس ورا زشت این سوغاز را — جانب مهمان مسجد بازران

مکر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان مسجد مهمان کش

هین مکن جلدی برو ای بوالکریم — مسجد ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی — آتشی در ما زند فرد ادنی

که تبا سازید او را ظالمی — بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد — چونکه بد نام است مسجد او جهد

تهمتی بر ما منه ای سخت جان — که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز — که نتان پیمود کیهان انگیز

چون تو لیسان آن ملا فید بخت — ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال — خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارث گشتن ببانگ دف انگشت اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم — که ز لاحولی ضعیف آیدیم
کودکی کو حارث کشتی بدی — طبلکی در دفع مرغان میزدی

تا رسید مرغ از آن طبلک گشت — کشت از مرغان بد ایمن گذشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم — برگذر زد و آن طرف خیمهٔ عظیم

با سپاهی همچو استاره اثیر — انبه و فیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس — بختیی بد پیشرو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب — میزدندی بر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر — کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او — پخته طبل است و با اوست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل — که کشد او طبل سلطان بیست کفل

عاشقم من کشتهٔ قربان لا — جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراک است این تهدیدها — پیش آنچه دیده است این دیده‌ها

ای حریفان من از آنها نیستم — کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسمعیلیانم بی حذر — بل چو اسمعیل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق و از ریا — قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف — بالعطیة من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض — زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند — تا چو سود افتاد مال خود دهند

زر در انبانها نشسته منتظر — تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببینند کاله در ربح بیش — سرد گردد عشقش از کالای خویش

گرم زان ماندست با او کو ندید — کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف — چون ندید افزون از آنها در شرف

تا به از جان نیست جان باشد عزیز — چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را — تا نگشت او در بزرگی طفل زا

این تصور وین تخیل لعبت است — تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال — فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق — تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا — حق خریدارش که الله اشتری

برفها زان از ثمن اولیستت — که تو در شکی یقینی نیستت
وین عجب ظنیست در تو ای مهین — که نمی‌پرد به بستان یقین

هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر — میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود — مر یقین را علم او بویا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن — علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان — وان یقین جویای دید است و عیان

اندر الهکم بجو این را کنون — از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم — گر یقین بودی بدیدندی جحیم

دید زاید از یقین بی امتهال — آنچنان کز ظن همی‌زاید خیال
اندر الهکم بیان این ببین — که شود علم الیقین عین الیقین

از گمان و از یقین بالاترم — وز ملامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او — چشم روشن گشتم و بینای او

باز هم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد

آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / زانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت از نقشش چگل

آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری / وانچه کان را داد زر جعفری

چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییش کرد / عاشق شکر و شکرخاییش کرد

عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی‌ام اضطراب

چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که او خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم

همچو روی آفتاب بی‌حذر / گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان

رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی
سخت رو شد سنگ با شوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ

کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / زانبهشان کی بترسد آن قصاب

کلکم راع نبی چون راعی است / خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / وان ز مهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو

نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بیکسی

چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
می‌توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار

تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازه رنج سفر

آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری / که ز غربت رنج و محنتها بری
ورنه خود بنگر که اندر دیگ جان / همچو بالا جوشد از آتش زبون

هر چه آسان یافتی آسان دهی / درد مشکلات را بر جان نهی
بشنو این تمثیل و قدر خود بدان / وز بلاها در دگر دان ای جوان

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری در بلا با اضطراب و بیقراری نخود بجوش تا بیرون

جهد و منع کدبانو

هر زمانی می‌برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش

که چرا آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی

زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان

آب میخوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا که سرمایه وجود آید بدست

زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را

باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
تا نخود گوید چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار

تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد

من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی اراک اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار / تا برم حلقت اسمعیل وار

سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست

ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده / تو گل بستان جان و دیده

گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها

از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی

آمدی در صورت باران و تاب / میروی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و انجم بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات

فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور

این سخن را ترجمه پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دائم ز گردون میرسد / تا تجارت میکند وا میرود

پس بود شیرین چو خوش با اختیار نی ز تلخی و کراهت زرد و زار
زان حدیث تلخ میگویم ترا تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی پس ز تلخیها همه بیرون روی
آن زمان شیرین شوی همچون عسل فارغ آئی گر تو ریزی در خلل
هر که او اندر بلا صابر نشد مقبل این درگه فاخر نشد
سگ شکاری نیست او را طوق نیست خام ناجوشیده جز بی ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون سر بلا واقف شد

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را پیلبان را نشنود آرد دغا
آن ستی گوید ورا که پیش ازین

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن او

من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود چون ترا سودای سربالا نبود

باقی قصهٔ مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سربالاطلب گفت میخسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی چون برادر پاس داری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید زین علف آتشی بود و چو هیزم شد تلف

گر گسستی هیزم او شمر بدی تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آید بساز سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد بازگو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب شرق و غرب افتاده اندر اضطراب
چونکه تب گشت و لهاتنگ شد هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفت و گو بسیار شد خاموش شدم مسئله تسلیم کردم تن زدم
ور تو گوئی موجب فتنه چه بود

ذکر بد اندیشیدن قاصر فهمان و طاعنان

باز گویم گوش کن چون غم فزود
پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد دود گندی آمد از اهل حسد
من نمیرنجم ازین لیک این لگد خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور غیر گرمی می نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای سر برون آورد چون طعانه‌ای
کاین سخن پستست یعنی مثنوی قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی که بپر زو بر پرد صاحبدلی
جمله سر تا سر فسانه است و فسون کودکانه قصه بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش میکنند نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس عیار ذکر هود و عاد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل ذکر قصه کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب ذکر ادریس و مناجات و جواب

ذکر الیاس و عزیر و موت او | ذکر قارون و زمین خفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری بلا | ذکر اسرائیلیان و تیه لا

ذکر موسی و خبر طور و عصا | خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی معجز و جشن بر سما | ذکر ذو القرنین و خضر و انبیا

ذکر فضل احمد و خلق عظیم | که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهر است و هر کسی پی می‌برد | کو بیان که گم شود در وی خرد

گفت اگر آسان نماید این بتو | اینچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار | گو یکی آیت ازین آسان بیار

حرف قرآن را بدان که ظاهریست | زیر ظاهر باطنی هم قاهریست

ان للقرآن ظهراً وبطناً ولبطنه بطناً الی سبعة ابطن وفی روایة الی سبعین بطناً

زیر آن باطن یکی بطن دگر | خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم | که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید | جز خدای بی نظیر بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بو الکرم | میشمر تو زین حدیث معتصم

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین | دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست | که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

مرد را صد سال عم و خال او | یک سر موئی نبیند حال او
آنکه گویند اولیا در که بوند | تا ز چشم مردمان پنهان بوند

پیش خلق ایشان فراز صد که اند | گام خود بر چرخ هفتم مینهند

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد حق است بقطع از دنیا

پس چه پنهان شود که چو بود | که ز صد دریا بگه آنسو بود

حاجتش نبود بسوی که گریخت | کی بپیش کرد و ملک صید لعل بخت
چرخ گردید و ندید او گردشان | قعر بیت جامه پوشید آسمان

گر بظاهر آن پری پنهان بود | آدمی پنهانتر از پریان بود
نزد عاقل آن پری مضمر است | آدمی صد بار خود پنهانتر است

آدمی نزدیک عاقل چون خفیست | چون بود آدم که در غیب او صفیست
آن یکی بشنید از گرگی سخن | رفت پیش خواجه کای مقصود کن

آنچنین گرگی سخن با من بگفت | خواجه را با طرب و دل گشت جفت
گفت ایمان آوردیم من بسی | همچو من صدیق و فاروق مهین

خواجه دانستی که در هر چون و چند | مر ورا ایشان مخالف نیستند

تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی علیه السلام

آدمی همچون عصای موسیست | آدمی همچون فسون عیسیست

در کف حق بهر داد و بهر زین | قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او | کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت | آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست | آن نگر که مرده برجست و نشست

تو مبین مر آن عصا را سهل یافت | آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری دیده چتر سیاه | یک قدم پیشتر نه بنگر سپاه

تو ز دوری می‌نبینی غیر گرد | اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند | کوهها را مردی او بر کند

چون برآید موسی از اقصای دشت | کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده | کوهها نالان به پیشش آمده

کوه با داود گشته همرهی | هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده | هر دو هم آواز و هم پرده شده

گفت داودا تو هجرت دیده | بهر من از همرهان ببریده
ای غریب فرد بی مونس شده | آتش شوق از دلت شعله زده

مطربان خواهی و قوال و ندیم | کوهها اینک آرد آن قدیم
تا که قوالی و سرنائی کنند | تا به پیشت باد پیمائی کنند

تا بدانی ناله چون کوه راست | بی لب و دندان ولی را نالهاست
نغمه اجزای آن صافی جسد | هر نفس در گوش حسش میرسد

همنشینان نشنوند او بشنود | ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نقش خود صد گفت و گو | همنشین او نبرده هیچ بو

صد سؤال و صد جواب اندر دلت | میرسد از لامکان تا منزلت

جواب طعنه زننده مثنوی بر قصور فهم خود

بشنوی تو نشنود زان گوشها | گر بنزدیک تو آرد گوش را
گیرم ای گرخود تو آن از مثنوی | چون مثالش دیده چون مثنوی

ای سگ طاعن تو عوعو میکنی | طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیر است کز وی جان بری | یا ز پنجه قهر او ایمان بری

تا قیامت میزند قرآن ندا | کای گروهی جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می پنداشتید | تخم طعن و کافری میکاشتید

خود بپرسیدند ای حسیسان زمن	که شما بودید افسانه زمن	تا بدیدی ای که طعنه میزنند	که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات	قوت جان جان و یاقوت زکات	نور خورشیدم فتاده بر شما	لیک از خورشید ناگشته جدا
یک منم ینبوع آن آب حیات	تا رهانم عاشقان را از ممات	گر چنان گند آز نان شکستی	جرعه بر گور زنان حق ریختی
فی نگیرم گفت پند آن حکیم	دل نگردانم زهر قولی سقیم	تا بیابد در دمن از او دوا	فارغ آییم من ز هر طعنی جدا
آنکه فرمودست او اندر خطاب			کره و مادر همی خوردند آب

مثل زدن در رمیدن کرهٔ اسپ از خوردن آب

میشخولیدند هر دم آن نفر	بهر اسپان که هلا هین آب خور	آن شخولیدن بکره میرسید	سر همی برداشت و از خور میرمید
مادرش پرسید کای کره چرا	میرمی هر ساعتی زین استقا	گفت کره میشخولند آن گروه	ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم میلرزد از جا میرود	ز اتفاق نعره خوفم میرسد	گفت مادر تا جهان بودست این	کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند	زود کایشان ریش خود بر میکنند	وقت تنگ و میرود آب فراخ	پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات	آب کش تا بر دمد از تو نبات	آب خضر از جوی نطق اولیا	میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نه بینی آب کورانه بفن	سوی جو آور سبو در جوی زن	چه شنیدی کاندرین جو آب هست	کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را	تا گران بینی تو مشک خویش را	چون گران بینی شوی مستدل	رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نه بیند کور آب جو عیان	لیک بیند چون سبو گردد گران	که ز جو اندر سبو آبی برفت	کاین سبک بود و گران شد ز آب زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود	باد می زد بادیم ثقلم فزود	مر سفیها را رباید هر هوا	زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر	که ز باد کژ نیابد او حذر	لنگر عقلست عاقل را امان	لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود	از خزینه در آن دریای جود	زین چنین امداد دل پر فن شود	بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست	تا چو دل شد دیده پر عاطلست	دل چو پر انوار عقل ایزدی	زان نصیبی هم بدیده میرسد

پس بدان کاب مبارک ز آسمان	وحی دلها باشد و صدق بیان	چون کره ما هم آب جو را نخوریم	سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیروی پیغمبران ره سپر	طعنه خلقان همه بادی شمر	آن خداوندان که ره طی کرده اند	گوش با بانگ سگان کی کرده اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان کش

بازگو کان پاکباز شیر مرد			اندر آن مسجد چه بنمود و چه کرد
خفته در مسجد خود او را خواب کو	مرد غرقه گشته چون خسپد نکو	خواب مرغ و ماهیان باشد همی	عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آوازی با هولی شنید	کایم آیم بر سرت ای مستفید	پنج کرت اینچنین آواز سخت	میرسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیه وَاجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ وَشَارِكْهُمْ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ وَعِدْهُمْ وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا

تو که عزم دین کنی با اجتهاد	دیو بانگت بر زند اندر نهاد	که مرو زان سو بیندیش ای غوی	که اسیر رنج درویشی شوی
بی‌نوا گردی ز یاران وا بری	خوار گردی و پشیمانی خوری	تو ز بیم بانگ آن دیو لعین	وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردوس فرداست راست	راه دین پویم که مهلت پیش ماست	مرگ بینی باز کو از چپ و راست	میکشد همسایه را تا بانگ خواست
باز عزم دین کنی از بیم جان	مرد سازی خویشتن را یک زمان	پس سلح بر بندی از علم و حکم	که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر	که بترس و باز گرد از تیغ فقر	باز بگریزی ز راه روشنی	آن سلاح علم و دین را افکنی
سالها او را ببانگی بنده	در چنین ظلمت نمد افکنده	هیبت بانگ شیاطین خلق را	بند کرده است و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانش ز نور	که روان کافران ز اهل قبور	آن شکوه بانگ آن ملعون بود	هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب	مر مگس را نیست زان هیبت نصیب	زانکه نبود باز صیاد مگس	عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب	کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب	بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست	بانگ سلطان پاسبان اولیاست

تا نیاید بر تو دیو و بانگ دور ‌ ‌ قطره‌ای از بحر خوش یا بحر شور

پرسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت ‌ ‌ که نرفت از جا بدان آن نیکبخت

گفت چون ترسم چو هست این طبل عید ‌ ‌ تا دهل ترسد که زخم او رسید

ای دهلهای تهی پرده‌کوب ‌ ‌ قسمتان از عید جان شد زخم چوب

شد قیامت عید و بی‌دینان دهل ‌ ‌ ما چو اهل عید خندان همچو گل

بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد ‌ ‌ دیگ دولت با چه گونه می‌پزد

چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید ‌ ‌ گفت چون ترسد دلم از طبل عید

گفت با خود هین ملرزان دل که این ‌ ‌ مردجان بددلان بی‌یقین

وقت آن آمد که حیدروار من ‌ ‌ ملک گیرم یا بپردازم بدن

بر جهید و بانگ بر زد کای کیا ‌ ‌ حاضرم اینک اگر مردی بیا

در زمان بشکست زان آواز طلسم ‌ ‌ زر همی ریزید هر سو قسم قسم

ریخت چندان زر که ترسید آن پسر ‌ ‌ تا نگیرد زر ز پری راه در

پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه ‌ ‌ مرد حیران شد ز نقد آن کره

بعد از آن برخاست آن شیر عتید ‌ ‌ تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید

دفن میکرد و همی آمد ز بر ‌ ‌ با جوال و توبره بار دگر

گنجها بنهاد آن جانباز از آن ‌ ‌ کوری ترسانی واپس خران

این ز ظاهر بخاطر آمده است ‌ ‌ در دل هر کور دور زرپرست

کودکان سفالها را بشکنند ‌ ‌ نام زر بنهند و در دامن کنند

اندر آن بازی چو گوئی نام زر ‌ ‌ آن کند در خاطر کودک گذر

بل زر مضروب ضرب ایزدی ‌ ‌ کو نگردد کاسد آمد سرمدی

آن زری کاین زر از آن تابیده است ‌ ‌ گوهر و تابنده گشت و آب یافت

آن زری که دل از او گردد غنی ‌ ‌ غالب آید بر قمر در روشنی

شمع بود آن مسجد و پروانه او ‌ ‌ خویشتن انداخت آن پروانه خو

سوخت پرش را ولیکن ساختش ‌ ‌ پس مبارک آمد آن انداختش

همچو موسی بود آن مسعود بخت ‌ ‌ کآتشی دید او بسوی آن درخت

چون عنایتهای رب موفور بود ‌ ‌ نار می‌پنداشت و آن خود نور بود

مرد حق را چون ببینی ای پسر ‌ ‌ تو گمان داری بر او نار بشر

تو ز خود می‌آئی و آن در تو است ‌ ‌ نار و خار ظن و باطل ناسزاست

او درخت موسی است و پر ضیا ‌ ‌ نور خوانش نار منخوانش بیا

نی فطام این جهان ناری نمود ‌ ‌ سالکان گفتند آن خود نور بود

پس بدانکه شمع دین بر می‌شود ‌ ‌ آن نه همچون دیگر آتشها بود

این نماید نور سوزد یار را ‌ ‌ وان بصورت نار گل زوار را

این چو سازنده ولی سوزنده ‌ ‌ وان گه وصلت دل افروزنده

شکل شعله نور پاک سازوار ‌ ‌ حاضران از نور دوران چون نار

حاضران از غایبان خوشحال‌تر ‌ ‌ غایبان را نیست توفیق خبر

این سخن را نیست پایانی پدید ‌ ‌ کو حدیث عاشق و صدر مجید

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد ‌ ‌ گشته بود از عشقش آسان آن کبد

آه سوزانش سوی گردون شده ‌ ‌ در دل صدر جهان مهر آمده

گفت با خود در سحرگه کای احد ‌ ‌ حال آن آوارهٔ ما چون بود

او گناهی کرد و ما دیدیم لیک ‌ ‌ رحمت ما را امیدست نیک

خاطر مجرم ز ما ترسان شود ‌ ‌ لیک صد امید در ترسش بود

من بترسانم وقیح یاوه را ‌ ‌ وانکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دیگ سرد آذر میرود ‌ ‌ نی بدان که جوشش از سر میرود

ایمنان را من بترسانم بحلم ‌ ‌ خائفان را ترس بردارم ز حلم

پاره دوزم پاره بر موضع نهم ‌ ‌ هر کسی را شربت اندر خور دهم

هست سر مرد چون بیخ درخت ‌ ‌ زان بروید برگهاش از چوب سخت

در خور آن بیخ رسته برگها ‌ ‌ در درخت و در نفوس و در نهی

بر فلک پرهاست ز اشجار وفا ‌ ‌ اصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برست از عشق پر زیر آسمان ‌ ‌ چون نروید در دل صدر جهان

موج می‌زد در دلش عفو گنه ‌ ‌ که ز هر دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزن بود ‌ ‌ نی جدا و دور چون دو تن بود

متصل نبود سفال دو چراغ ‌ ‌ نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو ‌ ‌ که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کند ‌ ‌ عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست ‌ ‌ اندر آن دل دوستی میدان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دوتو ‌ ‌ هست حق را بیگمانی مهر تو

هیچ بانگ کف زدن آید بدر ‌ ‌ از یکی دست تو بی دست دگر

تشنه مینالد که کو آب گوار ‌ ‌ آب هم نالد که کو آن آبخوار

جذب آب است این عطش در جان ما ‌ ‌ ما از آن او و او هم زان ما

حکمت حق در قضا و در قدر ‌ ‌ کرده ما را عاشقان یکدگر

جمله اجزای جهان زان حکم پیش ‌ ‌ جفت جفت و عاشقان جفت خویش

هست هر جفتی ز عالم جفت‌خواه ‌ ‌ راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا ‌ ‌ با توام چون آهن و آهن‌ربا

آسمان مرد و زمین زن در خرد ‌ ‌ هر چه آن انداخت این می‌پرورد

چون نماند گرمیش بفرستد او ‌ ‌ چون نماند تریش و نم بدهد او

برج خاکی خاک ارضی را مدد ‌ ‌ برج آبی تریش اندر دهد

برج بادی ابر سوی وی برد
تا بخارات وخم را بر درد
برج آتش گرمی خورشید ازو
همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن
همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می‌کند
بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند
چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند
پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان
پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر
تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد
تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد
ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق
مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند
لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش
از پی تکمیل کار و فعل خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را
پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس است

خاک گوید خاک تن را باز گرد
ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولی‌تری
به که زان تن وارهی و زان پری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام
گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها
کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر
که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن
از کششهای عناصر بی‌رسن
علت آید تا بدن را بگسلد
تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا
مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد
مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها
هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد
مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل
جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست
پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق
چون بود جان غریب اندر فراق
جان جان جان را بخواند نیز هم
که بیا این سو وزین سو نه قدم
چونکه جان را این ندا آید بگوش
ز اشتیاق حق زند بر عقل هوش

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کند اویند

گوید ای اجزای پست فرشیم
غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان
زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است
زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم
میل تن در باغ و راغ و در کروم
میل جان اندر ترقی و شرف
میل تن در کسب اسباب و علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان
زین یحب و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود
مثنوی هشتاد من کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد
هر مراد عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند
وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند
میل معشوقان خوش و با فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته
عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز
کاهی می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن بستهٔ دهان
تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده
رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و کر و فر
شرم می‌آمد که وا جوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده
سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کاین عجب او را کشید
یا کشش زان سو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی
لب ببند الله اعلم بالخفی
لب ببندم هر دمی نسیان سخن
توبه آرم هر زمان صد بار من
کاین سخن را بعد ازین مدغم کنم
آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی
آنکه می‌نگذاردت کز دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر
می‌کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام
تا خبر یابد ز فارس اسپ خام
اسپ زیرک سار زان نیکوپی است
کو همی‌داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست
بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست
چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیر سکست
چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزائم و نقض قصدها جهت باخبر کردن آدمیست ازانکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن وا دارد تا او را تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا
گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا به طمع آن دلت نیت کند
بار دیگر نیتت را بشکند

بیت اصلاح: فسخ عزائم و نقض قصدها جهت باخبر کردن آدمیست ازانکه مالک قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن وا دارد تا او را تنبیه شود

ور بکلی بی‌مرادت داشتی | دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش | کی شدی پیدا بر او مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش | باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت | حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
چون مرادانت همه اشکسته پاست | پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌وش این عاقلان | لیک کو خود آن شکست بیدلان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار | عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند | عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان | ائتیا طوعا مهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم نمودن و این حدیث گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر | که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر | می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب | بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند | زانکه در زنجیر قهر ده‌من‌اند
میکشندشان موکل سوی شهر | می‌برد از کافرستان شان بقهر
نی فدائی میستاند نی زری | نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او | عالمی را می‌برد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه | زیر لب طعنه‌زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم اینجا چاره نیست | خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان | با دو سه عریان سست نیم جان
اینچنین درمانده‌ایم از کژرویست | یا ز اختر هاست یا خود جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او | تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوئی گر گشت زفت | جادوئی کردیم ما هم چون نرفت
از بتان و از خدا درخواستیم | که بکن ما را اگر ناراستیم

تفسیر آیه ان تستفتحوا فقد جائکم الفتح طاعنان میگفتند که از ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش بده و این بدان میگفتند که گمان داشتند خود برحق اند و طالب حق بی‌غرض اکنون محمد منصور شد

وانکه حق و راستست از ما و او | نصرتش ده و نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات | پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق است او پیدایش کن | ور نباشد حق زبون باش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود | ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید | گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش | کور میکردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکرمان هم از ادبار ماست | که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار | هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آورده‌ایم | بارها بر وی مظفر آمدیم
باز میگفتند اگر چه او شکست | چون شکست ما نبود از زشت و پست
زانکه بخت نیک او را در رست | داد صد شادی پنهان زیر دست
گو با شکسته نمی‌ماند هیچ | که نه غم بودش ورا نه پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبی است | لیک در اشکست مؤمن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی | عالمی از فیح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر | خانه‌ها پر گند گردد سر بسر
که کند خود مشک با سرگین قیاس | آب را با بول اطلس با پلاس

بیان آنکه بی‌مراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حقتعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانچه شکستن نافه بمعنی درستی اوست

وقت واگشت حدیبیه رسول | در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان اندر حق شمع رسل | دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو | تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری نقدت فتحهاست | نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید و تفت | بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعه‌ها هم گرد آن دو بقعه‌ها | شد مسلم وز غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق | بر غم و رنجند مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر میخورند | خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج | این تسافل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه | که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر یکی صد شهریار | در خزان فاقه صد همچون بهار
هر که با دلبر بود اندر نشین | فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس ابن متی الی آخره

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست از معراج یونس اجتبا
آن من بالا و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نه بالا نه پستی رفتن است / قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالاست و زیر / نیست را نی زود و نی دور و دیر
کارگاه صنع حق در نیستیست / غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / مینماید هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع او / فقر و خواری افتخارست و علا او
آن یکی گفتا ز حیرانست آن ندید / چون بخندید او که ما را بسته دید
چونکه او مبدل شد شادی و نیش / نیست زین زندان و کین آزاد ریش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون از این فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آنجهان / بر بد و نیکند مشفق مهربان
آن اسیران با هم اندر بحث آن / این همی گفتند زیر زبان

آگاه شدن پیغمبر بر طعن‌ها عنان و شماتت ایشان

تا موکل نشنود بر ما جهد / خود سخن در گوش آن سلطان نهد
گرچه نشنید آن موکل این سخن / رفت در گوشش که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سر لوح غیبدان
آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر گرد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیش است باز / آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیو ران / که بهل دزدی ز احمد سر ستان
ای دویده سوی دکان از پگاه / هین بمسجد رو بجو رزق از اله
پس رسول آن گفتشان از فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

مرده اندیشان و پوسیده فنا / مرده گشتن نیست مردی پیش ما
خود کنید ایشان که گردد سنگریز / چونکه من با لشکرم اندر مصاف
آنگهی کازاد بودید و مکین / من شما را بسته میدیدم چنین
ای بنازیده بملک و خانمان / نزد عاقل اشتری بر نردبان

نقش تن را

نقش تن را تا فتاد از بام طشت / پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می‌بینم عیان / بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست / دیده‌ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون میدیده‌ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی‌دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی آنگه چه قهر / قند میخوردید و در وی درج زهر
چون چنین قندی پر از زهر عدو / خوش نبو شد چه حسد آید برو
با نشاط آنکه هر سگ دیده نوش / مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
من همی کردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرا گیرم جهان
اینجهان جیفه‌ست و مردار و رخیص / بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پر چشم مرده کنم / عیسیم آیم که تا زنده کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی‌برم گلوهای بشر / تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی‌برم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه‌وار از جهل خویش / پیش آتش میکنید این حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتحها پنداشتند / تخم منحوسی خود میکاشتند
یکدگر را جد جد میخواندند / سوی اژدرها فرس میراندند
قهر میگیرید اندر عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری در مقهوریست

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول بد والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی برو والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای / در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن بقاصد منهزم کردستشان / تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
هین عنان درکش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منخزم
چون کشانیدت بدین حیله بدام / حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل از این غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیزچشم آمد خرد بیناش پیش / که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوءالظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش

در فره دادن شنو تو سر کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصهٔ عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا
ما رمیت اذ رمیت آن خطاب / گم شد او والله اعلم بالصواب
زان نمی‌خندم من از زنجیریان / که بکردم ناگهان شبگیریان
زان نمی‌خندم من از زنجیر و غل / میکشم تا سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار / بسته می‌آریم تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران / میکشم تا تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت میکشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا / میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیگانه‌وار / جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را میبری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم‌کور
چون شود واقف بمکتب میدود / جانش از رفتن شگفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد / آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی‌غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر آن ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی‌غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لا سواه خائفا من بینه

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ویظهر من ذلك الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

هر دو را این جستجوها زان سر است / این گرفتاری دل زان دلبر است
آمدیم آنجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او / که تویی آن من و من آن تو

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

گوش دار اکنون که عاشق سر رسید / بسته عشق او بحبل من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
جان بجانان داد او از خود بارزد / برسر بر یک جا و بی‌جان نشست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کار ناید از بخار و از بخور / جز که بوی آن شد با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حق است و حق آنست کو / چون بیاید نبود تا پیچ مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر بر زد ز مشرق قرص خور / نه ز استاره ماند و نه ز شب اثر
همچو شیری خورد یا آهو و دو / گشت آهو نیست افتاد زار
اندرون دل چونکه عشق آید درون / عقل رخت خویش اندازد برون
همچو پوز پشه پیش تند باد / فهم کن والله اعلم بالسداد

داد خواستن پشه از سلیمان از دست باد

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت میگستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست | کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
وا ده ما را که بس زاریم ما | بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل | پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری | شهرهٔ تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی | منتهی ما در کمی و گمرهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا | دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو | داد و انصاف از که میجویی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت | ظلم کرده ست و خراشیده ست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست | کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد | پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآید نور ظلمت نیست شد | ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند | دیگران بسته باصفاد و بند
ملک زان دادست ما را کن فکان | تا ننالد خلق سوی آسمان
تا به بالا بر نیاید دود و غم | تا نگردد مضطرب چرخ و سما
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم | تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی | تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان | کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد | کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم | با لب بسته از او خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان | نیست ما را چاره خر کرده بیان

امر کردن سلیمان پشهٔ متظلم را باحضار خصم بدیوان وی

داد ما و انصاف بستان از و | ای کریم عادل اکرام خو
پس سلیمان گفت ای زیبا دمی | امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور | مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور | حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر | هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن | خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست | خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا | پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو با خصم و بگو | پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز | پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا | باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست | خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار | کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا | چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست | لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور | نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او | کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست | هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست | چون قلم اینجا رسید و سر شکست
باز گردم جانب صدر جهان | در نوازش عاشق خود از نهان

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

میکشد از بیهشی اش در بیان | اندک اندک از کرم صدر جهان
برگرفتش سر نهاد اندر کنار | بر رخش میکرد اشک تر نثار
بانگ زد در گوش او شه کای گدا | زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید | چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد | با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد | رسم مهمانیش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد | خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست عقل و هوش را | هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش | نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول | زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست او اندرین مشکل شکار | میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را | گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود | ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد | ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کاین رفته دمش | آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن | جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم | جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست | جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را | تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا | وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت | ای هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو | رازهای گفته میگویم شنو
زانکه آن لبها ازین دم میرمند | بر لب جوی نهان بر میدمند
گوش بی گوشی درین دم برگشا | بهر راز یفعل الله ما یشاء

چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوه صبا / سبز پوشد سر بر آرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست که شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای هنگر زام جو
کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد / ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دمبدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یکدو چرخی زد سجود اندر فتاد
شکفید از روی او و شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد

باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه سیدی به صفوت حال من / بنده پرور گوش کن احوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / و آن تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوه جان بد اندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / پس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخی غره / حلمها در پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو قوای صد ودود / که بگشتم تا که ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
خامسه بیحرمتی ای صد جهان / از حواس خمس بودم در زیان
سادسا از ششجهت بیروی تو / گوئیا بارید بر من غم دو تو
سابع از تاسع ندانم ضال ام / خون همی گرید فلک از ناله ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست و این بانگ چنین / ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم مدح و ثنا
می فتد از دیده خون دل شها / بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم دون و شریف

از دلش چندان بر آمد های هوی / حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان جمع آمدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن هم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آن دم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشق است و چه حال / یا فراق او عجب تر یا وصال
چرخ بر خواند قیامت نامه را / تا مجره بر دریده نامه را
با دو عالم عشق را بیگانگیست / وندر آن هفتاد و دو دیوانگیست
خیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده ها برداشتی
هر چه گویم ای دم هستی از آن / پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن حالست و قال / خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در میدمم
سخت مست و بیخود و آشفته / دوش ای جان بر چه پهلو خفته
هان و هان هشدار بر ناری دمی / اولا برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در شیم پنبه آتش است / تو همی پوشیش او رسواترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر بر آرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیرم او را هر دو گوش / کای مدمغ چونش میپوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده / همچو جان پیدائی و پوشیده
گویدم او محبوس خشت این تنم / چون می اندر بزم خنب میزنم
گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گویدم از جام لطیف آشام من / یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من / گویمش وا ده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست میخور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجوئی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی هم مست آب / خود بگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت زفت

اندر آمیزی بپرس آن خیره را / که چنان کی دیده بودی شیره را

بی تکلف می‌بر و اندیشه هست / آنکه با گردنده گرداننده هست

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق بدست / روز و شب بیخواب و بیخور آمدست

بیدل و شوریده و مجنون بدست / می‌ندادش روزگار وصل دست

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین

عشق از اول سرکش و خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود

چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راه‌زن

ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش

ور صبا را پیک کردی در وفا / از غباری تیره گشتی آن صبا

رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی

راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست

بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست که هم انتظار

گاه گفتی کاین بلای بی دواست / گاه گفتی کاین حیات جان ماست

گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری

گاه فریادش بگردون می‌شدی / گه خیال دلبرش همدم بدی

چونکه بر دی سردی این نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

چونکه با بی برگی غربت بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت

خوشه‌های فکرتش بیگاه شد / شبروان از نها چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش

رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن‌گو را ببین

لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان

شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود

تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان

بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صدتوی را

نقشها یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف

همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها

بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف

آن یکی را از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود

آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درختی دیگر از باد سحر

بس غلط گشتم ز دیگ مرده‌ریگ / زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ

جوشش و نوشش هر کس گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا

گر نداری بو ز جان روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس

آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئا وجد وجد صدق رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ومن یعمل مثقال ذرة خیرا یره

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخاری دور ماندیم ای پسر

کاین جوان در جستجو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال

سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه می‌کاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بباشد نادرست

آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین

صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا کو نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق ناناها می‌خورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند

تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله زاده‌ای

این جهان پر آفتاب و نور ماه / تو بهشته سر فرو برده بچاه

که اگر حقست پس کو روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

چه رها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد

وقل الحمد لله سیریکم آیاته فتعرفونها

بعون الله الحی القیوم و طفیل صاحب الشرایع ماحی البدع و الرسوم صلوة الله علیه و علی آله المعصوم و صحابه کالنجوم دفتر چهارم این
کتاب فیض انتساب مصنفه عالم اجل فاضل اکمل کاشف اسرار کتوم مولانا جلال الدین رومی قدس الله سره کالقمر بین النجوم الموسوم

مثنوی مولوی روم

شرح حضرت بحر العلوم

باهتمام بندگان امیدوار رحمت رب الرحیم قاضی فتح محمد و قاضی عبد الکریم برادران جناب مغفرت مآب خلد مقام جنت
مقیم قاضی ابراهیم صاحب خلف الحاج حضرت فردوس منزلت جناب قاضی نور محمد صاحب غفر لهما الله الوهاب متوطن بلبندر

در مطبع فتح الکریم بمبئی بحلیه طبع آراستگی گردید

دفتر سوم ۱۷۶

پس چرا کارم که اینجا خوش نشست

گفت سازنده سبب را آن نفس

پس چرا افغانم این گندم ز دوست | هین مکن استیزه سوره کا کن
هر که سبزه کند بر رفت | آنچنان کو بر نخیزد تا ابد
وانکه او نگذشت گشت کار را | پر کند کوری تو انبار را
زین بیان مگذر زبانی باز ران | جانب احوال آن عاشق جوان
چون دری سکوفت او از سکوی | عاقبت در یار رو نی خلوتی
جست از بیم عسس او شب بباغ | یار خود را یافت با شمع چراغ
ای خدا تو ستی کن عسس | نا شناسا تو سببها کرده‌ای
بر آن کردی سبب این کار را | تا ندارم خوار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری | هم ز قعر چاه بگشاید دری
هر چه بر تو آن کراهت بود | چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه | تو مرا بین که منم مفتاح راه

با توکل گشت کن بشنو سخن

از در دوزخ بهشتم بیدهٔ

گر تو خواهی باقی این گفته گو
ای اخی در دفتر چارم بجو

خاتمة الطبع

الحمد لله و المنه که کتاب کامل النصاب بتصحیح تمام و تنقیح ما لا کلام بسعی مالکان مطبع فتح الکریم یعنی
برادران قاضی ابراهیم بتاریخ بست و هشتم ماه صفر المظفر سنه ۱۳۰۱ هجری باهتمام تحریر و تسطیر سید کاظم حسین رضوی
زیور انطباع پوشیده بتنوع بنیان شد

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا دیباجة المجلد الرابع من الکتاب المعروف بالمثنوی لمولانا الرومی قدس سره

الحمد لله حق حمده والصلوة على خير خلقه محمد وآله وصحبه وذرياته اما بعد

فهذا الظعن الرابع الى احسن المرابع واجل المنافع تسر قلوب العارفين بمطالعته كسرور الرياض بصوب الغمام وانس العيون بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه المخلصون ويهوونه ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس مسرة اطيب الثمار لمن اجتنى واجل المرادات والمنى موصل العليل الى طبيبه وهادي المحب الى حبيبه وهو بحمد الله عز وجل من اعظم المواهب وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة ومسهل عسرة اصحاب الكلفة يزيد النظر فيه اسفا لمن بعد وسرورا وشكرا لمن سعد يتضمن صدره ما لم يتضمن صدور الغانيات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو كبدر طلع وجد رجع زائد على تاميل الاملين رائد كد العاملين يرفع العمل بعد انخفاضه ويبسط الرجاء عند انقباضه كشمس اشرقت من بين غمامة تفرقت نور لاصحابنا وكنز لاعقابنا ونسئل الله تعالى التوفيق لشكره فان الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يكون الا ما يريد ومما سنح لي انى كنت

دیباچه

دفتر چهارم

دفتر چهارم	از مثنوی مولوی	روم مع شرح	حضرت بحر العلوم
ای ضیاء الحق حسام الدین توئی	که گذشت از مه بنورت مثنوی	همت عالی تو ای مرتجی	میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌	میکشی آنسو که تو دانسته‌	مثنوی پویان کشنده ناپدید	ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده	گر فزون گردد تواش افزوده	چون چنین خواهی خدا خواهد چنین	میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در ما مضی	تا که کان الله له آمد جزا	مثنوی از تو هزاران شکر داشت	در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید	فضل کرد و لطف فرمود و مزید	زانکه شاکر را زیادت وعده است	آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما	قرب جان شد سجده ابدان ما	گر زیادت میشود زین رو بود	نه برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز تابستان خوشیم	حکم داری هین بکش تا میکشیم	خوش بکش این کاروان را تا بحج	ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود	حج رب البیت مردانه بود	زان ضیا گفتم حسام الدین ترا	که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکیست هین	تیغ خورشید از ضیا باشد یقین	نور از آن ماه باشد وین ضیا	آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر	وان قمر را نور خواند این نگر	شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه	پس ضیا از نور افزون دان بجاه
پس کس اندر نور مه منهج ندید	چون بر آمد آفتاب آن شد پدید	آفتاب اعراض را کامل نمود	لاجرم بازارها در روز بود

تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آید بر زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مغشوش است سخت / زان کزو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صرافست قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم می‌زنند
کاین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
آن حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغ و معشوق را در آن باغ یافت و بر عسس دعای خیر کرد از شادی که عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم

این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام
اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندان که می‌کوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال / سیرچشم و بی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون درافتادند اندر جستجو / بعد از آن در بست کابین جست او
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند / هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن درپرست / بر همان امید آتش پا شدست

چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
بُد در آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که همیشه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند او را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان
گیرد او قولنج از این غم در زمان / زین بلا فریادرس ای مستعان
او عوان را در دعا در می‌کشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / کان یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را زهر پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی آمد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق آن دیگری انسان بود
این بگوید زید صدیق سنیست / وان بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او بر دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بربند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوب حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان ره را داعی شدی
دست بر می‌داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان

بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
او نکردی آن دعا بر اصفیا / می نکردی جز خبیثان را دعا
مردرا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکوئی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هرگهی که رو بدنیا کردمی / من ز ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همیگوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زین نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست
کی ازو اندر گریزی در خلا / یاوری جوئی الطاف خدا
در حقیقت دوستانت دشمن‌اند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / کو بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم چوب زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طائفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را نیز چون آن پوست دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و بافره
ورنمی تانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت‌بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ربانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کینه دان اصل ضلال و کافری

سوال کردن شخصی از عیسی ع که در وجود از همه صعب چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما

دفتر چهارم

گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خط امان / خشم حق یاد آر و درکش عنان
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین
باز گو احوال آن خسته جگر / در میان باغ با رشک قمر

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

چونکه تنهاش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه همچون منی
کس نمی جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده / ابلهی وز عاقلان نشنوده
باد را دیدی که می جنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش / زد بران باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کند / گاه دم را هجو و دشنامی کند
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نهی
باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هود عطر می کند
میکند یک باد را از زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را در تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزوی باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه کنان

همچنین در طلق آن باد و لاد — گر نیاید بانگ درد آید بداد

گر نمیدانند کش راننده اوست — باد را پس کرده زاری چه سوست

رقعه و تعویذ میخواهند نیز — در شکنجهٔ طلق زن هر عزیز

اهل کشتی همچنان جویای باد — جمله خواهانش از آن رب العباد

همچنین در درد دندانها ز باد — دفع میخواهی بسوز و اعتقاد

از خدا لابه کنان آن جندیان — که بده باد ظفر ای حکمران

پس همه دانسته اند آن را یقین — که فرستد باد رب العالمین

پس یقین در عقل هر داننده هست — اینکه با جنبنده جنباننده هست

گر تو او را می نبینی در نظر — فهم کن آن را باظهار اثر

تن بجان جنبد نمی بینی تو جان — لیک از جنبیدن تن جان بدان

گفت او گر ابلهم من در ادب — زیرکم اندر وفا و در طلب

گفت ادب این بود خود دیده شد — آن دگر را خود همیدانی تو لد

خود ادب این بود و آن دیگر ببین — زین بتر باشد که دیدیش یقین

هرچه زین کوزه تراود بعد ازین — یک نمط خواهد بدن جمله چنین

قصهٔ صوفی که بخانه آمد زن را با بیگانه دید

صوفیی آمد بسوی خانه روز — خانه یک در بود و زن با کفشدوز

جفت گشته با حریف خویش زن — اندران یک حجره از وسواس تن

چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه — هر دو درماندند نی حیله نه راه

هیچ معهودش نبد کو آن زمان — سوی خانه باز گردد از دکان

قاصدا آن روز بیوقت آن مروع — از خیالی کرد با خانه رجوع

اعتماد زن بر آن کو هیچ بار — این زمان تا خانه ناید از کار

اعتمادش بود از روی قیاس — خانه نتوان کرد در کوی قیاس

آن قیاسش راست نامد از قضا — گرچه ستارست هم بدهد جزا

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش — زانکه تخمست و برویاند خداش

در بیان آنکه حقتعالی بنده را بگناه اول رسوا نکند

چندگاهی او بپوشاند که تا — آیدت زین پس پشیمانی حیا

عهد عمر آن امیر مؤمنان — داد دزدی را بجلاد و عوان

بانگ زد آن دزد کای میر دیار — اولین بارست جرمم زینهار

گفت امیرش حاش لله که خدا — بار اول قهر راند در جزا

بارها پوشد پی اظهار فضل — باز گیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود — آن مبشر گردد این منذر شود

بارها زن نیز آن بد کرده بود — سهل بگذشت آن و سهلش مینمود

آن نمیدانست عقل پای سست — که سبو دائم ز جو ناید درست

آنچنانش تنگ آورد آن قضا — که منافق را کند مرگ فجا

نی طریق و نی رفیق و نی امان — زانکه عزرائیل شد در قصد جان

آنچنان کان زن در آن حجره خفا — خشک شد او و حریفش ز ابتلا

گفت صوفی با دل خود کای دوگبر — از شما کینه کشم لیکن بصبر

لیک نادانسته آرم این بیان — تا که هر گوشی نشنود این نهان

از شما پنهان کشد کینه محق — اندک اندک همچو بیماری دق

مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم — لیک پندارد بهر دم بهترم

همچو کفتاری که میگیرندش او — غره آن گفت کاین کفتار کو

نیست در سوراخ کفتار ای عمو — گشته او مغرورتر زین گفتگو

این همی گویند بندش می نهند — او خوش آسوده که از من غافلند

هیچ پنهان خانه آن زن را نبود — سمج و دهلیز و ره بالا نبود

نی تنوری که در آن پنهان شود — نی جوالی که حجاب آن شود

همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز — نی گو و نی پشته نی جای گریز

گفت یزدان وصف آن جای حشر — بهر محشر لاترى فيها عوج

چادر خود را برو افگند زود — مرد را زن کرد و در را برگشود

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر که ان کیدکن عظیم

زیر چادر مرد رسوا و عیان — سخت پیدا چون شتر بر نردبان

از تعجب گفت صوفی چیست این — هرگز این امن ندیدم کیست این

گفت خاتونیست از اعیان شهر — مر ورا از مال و اقبالست بهر

در ببستم تا کسی بیگانه — در نیاید زود نادانانه

گفت صوفی چیستش هین خدمتی — تا برآرم بی سپاس و منتی

گفت میلش خویشی و پیوستگیست — نیک خاتونیست حق داند که کیست

یک پسر دارد که اندر شهر نیست — خوب و زیرک چابک و مکتبیست

خواست دختر را ببیند پرده بست — اتفاقا دختر اندر مکتب است

باز گفت ار آرد باشد یا سبوس — میکنم او را بجان و دل عروس

گفت صوفی ما فقیر و زاد کم — قوم خاتون مالدار و محتشم

کی بود این کفو ایشان در زواج — یک در از چوب و دیگر از عاج

کی بود همرنگ فقر و احتشام — چون شود همجنس یاقوت رخام

جامهٔ نیمی اطلس و نیمی پلاس — عیب باشد نزد ارباب شناس

با کبوتر باز کی شد هم نفس — کی شود همراز عنقا با مگس

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح ست و جواب گفتن صوفی او را پنهانی

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح — ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفت گفتم من چنین عذری بر او گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم ما بحرص جمع نی چون عامه‌ایم
ما ملولیم از قماش زر و سیم فارغیم و تخمه از مال عظیم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح در دو عالم خوبدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتماد اوست راسخ‌تر که وه که ز فقر من همی ناید شکوه
او همی گوید مرادم عفت است از شما مقصود صدق و همت است
خانهٔ تنگی مقام یک تنی که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح او ز ما به واندر افتصاح
به ز ما میداند او احوال ستر وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
بی‌جهازی خود عیانست چون خورست وز صلاح و ستر او واقف‌ترست
ظاهر او بی‌جهاز و خادم است وز صلاح و ستر او خود عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست چون که بروی پیدا چو روز روشنیست
این حکایت زان بگفتم که تا لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی ستر او این سبلت اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خائن بوده‌ای دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته رویی گپ زنی شرم داری و ز خدای خویش نی

بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر که بود دید ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها کر را سامع ضریری را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال که نکورویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان تو گمان کردی ندارم پاسبان

عاشقان از درد زان نالیده‌اند که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را رایگان دانسته‌اند آن سبی را
تا ز غیرت تیر آمد بر جگر که سنم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد داند آن بادی که بر من می‌وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان من بدل کوریت می‌دیدم عیان
نفس شهوانی ز حق کرست و کور من بدل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم به هیچ که پرت دیدم ز جهل و پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد بتون که تو چونی چون بود او سرنگون

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین کشانند

شهوت دنیا مثال گلخن است که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان بهر آتش کردن گرمابه‌دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است مر ورا کو صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب بیست ساله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان باز کرده صد زبانه هر دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دم از آتش زند چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوائی فزاست در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب من کشیدم بیست سله بی‌کرب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید بوی مشک آرد برو رنجی پدید
گر تو انبار خواهی بود و تو زین زیان هرگز نه بینی سود تو

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار بد
چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار او فتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمیدانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش میکرد کم
وان دگر نبضش که تا چون میجهد / وان دگر بو از دهانش می‌ستد
تا که می خورده‌ست یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همیدانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد محملست
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کردست عادت سال و ماه / بوی عطرش لاجرم دارد تباه
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب
گر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم اندر دم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون میکنید / عقل را دارو بافیون میکنید

کند شرک و کفر ایشان بحد است / هین که دباغ اوفتاده بیخود است
خلق را میراند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان

معالجه کردن برادر دباغ را بخفیه ببوی سرگین

سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلیدان دیده بود
چونکه بوی آن حدث را واکشید / مغز رنجش بوی ناخوش را چشید
ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون بگوشش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / جز بدین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست از سرگین ابد / می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست نی جان چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نه مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی مینهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زرد و میوه ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم از فراق / کم نشد یک ذره خامیت از نفاق
خامی هرگز نخواهی پخت تو / گر هزاران بار جوشی ای عتو
غوره تو سنگ بسته از سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خود را بتلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور فاش / چه زیانستت اگر کردم ابتلاش
انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان
امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمانت تو دور
اینجهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیهودگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم از این دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راهزن / آمدم ای مه بشمشیر و کفن

خیره گفتم شیر خود ای شاه هم کش / پیش از ین از دو قفای هم کش

خیره بدبختم خود و سرم پا و سر / که ازین و ستم نه از دست دگر

از جدائی باز میرانی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در سخن آباد من این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد

پیشها گفتیم و مغز آمد و فین / گر بمانیم این نماند همچنین

گر خطائی آمد از ما در وجود / چشم میدارم در عفو ای ودود

امتحان کردم مرا معذور دار / چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

ور جوابش بگشاد آن ماه لب / که سوی ما روز و سوی تست شب

حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری

هرچه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسوا و پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده‌پروری / تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری

از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را

بر سر خاکستر انده نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست

ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید او پیش و پس

دیدهٔ جانداران نهان همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان

که هلا پیش سلیمان مور باش / تا بنشکافد ترا این دورباش

خیز مقام راستی یکدم بایست / هیچ لا لا مرد را چون چشم نیست

کور اگر از پند پالوده شود / هر دمی او باز آلوده شود

آن ما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر

عمرها باید بنا در گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه

کور را خود این قضا همراه است / که مر او را اوفتادن طبع و خوست

در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا آلوده کیست

ور کسی بروی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / بهتر از صد مادر است و صد پدر

خاصه چشم دل که این هفتاد و تو / پیش چشم حس که خوشه چین است او

ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند

پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار

این سخن اشکسته می‌آید دلا / کاین سخن در است و غیرت آسیا

در اگر چه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود

ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن

همچنین اشکسته بسته گفتنی است / حق کند آخر درستش کو غنی است

گندم ار بشکست از هم در شکست / بر دکان آمد که نک نان درست

هم تو ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش

آنکه فرزندان خاص آدم‌اند / نوحهٔ انا ظلمنا می‌دمند

حاجت خود عرض کن حجت مجو / همچو ابلیس لعین سخت‌رو

سخت‌رویی گر ورا شد عیب‌پوش / در ستیزه سخت‌رویی رو بکوش

آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترک غزی

معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید نفزودش از آن الا که شک

لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست

کی رسد همچون توی را کز منی / امتحان همچون منی یاری کنی

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود

گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آنحضرت علیه السلام او را

بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرات گرو

کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان

تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا

تا ببینم غایت حلمت شها / وه کرا باشد مجال این کرا

عقل تو از بس که آمد خیره‌سر / هست عذرت از گناه تو بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان

ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای

پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه

این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت تا پایگاه

هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پر چمین

زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد بانبار کهی

شیخ را که پیشوا و رهبر است / گر مریدی امتحان کرد او خر است

امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین

جرأت و مهلت شود عریان و فاش | او برهنه کی شود زین اقتباس
گر بپاید ذره سنجد کوه را | بر درد زان که ترازوش ای فتا
کز قیاس خود ترازو می‌تند | مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او بمیزان خرد | پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان تو | تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چون تصرف کرد خواهد نقشها | بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید | نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست | پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آیدت | بخت بد دان کآمد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود | با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان | کای خدا تو وا رهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد | مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آمدت مدت امتحان | باز گرد و رو بحق آر آن زمان
تا نگه دارد ترا آن ممتحن | از گمان و امتحان انس و جن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا | قصهٔ داود و بر گو و بنا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بنای آن مسجد را

چون درآمد عزم داودی به تنگ | که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان | که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این | مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز | که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای | خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار | جان بدادند و شدند آن را شکار
چون بسی رفتست بر آواز تو | بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو | دست من بر بسته بود از دست تو
گفت ای مغلوب معدومست کو | جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت | بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست | در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست | جملهٔ اشباح در تاثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست | نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود | کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیارش گر نبودی چاشنی | کی نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست | لذت او فرع ترک لذتست

گرچه از لذات بی‌تاثیر شد | لذتی بود او و لذت‌گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت | در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود | هیچ بر روی چه ماند کاه و جود
ملک و الی گشت موجودات را | بی‌گمان و بی‌نفاق و بی‌ریا
همچنان بی‌نشان و بی‌گمان | بی‌زمان و بی‌چنین و بی‌چنان
بی‌شکال اندر سوال و در جواب | دم مزن والله اعلم بالصواب

شرح إنّما المؤمنون إخوةٌ والعلماء كنفسٍ واحدةٍ خاصّه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یکی خانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که لا نفرّق بين أحدٍ من رسله * والعاقل تكفيه الإشارة

این از اشارت هم گذشت

پس خطاب آمد بداود از خدا | کای گزین پیغمبر نیکولقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر | ره مده در دل ملال و غم مخور
گرچه بر ناید بجهد و زور تو | لیک مسجد را برآرد پور تو
گرچه بر ناید بجهدت این مقام | لیک پور تو کند آن را تمام
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم | مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی | جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست | آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی | هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد | تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن | ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ آن | از حسد میرد چو بیند برگ آن
جان گرگان و سگان از هم جداست | متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم | کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما | صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان | چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده | مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال | لیک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بیحد بود از شخص شیر | تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر | اتحاد از روی جانبازی نگر

دفتر چهارم ۱۸

دفتر چهارم ۱۹

کالبد را آخر از تمثال غیر نور | نسخت مثل شیر و روح باشد مثل دم | متحد نقشی ندارد این سرا | تا که مثلی وانمایم من ترا

هم مثال ناقصی دست آورم | تا ز حیرانی خرد را واخرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند | تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان | هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس | جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم | با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا | با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتیش مرگ‌جوست | چون نزید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست | زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما | نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب | جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک | محو گردد چون درآید مار ریگ
آنچنانکه عور اندر آب جست | تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف | چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان | هست یاد این فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن | تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا | خود بگیری جملگی سر تا به پا
آنچنان کز آب آن زنبور شر | میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش | که به سر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند | لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان | همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون | خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین | تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب | روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد | گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان | زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند | باش فارغ چون یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما | جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود | نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا به روز | یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی | هم بمیرد او به هر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود | خانه همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست | پس چراغ حس هر خانه جداست

این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور آن بی این دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست هر خانه پر از نور و تتق
باز چون خورشید جان آفل بود / نور جمله خانه‌ها زائل شود
اینمثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسپ ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش لت یابد لگد
کم نشین بر اسپ توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است
بازگرد و قصهٔ مسجد بگو / با سلیمان نبی نیک خو

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام انرا و امداد رسیدن [illegible]

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنایش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌شکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور از آن گلپاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهی است / زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل / وان به اصل خود که علم است و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده / خانه بی مکناس روبیده شده
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی‌کناس از توبه‌ای روبیده شد
هست در دل زندگی دارالخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام / ز اهتمامات سلیمان والسلام
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / که بفعل یعنی رکوع با نیاز
پند فعل خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان هر باگوش و کر

واندر آن هم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال الفعل به از ناصح قوال القول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن مسعود بخت
پس سؤالش کرد مردی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ز ایشان برتری / چون به رتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر جایم سوم پایه بدی / وهم مثلی عمرتان می‌شدی
در دوم پایه شوم من جاجو / گفتیی مثل ابوبکرست او
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا به قرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / تا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود / کور را زان تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر / که برآمد آفتابی بس منیر
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او این نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان / که بجنباند به کف پردهٔ عیان
وای بر وی کو ببالد پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را برکند / آن سری کز جهل سرها سرکند
این به تقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و این کجا
خاله را خایه بدی خالو بدی / این به تقدیر آمدست از او بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران سال گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
صد اثر در کانها از اختران / می‌رساند قدرتش در هر زمان
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دمبدم خاصیتش آرد عمل

درهمش آرد چو سایه ور ایاب / طفل سایه چیست پیش آفتاب

ور نفوس پاک اختروش مدد / سوی اختر های گردون میرسد

ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغیر است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبیر است زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینها بر باطن

پس بصورت عالم اصغر تویی / پس بمعنی عالم اکبر تویی

ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بود او نهاد

مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا

بهر این فرموده است آن ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون

گر بصورت من ز آدم زاده ام / من بمعنی جد جد افتاده ام

کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک

پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل

حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود و می آید ایدر کاروان

نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز

دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام

گرچه پیلی چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته ره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی ام بطوفان زمن

ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونک با شیخی تو دور از زشتی / روز و شب سیاری و در کشتی

در پناه جان جان بخشی توی / کشتی اندر خفته ره میروی

مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش

گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

هین مپر الا که با پرهای شیخ
تا ببینی عون لشکرهای شیخ

یک زمانی موج لطفش بال تست
آتش قهرش دمی حمال تست

قهر او را ضد لطفش کم شمر
اتحاد هر دو بین اندر اثر

یک زمان چون خاک سبزی میکند
یک زمان پر باد و کبرت میکند

جسم زاهد را در وصف جماد
تا بروید گل و نسرین شاد

لیک او بیند نه بیند غیر او
جز بمغز پاک ندهد خلد بو

مغز را خالی کن از انکار یار
تا که ریحان یابد از گلزار یار

تا بیابی بوی خلد از یار من
چون محمد بوی رحمن از یمن

در صف معراجیان گر بیستی
چون براقت برکشاند نیستی

نی چو معراج زمینی تا قمر
بلکه چون معراج کلکی تا شجر

بل چو معراج بخاری تا سما
نی چو معراج جنینی تا نهی

خوش براقی گشت خنگ نیستی
سوی هستی آردت گر نیستی

کوه و دریاها سمش مس میکند
تا جهان حس را پس میکند

پا بکش در کشتی و میرو روان
چون سوی معشوق جان جان روان

دست نی و پای نی رو تا قدم
آنچنانکه تاخت جانها از عدم

بر دریدی در سخن پرده قیاس
گر نبودی سمع سامع را نعاس

ای فلک بر گفت او گوهر ببار
از جهان او جهان ناشرم دار

گر بیاری گوهرت ... تا شود
جامت گوینده و بینا شود

پس نثاری کرده باشی بهر خود
چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا
بر سلیمان بفرستاد ای کیا

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان علی نبینا و علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست
بار آنها جمله خشت زر بدست

چون بصحرای سلیمانی رسید
فرش آن را جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند
تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم
سوی مخزن ما چه بیکار اندریم

عرصه کش خاک زر ده دهی است
زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است

ای ببرده عقل هدیه تا اله
عقل آنجا کمترست از خاک راه

چون کساد هدیه آنجا شد پدید
شرمساری شان همی واپس کشید

باز گفتند از کساد و از روا
چیست بر ما بنده فرمانیم ما

گر زر و گر خاک ما را بردنیست
امر فرمانده بجا آوردنیست

گر بفرمایند که واپس برید
هم بفرمان تحفه را باز آورید

امر فرمان را همی باید شنید
تا بدانجا هدیه را باید کشید

پس روان گشتند هدیه آوران
تا به تخت آن سلیمان جهان

خنده آمد چون سلیمان آن بدید
کز شما من کی طلب کردم مزید

من نمیگویم مرا هدیه دهید
بلکه گویم لایق هدیه شوید

که مرا از غیب نادر هدیه هاست
که بشر آن را نیارد نیز خواست

می پرستید اختری کو زر کند
رو با و آرید کو اختر کند

می پرستید آفتاب چرخ را
خوار کرده جان عالی نرخ را

آفتاب از امر حق طباخ ماست
ابلهی باشد که گوییم او خداست

آفتابت گر بگیرد چون کنی
آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی

نی بدرگاه خدا آری صداع
که سیاهی را برو داده شعاع

گر کشندت نیمشب خورشید کو
تا بنالی یا امان خواهی ازو

حادثات اغلب بشب واقع شود
وان زمان معبود تو غایب شود

سوی حق گر راستانه خم شوی
وارهی از اختران محرم شوی

چون شوی محرم گشایم با تو لب
تا ببینی آفتاب نیمشب

چون جهان پاک او را شرق نی
در طلوعش روز و شب را فرق نی

روز آن باشد که او شارق شود
شب نماند چونکه او بارق شود

چون نماند ذره پیش آفتاب
خود چنان باشد در آن نور آفتاب

آفتابی را که رخشان میشود
دیده پیشش کند و حیران شود

همچو ذره بینیش در نور عرش
پیش نور بیحد موفور عرش

بینیش مسکین و خوار و بیقرار
دیده را قوت شده از کردگار

کیمیایی که ازو یک مایه‌ای
بر دخان افتاد و گشت اختری

تا و اکسیری که از وی یک تاب
بر ظلامی زد بگردش آفتاب

بوالعجب میناگری کز یک عمل
بست چندین خلعت بر زحل

باقی دریاهای جان و اختران
همبرین مقیاس ای طالب بیاب

دیدهٔ حسی زبون آفتاب
دیدهٔ ربانیی جویی بیاب

کان نظر نوری و این ناری بود
تا به پیش نور بس تاری بود

تا زبون گردد به پیش آن نظر
شعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی
شصت سال از شب ندیدم من شبی

من ندیدم ظلمتی در شصت سال
نی بروز و نی بشب نی اعتدال

صوفیان گفتند صدق قال او
نیمشب تفتیم در دنبال او

در بیابانهای پر خاره گو
او چو ماه بدر ما را پیشرو

روی پس ناکرده می‌گفت او بشب
هین گو آمد میل کن در دست چپ

باز گفتی بعد یکدم سوی راست
میل کن زیرا که خاری پیش ماست

ره گذشته پای کوبش گوره ها
زانکه بودی پاک تن از گل نهر پا

نی ز خاک نی ز گل بر وی اثر
نی ز خراش خار و آسیب حجر

مغربی را مشرقی کرده خدای	کرده مغرب را چو مشرق نورزای	نور این شمس شموس فارس است	روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید	که هزاران آفتاب آرد پدید	تو بنور او همی رو در امان	در میان اژدها و کژدمان
پیش پیش میرود آن نور پاک	میکند هر رهزنی را چاک چاک	یوم لا یخزی النبی راست دان	نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون	از خدا اینجا بخواهید آزمون	کو ببخشد هم بمیغ و هم بباغ	نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را با ایمان و ترک آفتاب پرستی کردن

باز گردید ای رسولان خجل	زر شما را دل بما آرید دل	این زر من بر سر آن زر نهید	کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقه زرست	زر عاشق روی زرد اصفرست	که نظرگاه خداوند است آن	کز نظرانداز خورشید است کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب	کو نظرگاه خداوند لباب	از گرفت من ز جان اسپر کنید	گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بام است او	پر گشاده بسته دام است او	چون بدانه داد او دل را بجان	ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها سوی دانه میکند	آن گره دان کو بپا بر میزند	دانه گوید گر تو میدزدی نظر	من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم	پس بدانی کز تو من غافل نیم		

قصه عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خواره از آن گل هنگام سنجیدن

پیش عطاری یکی گلخوار رفت			تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل	موضع سنگ ترازو بود گل	گفت عطار ار بجان ابلوج جوئین	هست نیکو بی تکلف بی سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست	گر ترا میل شکر بخریدنست	گفت هستم در مهمی قندجو	سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل خورست	سنگ چه بود گل نکوتر از زرست	همچو آن دلاله کو گفت ای پسر	نو عروسی یافتم بس خوب فر

سخت زیبا لیک هم یک چیز هست	کان ستیره دختر حلواگرست	گفت بهتر این چنین خود گر بود	دختر او چرب و شیرینتر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست	این به و به گل مرا میوه دلست	اندر آن کفه ترازو ز اعتداد	او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر بدست	هم بقدر آن شکر را می‌شکست	چون نبودش تیشه او دیر ماند	مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گلخور ناشکفت	گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت	ترس ترسان که نباید ناگهان	چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد	که فزونتر دزد هان ای روی زرد	گر بدزدی وز گل من میبری	رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری	من همی ترسم که تو کمتر خوری	چون ببینی تو شکر را آزمود	پس بدانی احمق و غافل که بود
گرچه مشغولم چنان احمق نیم	که شکر افزون کشی تو از تیم	مرغ از آن دانه نظر خوش میکند	دانه هم از دور راهش میزند
کز زنای چشم حظی میبری	نی کباب از پهلوی خود میخوری	این نظر از دور چون تیرست و سم	عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف	ملک عقبی دام مرغان شریف	تا بدین ملکی که او دامیست ژرف	در شکار آید مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملکتان	بلکه من برهانم از هر هلکتان	کاین زمان هستید خود مملوک ملک	مالک ملک آنکه بجهد از هلک
بازگونه ای اسیران جهان	نام خود کردید امیران جهان	ای تو بنده این جهان محبوس جان	چند گوئی خویش را خواجه جهان
ای رسولان میفرستمتان رسول			رد من بهتر شما را از قبول

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب			باز گوئید از بیابان ذهب
که چهل منزل بروی زر بدید			وز چنین هدیه خجل چون شدید
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم	ما زر از زرآفرین آورده‌ایم	آنکه گر خواهد همه خاک زمین	سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین	روز محشر این زمین را نقره‌گین	فارغیم از زر که بس پرفن‌ایم	خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیه زر میکنیم	ما شما را کیمیاگر میکنیم	ترک آن گیرید که ملک سباست	که برون آب و گل بس ملکهاست

تخته بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
همراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود وا کن امید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را بر هم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و زبان
تا شود شیرین بریشان تخت و تاج / تا ستانند از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام / جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان مبتذل

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب درخواست کردن روزی حلال از ایشان که مشغول شدن کسب از عبادت منعنم وارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش و شیرین شدن بداون مشایخ آنجا را

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که آن نبود وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی حسیب / بی صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خردها می‌ربود
گفتم این فتنه‌ست یا رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بحور و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام

در دل گذرانیدن درویش که این بدین

آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم

هیزم کش و هم که من روزی حلال یافتم و رنجیدن آن هیزم کش

میوهٔ مکروه بر من خوش شده ست / رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبه چندست من بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش / تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی‌دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی منگید با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
چون چنین اندیشی از بهر ملوک / گفت تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمی‌کردم سخن را فهم لیک / بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی اند / که مبارک دعوت و فرخ پی اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود / بی توقف همبر آن حالی که بود
در زمان شد هیزمش اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم و برفت / سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاوست این بگر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت می‌نماید از خری

تحریص کردن سلیمان رسولان را با بازگشت و بهجرت بلقیس

بذل شاهانست این بی رشوتی / بخشش محضست این از رحمتی
همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

که بیابید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کاین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا
ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس سره و ترک ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کانکو عادلست / فارغست از واقعه آمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها / نی به شب چوبک‌زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یاد ما آید از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول ازان و آتشی را میکشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز در آب میریخت که در گو بود و در آب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع بانگ آب در طرب می‌آورد

در فغولی بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز و جوزی می‌فشاند
میفتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دیدی حباب

عاقلی گفتا که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستی است از تو دورتر
بیشتر در آب می‌افتد ببین / میبرد آبش تو اینجا سود ازین
تا تو از بالا فرود آیی بزیر / آب جوزت برده باشد ای دلیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر برین ظاهر مایست
قصد من آنست کآید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طائف کعبه صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
التجا زیست و برامداد تو / تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع / میکند زیر لوای تو رجوع
مثنوی اندر اصول و ابتدا / جمله بهر تست و بهر انتها
در قبول آست عز و مقبلی / زانکه شاه جان سلطان ولی
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادیش واده بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان‌شناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده / لیک جسمی در تجزی مانده
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لا حول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات ظن
میکنم لا حول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنیست

در بیان تحمل کردن از هر بی‌ادبی و طریق رفق سپردن

چونکه گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم تو زین پس خود بگو
آن یکی نائی که خوش نی میزدست / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی‌ادب
هر که را بینی شکایت میکند / کان فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت‌گو بدان کو بدخوست / که مر آن بدخو را او بدگوست

هین چه سحرست این بگفتند اختران / گفت اختر بام بر که جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جا / چون همی جوئی ملاقات آله

خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق

چون ز خشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مستور شد
جان کسی مرغی که اندر سوی قاف / حملهٔ عالم از او باشد لاف

چون رسید اندر سبا آن نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند

یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندائی میرسید از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز / شاخ و برگ دل همی گردند سبز

از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وارهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / غم گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را که هر یکی اندر خود و مشکلات دین دیده گشایند و صید کردن هر مرغ را بصفیر همان جنس مرغان

قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها

امة العشق خفی فی الامم / مثل جود حوله یوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها

ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون و البقیا لکم
ایها السالون قوموا و اعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می سرا
چون بمرغانت فرستاده است حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گوئی و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بینوا / میکنش با نور جفت و آشنا

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسانرا نما اشراط صبح
همچنین میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آنجمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن از شوق ایمان و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود

عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
مرزهر و را نماید گند نا / غیرت عشق این بود معنی لا

لا اله الا هو انیست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می دریغش نامد الا جز که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه بد
آنکسی کو بانگ مرغان می‌شنود / در ضمیر هر یکی واقف بود

نالهٔ مخفی موران بشنود / هم فغان سر دور آن بشنود
آنکه گوید رمز قالت نملة / هم بداند رمز این طاق کهن

دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و آز

گرچه این کلک و قلم خود بیحس است / نیست جنس کاتب او را مونس است
همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بیجان مونس سر جانوری

این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی خشیم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن نیست ممکن از حدود

خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد بر او تاج و سریر

چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خار

سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با اینهمه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال

تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز

عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا

خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت

تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک میکردی نخست

حجت انکار شد انکار تو	از دوا بدتر شد این بیمار تو	خاک را تصویر انکار از کجا	نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون بر آنم ببدل بی سر بدی	فکرت و انکار را منکر بدی	از جمادی چونکه انکار رست	هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست	کز درونش خواجه گوید خواجه نیست	حلقه زن زین نیست دریابد که هست	پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند	کز جماد او حشر صد فن میکند	چند صنعت رفت ای انکار تا	آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست	بانگ میزد بیخبر کاخبار نیست	پس بگویم شرح این از صد طریق	لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

شرح آنرا البستم ای کیا			بهر نقل تخت بلقیس از سبا
پس سلیمان گفت با لشکریان	تخت او را حاضر آید این زمان	گفت عفریتی که تختش را به فن	حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش	حاضر آرم پیش تو در یکدمش	گرچه عفریت اوستاد سحر بود	لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان	لیک ز آصف نه از فن عفریتیان	گفت حمد الله برین و صد چنین	که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت	گفت آری گول گیری ای درخت	پیش چوب و پیش سنگ نقش کنند	ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بیخبر	دیده از جان جنبشی و اندک اثر	دیده در وقتی که شد حیران و دنگ	که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت را چو نا موضع بباخت	شیر سنگی را شقی شیری شناخت	از کرم شیر حقیقی کرد جود	استخوانی را به سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام			لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را گم کرد و لرزیدن بتان و بسجده افتادن

قصهٔ راز حلیمه گویمت	تا زداید داستان او غمت	مصطفی را چون ز شیر او باز کرد	بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
میگریزانیدش از هر نیک و بد	تا سپارد آن شهنشه را بجد	چون همی آورد امانت را ز بیم	شد بکعبه وا در اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم	تافت بر تو آفتابی بس عظیم	ای حطیم امروز آید بر تو زود	صد هزاران نور از خورشید جود

مگر الهی میباشد لهذا اولیای کمل باقدرت برآیتان بخرق عادت ترک آن اختیار میکنند و از تصرف ممتنع میباشند * ق قوله ساجد و مسجود از جان بیخبر * آه مراد از جان ذات حق است که او جان و حیات عالم است و عالم بحیات اوحی است و مقصود آنکه این سجده سجدهٔ حق است که ظاهر است و در سنگ نه سجدهٔ این سنگ است لیکن ازین این ساجدان بیخبر اند و حاصل آنکه ساجد و مسجود از حقیقت این سجود بیخبر اند ساجد بقصد این متعین سجده میکند و مسجود اگرچه عاقل نیست ازین و میداند که خود مسجود نیست مگر آنکه از حال ساجد بیخبر است و نمیداند که ساجد سجدهٔ این متعین میکنند و لهذا اتبان در قیامت تکذیب این ساجدان خواهند کرد و خواهند گفت که ایشان کاذب اند در دعوی اینکه ما آله بودیم و اینها عبادت ما میکردند و حاصل مصراع ثانی آنکه از حق در بتان جنبش و اثر دید عابد این متعینات که بتان هستند و شدند و ندانستند که از ایجاد حق ظاهر است و بیت تالی این بیت در تقریر مصراع ثانیست و حاصل آنکه آن کافر دیده در وقت حیرانی خود اشارت و سخن آن پس گمان برد که در آنوقت بکار آمد و این ندانست که این از ایجاد حق است و استدراج است در حق عابد و ولی محمد گفته که در قول او قدس سره دیده در وقتیکه حیران بود و دنگ او اشاره است بآنکه سخن گفتن و اشارت کردن سنگ از اعتقاد وهم پرستار است یعنی همین حیرانی و دنگی او نفخ روح در صنم نمود و شاید که صحیح باشد که حیرانی او و اعتقاد او موجب آن شد که حق این امر را نمود که انا عند ظن عبدی بی و اینها اعتقاد ان مشیدند که اینها از حق حاجت روا کنانند لیکن لفظ بیت را ازان دلالت معلوم نمیشود تا در بیت اشاره باشد *

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را گم کرد و لرزیدن بتان و به سجده افتادن *

ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالائی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشته حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو / که کجائیست آن شه اسرار گو
که چنین بانگ بلند از چپ و راست / میرسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را در مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کاینجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که بر او گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / میرسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این صدا آواز کیست / که ندائی بس لطیف و بس شهیست
از کسی دیدم نه گرد خود نشان / نه ندا می منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کاین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو

که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / چون عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندی / پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون ازان حالت بدید آن پیر را / پا و سر گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پر شش آسمان
از که نالم با که گویم زین گله / من شدم سودائی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / اینقدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجده شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمانش از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
سنگ بیجرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر اینچنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهد شدست

خبر شدن عبدالمطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که به میلی میرسید از وی صدا

زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب و از راز روز
خویشتن را می نبینم من فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده ام آثار لطفت ای کریم
که نمی ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
این عجبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو درین طفلش بداد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی او دریست از دریای تو
من هم او را می شفیع آرم بتو / حال او ای حال دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهیم نمود
با دو صد اقبال او محفوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کانست آب و گل ما زرگریم / گه ازو خلخال گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم ازو / گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعدهٔ رضا
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم / گه هم او را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنمائیم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش اند / لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کاین نهانها را برآریم از زمین
گرچه دزد از منکری تن میزند / شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده اند این خاکها / مقر آریم شان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد

میشکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بود و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرش از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان رو ترش / تا نیامیزند با هر ناخوشش
عارفان رو ترش چون خار پشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرده گل و انجار فاش / کای عدو در رو زین دوری بباش
خار پشتا خار حارس کردهٔ / سر چو صوفی در گریبان بردهٔ
تا کسی در چار دانگ عیش تو / کم شود زین گلخدان خارخو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست / هر دو عالم خود طفیل او بدست

نشان جستن عبدالمطلب از موضع مصطفی علیه السلام که کجایش جوییم و جواب آمدن

ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده طفل رشید
هاتفش گفته مخور غم کاین زمان / با تو زان شاه جهان بدهیم نشان
در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش / زانکه جدش بود از اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران رزم و بزم و ملحمه
این نسب خود قشر او بوده است / کز شهنشاهان سه پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک / نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد و ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را با ایمان

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا و دولت نگر / جاودان از دولت بار بخور
خواهرانت را ز بخششها که داد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا در آ و بحر جود / هر دمی بردار بی سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب / بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب
خیز بلقیسا سعادت یار شو / وز همه ملک سبا بیزار شو
تو ز شادی چون گدائی طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

آن سگی در کو گدائی کور دید | حمله می آورد و دلقش میدرید

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از روحانیان که ابنای جنس ویند و نعره زنان ایشان که یا لیت قومی یعلمون

گفته ایم این را ولی بار دگر | شد مکرر بهر تاکید نظر

کور گفتش آخر آن یاران تو | برکهند اندر شکار صید جو
قوم تو در کوه میگیرند گور | در میان کو میگیری تو کور

ترک این تزویر گو شیخ نفور | آب سعی جمع گرد چند گور
کاین بدان من من آن آبشخور | میخورند از من همی گردند گور

آب خود شیرین کن از نهر لدن | آب بیدادام این گوران مکن
خیز شیران خدا بین گورگیر | تو چو سگ چونی بزرقی کور گیر

گور چه از صید غیر دوست دور | حملهٔ شیر و شیرگیر و مست نور
در نظاره صید صیادی شه | کرده ترک صید مرده در وله

همچو مرده مرده‌شان بگرفته یار | تا کند او جنس ایشان را شکار
مرده مرغ مضطر اندر فضل بین | خوانده القلب بین اصبعین

مرغ مرده‌اش را هر آنکو شد شکار | چون به بند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت | دست آن صیاد را هرگز نیافت

گو ببین او منگر مرداری من | عشق شه بین نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است | صورت من شبه مرده گشته است

جنبشم زین پیش بود از بال تو | جنبشم اکنون ز دست داد گر
جنبش خامیم بپرن شد ز پوست | جنبشم باقیست اکنون چون ز اوست

هر که کج جنبد به پیش جنبشم | گرچه سیمرغ ست زاین جنبشم
هین مرا مرده مبین گر زنده | در کف شاهم نگر گر بنده

مرده زنده کرد عیسی از کرم | من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبض خدا | بر کف عیسی مدار این هم روا

عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان | از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد | شاد آنکو جان به عیسی سپرد

من عصایم در کف موسی خویش | موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم | باز بر فرعون اژدرها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین | که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو زد | طنطنه جادو پرستان را بخورد

هم عصا بد باد بر اعدای هود | که برآرد از بقیه عاد دود
هم عصائی بود و تیشه در نبرد | که برآورد از سر نمرود گرد

گر عصاهای خدا را بشمرم | زرق این فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند | ترک کن تا چند روزی میچرند

گر بیان شد جاه فرعون و سری | از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب | زانکه بی‌برگند در دوزخ گلاب

گر نبودی خصم و دشمن در جهان | پس بمردی خشم اندر مرد و زن
دوزخ آن خشمست و خصمی آتشش | تا نزید ورنه رحیمی بکشدش

ور جهان گر لطف بی قهری بدی | پس کمال پادشاهی کی شدی
ریشخندی کرده اند آن منکران | بر شکلها و بیان ذاکران

تو اگر خواهی بکن هم ریشخند | چند خواهی زیست ای مردار خند
شاد باشید ای محبان در نیاز | بر همین درگاه شمع امروز ناز

هر خوشی باشدش گردی دگر | در میان باغ از سیر و گزر
هر یکی با جنس خود در گرد خود | از برای پختگی نم میخورد

تو که کردی زعفرانی زعفران | باش آمیزش مکن با ضیمران
آب میخور زعفرانا تا رسی | زعفرانی اندر آن حلوا رسی

تو مکن در گرد تلخم بوی خویش | تا نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو نگردی او نگردد مودعه | زانکه ارض الله آمد واسعه

خاصه آن عرضی که از پهناوری | در سفر گم میشود دیو و پری
اندران بحر و بیابان و جبال | منقطع میگردد او هم خیال

این بیابان در بیابانها او | همچو اندر بحر ریگ تا رمو
آب ایستاده که سیرش نهان | تازه تر خوشتر ز جوهای روان

کز درون خویش چون جان روان | سیر پنهان دارد و پا روان
مستمع خفته ست کوته کن خطاب | ای خطیب این نقش کم زن بر آب

بقیهٔ دعوت سلیمان بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاریست تیز | زین خسیسان کساد افگن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار | پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار

خیز بلقیسا بیا پیش از اجل | در نگر شاهی و ملک بی‌خلل
خیز بلقیسا بجاه خود مناز | اندرین درگه نیاز آور نه ناز

خیز بلقیسا و سته با قضا | ورنه مرگ آید کشد گوشت مرا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان | که چو دزد آئی به شحنه موکشان

زین خران تا چند باشی نعل دزد | گر همی دزدی بیا لعلی بدزد
خواهران یافته ملک خلود | تو گرفته ملکت کور و کبود

ای خنک آنرا کزین ملکت بجست | که اجل این ملک را ویرانگی است
خیز بلقیسا بیا باری ببین | ملکت شاهان و سلطان دین

دفتر چهارم

نشسته در باطن میان تو بتان	ظاهر اخباری میان دو بتان	بوستان با او روان هر جا رود	لیک آن از خلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور	آب حیوان آمده کز من بخور	طوف می‌کن بر فلک بی پر و بال	همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان با تو نه	میخوری صد لوت و لقمه خانه	نی نهنگ غم زند بر کشتیت	نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت	هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت	گر تو نیکوبختی و سلطان زفت	بخت غیر تست و زین بخت رفت
تو بمانی چون گدای بی نوا	دولت خود هم تو باش ای مجتبی	چون تو باشی بخت خود ای معنوی	پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال	چونکه عین تو ترا شد ملک و مال	بعد ازان آمد از پیش تخت	بر سلیمان آن نبی نیک بخت

قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را به تعلیم وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

کای سلیمان مسجد اقصی بساز	لشکر بلقیس آمد در نماز	چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد	جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد	همچنانکه در ره طاعت عباد	خلق دیوانند و شهوت سلسله	میکشانشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله	تو مبین این خلق را بی سلسله	میکشاندشان سوی کسب و شکار	میکشاندشان سوی کانها و بحار
میکشاندشان بسوی نیک و بد	گفت حق فی جیدها حبل مسد	قد جعلنا الحبل فی اعناقهم	واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنقه	قط الا طائره فی عنقه	نیستند این خلق بی بند گران	هست آن بند و کمند آن خوفتان
حرص تو در کار بد چون آتش است	اخگر از رنگ خوش آتش خوش است	آن سیاهی فحم در آتش نهان	چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه	حرص چون شد ماند آن فحم تباه	آن زمان که فحم اخگر می‌نمود	آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراید بود	حرص رفت و ماند کار تو کبود	غوره‌ها را که بیاراید غول	پخته پندارد کسی کو هست گول
آزمایش چون نماید جان او	کند گردد ز آزمون دندان او	از هوس آن دام دانه می‌نمود	عکس غول حرص آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو	چون نماند حرص ماند نغز رو	خیرها نغزند نه از عکس غیر	تاب حرص اندر رفت ماند تاب خیر

دفتر چهارم

وآنکه گناه از نامه اعمال محو کرده شده بلحوق مغفرت که او هم پاک است از قذر گناه و اگر مستنقه از نقاهت لفظ واحد گرفته شود و مقابله مستقذر بنظر معنی اصلی راست نمی آید و این را اصحاب صنائع بدیعه نمی پسندند و نیز در قافیه قبح افتد اگرچه در یک شعر دیوان متنبی یافته شده است و برین تقدیر نیز از مستقذر پاک از گناه مراد است لعلاقه آنکه در قاموس مذکور است نقه من مرضه کفرح ومنع نقها و نقوها و فیه ضعف و اگر مراد آنست نقه کفرح نقها و نقه کمنع نقوها چنانکه مصرح است در صحاح و در بحر الجواهر مذکور است نقه تجربک بر خاستن از مرض پس مستنقه صحیح شونده از مرض است و عصیان نیز مرض است پس مستعار شد برای پاک از عصیان و مناقشه میر نور الله بانکه نقاهت بمعنی ضعف و سستی است پس چگونه بمعنی مطیع باشد ساقط است زیرا که نقه و نقوه بمعنی صحت از مرض است با سستی چنانکه دانستی و بر هر تقدیر حاصل معنی آنست که نیست کسی ملوث بگناه و پاک از گناه مگر آنکه ظاهر وی که نامه اعمال است در گردن وی است پس این اعمال زنجیر گردن وی است که رب وی این زنجیر را کشیده پیش رحمن یا منتقم حاضر سازد تا رحمن رحمت کرده در جنت که دار سعادت است رساند و منتقم در جهنم انداخته انتقام گیرد و نیز باید دانست که چونکه رب مربوب خود را کشد آخر الامر بمشاهده رب الارباب که اسم الله است رساند خواه در تجلیات جنانیه چنانکه حال سعید است و این مشاهده اقوی و اکمل است و یا در تجلیات جهنمیه چنانکه حال اشقیاست و بعید از حق که در جهنم اشقیا بآن مبتلی اند زائل خواهد شد و در عین قرب خواهد افتاد لیکن در جهنم در تجلیات جهنمیه لیکن بعد اقامت حدود و اخذ منتقم حق خود که انتقام است اعاذنا الله من ذلک و آنچه گفته شد شیخ اکبر قدوهٔ اهل تحقیق مصرح است بدان رضوان الله علیه **ق ۸** قوله حرص تو در کار بد چون آتش است بدانکه حقائق افعال قبیحه که شرع آنرا قبیح گردانیده حقائق ظلمانیه مولمه اند و در دار دنیا

باب حرص از کار دنیا چون برفت … محرم باشد بماند از آنکه نفت
کودکان را حرص می‌آید غرار … تا شود از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش … بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه سیکرم چه پیدیدم درین … خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود … لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای لباس سجده آورده کرام … لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را کش هر زمان عزی فزود … آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست … لیک در بانیش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران … نی مساجدشان و کسب و خانمان
نی ادبشان غضب و نی نکال … نی نعاس و نی قیاس و نی خیال
هر یکی را داده حق در مرتبت … صد هزاران حشمت و صد مکرمت
هر یکی شان از یکی فنی دگر … مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان … قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بدست … نیمشب جانشان سحرگاهی نشست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم … نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی لباسانید ای کرام … که سلیمان باز آمد والسلام
آن سلیمانی و لا منسوخ نیست … در سر و سرت سلیمانی کی است
دیو هم وقتی سلیمانی کند … لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک … در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی … یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه … بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار … از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود … ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چنو شاعر پس از تو بحر جود … ده هزاری هم که گفتم اندکست
قصه گفت آن شاه را و فلسفه … تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش … خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود … شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر … آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای وی یکی شعر دراز … بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه … مدح شه میگفت خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد چندین سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه

بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر هم حسن نام شاه را که این سخت بسیارست و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را بده یکی راضی کنم

بعد سالی چند بهر رزق گشت … شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست … جستجوی آزموده بهترست
درگهی را کازمودم از کرم … حاجت نو را بدان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه … یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک … والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد … جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند … بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار بیش … عاقلان کی جان کشیدندی به پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها … جمله پرندگان بر اوجها
بلکه جمله موجها بازی کنان … ذوق شوقش افغان افغان
پیل و گرگ و شیر صید و اشکار نیز … اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و آب و باد و هم شرار … مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان … که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ تو است … جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار … ای که بر آبم تو کردی استوار
جملگان کیسه ازو بر دوختند … دانش حاجت ازو آموختند
هر نبی زو برآورده برات … استعینوا منه صبرا او صلات
هین ازو خواهید نی از غیر او … آب در یم جو مجو از خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد … بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند … رو بسوی او آری طاعت چون کند
باز دیگر شاعر از سودای داد … رو بسوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو … پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر … زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری از یک تنگ شکر … خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود … زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل … جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان … عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند … در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشی او … همچو عنبر بو دهد در گفتگو
خلق ما بر صورت خود کرد حق … وصف ما از وصف او گیرد سبق

چونکه آن خلاق شکر و حمدجوست | آدمی را مدح جویی نیز خوست | خاصه مرد حق که در فضل است چست | پر شود زان باد چون مشک درست

ور نباشد اهل زان باد دروغ | خیک بدریدست کی گیرد فروغ | این مثل از خود نگفتم ای رشید | سرسری مشنو چو اهلی مستفید

این پیمبر گفت چون بشنید قدح | که چرا فربه شود احمد بمدح | رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد | شعر اندر شکر احسان کان نمرد

محسنان مردند و احسانها بماند | ای خنک آن را که این مرکب براند | ظالمان مردند و ماند آن ظلمها | وای جانی کو کند مکر و دغا

گفت پیغمبر خنک آن را که او | شد ز دنیا ماند از او فعل نکو | نام نیک او ز فعل نیک آن | این مروت است ای یقین بنگر عیان

مرد محسن لیک احسانش نمرد | نزد یزدان دین و احسان نیست خرد | وای آنکو مرد و عصیانش نمرد | تا نپنداری بمرگ او جان ببرد

این رها کن زانکه شاعر برگذار | وام دارست و توی محتاج زر

بردن شاعر شعر را سوی شاه خسارت وزیر

برد شاعر شعر سوی شهریار | بر امید بخشش و احسان یار | نازنین شعری پر از در درست | بر امید و بوی اکرام نخست

باز شه بر خوی خود گفتش هزار | چون چنین بد عادت آن شهریار | لیک این بار آن وزیر پر جود | بر براق عز ز دنیا رفته بود

بر مقام او وزیر نو رئیس | گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس | گفت ای شه خرجها داریم ما | شاعری را نبود این بخشش سزا

من بربع عشر آن ای مغتنم | مرد شاعر را خوش و راضی کنم | خلق گفتندش که او از پیش ما | ده هزاری این دلاور برده است

بعد شکر کلک خایی چون کند | بعد سلطانی گدایی چون کند | گفت بفشارم ورا اندر فشار | تا شود زار و نزار از انتظار

آنکه از خاکش دهم از راه من | در ربایم همچو گلبرگ از چمن | این به من بگذار کاستادم در این | گر تقاضا گر بود هم آتشین

از ثریا گر بپرد تا ثری | نرم گردد چون ببیند او مرا | گفت سلطانش برو فرمان تراست | لیک شادش کن نکوگوی ماست

گفت او را دو صد امید بیش | تو به من بگذار و آن بر من نویس | حبس او همچو او بس صد هزار | تو رها کن با من و با من گذار

شاعرش چندانکه حاجت مینمود | صاحبش در وعده حیله میفزود | تا که اندر انتظارش سیر شد | پس بود این غم و تدبیر شد

گفت اگر زر نه که دشنامم دهی | تا رهد جانم ترا باشم رهی | انتظارم کشت باری گو برو | تا رهد این جان مسکین از گرو

بعد از آنش داد ربع عشر آن | ماند شاعر اندر اندیشه گران | کو چنان نقد و چنان بسیار بود | وین که دیر اشکفت دسته خار بود

پس بگفتندش که آن دستور راد | رفت از دنیا خدا مزدش دهاد | که مضاعف زو همی گشتی عطا | کم همی افتاد در بخشش خطا

این نماند او رفت و احسان را ببرد | او ببرد الحق ولی احسان نمرد | رفت از ما صاحب راد رشید | صاحب سلاخ درویشان رسید

رو بگیر این و بنه امشب گریز | تا نگیرد با تو این صاحب ستیز | ما ز صد حیله از او این مایه را | بستدیم ای بی خبر با جهدها

رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان | از کجا آمد بگویید این عوان | چیست نام این وزیر جامه کن | قوم گفتندش که نامش هم حسن

گفت یا رب نام آن و نام این | چون یکی آمد دریغ ای رب دین | آن حسن نامی که از یک کلک او | صد وزیر و صاحب آید جود جو

این حسن کز ریش زشت این حسن | میتوان بافید ای جان صد رسن | بر چنین صاحب چو شه اصغا کند | شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بدرائی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قبول او پند موسی عم را

چند آن فرعون بشنیده نرم و رام | چون شنیدی او ز موسی آن کلام

آن کلامی که بدادی سنگ شیر | از خوشی آن کلام بی نظیر | چون بهامان که وزیرش بود او | مشورت کردی که کینش بود خو

پس بگفتی تا کنون بودی خدیو | بنده گردی ز نده پوشی را بریو | همچو سنگ منجنیقی آمدی | آن سخن بر شیشه خانه او زدی

هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب | ساختی در یکدم او کردی خراب | عقل تو مغلوب دستور هواست | در وجودت رهزن راه خداست

ناصحی ربانیی پندت دهد | آن سخن را او بفن طرحی نهد | کاین نه بجایست هین از جا مشو | نیست چندان با خود آ شیدا مشو

وای آن شه که وزیرش این بود | جای هر دو دوزخ پر کین بود | شاد آن شاهی که او را دستگیر | باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود | معنی نور علی نور این بود | چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر | نور بر نور است و عنبر بر عبیر

شاه فرعون و چو هامانش وزیر | هر دو را نبود ز بدبختی گزیر | پس بود ظلمات بعضی فوق بعض | نی خرد یار و نه دولت روز عرض

من ندیدم جز شقاوت در لئام | گر تو دیدستی رسان از من سلام | همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل | عقل فاسد روح را آرد بنقل

عقل مازاغست نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو / میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
در زمین گر نیشکر ور خود نیست / ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل وا می‌نمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل بروید چون چمن
میگریزد نکته از بیمش چو دزد / ور سخن کش بینمت ای زمن
مستمع چون نیست خاموشی به است / نکته از نااهل گر پوشی به است
جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نی چو جذب کاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آن کت میکشد
اشتری کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذب آن مهار / پس نماندی این جهان دار الغرار
گبر دیدی کو پی سگ میرود / سخرهٔ دیو ستنبه میشود
در پی او کی شدی مانند خر / پای خود وا کشیدی گبر نیز
گاو اگر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف شدی
پس ستون این جهان خود غفلتست / چیست دولت کاین دوادو با لتست
اولش دو دو بآخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین / زان رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کاخر زان پشیمان میشوی / گر شود اینحال اول کی روی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا گشت و پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زان پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی شود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و کار و بار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بجست / پس پشیمانیت بر فوت چه است

گر بدانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کاین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چونکه ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون همی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که میبری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آنسو ترا
وان دگر کاری کزان کاری نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بران عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آنچه بینش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بزانوی مراقبه نهاده بود یارانش گفتند سر بر آر و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را فانظروا الی آثار رحمة الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آید شان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد آه / تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد
همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بطاعت مسجد اندر ای فتی

نوگیاهی دید اندر گوشه‌ای / رسته بر دیوار همچون خوشه‌ای

غمگین شدن سلیمان علیه السلام از خروب رستن در گوشه مسجد اقصی چون خروب بسخن درآمد و خاصیت خود گفت

دید بس نادر گیاهی سبز و تر / سیر بود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد و در دم آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی‌دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خراب مسجد ما بی‌گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست این دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر برزند / مر ترا و مسجدت را برکند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش را دان مجرم و مجرم دان ای پسر / تا ندزدد از تو این استاد درس
چون بگوئی جاهلم تعلیم ده / اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت برفراشت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توئی / اصل جرم و آفت و داغم توئی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
اختیار خویش را یکسو نهی / بر درخت جبر تا کی برجهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست راه اینست و بس / که زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند آنکو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی آمد سباحت در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار

بل سباحت ترک کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی‌رشد / که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره‌ی پر حسد / که نهادن منت او را برسد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب جان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای او آرد عتاب
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون باد کبر انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دو توست / ابلهی نی کز شقاوت مال جوست
ابلهی کو واله و حیران هوست / باشد اندر گردن او طوق دوست
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آئی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرب / تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی‌سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشه‌ی او خستن جانهای پاک
سر بکوب او را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست این سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زین شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه

بدگهر را علم و فن آموختن
دادن تیغ است دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست
به که آید علم نادان را بدست

مرد بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیرست بر دست راه زنان

علم و مال و منصب و جاه و قران
فتنه آرد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان
تا ستانند از کف مجنون سنان

جان او مجنون تنش شمشیر اوست
دستان شمشیر را زین زشت خوست

آنچه منصب میکند با جاهلان
از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفی است چون آلت بیافت
مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود
چونکه جاهل شاه حکم مر شود

چون قلم در دست غداری فتاد
لاجرم منصور بر داری فتاد

مال و منصب ناکسی کارد بدست
طالب رسوائی خویش آمدست

یا کند بخل و عطاها کم دهد
یا سخا آرد بنا موضع نهد

شاه را در خانهٔ بیدق نهد
اینچنین باشد عطا کاحمق دهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد
جاه پندارید و در چاهی فتاد

ره نمیداند قلاوزی کند
جان زشت او جهانسوزی کند

طفل را در فقر چون پیری گرفت
پیروان را غول ادباری گرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا
ماه را هرگز ندید آن مفتری

چون نمائی چون ندیدستی بعمر
عکس مه در آب هم ای خام غمر

احمقان سرور شدستند و ز بیم
عاقلان سرها کشیده در گلیم

بیان تفسیر یا ایها المزمل آیه شریفه

خواند مزمل نبی را زین سبب
که برون آ از گلیم ای بوالهرب

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش
که جهان جسمیست سرگردان تو هوش

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی
که تو داری نور وحی شعشعی

هین قم اللیل که شمعی ای همام
شمع دایم شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست
بی پناهت شیر اسیر ارنب است

باش کشتیبان درین بحر صفا
که تو نوح ثانیی ای مصطفا

ره شناسی می بباید با لباب
هر رهی را خاصه اندر راه آب

خیز و بنگر کاروان ره زده
غول کشتیبان این بحر آمده

خضر وقتی غوث هر کشتی توئی
همچو روح الله مکن تنها روی

پیش این جمعی چو شمع آسمان
انقطاع و خلوت آری را بمان

وقت خلوت نیست اندر جمع آی
ای هدی چون کوه قاف و تو همای

بدر بر صدر فلک شد شب روان
سیر را مگذار از بانگ سگان

طاعنان همچون سگان بر بدر تو
بانگ میدارند سوی صدر تو

این سگان کرند ز امر انصتوا
از سفه وع وع کنان بر بدر تو

هین بمگذار ای شفا رنجور را
تو ز خشم کر عصائی کور را

نی تو گفتی قائد اعمی براه
صد ثواب و اجر یابد از اله

هر که او چل گام کوری را کشد
گشت آمرزیده و یابد رشد

پس بکش تو زین جهان بیقرار
جوق کوران را قطار اندر قطار

کار هادی این بود تو هادئی
ماتم آخر زمان را شادئی

هین روان کن ای امام المتقین
این خیال اندیشگان را تا یقین

هر که در مکر تو دارد دل گرو
گردنش را من زنم تو شاد شو

بر سر کوریش کوریها نهم
او شکر پندارد و زهرش دهم

عقلها از نور من افروختند
مکرها از مکر من آموختند

چیست خود آلاجق آن ترکمان
پیش پای نره پیلان جهان

آن چراغ او به پیش صرصرم
خود چه باشد ای مهین پیغمبرم

خیز در دم تو بصور سهمناک
تا هزاران مرده بر روید ز خاک

چون تو اسرافیل وقتی راستخیز
رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم
خویش بنما که قیامت نک منم

در نگر ای سائل محنت زده
زین قیامت صد جهان قائم شده

ور نباشد اهل این ذکر و قنوت
پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت

ز آسمان حق سکوت آید جواب
چون بود جانا دعا نامستجاب

ای دریغا وقت خرمنگه شد
لیک روز از بخت ما بیگاه شد

وقت تنگست و فضای انکلام
تنگ می آید برو عمر دوام

نیزه بازی اندرین کوهای تنگ
نیزه بازان را همی آرد بتنگ

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام
تنگتر صد ره ز وقت است ای غلام

چون جواب احمق آمد خامشی
این درازی در سخن چون میکشی

در بیان ترک الجواب جواب بآن سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این دو درین قصه گفته شد

حق ز بحر رحمت و موج و کرم
میدهد هر شوره را باران نیم

بادشاهی بود او راننده
مرده عقلی بود شهوت زنده

خردمی حدش نگه داشتی
بد سگالیدی نکو پنداشتی

گفت تا شاهنشه جزاش کم کنید
در نگنجد نامش از خط برزنید

عقل او کم بود و حرص او فزون
چون جراکم دید شد تند و حرون

عقل بودی گرد خود کردی طواف
تا بدیدی جرم خود گشتی معاف

چون خری پابسته تندد از حرج
هر دو پایش بسته گردد بر سری

پس بگوید خر که یک بندم بس است
خود مدان آن دو ز فعل آن خس است

گر بدیدی سرّ بند آن چشم کور | بند بر دستش نه بستندی ز ... | ور ز جرم بندپای آگه بدی | خود ز بند دست و پای این شدی

ور نه دیدی نه نهد آن بوالفضول | اونه جز بودی بسی شیر فحول

تفسیر این حدیث

اِنَّ اللّٰهَ تَعَالیٰ خَلَقَ الْمَلٰئِکَةَ وَرَکَّبَ فِیْهِمُ الْعَقْلَ وَخَلَقَ الْبَهَائِمَ وَرَکَّبَ فِیْهَا الشَّهْوَةَ وَخَلَقَ بَنِیْ آدَمَ وَرَکَّبَ فِیْهِمُ الْعَقْلَ وَالشَّهْوَةَ فَمَنْ غَلَبَ عَقْلُهٗ شَهْوَتَهٗ فَهُوَ اَعْلیٰ مِنَ الْمَلٰئِکَةِ وَمَنْ غَلَبَتْ شَهْوَتُهٗ عَقْلَهٗ فَهُوَ اَدْنیٰ مِنَ الْبَهَائِمِ صَدَقَ رَسُوْلُهٗ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهٖ

در حدیث آمد که یزدان مجید
خلق عالم را چگونه آفرید

یک گره را جمله علم و عقل و جود
او فرشته است و نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا
نور مطلق زنده از عشق خدا

یک گروه دیگر از دانش تهی
همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف
از شقاوت غافل است و از شرف

زان سوم هست آدمی‌زاد و بشر
از فرشته نیمی و نیمش ز خر

نیم خر خود مایل سفلی بود
نیم دیگر مایل علوی شود

تا کدامین غالب آید در نبرد
زین دوگانه تا کدامین برد نرد

عقل اگر غالب شود پس شد فزون
از ملایک این بشر در آزمون

شهوت ار غالب شود پس کمتر است
از بهائم این بشر زان کابتر است

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب
وین بشر با دو مخالف در عذاب

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
آدمی شکلند و سه امت شدند

یک گره مستغرق مطلق شده
همچو عیسی با ملک ملحق شده

نقش آدم لیک معنی جبرئیل
رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد
گوییا کز آدمی او خود نزاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند
خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت
تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

مرده گردد شخص کو بی‌جان شود
خر شود چون جان او بی آن شود

زانکه جانی کان ندارد هست پست
این سخن حقست و صوفی گفته است

او ز حیوانها فزون‌تر جان کند
در جهان باریک کاریها کند

مکر و تلبیسی که او داند تنید
آن ز حیوانی دگر ناید پدید

جامه‌های زرکشی را بافتن
درها از قعر دریا یافتن

خرده کاریهای علم هندسه
یا نجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دنیاستش
ره به هفتم آسمان بر نیستش

این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

تفسیر آیه شریف
وَاَمَّا الَّذِینَ فِی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَتْهُمْ رِجْسًا اِلَی رِجْسِهِمْ

زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذائی کو خورد مغز خرست
گر پلیدی خورد او افیون شود / سکته و بی‌عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر در جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ اندر کشمکش / کرده چالیش اولش با آخرش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانچه خود گفته

هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی / و انی و ایاها لمختلفان
همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر
همچو مجنونند و ناقه‌اش یقین / میکشد آن پیش و آن واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی طفلش دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی‌درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / که سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو عزلت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

قوله جان گشاید سوی بالا بالها اشارتست بآنکه نازلست درحق بلعم باعور ولو شئنا لرفعناه بها ولکنه اخلد الی الارض

جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زینگون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستی چند سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بروی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولا کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس / کاین فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام
قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه برنبشتست او پیام

نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

رقعه پر جنگ و پرهستی و کین / میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور او را پاره کن / نامه دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان لعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی میبری / زان نباید کم که در وی بنگری
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

قوله نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه ... قوله رقعه پر جنگ و پرهستی و کین

در جوال آن کن که می‌باید کشید | سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود کاین جوال مرده ریگ | مسکشی و باشد آنهم پر ز ریگ

چون منیّانی که بر لعلش کنی | هم تهی بهتر چو هم جنس تهی
یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود | در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم | چون درآید سوی محفل در حطیم

حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستارش بربود و بانگ کردن او که بازش کن و ببین که چه می‌بری آنگاه ببر

ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته | ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت | چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین | در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح | تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن | منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را | پس روان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر | باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره می‌پری | باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را بدست خود بمال | آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت | صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او | ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار | زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه تزویرست دیگر چه شید | کو فکندی مر مرا در قید و صید
شرم نامد مر ترا زین ترفندها | از دغل بفکندیم اندر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا | از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت | عیب خود را بانگ زد با جمله گفت

اندرین کون و فساد ای اوستاد | آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم | وان فسادش گفت رو من لاشیم

نصیحت دنیا اهل دنیا را که زبان حال و بی‌وفائی خود را وانمودن به وفا جویندگان از آنکه وعده می‌دهند از خویش

ای ز خوبی بهاران لب گزان | بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب | مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق | حسرتش را هم ببین وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق | بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین بران کرد شکار | بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز | فضلهٔ آن را ببین در آب ریز

مر خبث را گو که آن خوبیت کو | در فریب آن حسن و غیبیت کو
بر طبق کو عشوه و نغزی خوت | بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت
گوید آن دانه بدم من دام آن | چون شدی تو صید دانه شد نهان
پس انامل رشک استادان شده | در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خماری همچو جان | آخر اعمش بین آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران بدی | آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز و دوربین محترف | چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر | آخر او چون دم زشت پیر خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد | وآخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را | پیش تو برکند سبلت خام را
پس بگو دنیا بتزویرم فریفت | ورنه عقل من ز دانه می‌گریخت
طوق زرین و حمائل بین ببه | غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم میشمر | اول و آخر در ارش در نظر
هر که آخر بین تر او مسعودتر | هر که آخر بین تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین | چونکه اول دیده آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری | نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید | اینجهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع | نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی | فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی پرست | زان بود که مرد پایان بین ترست
مرد کاندر عاقبت بینی خمست | او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می‌آید بضد | تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا | وین دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو | بعد از آن شو بانگ خارش را گرو
من شکوفهٔ خارم ای فخر کبار | گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گلفروش | بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر | که محب از ضد محبوبست کر
آن یکی بانگ اینکه اینک حاضرم | بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضریم هست همچون مکر و کین | نقش آخر ز آئنهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی | آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید | کش عقول و سمع مردان شنید
خانه خالی یافت و جا را گرفت | غیر آن تن کژ نماید ناشگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشد | آن خبث را آب نتواند برد
در جهان هر چیز چیزی را کشد | کفر کافر را و مرشد را رشد

دفتر چهارم

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد | گرم گرمی را کشید و سرد سرد
کهربا هم هست مغناطیس‌ها | تا تو آهن یا کهی آیی بشست
بر دو مغناطیس از تو آهنی | ور کهی در کهربا هم می تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار | لاجرم شد پهلوی فجار جار
وان یکی را صحبت خار اختیار | لاجرم شد پهلوی هر خار خار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم | هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده | جان سبطی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب | معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام | بنگر او را کوش سازیدست امام
زانکه هر گرده پی مادر رود | تا بدان جنسیتش پیدا شود

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله وسلم الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای طعام الله یصل فی الجوع

آدمی را شیر از سینه رسد | شیر خر از نیم زرینه بود
عدل قسام ست و قسمت کردنیست | ای عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی شدی | ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود | راز ما را روز کی گنجا بود
حاصل آن کاندر خور او سود آب | در نگر والله اعلم بالصواب

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس

ای نکرده اعتماد و لقمه | بر دم و بر چاپلوس فاسقی
قبه بر ساختستی از حباب | آخر آن خیمه ست پس واهی طناب
رزق چون برقست اندر نور آن | راه نتوانند دیدن رهروان
اینجهان و اهل آن بیحاصلند | هر دو اندر بیوفایی یکدلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بیوفاست | گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر | تا ابد در عهد و پیمان مستقر
خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند | معجزات همدگر کی بستدند
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان | شادی عقبی نگردد اندهان
نفس بیعهدست زان رو کشتنیست | او دنی و قبله گاه او دنیست
نفسها را لایقست این انجمن | مرده را درخور بود گور و کفن
نفس اگر چه زیرکست و خرده دان | قبله اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید | شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش | تو بدان گلگونهٔ طال القاش
بانگ و صیتی جو که آن حامل نشد | تا بخورشیدی که آن آفل نشد

قوله تو بدان گلگونه طال القاش آه گلگونه چیزیست که زنان برای زینت بر رخسار خود میمالند و اینجا مراد مطلق زینت است و طال القاش ... گذشت

دفتر چهارم

آن هنرهای دقیق و قال و قیل | قوم فرعون‌اند اجل چون آب نیل
رونق و طاق طرب و سحرشان | گرچه خلقان را کشد گرد گشتان
سحرهای ساحران آن جمله را | مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادوییها را همه یک لقمه کرد | یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش | بل همان سانست کو بوده است پیش
ور اثر افزون شده در ذات نی | ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد | آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ایجاد خلق | در میان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او | تا پدید آید صفات کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل | کو بود حادث بعلتها علیل
نکته شد باریک اینجا ای رفیق | لیک بشنو تو مقالات دقیق
گفت موسی سحر هم حیران کنیست | چون کنم کاین خلق را تمییز نیست

تفسیر آیه

فَاَوْجَسَ فِی نَفْسِهِ خِیفَةً مُوسیٰ قُلْنَا لَا تَخَفْ اِنَّکَ اَنْتَ الْاَعْلیٰ

گفت حق تمییز را پیدا کنم | عقل بی تمییز را بینا کنم
چونکه معجزهات را ظاهر کنم | عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی تمییز را | کور سازم جاهل ناچیز را
گرچه چون دریا بر آورد و کف | موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار | چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک | سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت | هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند | بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن | در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایبست | میبرندت از عزیزی دست دست
هر دو دستت عزی نازی فزود | چون محک آمد چرا گشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم | ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش | لیک می آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز | زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی | آن سیه کاخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا | دور بود از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی | عقل او بر زرق او غالب شدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش | جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد | از شکسته بند در دم بسته شد

طشت از بام افتادن کنایه از مشهور شدن است و حال هر دو از سحر و معجزه مشهور شد که معجزه امر حق است و موجب انقیاد عقول است مر آنرا که بر او واقع شد و موجب پیدا شدن یقین است بصدق

[illegible]

فضل مهتاب است کی پیدا اند / آن زمان او وا محک محروم ماند
ای زر اندوده بکن عیبی ببین / که نماند زشتیت ای حسین

نور محشر چشمها بینا کند / چشم بندی ترا رسوا کند
منگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و تنها دیده‌اند

منگر آنها را که حالی دیده‌اند / ستر فاش از اصل سر بر میدواند
پیش حالی بین که در جهلست و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک

صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز / تا ز صدق و شوق حیاتت تیز

نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آن جان کش محک کار نیست
باز رو سوی غلام و کتبتش / کو نوشته منیوب نامه خوش

زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن او را بمتابعت

بو مسیلم گفت خود من احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم

بو مسیلم را بگو کم کن بطر / غره اول مشو آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود پیش شمع

شمع مقصد را نماید همچو ماه / کاین طرف دانه ست یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ

ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا / راز هدهد کو و پیغام سبا

بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان

هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند

کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسدی مغفور نی

ماهیا آخر نگر بنگر بشست / بد گلویی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهائم بی‌خبر از باز پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشمست کش نبود شرف

ربع قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
گر کنی یک چشم آدمزاده‌ای / نصف قیمت لازمست از جاده‌ای

زانکه چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخرست / گر دو چشمش هست حکمش اعورست

این سخن پایان ندارد وان خفیف / می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

بقیهٔ نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری

[illegible]

[illegible]

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او و از همت او کاین قدر / از جری ام آیدش اندر نظر

گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست والله این سخن / پیش شه خاکست این زر کهن

مطبخی ده گونه حجت بر فراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیع او سودی نداشت

گفت قاصد میکنید اینها شما / گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر

ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره‌چشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم

شد ز خشم و غم درون بقعه‌ای / سوی شه بنوشت خشمین رقعه‌ای
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت

کی ز بحر و ابر افزون کف تو / جمله محتاجان تو آورده رو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / گفت تو خندان بنای خوان نهد

ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی نور است و زشت / که تو دور افتادی از نور سرشت

رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوه تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد

خوش نگردد از مدیحی سینها / چونکه در مداح باشد کینها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه از درون / از زبان تلبیس باشد و فسون
وانگهان گفته خدا من حاضرم / هم بظاهر هم بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه اندرون او و خلاقت دلق ظاهر او مینمود

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق

گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور

کان خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا

شکرها و حمدها بر می‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی می‌دهند

تن برهنه سر برهنه سوخته / شکرها وزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توقیر تو

گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود

[illegible]

گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود و تفت
صد کراهت در درون تو چراست / کی بود انده نشان ابتشار
گو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان فزا / گر نماند او جان فزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد زرع جان یکدانه صد / صحن ارض الله واسع کی بود
اصل ارض الله قلب عارفست / لامکانست و ندارد فوق و پست
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنائی بی‌ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعست
بی ریع آن زانی حد و فی عد بود / کمترین دانه و هفتصد بود
حمد گفتی کو نشان حامدان / نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تگ زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جاه و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان در او / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر در صدف
بوی سر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بو شناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همیگوئی و بوی / می‌زند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانند خانه کلان / خانه دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندانند هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم

از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوسها آن راه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محکهای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دمبدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / کشقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در یافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را و سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ او و چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون نداند از تو اسرار نهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند از تو بی‌درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت بچندین حالها

مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان از جهت صدق او

حال تو دانند یک یک مو بمو / زانکه پرهستند از اسرار هو
آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن از پیش دید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم در آنجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید
کوزه کو از یخ آبه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
اندرون کوزه نم بیرون زده ست / آن ز سردی هوا آبی شده ست
باد بوی وهم او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم در رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برون است از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سفید / می‌شوی در روت چه حالست ای نوید
می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل / بی‌شک از غیب است و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / می‌رسد اندر مشام تو شفی
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو / شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
خو ندارم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست خیز / زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان در نگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسوا گرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بوی است این کاندر جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه گر نه فلک هم در گذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر / کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدان راز گو / آنچه بازت صید کردش باز گو
گفت بوی بوالعجب آمد به من / همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس / بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پرورده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
آنکسی کز خود بکلی در گذشت / این منی و مائی خود در نوشت
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول صلی الله علیه وآله وسلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی / می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک وا گفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتی است / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتی است
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر سپهر چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فراق / عکس آن بر جسم افتاده عراق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان زمین آن شاه پیدا خاست راست

زادن ابوالحسن خرقانی بعد وفات بایزید قدس سره العزیز بسالها بر آن تاریخ

زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت / از عدم پیدا شد و مرکب بساخت
از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نی نجوم است و نه رمل است و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

نقصان اجری جان صوفی از طعام الله عز و جل

مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی
صوفی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجز اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان / از کم اجری نان شد ناتوان
زانکه اجری روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب اجری گاه شد
پس بدانکه خطائی رفته است / که سمن زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت

باز گشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و بی التفاتی شاه

رقعه‌اش بردند پیش شاه راد / خواند او رقعه جوابی وا نداد

گفت دانا نیست الا در روت / پس جواب احمق اولی سکوت / نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرعست و نجوید اصل هیچ

احمقست و مردهٔ ما و منی / کز غم و عشق فراغ اصل نی / آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بیخبر / آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را / بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها

آتشی کاول ز آهن میجهد / او قدم بس سست بیرون مینهد / دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر / میرساند شعله‌ها او تا اثیر

مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخرالامر از ملائک برترست / در پناه پنبه و کبریتها / شعلهٔ نورش بر آید تا سها

عالم تاریک روشن میکند / کندهٔ آهن بسوزان میکند / گرچه آتش نیز هم جسمانیست / نی ز روحست و نه از روحانیست

جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای / جسم از جان روز افزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود

حد جسمت یکدو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست / تا بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان / نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور نبود جز خراب

جان نبیند سلطنت تن غارتست / لیک تن بی جان بود مردار و پست / باز نامهٔ روح حیوانیست این / بیشتر آ روح انسانی ببین

بگذر از انسان هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل / بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان / این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خسته‌ست آن پسر

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه قبل از شاه

چون جواب نامه نامد خیره گشت / وز غم او آب صافی تیره گشت

نی قرارش ماند و نی خواب از جنون / روز و شب بد در تفکر سرنگون / کالعجب چندین ندادش آن جواب / یا خیانت کرد رقعه بر نتاب

رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه / کو منافق بود و ماری زیرکاه / رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسولی ذو فنون

بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر / هیچ گرد خود نمیگردد که من / کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ

باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو / این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق

از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم / همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد

گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا گم مشو از شرق من / راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ میشد بر آن تاج ای فتی

هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ / گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ شوی ای مؤتمن

پس سلیمان اندرون راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد / بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد

بعد از آنش کژ نمی‌کرد او بقصد / تاج وا میگشت تارک جو بقصد / هشت کرت کژ بکرد آن مهترش / راست میشد تاج بر فرق سرش

شاه گفت ای تاج چونست این زمان / کژ کنم تو راست گردی بر امتحان / تاج گفت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر گل پروا مکن

نیست دستوری کزین من بگذرم / پرده‌های غیب این بر هم درم / پرده‌ها هم نه تو دست خود ببند / مر دهان را ز گفت ناپسند

تا ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد / ظن مبر بر دیگری ای اسیر کام / آن مکن که میکند آن غلام

گاه جنگش با رسول و مطبخی / گاه خشمش با شهنشاه سخی / همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می‌برید

آن عدو در خانهٔ آن کور دل / او شده اطفال را گردن گسل / تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران

خود عدوت اوست قندش میدهی / و ز برون تهمت بهر کس مینهی / همچو فرعونی تو کور و کور دل / با عدو خوش بیگناهان را بدل

چند فرعونا کشی بیجرم را / مینوازی این تن پر غرم را / عقل او بر عقل شاهان می‌فزود / حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود

مهر حق بر چشم و بر گوش و خرد / گر فلاطونست حیوانش کند / حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود

که حسن باشد مرید امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم / هر صباحی آید و خواند سبق / بر سر خاکش شود سیر حق

…برگ بریان گشت و شوربا شد، و متعفن می‌شود و تازه روح قلب از که است معارف مائده این و آن شوا و نان بی عقلت مائده قوله ۹ … است اولی سر لو معقول اینجا از آنکه … روشنی و لطیف

هر صباحی تیز رفتی بی فتور ... بر سر گورش نشستی با حضور
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام ... وز روان شیخ این بشنیده‌ام

هر صباحی رو نهادی سوی گور ... ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا شما را شیخ پیش آمدی ... تا که بی گفتی سگالش حل شدی

تا یکی روزی بیامد با سعود ... گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برنهاده همچون علم ... قبهٔ قبر دیده شد جان شیخ ینعم

بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی ... ها انا ادعوك کی تسعی الی
زین بیا ای سیر آوازم شتاب ... عالم ار رفت روی از من متاب

حال او زان روز شد خوب و پدید ... آن عجایب را که اول می‌شنید
باز باید گشت سوی آن غلام ... کرد باید آن حکایت را تمام

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام چون جواب آن نیامد

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان ... پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

که یکی رقعه نوشتم پیش شاه ... ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب‌خد ... هم بداد آن را جواب تن نزد

خشک حی آورد او را شهریار ... او مکرر کرد رقعه چند بار
گفت حاجب آن او شد منتشت ... گر جوابش بر نویسی هم رواست

از تهی تو چه کم گردد اگر ... بر غلام و بنده‌ام اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمق است ... مرد احمق زشت و مردود حق است

گرچه آمرزم گناه و زلتش ... هم کند در من سرایت علتش
صد کس از آن کین همه گرگین شدند ... خاصه آن کز خبث عقل بند

گر کنم عقلی سبا داکبر را ... شوییش بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او ... شهر شد ویرانه از بومی او

از گران احمقان طوفان نوح ... کرد ویران عالمی را در فضوح

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

گفت پیغمبر که احمق هر که هست ... او عدوّ ما و غول رهزن است
هر که او عاقل بود او جان ماست ... روح او ریح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم ... زانکه فیضی دارد از فیض نسیم
نبود آن دشنام او بی فائده ... نبود آن حلوانش بی مائده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم ... من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین و آن لطیف ار خوش شی ... نیست بوسش کون خر را چاشنی

سلت گنده کند بی فائده ... جامه از دیگش سیه بی فائده
ماند از عقلت نی نان و شوا ... نور عقلت ای پسر جان را غذا

نیست غیر نور آدم را خورش ... از خر آن جان را نباید پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر ... کاین غذای خر بود نی آن خر

آن نور از تصدیق الله و رسول صلی الله علیه و آله و سلم … ایمانست و منور نور بایمانیکه عقل از مراد آنکه … است عادل شحنه چو ایمانی عقل قوله ۱۶ … است من

تا غذای اصل را قابل شوی ... لقمه‌های نور را آکل شوی
اصل این نور است کاین نان نان شده ... فیض آن جانست کاین جان جان شده است

چون خوری یکبار از ماکول نور ... خاک ریزی بر سر نان تنور
عقل شد شیدا شد چه خوانی ترهات ... راه پیدا شد چه پایی بی نبات

عقل دو عقلست اول مکسبی ... که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر ... از معانی وز علوم خوب بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران ... لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت ... لوح محفوظ است کو زین در گذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود ... چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد ... نی شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم ... کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جوی‌ها ... کان رود در خانه‌ای از کوی‌ها

راه آبش بسته شد شد بینوا ... تشنه ماند و زار با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را ... تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت میکرد او گفت با دیگری کن که من عدوّم ترا

مشورت میکرد شخصی با کسی ... کز تردد وا رهد وز محبسی

گفت ای خوش نام غیر من بجو ... ماجرای مشورت با دیگری بگو

من عدوم مر ترا با من مپیچ ... نبود از رای عدو فیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست ... دوست بهر دوست لاشک خیرجوست

من عدوم چاره نبود کز منی ... کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست ... جستن از غیر محل ناجستنیست

من ترا بی هیچ شکی دشمنم ... من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان ... هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن ... هست اندر بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت ... تا نگردد دوست خصم و دشمنت

خیر کن با خلق بهر ایزدت ... یا برای راحت جان خودت
تا همه را دوست بینی در نظر ... در دلت ناید ز کین ناخوش صور

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن ... مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن ... که توئی دیرینه دشمن دار من

لیک مرد عاقلی و معنوی ... عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین ... عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند وا داردش ... عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنه عادل است ... پاسبان و حاکم شهر دل است

همچو گربه باشد او بیدار هوش
دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست
نیست گربه ور بود او مرده است

گربه چون شیر شیرافکن بود
عقل ایمانی که اندر تن بود
غره او حاکم درندگان
نعرهٔ او مانع چرندگان

شهر پر دزدست و پر جامه کنی
خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود
که ز بیمش نفس در زندان بود

عقل عقل و جان جان ای جان توئی
عقل و جان خلق مر سلطان توئی
عقل کل سرگشته و حیران تست
کل موجودات در فرمان تست

یک سریه می‌فرستادی رسول
بهر جنگ کافر و دفع فضول

امیر گردانیدن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک جوانی را گزید او از هذیل
میر لشکر کردش و سالار خیل

اصل لشکر بی‌گمان سرور بود
قوم بی سرور تن بی سر بود

این همه که مرده و پژمرده‌ای
زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی
میکشی سر خویش را سر میکنی

همچو استوری که بگریزد ز بار
او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر
هر طرف گرگیست اندر قصد خر

گر ز چشمم این زمان غایب شوی
پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر
که نبینی زندگانی را دگر

آن مکن کاخر بمانی از علف
آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین بمگریز از تصرف کردنم
وز گرانی بار چون جانت منم

تو ستوری هم که نفست غالبست
حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسپ خواندت ذوالجلال
اسپ تازی را عرب گوید تعال

میرآخور بود حق را مصطفی
بهر استوران نفس پرجفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم
تا ریاضتشان دهم من رایضم

نفسها را تا مروض کرده‌ام
زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای
از لگدهایش نباشد چاره‌ای

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم یرغا روید
تا یواش و مرکب سلطان شوید

قل تعالوا قل تعالوا گفت حق
ای ستوران بلول اندر سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت حی
ای ستوران فشرده رگ و پی

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب
ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو
زان دو تا تمکین تو پر از کین مشو

گوش بعضی زین تعالوا بر کرست
هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا
هست هر اسپی طویله او جدا

منقبض گردند بعضی زین قفص
زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند
زین سبب بر آسمان صف صف شدند

کودکان گرچه بیک مکتب درند
در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست
منصب دیدار حس چشم راست

صد هزاران گوشها گر صف زنند
جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی
در سماع جان و اخبار و نبی

صد هزاران چشم را آن راه نیست
هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یکایک می‌شمر
هر یکی معزول از آن کار دگر

پنج حس ظاهر و پنج اندرون
ده صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکشست
میرود سوی صفی کان واپسست

تو ز گفتار تعالوا کم مکن
کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر
کیمیا را هیچ از وی وا مگیر

این زمان گر بست نفس ساحرش
گفت تو سودش دهد در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام
هین که ان الله یدعو بالسلام

خواجه باز آ از منی وز سری
سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن متعرضی بر رسول علیه السلام در امیر گردانیدن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل
از برای لشکر منصور خیل

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت
اعتراض و لا نسلم برفراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند
در متاع فانی چون فانیند

از نکیر حمله اندر تفرقه
مرده اندر جان زنده اندر محرقه
ای عجب که جان بزندان اندرست
وانگهی مفتاح زندانش بدست

پای تا سر غرق سرگین این جهان
میزند بر دامنش جوئی روان
دائما پهلو بپهلو بیقرار
پهلوی آرامگاه و پشت دار

نور پنهانست و جست و جوی او
کز گزافه دل همی جوید پناه
گر نبودی جنس دینار امنش
نی بدی حسرت و نه دل خوشی خلاص

وحشتت همچون موکل میکشد
که بجو اتصال منهاج رشد
هست منهاج نهان در مکمنست
یافتش بهر گزاف و جستنست

تفرقه جویای جمع اندر کمین
تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ بر رسته ز بن
زندگی بخشنده را تو فهم کن

چشم این زندانیان هر دم بدر
کی بدی گر نیستی کش مرده ور
صد هزار آلودگان آب جو
کی بدندی گر نبودی آب جو

برزین سجاوت را آرانیست | زانکه در خانه نحافت بستریست
بمنفر گاهی نباشد بی قرار | بی خمار اشکن نباشد بی قرار

گفت فی نبی یارسول الله مکن | سرور لشکر مگر شیخ کهن
یارسول الله جوان از شیر زاد | غیر مرد پیر سر لشکر مباد

هم تو گفتی این و گفت تو گوا | پیر باید پیر باید پیشوا
یارسول الله درین لشکر نگر | هست چندین پیر از وی بی تمیز

زین درخت آن برگ زردش ببین | سیبهای پخته را او با چنین
برگهای زرد او خود کی تهیست | این نشان پختگی و کاملیست

برگ زرد و ریش آن سوی سپید | بهر نقل پخته آرند این نوید
برگهای نو رسیده سبز فام | شد نشان آنکه این میوه خام

برگ بی برگی نشان عارضیست | زردی و سرخ روشنی ضمیریست
آنکه او گل عارضست نو خطست | او بمکتب گاه محبس نو خطست

حرفهای خط او گر مه بود | مرمن غفلت اگرتن می پزد
پای پیر از سرعت ارچه بازماند | یافت عقل او دو پیر اوج راند

گر نسل خواهی ز جعفر در نگر | وا دهی برجاییست باش به
گر ز اسرار سخن بودی پری | من سخن گویم چو ز جعفری

گیاز ازر کاین سخن شد منتخب | همچو سیماب این قلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموشی خوش نفس | دست بر لب می نهد یعنی که بس

خامشی بحرست گفتن همچو جو | بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سرمتاب | ختم کن والله اعلم بالصواب

همچنین بیشه گرد آن بی ادب | هین بیع سخن زان شکر لب
دست بیداوش سخن ای بی خبر | که خبر هر زده بود پیش نظر

این خبرها از نظر خود نایب ست | بهر حاضر نیست بهر غایب است
هر که او اندر نظر موصول شد | این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین | دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد | نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را | حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست | کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو | بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش | لیک اندک گو دراز اندرکش

ور بفرماید که اندر کش دراز | همچنان شیرین بگو با امرسان
همچنانکه من درین بیافسون | با ضیاء الحق حسام الدین کنون

چونکه کوته میکنم ز استبعاد شد | او بعبد نوعهم گفتن میکشد
ای حسام الدین ضیا ذو الجلال | چونکه می بینی چه میجویی مقال

این مگر باشد ز حب مشتهی | استغنی خشم ار اوقل لی الحما
بر دهان تست انیدم جام‌ها | گوش میگوید که قسمم گوش کو

قسم تو گر میست که سیست
گفت حرص من ازین افزون ترست

جواب گفتن پیغمبر آن اعتراض کننده را

در حضور مصطفایی قند خو | چون ز حد برد آن عرب از گفتگو
آلست والنجم سلطان عبس | لب گزید آن شیر و لب را گفت بس

دست میزد بعرش بر دهان | چند گویی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین خشک | که بجز این راه جای خشک

بهر ای گنده مغز گنده مخ | زیر بینی بنهی و گویی که اخ
اخ اخی بر دانتی ای گیج گاج | تا که کالای بدت یابد رواج

تاکه بفریبی مشام پاک را | آسخرانده گلشن افلاک را
علم او خود را اگرچه کول ساخت | خویشتن را اندکی باید شناخت

دیگ را گر باز ماند شب دهن | گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر | سخت بیدارست و تارش ببر

چند گویی ای لجوج بی صفا | این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه | هر یکی حلمی از ایشان صد چو کوه

حلم شان بیدار را ابله کند | زیرک صد چشم را گمره کند
حلم شان همچون شراب خوب نغز | نغز نغزک بر رود بالای مغز

مست را بین زان شراب پرشگفت | همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب و دو گیر | در میان راه می‌افتد چو پیر

خاصه آن باده که از خم نبیست | نی می که مستی او یک شبیست
آنکه آن اصحاب کهف از نقل نقل | سیصد و نه سال گم کردند عقل

زان زنان مصر جامی خورده اند | دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند | دار را دلدار می پنداشتند

جعفر طیار زان می بود مست
زان گرو میکرد بیجو دیا ودست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق جواب از زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم
بایزید آمد که یزدان نک منم

گفت مستانه عیان آن ذو فنون
لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح | تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ارکنم این مشغله | کاردها در من زنید آندم هله

حق منزه از تن و من با تنم | چون چنین گویم ببایدم کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد | هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز زان استغراق رفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل خود شحنه است چون سلطان رسید / شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید او پری گفته بود / زین سری زان آن سری گفته بود

چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده

چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی

شیرگیر از شیر کی ترسد بگو / شرح راه از کور کی پرسد بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد

ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفته‌ست این سخن
باده را می بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور

که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست

چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود

نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش میزدند

هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد میزد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی میخلید / بازگونه او تن خود میدرید

یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد

وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحبقران / دل ندادش که زند زخم گران

نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی

با خودی با بیخودی دوچار شد / بیخود اندر دیده خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار

زانکه بیخود فانی است و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه

گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی

او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست

لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام

هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنج خفیه کن نی فاش تو

تا نیاید بر دلا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال

گر نبینی تو کنار بام راز / روح می‌بیند که هست احتراز
هر نکالی ناگهان کان آمده است / بر کناره کنگره شادی نشست

جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار قوم نوح و قوم لوط
اعتبار گیر تا یابی صفا / از درون انبیا و اولیا

پیش تو مستی بیحد بنی / لاجرم بسیار گو شد از نشاط
چون دم مست خوش گشت آن غنی / مست و ادب بگذشت آمد در خباط

بیان فصاحت و بسیار گویی آن فضول بجد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم

نی همه جا بیخودی شر میکند / بی ادب را بی ادب تر میکند
باده نی در هر سری شر میکند / بی ادب را بی ادب تر میکند

گر بود عاقل نکوفر میشود / ور بود بدخوی بدتر میشود
لبیب آید لباب الکاس او / ور زغبی کم گردد استیناس او

بیخود از می با ادب گردد تمام / باخود از می بی ادب گردد مدام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده اند

حکم غالب راست چون اغلب بدند / تیغ را از دست رهزن بستانند

بیان کردن رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم سبب تفضیل و اختیار آن هذیلی را بامیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر / تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها / کرد پیر آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پیر باشد و هنر آن خوش خصال

طفل گیر اینش چو تو بو العنیس — پاک باشد از غرور و از تنیس
آن بیاض مو دلیل پختگیست — پیش چشم بسته کش کوتهگیست

آن مقلد چون نداند جز دلیل — در علامت جوید او دایم سبیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را — چونکه خواهی کرد بگزین پیر را

لیک پیر عقل نه پیر سن — می نداند ممتحن از ممتحن
آنکه او از پرده تقلید جست — او بنور حق ببیند هر چه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان — پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره — او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر سیه کرده بدود — تا برآرد دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر — تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم — دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند — حکم بر اشکال ظاهر میکنند

چون شهادت گفت و ایمان نمود — حکم او مومن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت — خون صد مومن بپنهانی بریخت

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی — تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشود — خلعتش داد و هزاران نام بود

عقل چون از عالم غیبی گشاد — رغبت افزود و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفیس — اینکه نبود هیچ او محتاج کس

که بصورت وانماید عقل را — تیره باشد روز پیش نور او
در مثال احمقی پیدا شود — ظلمت شب پیش او روشن بود

کور شب مظلم ز بینایی ترست — ای که خفاشی شقی مظلم خورست
اندکی از کم خوی کن با نور روز — ورنه خفاشی بمانی بی فروز

عاشقی هر جا شکال و مشکلیست — دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش — تا که افزون تر نماید حاصلش

تا ترا مشغول آن مشکل کند — وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله است — او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خودست آن پیش رو — تابع خویشست آن بیخویش رو
سغن خویشست با آن در رهید — هم بآن نوری که جانش زو چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او — عاقلی را دیده کرد آن نور جو
دست در کوری زد چو کور اندر دلیل — تا بدو بینا شد و چست و جلیل

دامن آن خر که عقلش چنگ ناشتست — خود ندارد هیچ از عقل و عاقل را گذاشت
خود ندارد تحلیل و نه کبیر — می بجوید هم نذیر و هم بشیر

غرقه اند در غفلت و در قال و قیل — ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز — گاه لنگان آید و گاهی بتاز

شمع نی تا پیشوای خود کند — نیم شمعی نه که نوری گر کند
نیست عقلش تا دم زنده زند — نیم عقلی نه که خود مرده کند

مرده آن عاقل آید او تمام — تا برآید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن — در پناه عاقلی زنده سخن

زنده نی تا همدم عیسی شود — مرده نه تا دمگه عیسی بود
زنده نی مرده نی لاشی بود — غوره باشد نی عنب نی می بود

غوره‌ای کز غوره‌گی در نگذرد — سنگ بستست خام و ترش و ردی بود
جان کورش گام هر سو می‌نهد — عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

سر نزد بهر جهیدن آن زمان — زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصه آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل و عاقبت کار ان برسد

قصه آن آبگیرست ای عنود — که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن — قشر قصه بود وین مغز جان

چند صیادی سوی آن آبگیر — برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند — ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنکه عاقل بود عزم راه کرد — عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت — که یقین سستم کنند از مقدرت

مهر زاد و بود بر جانشان تنند — کاهلی و جهل شان بر من زنند
مشورت را زنده باید نکو — که ترا زنده کند آن زنده کو

ای مسافر با مسافر رای زن — زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست — که وطن آنسوست جان اینسوی نیست

گر وطن خواهی گذر آنسوی شط — این حدیث راست را کم خوان غلط

سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را و تفسیر این حدیث حب الوطن من الایمان

در وضو هر عضو را وردی جدا — آمده ست اندر خبر بهر دعا

چونکه استنشاق بینی میکنی — بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان — بوی گل باشد دلیل گلستان

چونکه استنجا کنی ورد و سخن — این بود که از زبانم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست — دستم اندر شستن جانست سست

ای ترا گشته ست جان ناکسان — دست فضلت هست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم — زان سوی حد را نقی کن ای کریم

امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه در وقت تعلیه حال سر خود در چاه آه می کرد ... قصه آن مرغ گرفته که وصیت میکرد که بر گذشته

از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی بوقت استنجا میگفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای آنکه اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا در وقت استنشاق می گفت عزیزی بشنید طاقت آن نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت

گفت شخصی خوب ورد آورده / لیک سوراخ دعا گم کرده

این دعا که ورد بینی بود چون / ورد مقعد کرده تو ای حرون

رایحه جنت ز بینی یافت حر / رایحه بینی کی آید از دبر

ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان

آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست

از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفه بینی آمد ای عتل

بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر

کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

همچنین حب الوطن آمد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم

نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن

محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس

سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر

سینه را پا ساخت میرفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور

همچو آهو کز پی او سگ بود / میدود تا در تنش یک رگ بود

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنه پهنا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افگند در دریای ژرف / که نیابد حد آنرا هیچ طرف

پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام

گفت آه من فوت کردم فرصت را / چون نگشتم همره آن رهنما

ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می‌ببایستم شدن در پی بتفت

بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

این زمان سودی ندارد حسرتم / چون کنم چون فوت شد این فرصتم

قصه آن مرغ گرفته که وصیت میکرد که بر گذشته پشیمانی مخور و تدارک وقت خود اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت کای خواجه همام

تو یکی مرغی ضعیفی همچو من / صید کرده خورده گیر ای نیک ظن

تو بسی گاوان و میشان خورده / تو بسی اشتر بقربان کرده

تو نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من

مر مرا آزاد گردان از کرم / ای جوان مرد کریم محتشم

هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اول آن پند هم بدست تو / بدهم اینجا و دلم باست تو

بر سر دیوار بدهم ثانیش / تا شوی زان پند شاد و نیکبخت

پس سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت

آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن

بر کفش چو گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر

بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم

دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو

فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود

آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله

گشت غمناک و همی گفت آه آه / این چرا گویم که شد کارم تباه

من چرا آزاد کردم مر ترا / زین حیل از راه بردی مر مرا

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت

چون گذشت و رفت غم چون میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری

وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود ده درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو پند سوم ای نازنین

گفت آری خوش عمل کردی بآن / تا بگویم پند ثالث رایگان

این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت

پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افگندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو

زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا / چونکه ماند از سایه عاقل جدا

کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق

لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر

میروم بر وی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرموده ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن

همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب که میبردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهیی مهتر بمرد

شاد میشد او ازان گفت دریغ / پیش رفت آن بازیم رستم زتیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن دیگر همی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم

دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را دران آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه بر / با حماقت گشت او همخوابه بر

او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همی‌گفت از شکنجه در بلا / همچو جان کافران قالوا بلی

باز میگفت او که گر این بار من / وارهم از محنت گردن زدن
من نسازم جز بدریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن

آب بی حد جویم و ایمن شوم / تا ابد در امن و صحت میروم
همچنین میکرد با خود نذرها / کز چنین ورطه اگر یابم رها

دامن عاقل بگیرم روز و شب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب

بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون چون صبح کاذب وفا ندارد

عقل میگفتش حماقت با تو است / با حماقت عهد را آید شکست

عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها

عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد

چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس

چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت

چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چونکه نبود ذکر یابش چون بود
این تمنا هم ز بی عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست

اخیرین کسره و دال کسره و سویت ست ف ۱۰ قوله گفت حاشا که بود با آن ملیک ۰۰ این بیت با ابیات تالیه رد قول اوست که فرعون بموسی علیه السلام گفته بود بندهٔ فرعون

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه ندم

آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم برفت از دل نتیجه و زاده اش

در بیان آنکه وهم قلب عقل ست و تیره کننده ست باو ماند و نه اوست

میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند

عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت میتند عقلش مخوان

وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل

این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز اسیب من / که نه اهل فراز و شیب من

عقل را گر اره سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را

مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود

رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی

گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله ام امان از هر ضلال

گفت نی خامش رها کن گفتگوی / نسبت و نام قدیمت را بگوی
گفت موسی نسبتیم از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش

بنده زاده آن خداوند مجید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل

مرجع این جسم خاکی هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و آنرا صد نشان

نی مدد از خاک میگیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک / اندران گور مخوف سهمناک

هم تو و هم ما و هم اسپاه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا خود آن نسب اولیترست

بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که ازو پرورده شد اول جسم و جانش
بنده یاغی طاغی ای ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم

خونی و غداری حق ناشناس / هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق

گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی

پس طپانچه زد موسی او را پس مقضی ساخت الله موت را بروی و مراد این بود سبب فرار موسی علیه السلام که این قتل بروی مقضی گردید و فرعون این طعنه زد بر موسی علیه السلام چنانکه

نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توی / لاف شرکت میزنی باغی توی
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد / آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان / صد هزاران طفل بیجرم و زبان
کشته از تو خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کور شد تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌تنید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زخم مار حق تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران می‌کنم / لیک خاری را گلستان می‌کنم
آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کاین زمین را از چه ویران می‌کنی / می‌شکافی و پریشان می‌کنی

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم

گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی به نشتر ریش غز / کی شود نیکو و کی گردد نغز
تا نسوزد خلطهایت از دوا / کی رود سوزش کجا یابد شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما
این تقاضا کرد آن نان تنک / کز شکستت وارهانم ای سبک
گر پذیری پند موسی وارهی / از چنین زشت بدنا منتهی

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او

گر سبک خود را کرده بند هوا / گر بگیری کرده تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرد آن دمار
گفت الحق سخت استا جادوی / که درافکندی بمکر اینجا دوی

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او

خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادوی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا / جادوئی کی دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادوی / مشعلهٔ دینست جان موسوی

نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

من بجادویان چه مانم ای قبیح / کز دمم رشک میبرد روح مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور میگیرد کتب
من بجادویان چه مانم ای خبیث / کز خدا نازل شود بر من حدیث
چون تو بر بام هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان بد می‌بری
هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی پس ای مهین / کل آن را همچو خود بینی یقین
چون تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / اینجهان بنمایدت چون بوستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ الا مکر و کین
طالب هر چیز ای یار رشید / جز همان چیزی که میجوید ندید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جملهٔ اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد از این سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند غیر قشر خربزه
که بود افتاده در ره یا حشیش / لایق سیران گاوی خرریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بستهٔ اسباب جانش لا یزید
وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر

بیخبرست چنانکه هر پیشه ور استاد اعمی از کار استاد دیگر بیخبرست از آنکه وظیفه او نیست و بیخبری از آنچه وظیفه او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست والله اعلم

خیره و بیجهان ادراک تست / پرده پاکان حس ناپاک تست
ای بغفلت از سبب تو بی‌خبر / بندهٔ اسباب گشتستی تو خر
چشم بگشا و سبب را انگر / تا شوی فارغ ز اسباب نظر
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
گوش گوید من بصورت نگروم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
هین بیاتی بیبن این خوب را / نیست بینی درخور این مطایب
کی ببینم من سخن ای سیم‌ساق / این مکن تکلیف ما لیس یطاق
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شرکست نه توحید بین
منکر از خود دو من ای کژتاب تو / تا یکی تو را نبینی تو دو تو
وارهی از زنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
هست گفته آتش شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عاشقان
علت دیدن میان پیره بصیر / ورنه خواب اندر نبیند کس صور
نور را با پیره خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
نیست خود باشد آتش آن پیره / گرچه اصلش هست آن سنگری
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون گرچه دارند وصلها
مدتی حس را بشو ز آب عیان / این چنین دان جامه شوی صوفیان
لاجرم اعمی دل و سرگشته / مضطرب احوال مضطر گشته
چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش بر تو میزند
جسم پستی گوش هم گرچه ببیش / تا نمائی زلف و رخساره بپیش
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف صوتی نیست بیش
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علم مخبرم
بار حس گر نه ببیند خیره گرد / خواه گرنه غرتیش او یار است غز
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
بنگر اندر من که من کیاستی / تا ورای کون بینی ساعتی
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم میداند شدن
جسم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین
آن بیفشان و ببین چون شبیه / نیست اندر دیدگان بر سوده‌ای
آدمی است از خاک کی ماند بخاک / جنس اول نیست از بی هیچ اشتراک
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست

نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد
چون نبیند آمو من از عدو / چون همی دانست می را از کدو
گر نبودی نیل را آن نور دید / از چه قبطی را ز سبطی میگزید
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
در قیامت این زمین با نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که شد مرسل خبیر
واقعاتی دیده بود او پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
واقعاتی سهمگین از بهر این / گونه گونه مینمودت رب دین
تا بدانی که حکیمست و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر
و آن طبیب این جسم در طمع / دیده تعبیرش بپوشید از طمع
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونست از عنت
نی غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو
دیو خانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را
تا درآیی چشم اگر بینش نداد / قرب چون میکرد اندر قوم عاد
آتش نمرود را اگر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
گر نبودی چشم دل خانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
ای خبر در کش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
کی تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
که چنین دارد جهان با سور را / هست با سور از نبی میسور را
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
ور خور سر بد طغیان تو / تا بدانی کوست در خور دان تو
تو بتاویلات میگشتی از آن / کور و کر کاین هست از خواب گران
گفت و راز دولت از شاهیست / که ورا آید غصه و را آگاهیست
زانکه دید او که نصیحت چون نه / تا نه و خونخواری و کین خون نه
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی حلیمی مخنث وار نر / که شود زن روسپی ران گنده
شاخ تیزت بس جگرها را که خست / تا عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سنور دز که سرحد غیبست و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاختن آرد

حمله بردند اسپهٔ جسمانیان / جانب قلعه و دز روحانیان

تا فرو گیرند بر دربند غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب

غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند

غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش

حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیاید زان طرف مردان غیب

خنگ در صلب و رحمها بر زدی / تا که شارع را بگیری از بدی

چون نگیری شهرهٔ کیفه ذو الجلال / بر گزیده است از برای انتسال

تو زدی در بندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج

تک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک بنامت نام ننگت بشکنم

تو هلا در بندها را سخت بند / چند گاهی بر سبال خود بخند

سبلتت را بر کند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر

سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد

تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود

صد از اینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری

توبه کردم از سخن که انگیختم / بی سخن من دارویت آمیختم

که نهم بر ریش خامت تا بزد / تا بسوزد ریش خامت تا ابد

تا بدانی که خبیرست ای عدو / سیدی هر چیز را در خورد او

کی نکو کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن

گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن

آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح

این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها

از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد

ور نه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی

ور نیاید تیر بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است

هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آئینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر

آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود

بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچو آهن نیکو جوهر که قابل آئینه است تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معاینه نماید نه بطریق خیال بل العیان

قوله از وی زدود یعنی زدودن دور کردن زنگ و جلا دادن

خواب ابد شد و این منافی صریح است بمعلومیت موسی علیه السلام مطرودیت ابدیه او و ابدیت او ورنه روا اگر بر قول علماء ظاهر رفته آید که این ترجی از موسی علیه السلام و هارون علیه السلام

۳ او را بظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد والله اعلم

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو

گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است

تا در و اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد

صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدان روشن شود دل را ورق

صیقلی را بسته ای ای بی نماز / وان هوا را کرده ای دو دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود

آهنی کآئینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها در او حاصل شدی

تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد

تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن

بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف

زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او

قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف حر

جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما

مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و تاب

حاصل آنکه کم مکن ای سیر سور / صیقلی والله اعلم بالصدور

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعونیه را و واقعات او را بظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد والله اعلم

با کمال تیرگی حق واقعات / می نمودت تا روی راه نجات

ز این تیره نفارت می نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود

تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر می شدی

نقشهای بد که در خوابت نمود / می رمیدی زان و آن نقش تو بود

همچو آن زنگی که در آئینه دید / روی خود را زشت و بر آئینه رید

که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن تست ای کورخس

آن خفا بر روی زشتت میکنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی

گاه میدیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بردوخته

گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را بدندان دده

گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز

گه ز بام افتاده گشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست

گاه دیده خویش در زنجیر غل / گاه بر سفرت زدندی چین دل

گه ندات آمد ازین چرخ نقی / که شقیی که شقیی که شقی

گه ندات آمد صریحا از جبال / که برو تو از اصحاب شمال

گه صدا می آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد

کز خطا آمد ترا از هر نبات / گشت سطر و دغا با فرعون مات
زین تبرها که نمیگیرم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم تو ای ناپذیر / زانکه میدانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات / تا نیندیشی جواب واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری او را که مکر اندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

در بیان آنکه در توبه همیشه بازست

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد اندر او ای رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
زین همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در بازست زود / رخت آنجا کش به کوری حسود
پیش از آن کز قهر در بسته شود / بعد از آن زاری نو کس نشنود
بازگرد از کفر وین بازی بیاب / تا نگردی از شقاوت در عذاب

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملکت او بیحد و او بی‌شبیه
حافظ هر چیز و هر کس مکان / رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدارنده ارض و سماء / هم پدید آرنده گل از گیا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بی بس پادشاهی پادشاه / حکم او را یفعل الله مایشا
گفت ای موسی کدامست آن جناب / که عوض بدهی مرا زان گو بیار
تا بود کز لطف آن عده حسن / سست گردد جای آمیخت کفر من
بو که زان خوش علت‌های منتنم / برگشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم آن زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق و ام
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تا نگیرد این تن شوره خراب
شوره‌ام را سبزه پیدا شود / خارزارم جنت الماوی شود
بو که از عکس بهشت چار جو / جان شود از یاری حق [illegible]

آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام
که ز عکس نار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
که ز عکس جوش آب حمیم / آب ظلم کرده خلقان را به یم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلوم کنون / وای آنکه یابمش ناگه زبون
موسیا باشد که بگشایم در / در فضیلت‌هات کردم باخبر
موسیا باشد که یابم مامنی / وارهم از کثرت ما و منی
هین بگو با من کدامست آن چهار / که عوض خواهم دادن زینهار

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون را

گفت موسی کاولین زان چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
آن علل‌ها که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
تا نیابد باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی / که نه با کام از جهان بیرون روی
تا که خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جویا باشی نی از زخم و رنج / تا که بینی در خراب خانه گنج
پس تو بر خویش گیری تیشه‌ای / میزنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشه مردانه را
برکنی این خانه تن بیدریغ / تا نهجت آید برون از زیر میغ
ای بسا بی‌برگی زبانی مانده / همچو کرمی برگ از آن زر رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه درخت / اینچنین تبدیل کرد و نیک بخت

تفسیر حدیث كنت كنزا مخفيا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق

خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است چاره نیست / پس ز هدم خانه منالیش و ما
که هزاران خانه از یک نقد گنج / میتوان کردن علت زین رنج
عاقبت آن خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو که دریغ / اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
حائل گنج و حجاب اینخانه بود / مانع صد خرمن این یک دانه بود

خانه و اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو به بیعی تا سری
این کری را مدتی داد و اجل / تا در این مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرائی زود باش / تیشه بستان و تگش را میتراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان / میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامگار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره برکن از تگ این دکان / تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
پس از آن کاین مهلت خانه کری / آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت دست بر سر میزنی / گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان / کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم / آب حیوان را بجاک انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / ماه من پنهان بماند زیر میغ

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست علیهم السلام

دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بیقرار
ماندم اندر خانه چیز تراز / لابد از معنی شدم من عور و زار
عشق خانه در دل من کار کرد / لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بیخبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه گر داد تبر را دادمی / این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می انداختم / همچو طفلان عشقها میباختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد / که برار از دودمان خویش گرد

شرح کردن موسی علیه السلام وعده سیوم را

بس کن ای موسی بگو وعده سوم / که دل من ز اضطرابش گشت گم
گفت موسی آن سوم ملک تو / دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان بد اندر جنگ و این در آشتی
آنکه در جنگت چنان ملکت دهد / بنگر اندر صلح چون خوانت نهد
آن کرم کاندر جفا انعامت داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود / باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است / لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان / هست شادی و فریب کودکان

در بیان این خبر

کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لایکذب الله و رسوله صلی الله علیه و آله و سلم

چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر / این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت / تازه ماند این شباب فرخت
نی نشان پیری آید بر رو / نی قدت چون پشت تو گردد دوتو
نی شود روز جوانی از تو کم / نی بدندانها خللها یا الم
نه کمی در شهوت و طمث و بعال / که زنان را آید از ضعفت ملال
نه شود مویت سفید و پشت خم / لیک خوشتر لحظه لحظه و بدم

من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

آنچنان بگشایدت فر شباب / که گشود آن مژده عکاشه باب
احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع اول آید بی جدال
چونکه واقف شد دلش از وقت نقل / عاشق آن وقت گردید او بعقل
چون صفر آمد شد او شاد از صفر / که پس این ماه میسازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی / او رفیق راه اعلی میسزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ده باشم مر او را و شفیع
چون صفر بست بار و ماه نو / گشت پیدا از فلک با آب و ضو
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت این صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از عقل عالم شادمان / ور لقایش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد / هم بدنیا تا مقام ره می برد
که نگردد صاف اقبال تو درد / هم نگردد اطلس بخت تو برد
هر چه خواهی یابی از بخت جوان / شادمان مانی نگردی ناتوان
گفت جنت نکو گفتی و لیک / تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه در آوردن ایمان بموسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان برین ای آسیه

پس عنایتهاست متن این مقال / زود دریابید ای شنگ خصال
وقت گشت آمد بری سود گشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

برجهید از جا و گفتا ای ملک / آفتابی تاج گشتت ای فلک
عیب گل را خود نشانه کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید و ماه

بهمدر آن مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری صد آفرین
این سخن در گوش خوشتر ار شدی / سرنگون بر بو این زیر آمدی

هیچ میدانی چه عدست چه داد / میکند ابلیس را حق انتقاد
چون ببین لطف آن نمیت باز خواند / العجب چون زهره‌ات بر جا بماند

زهره‌ات ندرید تا زان زهره آب / تیر سیارد در دو عالم زهره آب
زهره گر بهر حق او بر درد / چون شهیدان از دو عالم برخورد

غافلی هم حکمتست و نعمت است / تا نپرد زود سرمایه ز دست
غافلی هم حکمتست و این عمی / تا بماند لیک با این حد چرا

لیک نی چندانکه ناسوری شود / زهرجان و عقل رنجوری شود
خود کرا یابد چنین بازار را / که بیک گل میخری گلزار را

وانثرا صد و خفتان عن حض / حبه را آمد صد کان عوض
کان شد داد آن حبه است / تا که کان الله که آید بدست

زانکه این هوی ضعیف بیقرار / هست شد زان هوی رب بیدار
هوی فانی چونکه خود با او سپرد / گشت باقی دائم و هرگز نمرد

همچو قطره خائف از باد و خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون با صل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا ولیک / ذات او معصوم و پا برجا و نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم

هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضا گر شدست

چون تقاضا میکند دریا ترا / پس چه استادی و نازندی بلا
الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر ببر

الله الله هیچ تاخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود تر باب و بجو / چونکه بحر رحمتست این نیست جو

الله الله گوی شو بیدست و پا / تا شوی چوگان سوی پا ترا
الله الله تو گمان بد مبر / بر چنین انعام عام ای بیخبر

الله الله زود دریاب ای فتی / تا نگردی در غلط بینی فنا
الله الله ترک کن هستی خود / چونکه خواندستت بدو ای معتمد

الله الله زود تر تعجیل کن / بر فروز از این اشارتی سخن
الله الله تا کنون گر باختی / گردن اندر معصیت افراختی

الله الله چون عنایت در رسید / بی توقف در روی آنسوی ای عنید
الله الله چونکه عصیانها نهی / در نغمه الله در ربت شکر گو

الله الله چون ز فضلت راه داد / سر بخاک پای او باید نهاد
الله الله با چنین کفر دو تو / چون قبولت میکند اکرام او

لطف اندر لطف او کم میشود / کاسفلی بر چرخ هفتم میرود
هین که بلیاز فنادت نوا لعجب / هیچ طالب این نیابد در طلب

ور بپرد این جامه خلعت زود / تا ببینی در عوض صد عز و سود
گفت بابا هان بگویم ای پسر / شاه را لازم بود رای زبر

گفت بابا هان بگو این راز را / کوز تکبیرے نداند باز را

قصهٔ باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسپیدی بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار / کوز کمپیری بود کور و دار

که کجا بود است مادر که ترا / ناخنان نیسان در این ایستی کجا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید

چونکه تتماجش وها و کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج بخشم مهر تو / تو تکبر می نمائی و عتو

تو بنزلے مرتهان او برا / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش ده کاین را بگیر / گر نمیخواهی که نوشی این قطیر

آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال تر بجد شود خشمش دراز
از غضب آن آتش سوزان سرش / زان فرو ریزد شود گل مغفرش

اشکها از خشم پیش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه با فروز
زان دو چشم نازنین پر دلال / که ز چهره شاه دارد صد کمال

چشم مازاغش شده پر زخم زاغ / چشم نیک از چشم بد آید بداغ
میچکد آن آب محمود جلیل / میر بودی قطره‌اش را جبرئیل

تا بمالد در پر و منقار خویش / گرد هر دو ستور نیش ای خیر کیش
باز گوید خشم کمپیر ار فروخت / فر نور صبر و حلمم را بسوخت

باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه زاید متن کوه

چشم دریا بسطی کز بسط او / هر دو عالم می نماید تار مو
گر هزاران بحر در خشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم کم شود

چشم بگذشته ازین محسوسها / یافته از غیب بینی بو سها
خود نمی یابم یکی گوشی که من / نکته گویم از آن چشم حسن

دل همی گوید خموش هشدار / ورنه در آید غیرت پود و تار
غیرتش راست صد حلمم نهان / ورنه سوزیدی بکیدم صد جهان

نخوت شاهی گرفتش پای بند / تا دل خود را ز پند او گرد بند
که کنم با رای هامان مشورت / کوست پشت ملک و قطب مقدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان می غژید و خطر افتادن بود از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست / ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند به دست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی‌گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را بر آور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد به سوی طفل طفل / وارهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا به جنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا به جنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذب جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی به غم
از خدا می‌خواه دفع این حسد / تا خدایت وارهاند از جسد
مر ترا مشغولیی باشد درون / که نپردازی از آن سوی برون

در بیان این حدیث رسول صلی الله علیه و آله و سلم جُز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری و دوزخ میگوید …

جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد / که بدان مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند / کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین به هر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خمیست پر / آن یکی دردی دگر صافی چو دُر
می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
می‌شناسا هین بچش ای می‌ترش / آن می صافی کز آن نی گرد و غش
هر دو مستی می‌دهند لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روح‌اند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست بی ز شک / عقل جنس آمد به خلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخ‌اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود

در بیان این حدیث رسول صلی الله علیه و سلم جُز یا مؤمن فانّ نورک اطفأ ناری

بگذر ای مؤمن که نورت می‌کشد / آتشم را چونکه دامن می‌کشد
می‌رمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
آتش از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد دوزخ از مؤمن به جان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو

ور حدیث آمد که فرعون دعا   چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان   که خدایا دور دارم از فلان

جاذبه جنسیت اکنون ببین   که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانیی   ور بموسی مایلی هارون نئی

ور بهر دو مایلی انگیخته   نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش   تا شود بر نفس غالب عقل و هش

ساغر صدق از کف موسی بنوش   تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ این شادی بس است   که ببینی بر عدو هر دم شکست

جهد کن تا خصمت اشکسته بود   گرچه فرعون نبی این بشنود
این حدیث آمد دراز ای ناگزیر   باز گو ضلال فرعون و مشیر

آن ستیزه رو بسختی عاقبت   گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را   گفت محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن با موسی علی نبینا علیه الصلوة و السلام

گفت با هامان چو تنها دید   جست هامان و گریبان بر درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین   کوفت دستار و کله را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه   اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو   کار را با بخت چون زر کرده تو

از مشارق وز مغارب بی لجاج   سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد   بر ستانه خاک تو ای کیقباد

اسپ یاغی چون ببیند اسپ ما   رو بگرداند گریزد بی عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان   بوده که وی کمینه بندگان

در هزار آتش نشستن خوشتر است   که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه این   تا نه بیند چشم من بر شاه این

خسروا اول مرا گردن بزن   تا نه بیند این مذلت چشم من
خود نبوده است و مبادا اینچنین   که زمین گردون شود گردون زمین

بندگانمان خواجه تاش ما شوند   بیدلانمان دلخراش ما شوند
چشم روشن دشمنان با دوست کور   گشت ما را پس گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان بی ایمان علیه اللعنة

دوست از دشمن همی نشناخت او   نرد را کورانه کژ می باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین   بیگناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتیست   که دوادو اول و آخر لتیست

اولش دو دو به آخر لت بخور   جز درین ویرانه نبود مرگ خر
گر ازین دولت نتازی خرخران   این بهارت را همی آید خزان

مغرب و مشرق چو تو بس دیده اند   که سر ایشان ز تن ببریده اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار   چون کنند آخر کسی را پایدار

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند   چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی می کنند   زهر اندر جان او می آکنند

چونکه برگردد وزان ساجد است   داند او کان زهر بوده موبدش
ای خنک آن را که ذلت نفسه   وای آن کز سرکشی شد چون که او

این تکبر زهر قاتل دان که هست   از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری   از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر بر جانش فتاد   زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد   گرچه زهر آمد نگر در قوم عاد

چونکه شاهی دست یابد بر شهی   بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را   مرهمش سازد شه و بدهد عطا

گر نه زهرست این تکبر پس چرا   کشت شه را بیگناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت   زین دو جنبش زهر را باید شناخت

راهزن هرگز گدایی را نزد   گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست   تا تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته می رهد اشکسته شو   امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند   گشت پاره پاره از زخم کلند

تیغ بهر اوست کو را گردنیست   سایه افکنده بر او زخم نیست
مهتری نفط است و آتش ای غوی   ای برادر چون بر آذر می روی

هر چه آن هموار باشد با زمین   تیرها را کی هدف گردد ببین
سر بر آرد از زمین آنگاه او   چون هدفها زخم یابد بی رفو

نردبان خلق این ما و منیست   عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست   کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروع است و اصولش آن بود   که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو   یاغیی باشی به شرکت ملک جو

چون بدو زنده شدی آن خود ویی   وحدت محض است آن شرکت کی است
شرح این در آینه اعمال جو   که نیابی فهم این از گفتگو

گر بگویم آنچه دارم در درون   بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است   بانگ دو کردم اگر در ده کس است

حاصل آن هامان بدان گفتار بد   اینچنین راهی بر آن فرعون زد
لقمه دولت رسیده تا دهان   از گلوی او بریده ناگهان

خرمن فرعون را داد او بباد   هیچ شه را اینچنین صاحب مباد
از چنین همراه بد دوری گزین   زینهار الله اعلم بالیقین

گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست و نی پا نی جبین
آن خداوندی که دزدیده بود / باز بستانند از تو هم چو دام
آن خداوندی تو از بندگی / تا خداوندیت بخشند متفق
آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع می‌شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش باد و دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / هین بگیر ید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا / مر شما را عاریه است از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست / چیست حجت بر فزون جویی بگو
در زمان ابری بر آمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله عجیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان / تا شود در امتحان آن سیل بند
تیرها را هیچ خاشاکی نبود / آن قضیب معجز فرمان روا
تیرها گم گشت جمله و آن قضیب / رو بگردانید و سوی شهر رفت
چون بدیدند آن چنان امر عظیم / ساحرش گفتند و کاهن از جحود
بود بوجهل لعین و بو لهب / ملک بربسته چنان باشد شریف

نومید شدن موسی از ایمان فرعون و جا یافتن سخن در دل فرعون

بید دل بیجان و بی دیده بود / آن خداوندی که داندت عوام
کمتر است از باز دانی اندکی / وه خداوندی عاریت بحق

منازعت کردن امیران عرب با حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم که ملک را مقاسمت کن و جواب فرمودن حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که من مأمورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

سروری و امر مطلق داده است / کاین قرآن احمدست و دور او
حاکمیم و داد امیرمان خدا / گفت لیکن مر مرا حق ملک داد
میری عاریتی خواهد گذشت / قوم گفتندش که افزونی مجو

سیل آمدن و قضیب انداختن امرا از جهت دفع شدن سیل و غالب شدن پیغمبر علیه السلام

آمد اکنون تا نهان گردد عیان / هر امیری نیزه خود در فکند
آب تیز سیل پر جوش عنود / پس قضیب انداخت در وی مصطفی
بر سر آب ایستاده چون قصب / ز اهتمام آن قضیب آن سیل رفت
پس مقر گشتند آن میران ز بیم / خیره کس که حقد ایشان چیره بود
و آن سوم هم بوده بوسفیان حرب / ملک بر بسته چنان باشد ضعیف

نیزه‌ها را گر ندیدی با قصب / نام او و دولتش تیزش برد
پنج نوبت می‌زنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام
گر ترا عقلیست کردم لطفها / ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم / می نیابند از جفای تو امان
تک عصا آورده‌ام بهر ادب / کاژدهایی گشته در فعل و خو
اژدهای کوهیی تو بی امان / بر تو در بر مؤمن آمد رو زنی
مر ترا گوید که ای کبر دنی / مخلصت نبود ز دوزخ جز بدین
باز گرد از کفر سوی دین حق / ور نه هم دوزخ در افتی سرنگون
این عصایی بود ایندم اژدها / تا نگویی دوزخ یزدان کجا
ظاهرست این دوزخ اما برده / هست پوشیده یقین زاگلت
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / تا نگویی دو فر خست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / تا بدانی قوت حکم قادر
پس بدندان بکنیا هان را گزد / سبطیان را از بلا محصون کند
آب بر فرعون در دم خون شود / در میان هوشیار و راه راست
نیل تمییز از خدا آموخته است / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / و ز نکال از عاقلان دانش برید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / ما همه بی اتفاقی صابیم

نام شان بین نام او بین ای نجیب / نام شان را سیل تیز مرگ برد

در تمامی حدیث موسی علیه السلام و تقریع و توبیخ فرعون

گر عصا گوش و ترا خون کنم / اندرین آخر خران مرزمان
هر خری را گو نباشد منتخب / اژدهای میشود در قهر تو
لیک بنگر اژدهای آسمان / این عصا از دوزخ آمد چاشنی
که هلا بگریز اندر روشنی / ورنه در مانی تو در زندان من
ورنه در نار ابد مانی تو حق / باز گرد ای گمره بدبخت دون

در بیان آنکه شناسایی قدرت حق تعالی نپرسد که بهشت کجاست دوزخ چه جاست

اوج را بر مرغ دام و فخ کند / هم ز دندانت بر آرد دردها
تا بگویی که بهشت است و حلل / از بن دندان بروید شکر
فکر کن از ضربت نامحترز / نیل را بر قبطیان حق خون کند
بر کلیمی قند نا ممنون شود / تا بدانی پیش حق تمییز هست
که گشاد آن را و این را بخت بست / لطف او و عاقل کند مر نیل را
عقل از عاقل بقهر خود برید / در جماد از لطف عقلی شد پدید
عقل اینسو خشم حق دید و گریخت / که نه یزدان الحکیم و طالعیم

همچو آب نیل دان وقت غرق / کو میان هر دو آمد ذوق و فرق
چون ببین کش وارث آمد خسیف / در حق قارون که گردش خسف

چون قمر که امر بشنید و شکافت / پس دو نیمه گشت چرخ و شتافت
چون ستون با اسید از هجر نبی / با خبر گشتند از آن شیخ و صبی

چو درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر السلام
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آینده روند

هر یکی ناید بگردد جای خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا

تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ دانائی قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود

دی یکی میگفت عالم حادث است / فانیست این چرخ و حقش وارث است

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

فلسفی گفته که چون دانی حدوث / حادثی ابر چه داند غیوث

ذره خود نیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین

این بتقلید از پدر بشنیده / از حماقت اندرین پیچیده
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو

گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در خصال و در شکوه / گشته هنگامه بر آن دو کس گروه

سوی آن هنگامه گشتم من روان / تا بیابم اطلاع از حال شان
من یکی از جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم

آن یکی میگفت گردون فانیست / بی گمانی این بنا را بانی است
وان دگر گفت او قدیم و بی کی است / نیستش بانی و یا بانی وی است

گفت منکر گشته خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گویی آن بتقلیدی گزید

هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است

تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ نسیج

گفت یارا در درونم حجتی است / بر حدوث آسمانم آیتی است
من یقین دارم نشانش آن بود / مر یقین دان را که در آتش رود

در زبان نامد آن حجت بدان / همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری تن

اشک خون بر رخ روانه میبرد / حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی

گر بیاری من کنم آن را قبول / ورنه کوته کن سخن با عرض و طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم ارجمند

هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش رفتن آن دو قرین

در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

عام و خاص از حال شان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نهان

تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / چون درین دعوی من و تو گفتیم

همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او / مستقی را ساخت تازه‌تر شد او

آن خداگوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را

که نسوزیدست این نام از اجل / کش مسمی صدر بوده ست اجل
صد هزاران روح شد دلداده / در ره او سر به سر افتاده

صد هزاران خلق اندر بادیه / سر چه گوئی بی عصا و زاویه
یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد عیان

سکه شاهان همی گردد دگر / سکه احمد ببین تا مستقر
منبری کو که در آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری

روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت میدهد زو نشان
بر رخ نقره و یا روی زری / وا نماید سکه نام منکری

صد هزاران زین زنان [illegible] / بر دریده پرده‌های منکران
چون گروه [illegible] / در دوام معجزات و در جواب

فهم کردم کانکه دم زد از سبق / در حدوث چرخ پیروز است حق
حجت منکر همه زرد رو / یک نشان بر صدق این انکار کو

خود بگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان و نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان

یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو تو ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن

هیچ نندیشد که هر جا ظاهری است / آن ز حکمتهای پنهان مخبری است
فایده هر ظاهری خود باطن است / همچو نفع اندر دواها کامن است

این تفاوت حق نهاد اندر زمان / تا بدانند اهل عرفان در جهان
عمر گر صد هزار و یا نصد است / مر [illegible] زان مدت

می بمیرد از کبوتر صد هزار — مرگ کرکس را نبیند آشکار — جمله پندارند کرکس باقیست — نی غلط کردند کرکس باقیست

چونکه ظاهر بین شد از چشم خویش — می نبیند از عمی زین بیش پیش — مینماند در جهان یک تار مو — کل شیء هالک الا وجهه

تفسیر این آیت

وما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق

هر چه پیدا گرد بهر معنی ست — باطنش بنگر برای ظاهر است — هیچ نقاشی نگارد زین نقش — بی امید نفع بهر عین نقش

بلکه بهر میهمانان و کهان — که بفرجه وا رهند از اندهان — شادی بچگان و دوستان — دوستان غم را ز نقش آن

هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب — بهر عین کوزه نی از بهر آب — هیچ کاسه گر کند کاسه تمام — بهر عین کاسه نی بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط بفن — بهر عین خط نه بهر خواندن — نقش ظاهر بهر نقش غایب ست — وان برای غایب دیگر ببست

تا سوم چهارم و دهم بر شمر — این فواید را بمقدار نظر — همچو بازیهای شطرنج ای پسر — فایده هر لعب در تالی نگر

این نهاده بهر آن لعب نهان — وان برای آن و آن بهر فلان — همچنین می بین جهات اندر جهات — در پی هم تا رسی در برد و مات

اول از بهر دوم باشد چنان — که شدن بر پایه‌های نردبان — آن دوم بهر سوم میدان تمام — تا رسی تو پایه پایه تا ببام

شهوت خوردن ز بهر آن منی — آن منی از بهر نسل و روشنی — کند بینش می نبیند غیر این — عقل او بی سیر چون نبت زمین

نبت را چه خوانده چه ناخوانده — هست پای او بگل در مانده — گر سرش جنبد بسیر باد رو — تو بسر جنبانیش غره مشو

آن سرش گوید سمعنا ای صبا — پای او گوید عصینا خلنا — چون ندانند سیر ناید چون عوام — بر توکل مینهند چون کور گام

بر توکل تا چه آید در نبرد — چون توکل کردن اصحاب نرد — وان نظرهای که آن افسرده نیست — جز رونده جز درنده پرده نیست

آنچه در ده سال خواهد آمدن — این زمان بیند بچشم خویشتن — همچنین هر کس باندازه نظر — غیب و مستقبل ببیند خیر و شر

چونکه سد پیش و سد پس نماند — شد گذاره چشم و لوح غیب خواند — چون نظر پس کرد تا بدو وجود — ماجرا و آغاز هستی رو نمود

سبحت املاک و زمین با کبریا — در خلیفه کردن بابای ما — چون نظر در پیش افگند او بدید — آنچه خواهد بود تا محشر بدید

پس ز پس می بیند او تا اصل اصل — پیش می بیند عیان تا روز فصل — هر کسی اندازه روشن دلی — غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید — بیشتر آمد برو صورت پدید — گر تو گویی کان صفا فضل خداست — نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدر همت باشد آن جهد و دعا — لیس للانسان الا ما سعی — واهب همت خداوندست و بس — همت شاهی ندارد هیچ خس

نیست تخصیص خدا کس را بکار — مانع طوع و مراد و اختیار — لیک چون رنجی دهد بدبخت را — او گریزاند بکفران رخت را

نیکبختی را چو حق رنجی دهد — رخت را نزدیکتر وا می نهد — بد دلان از بیم جان در کارزار — کرده اسباب هزیمت اختیار

پر دلان در جنگ هم از بیم جان — حمله کرده سوی صف دشمنان — رستمان را ترس و غم وا پیش برد — هم ز ترس آن بد دل اندر خویش مرد

چون محک آمد بلا و بیم جان — زان پدید آمد شجاع از هر جبان — حاصل آن کردستو هر گریخت — از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که من ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا — کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم — موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده — وقت قهرش دست هم بر وی زند — خود نداند که جز او دیار هست — هم از و مخمور هم از وست مست

مادرش گر سیلیی بروی زند — هم بمادر آید و بر وی تند — از کسی یاری نخواهد غیر او — اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر — التفاتش نیست جاهای دگر — غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ — گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

همچنان ایاک نعبد در حنین — در بلا از غیر تو لا نستعین — هست این ایاک نعبد حصر را — در لغت آن از پی نفی ریا

هست ایاک نستعین هم بهر حصر — حصر کرده استعانت را و قصر — که عبادت مر ترا آریم و بس — طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیعان مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و مقبول شدن و رنجیدن مغضوب علیه که چرا شفاعت کرد

قوله رنجیدن مغضوب علیه و بیزاری بریدن از شفیع ... این مجرد قصه است که آن ندیم رسته از خوف بلا ... از شفاعت امیر خاص ... شفاعت ندیم با شفاعت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

پادشاه بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف

هیچکس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عماد الملک نامی در خواص / در شفاعت مصطفی‌وار ایستاد خاص

برجهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ را از کف نهاد

گفت اگر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان

صد هزاران خشم را تانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدارست

لابه‌هات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست

گر زمین و آسمان برهم زدی / ز انتقام او نبیرون آمدی

ور شدی ذره بذره لابه‌گر / او نبردی این زمان از تیغ سر

بر تو می‌ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت تست ای کریم

این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین

تو درین مستعملی نه عاملی / زانکه محمول منی نی حاملی

ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای / خویشتن در موج چون کف هشته‌ای

لا شدی پهلوی الا خانه‌گیر / این عجب که هم اسیری هم امیر

آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست پس الله اعلم بالرشاد

رنجیدن مغضوب علیه و بیزاری او از شفیع

وان ندیم رسته از خوف بلا / زین شفیع آورد گردید از ولا

دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بحائط کرد تا نارد سلام

زان شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد

گر نه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را واخرید

آن خریدش آندم از گردن زدن / خاک نعلش بایستی شدن

باز گونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین داری گرفت

پس ملامت کرد او را مصلحی / کاین جفا چون میکنی با ناصحی

جان تو بخرید آن دلدار خاص / آندم از گردن زدن کردت خلاص

گر جفا کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید

گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان

لی مع الله وقت بود آندم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه

غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام

گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم

کار من سر بخشی و بیخویشیست / کار شاهنشاه ما سربخشیست

فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد

دیوست من بخشیدمش ۲۰ الخ اگرچه این قول باعتبار قصه قول شاه است لیکن چونکه شفیع را ممثل مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم کرده بود پس قول شاه ...

قوله خود طواف آنکه او شه‌بین بود ۲۰ الخ آه اگر مراد از شه‌بین آنکس است که در مشاهدهٔ حق از خود و جمیع ماسوی غافل گشته ...

شب که شاه از قهر در قبرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید

خود طواف آنکه او شه‌بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

زانکه ناید یک عبارت در جهان / پس نهانست و نهانست و نهان

زانکه این اسما و الفاظ حمید / از گلابهٔ آدمی آمد پدید

علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی روسیاه

که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید

گرچه از خصمم شهم کرد او خلاص / لیکه هم شه شد مرا خفا مناص

گرچه از یک وجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده و مکنفست

گفتن جبرئیل علیه السلام مر خلیل علیه السلام را که هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل

او ادب ناموخت از جبریل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد

که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم

گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان

بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنان را زانکه هست او واسطه

هر دل ار سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر میان

گرچه او محو حقست و بیسرست / لیک کار من از آن نازکترست

کرده او کردهٔ شاهست لیک / پیش ضعفم بد نماید فعل نیک

آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینان کرام

کاین بلا و رنج میباید کشید / عامه را تا فرق را دانند دید

کاین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار

پس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف

لیک بعضی زین بلا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند

همچو آب نیل آمد این بلا / سعد را آبست و خون بر اشقیا

هر که پایان‌بین‌تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون دید بر

زانکه داند کاین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن

هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود

هیچ نبود منکری گر بنگری / منکریش بهر عین منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود

وان فزونی هم پی طمعی دگر / بی‌معانی چاشنی ندهد صور

زان همی پرسی چرا این میکنی / که صور زیتست و معنی روشنی

ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتست

این چرا گفتن سؤال از فایده است / جز برای این چرا گفتن بدست

دفتر چهارم

از چه رو فایده جویی ای امین | چون بود فایده این خود مهین
پس نقوش آسمان و اهل زمین | نیست حکمت کو بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست | ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب | جز پی قصد صواب و ناصواب
هر چه بینی در جهان از انتهی | هست بهر معنی و حکمتی

مطالبه کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت جل جلاله که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن بموسی علیه السلام

گفت موسی ای خداوند حساب | نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان فزا | وانگهی ویران کنی آن را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا | نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی | بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما | باز جویی حکمت و سر قضا
تا از آن واقف کنی مر عام را | پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی | بر عوام ارچه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سوال | هر برونی را نباشد این مجال
هم سوال از علم خیزد هم جواب | همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی | همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنائی خیزد این بغض و ولا | وز غذای خوش بود سقم و شفا
مستفید اعجمی شد آن کلیم | تا عجمیان را کند زان سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش | پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم همدیگر شدند | تا کلید قفل آن در آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب | چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین | تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام | خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنها را برید | پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری | چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست | که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه | کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن | فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش ز که آموختی | نور این شمع از کجا افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا | گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلائق روحهای پاک هست | روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه | در یکی درست و در دیگر شبه

واجب است اظهار این نیک و تباه | همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان | تا نماند گنج حکمتها نهان

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغ اند و روح که باقیست درین دوغ همچون روغن پنهانست

کنت کنزا گفت مخفیا شنو | جوهر خود گم مکن اظهار شو
جوهر صدقت خفی شد در دروغ | همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغست این تن فانی نو | راستست آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش | روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای | دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن | تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست | در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست | آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانکه گوش طفل از گفت مام | پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد | گفت مادر نشنود گنگی شود
دائما هر کر اصلی گنگ بود | ناطق آنکس شد که از مادر شنود
وانکه گوش کر و گنگ از آفتیست | زانکه در گوشش شده علتیست
او پذیرای دم تعلیم نیست | لاجرم منطق ترا تسلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست | که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا | بی حجاب مادر و دایه ورا
یا مسیحی که بتعلیم ودود | در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد | که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد | تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم | دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست | وآنکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن | تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست | تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقیست | لابهٔ مستان دلیل ساقیست
روغن اندر دوغ پنهان می‌شود | هر چه پیدا زی تو آن مستور شد

هست بازیهای آن شیر علم

مثال دیگر هم درین معنی

مخبری از بادهای مکتتم

گر نبودی جنبش آن بادها | شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست | یا دبورست این بیان آن خفاست

این بدن مانند آن شیر علم / فکر میجنباند او را دمبدم
بادکان از مشرق آید این صبا / وانکه از مغرب دبور و با وباست

مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرقش فواد

شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نی روز بنماید نه شب

ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب

نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را ای مقلد بی یقین

می نبیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / میدوی سوی شهان با دها

که بگو این خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن این چنین سر را سگیست
خواب عامه ست این خود ای خواص / باشد اصل اجتبا و اختصاص

پیل باید تا چو خسپد اوستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب

جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب

اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک

گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شبکور آن آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو

زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب / بسط هندستان دل را بیحجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت بر هم زد و شد ناپدید

این نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب و دیوانه شود
میفشاند خاک بر تدبیرها / میدراند حلقهٔ زنجیرها

ترک گیرد ملک دنیا سربسر / جملگی بر هم زند آید بدر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور

که تجافی دارد از دار الغرور / هم انابت دارد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی رو نمود و یوم یفر المرء من اخیه

نقد وقت او شده پادشاهی این خاک توده که کودک طبعان قلعه‌گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه زاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان توده خاک دون میگویم و زر و اطلس و اکسون نمیگویم از این اکسون رهزن جستم و بیک هو جستم وآتیناه الحکم صبیا و ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد

خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی یابید در وی راه آه

خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش

که ز شادی خواست هم فانی شدن / پس مطوق آید آن جان با بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ

در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تسبیب رب

این عجب یک چیز از یک روی مرگ / وز یکی رو زندگی و زینت برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم از سوی دیگر امساک

شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر دان / گریه گوید با دریغ و اندهان

گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بد ظن گشت

گر رسد خاری چنین اندر قدم / گر رود گل یادگاری بایدم
چشم زخمی زین مبادا که شود / یادگاری بایدم گر او رود

چون فنا را شد سبب بی منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ / میکشد اندر گشادن ژیغ ژیغ

ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست / وز سوی خصمان جفا بانگ درست

جانش بر خوان دمی نغز طبیب
تا ز علتها نظر کن ملتهب

در کتاب طب چو بینی ای فتی
بر شمار ریگ بینی رنجها

زان همه غزها دریغا نیست
هر دو گامی پر ز کژدمها چراست

باد تند است و چراغ ابتری
زو بگیرانم چراغ دیگری

تا بود کز هر دو یک وافی شود
گر به بادی آن چراغ از جا رود

همچو عارف کز تن ناقص چراغ
شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی کاین بمیرد ناگهان
پیش چشم خود نهد او شمع جان

او نکرد این فهم پس داد از غرر
شمع فانی را بفانیی دگر

زن خواستن جهت فرزند بامید آنکه نسل بماند

چاره اندیشید لیکن چاره نی
گفت با خود نیست بیرون رفتنی

پس عروسی خواست باید بهر او
تا بگردد زین تزوج نسل جو

گر رود سوی فنا این باز جان
فرخ او گردد ز بعد باز باز

صورت این باز گر زینجا رود
معنی او در ولد باقی بود

بهر این فرمود آن شاه نبیه
مصطفی که الولد سر ابیه

بهر این معنی همه خلق از شغف
می بیاموزند طفلان را حرف

تا بماند آن معانی در جهان
چون شود آن قالب ایشان نهان

حق بحکمت حرصشان داد از وجد
بهر رشد هر صغیر مستعد

من هم از بهر دوام نسل خویش
جفت خواهم پور خود را خوب کیش

دختری خواهم ز نسل صالحی
نی ز نسل پادشاه طالحی

شاه خود آن صالحست آزاد اوست
نی اسیر حرص فرج و گلوست

مر اسیران را لقب کردند شاه
عکس چون کافور نام آن سیاه

شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام
نیکبخت آن پیس را گویند عام

بر اسیر شهوت و حرص و امل
بر نوشته میر یا صدر اجل

آن اسیران اجل را عام داد
نام امیران اجل اندر بلاد

صدر خوانندش که در صف نعال
جان او پستست یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل بیت و ننگ داشتن از پیوند درویشان

شاه چون با زاهدی خویشی گزید
این خبر در گوش خاتونان رسید

مادر شهزاده گفت از نقص عقل
شرط کفویت بود در عقل و نقل

تو ز شح و بخل خواهی وز دها
تا ببندی پور ما را بر گدا

گفت صالح را گدا گفتن خطاست
کو غنی القلب از داد خداست

در قناعت میگریزد از تقی
نی ز لیمی و کسل همچون گدا

قلتی کان از قناعت وز تقاست
آن ز فقر و قلت دونان جداست

حبهٔ آن گر بیابد سر نهد
وین ز گنج زر بهمت می‌جهد

شه که او از حرص قصد هر حرام
میکند او را گدا گوید همام

گفت کو شهر و قلاع او را جهیز
یا نثار گوهر و دینار نیز

گفت رو هر کو غم دین بر گزید
باقی غمها خدا از وی برید

غالب آمد شاه و داد او دختری
از نژاد صالحی خوش جوهری

در ملاحت خود نظیر خود نداشت
چهره‌اش تابان تر از خورشید چاشت

حسن دختر این خصالش آنچنان
کز نکویی می‌نگنجد در بیان

صید دین کن تا رسد اندر تبع
حسن و مال و جاه و بخت منتفع

آخرش قطار اشتر دان عمو
در تبع دنیاش همچون پشک و مو

پشم بگزینی شتر نبود ترا
ور بود اشتر چه قیمت پشم را

چون بر آمد این نکاح آن شاه را
با نژاد صالحان بی مرا

جادویی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده

از قضا کمپیرکی جادو که بود
عاشق شهزادهٔ با حسن و جود

جادویی کردش عجوز کابلی
که برد زان رشک سحر بابلی

شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
تا عروس و آن عروسی را بهشت

یک سیه دیوی و کابولی زنی
گشت بر شهزاده ناگه رهزنی

زان سیه رویی خبیثی نابکار
گشت آن شهزاده بیهوش و نزار

این نود ساله عجوز گنده پیر
نه خرد هشت آن ملک را نه ضمیر

تا بسالی بود شهزاده اسیر
بوسه جایش نعل کفش گنده پیر

صحبت کمپیر او را می‌بود
تا ز کاهش نیم جانی مانده بود

دیگران از ضعف وی با درد سر
او ز سکر سحر از خود بی خبر

این جهان بر شاه چون زندان شده
وین پسر بر گریه‌شان خندان شده

شاه بس بیچاره شد در برد و مات
روز و شب میکرد قربان و زکات

زانکه هر چاره که میکرد آن پدر
عشق کمپیرک همی شد بیشتر

پس یقین گشتش که مطلق آن سرست
چاره او را بعد ازین لابه گرست

سجده میکرد او که هم فرمان تراست
غیر حق بر ملک حق فرمان کراست

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادویی

لیک این مسکین همی سوزد چو عود
دستگیرش ای رحیم و ای ودود

تا ز یارب یارب و افغان شاه
ساحری استاد پیش آمد ز راه

او شنیده بود از دور این خبر
کاسیر پیره زن گشت آن پسر

کان عجوزه بود اندر جادوی
بی نظیر و ایمن از مثل و دوی

دست بر بالای دستست ای فتی / در فن و در زور تا دست خدا
منتهای دستها دست خداست / بحر بی‌شک منتهای جوهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیلها
گفت شاهش کین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف / نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زردرو
سوی گورستان برو وقت سحور / پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن گور را / تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول
سوی گورستان برفت آن شاه زود / گور را آن شاه آندم بر گشود
جادوییها دید پنهان اندرو / صد گره بر بسته بر یکتای مو
آن گره‌های گران را برگشاد / پس ز محنت پور شه را راه داد
آن اسیر با خویش آمد شد روان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد / وان عروس ناامید بی‌مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز / ای عجب کان روز و زامروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان / که جلابا قند میبد پیش سگان
جادو کمپیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و بصر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد / تا سه روز از جسم او گم شد فواد
سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت / تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن / کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش / تا بدین حد بیوفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور / وارهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مومن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
مخلص این قصه برگفتم تمام / تا بدانی مقصد خود والسلام

در بیان آنکه آن شاهزاده آدمی زاده است پدرش آدم صفی است خلیفه حق و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

ای برادر رو اگر شهزاده تو / در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی ساحره دنیاست کو / کرده مردان را اسیر رنگ و بو
چون درافگندت درین آلوده رود / دمبدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادویی و زین قلق / استعانت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا / رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست / شاهزاده مانده سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی / نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب / نی رهیده از وبال او ز ذنوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد / پس طلب کن نفخه خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وارهاند زین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت / کالکشته مسحور انیک مخرجت
بار جو و زال ناید انحلال / در شبیکه و در بر آن خوش دلال
نی بگفتست آن سراج امتان / این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود
سخت چون آید فراق این مقر / پس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق آن نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمه اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابرار جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افگنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زود والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل مخفت
از قصور چشم باشد آن عثور / که نبیند شیب و بالا را ز دور
بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین

نور آن رخسار برهاند ز نار	هین مشو قانع به نور مستعار	چشم را این نور حالی بین کند	چشم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار	گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار	دم بدم در رو فتد هر جا رود	دیده را جانی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی‌هنر	همچنانکه دور دیدن خواب در	خفته باشی بر لب جو خشک لب	می‌دوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بیند سراب و می‌دود	عاشق آن بینش خود می‌شود	می‌زنی در خواب با یاران تو لاف	که منم بینادل و پرده‌شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب	تا رویم آنجا و آن باشد سراب	هر قدم زین آب تازی دورتر	دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده	که بتو پیوسته است و آمده	بس کسا عزمی بجایی می‌کند	از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می‌ناید بکار	جز خیالی نیست دست از وی بدار	خوابناکی لیک هم بر راه خسپ	الله الله بر ره الله خسپ
تا بود که سالکی بر تو زند	از خیالاتی نعاسی بر کند	خفته را گر فکر گردد همچو موی	او ازان دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه‌تاست	هم خطا اندر خطا اندر خطاست	ور چه جنبش تیز بین و ضیاست	هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر وی می‌زند بی‌احتراز	خفته پویان در بیابان دراز	خفته می‌بیند عطشهای شدید	آب اقرب منه من حبل الورید

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط

حکایت آن زاهدی که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق میمردند از گرسنگی باو گفتند که هنگام تعزیت ست نه شادی و جواب او

پس بگفتندش چه جای خنده است	قحط بیخ مومنان برکنده است		
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است	ز آفتاب تیز صحرا سوخته است		
کشت و باغ و رز سیه افتاده است	در زمین نم نیست نی بالا نه پست		
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب	ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب		
بر مسلمانان نمی‌آری رحم	مومنان خویشند و یک تن شحم و لحم	رنج یک جزوی ز تن رنج همه است	گر دم صلحست یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحطست این	پیش چشمم چون بهشت است این زمین	من همی بینم بهر دشت و مکان	خوشها انبه رسیده تا میان

خوشها در موج از باد صبا	پر بیابان سبزتر از گندنا	ز آزمون من دست بر وی می‌زنم	دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعون تنیدای قوم دون	زان نماید مرشما را نیل خون	یار موسی خرد گردید زود	تا نماند خون ببینید آب رود
از پدر با تو جفای چون رود	آن پدر در چشم تو سگ می‌شود	آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست	که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را بخشم	چونکه اخوان را حسودی بود و خشم	با پدر چون صلح کردی خشم رفت	آن سگی شد گشت بابا یافت

کل عالم صورت عقل کلست / کوست بابای هر آنک اهل قلست

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل هست چون با عقل کل کژروی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و نتوانی او را دیدن با آنکه او را نور دیده بودی

چون کسی با عقل کل کفران فزود	صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل	تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود	پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر	این جهان چون جنتستم در نظر

هر زمان نو صورتی و نو جمال	تا ز نو دیدن فرو میرد ملال	من همی بینم جهان را پر نعیم	آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من	مست می‌گردد ضمیر و هوش من	شاخها رقصان شده چون تائبان	برگها کف‌زن مثال مطربان
برق آیینه‌ست لامع از نمد	گر نماید آینه تا چون بود	از هزاران من نمی‌گویم یکی	زانکه آگنده‌ست هر گوش از شکی

پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه؟ نقد منست

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر می‌پرسیدند گفت آری از عقب می‌آید بعضی که شناختندش بیهوش شدند و آنکه نشناختند شاد شدند

همچو پوران عزیر اندر گذر	آمده پرسان ز احوال پدر		
گشته ایشان پیر و باباشان جوان	پس پدرشان پیش آمد ناگهان		
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر	از عزیر ما عجب داری خبر		
که کسی‌مان گفت کامروز آن سند	بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد	گفت آری بعد من خواهد رسید	آن یکی خوش شد چو این مژده شنید

بانگ میزد کای سپهبد باش شاد / وانگر نشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مردنست ای بیخبر / که در او فتادیم در دکان شکر
وهم را فرق است پیش عقل نقد / زانکه خشم و وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق وهم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو برتافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست / برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا بر آرد موسیم از بحر گرد
درخور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان و آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود با جماعت رحمت است / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوریست / جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته در حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همیدانم ولی مستی تن / میگشاید بی مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بناخواه تو باز

بیان حدیث انی لاستغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفت و از نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی بود توبه شکن / منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بیحد روانه هر زمان / خفته اید از درک آن ای مردمان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی خرد
جامه خفته خورد از جوی آب / خفته اندر آب جویای سراب
میرود آنجا که بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست

چونکه آنجا گفت اینجا دور شد / بر خیالی او ز حق مهجور شد
دور بینانند بس خفته روان / رحمتی آرید شان ای ترزبان
خود خرد آنست کو حق آفرید / نی خرد کان را عطارد آورید

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نه بیند و در باقی مقلد انبیاست

پیش بینی این خرد تا گور بود / وان صاحبدل بنفخ صور بود
این خرد از خاک گوری نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گوئی مجوئید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتیست / هر خیالی شهوتی در ره بتیست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند / گوش بر اسرار بالا میزدند
میربودند اندکی زان رازها / تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست / هرچه میخواهید از و آید بدست
گر همیجوئید دری بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در و بر باب بست / از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاکیی را داده ایم اسرار راز
پیش او آئید اگر خائن نه اید / نیشکر گردید ارچه نی بدید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل / نیست کم از سم اسپ جبرئیل
سبز گردی تازه گردی از نوی / گر تو خاک اسپ جبریلی شوی
سبزهٔ جان بخش کان سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او / آنچنان بانگی که شد فتنه عدو
گر امین آئید سوی اهل راز / وارهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند / که از آن بازست مسکین و نژند
زان کلاه چشم باز از اول شدست / که همه میلش سوی جنس خودست
چون برید از جنس و با شه گشت یار / برگشاید چشم او را بازدار

راند دیوان را حق از مرصاد خویش — عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد — بلکه شاگرد دوی مستعد
رو بر دل سو که تو جزوی ولی — هین که بنده پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است — که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای حبیس — بندگی آدم از کبر ابلیس
گفت آنکه هست خورشید راه او — حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین خوش تو بخسپ — سر بنه در سایه سرکش مخسپ
ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست — مستعد آن صفا را مهجعیست
گر ازین سایه روی سوی منی — زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آیه

يا أيها الذين آمنوا لا تقدموا بين يدي الله ورسوله واتقوا الله إن الله سميع عليم

پس تو خاموش باش از انقیاد — زیر سایهٔ شیخ و امر استاد
پس برو وصا شود خاموش باش — از وجود خویش والکم تراش
ورنه گرچه مستعد و قابلی — مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر — سرکشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز — ور شوی بی صبر باشی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان حلم و صبر — جمله نو دوزان شدندی هم بعلم
پس بگوشی و باخر از کلال — خود بخود گویی که العقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ — عقل را امید پس بی بال و برگ
بی غرض میکرد آن دم اعتراف — کز زکاوت راندیم اسپ از گزاف
از غروری سر کشیدم از رجال — آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح — نیست آنجا چاره جز کشتی نوح
اینچنین فرمود آن شاه رسل — که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من — شد خلیفهٔ راستین بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا — رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو — از نبی لا عاصم الیوم شنو
سینه ما دیشتیب این کشتی زنند — سینمای کوه فکرت پس بلند
پست منگر هان و هان این پست را — بنگر آن فضل خدا پیوست را
در بلندی کوه فکرت کم نگر — که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم — گر دو صد چندان نصیحت آورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام — که بر و مهر خداست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق — کی بگرداند حدث حکم سبق

لیک میگویم حدیث خوش پیی — بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین — هم ز اول روز آخر را ببین
میتوانی دید آخر را مکن — چشم آخر بینت را کور کهن
هر که آخربین تر او مسعودتر — نبودش هر دم ز رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز — کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را — تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی وزین افتقار — سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را — هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا — نه نبی زاید ابتدا انتها
چشم اشتر زان بود بس نوربار — که خورد از بهر نور چشم خار
خار خور تا گل بروید ترا — چشم تو روشن شود جان با صفا
خار را از چشم دل گر برکنی — چشم جان را حق ببخشد روشنی

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم می افتی چونست و جواب گفتن شتر

اشتری را دید روزی استری — چونکه با او جمع شد در آخوری
گفت من بسیار می افتم برو — در گریوه و راه و در بازار کو
گرچه در رو می فتم بسیار من — در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه — در سر آیم هر زمانی با شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست — یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم — پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
گر شود پالان و ختم بر سرم — وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه — بشکند توبه بهر دم از گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن — از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ — که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او — از شکست توبهٔ آن ادبرجو
باز توبه میکند با رای سست — دیو دو دم باز توبه را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان — که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی — کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی — بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست — در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند — بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای او — هر گو و هموار را من تو بتو
همچنانکه دید آن صدر اجل — پیش کار خویش تا روز اجل

نمبر ۲۱

آنچه خواهد بود بعد شصت سال
داند اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی
ملکه حال مغربی و مشرقی

نور در چشم دلش سازد سکن
بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب
که سجودش کرد ماه و آفتاب

از پس ده سال بلکه بیشتر
آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف
نور ربانی بود گردون شکاف

نیست اندر چشم تو آن نغز رو
هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا
تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا

پیشوا چشم است دست و پای را
کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشنتر است
دیگر آنکه خلقت من اطهر است

زانکه من هستم ز اولاد حلال
نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنائی بی‌گمان
تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن شتر او را و راه نمودن با او

گفت استر راست گفتی ای شتر
این بگفت و چشم کرد از اشک پر

ساعتی بگریست و در پیش اوفتاد
گفت ای بگزیده رب العباد

چه زیان دارد گر از فرخندگی
در پذیری تو مرا در بندگی

فضل تو بر من فزونست از شمار
هم بفضل خود مرا معذور دار

گفت چون اقرار کردی پیش من
رو که رستی تو ز آفات زمن
وادی انصاف و رسیدی از بلا
تو عدو بودی شدی از اهل ولا

خوی بد در ذات تو اصلی نبود
کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او
آرد اقرار و شود او توبه‌جو

همچو آدم زلتش عاریه بود
لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس
ره نبودش جانب توبه نفیس

رو که رستی از خود و از خوی بد
وز زبانه نار و از دندان دد
رو که اکنون رستی و در بایستی
ور فکندی خود بجنب سرمدی

ادخلی تو فی عبادی یافتی
ادخلی فی جنتی در تافتی
در عبادش راه کردی خیز را
رفتی اندر خلد از راه خفا

اهدنا گفتی صراط مستقیم
دست تو بگرفت و برد تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز
غوره بودی گشتی انگور و مویز

اختری بودی شدی تو آفتاب
شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
شهد خویش اندر فکن در حوض شیر

تا بدان آن شیر از تغییر طعم
یا بد از بهره مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست
چونکه شد دریا ز هر تغییر رست

سنغذی باید در آن بحر عسل
آفتی را نبود اندر روی عمل
غره کن شیر ورا ای شیر حق
تا رود آن غره بر هفتم طبق

چه خبر جان ملول سیر را
کی شناسد بوش غره شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر
بهر هر دریادلی عالی گهر

آب نیلست این حدیث جانفزا
یا ربش در چشم قبطی خون نما

می‌شنیدم که در آمد قبطیی
از عطش اندر وثاق سبطیی

گفت هستم یار و خویشاوند تو
گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادویی کرد و فسون
تا که آب نیل ما را کرد خون

لابه کردن قبطی سبطی را که یک طرف به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما خون بر میدارید آب صافست و چون ما بر میداریم خون صافست

سبطیان زان آب صافی میخورند
پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبطیان تک میمرند از تشنگی
از پی ادبیر خود یا بد رگی

بهر خود یک طاس را پر آب کن
تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر
خون نباشد آب باشد پاک و حر

من طفیل تو بنوشم آب هم
که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم
پاس دارم ای دو چشم روشنم

بر مراد تو روم شادی کنم
بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد
بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد

طاس را کژ کرد سوی آبخواه
که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز از این سو کرد کژ خون آب شد
قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت
بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست
گفت این را آن خورد کو متقیست

متقی آنست کو بیزار شد
از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را
صلح کن با مه ببین مهتاب را

صد هزاران ظلمتست از خشم تو
بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو
عبرت از یاران بگیر استاد شو

کی طفیل من شوی در اغتراف
چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود
جز مگر آن کوه برگ کَه شود

کوه را که کن باستغفار خوش
جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن
چون حرامش کرد حق بر کافران

خالق تزویر و تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلت با وحی همچو و نیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کاهش جان می‌خوری
تا کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جان ده برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید چون عسل در گوش کهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز و دانه‌ها
در سر و در رو کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد به فن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون خمر و خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی برد / هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی انبیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند سیم سوسنان
چون نمی‌بینند نور رویش خلق / که سبق برده بر خورشید شرق
در همی بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبینند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت پرست / کان دو چشم مرده او ناظر است
پیش چشم نقش می‌آری ادب / که چرا پاسم نمی‌داری عجب
از چه پس بی‌پاسخ است این نقش نیک / که نمی‌گوید سلامم را علیک
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا

مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابش بداد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسمست این و نقش مرده است / احمقان را چشم از ره برده است
می‌نماید آنکه چشمی می‌زند / ابلهان سازیده‌اند آن را سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این در وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آمد در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم سر نهفت
سبطی و قبطی همه بندهٔ تواند / عاجز امر تواند و مستمند
جز تو پیش که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین می‌گفت تا افتاد طشت / از سر بامش و دشمن بیش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره‌ای / از دل قبطی بجست و غره‌ای
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو ز جنب تا شگفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیا بود صحبتهای تو / کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود
من ببوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر / گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد / چشمهٔ اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار / گشت پیش همتش آبخوار
کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطه یاری غیر

کافیم بی نان ترا سیری دهم — بی سپاه و لشکرت میری دهم
کافیم بی دارویت درمان کنم — گور را و چاه را میدان کنم

بی کتاب و اوستا تلقین دهم — بی بهارت نرگس و نسرین دهم
موسی را دل دهم با یک عصا — تا زند بر عالمی شمشیرها

دست موسی را دهم یک نور و تاب — که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر — که نزاید ماده مار او از نر

خون نیامیزم در آب نیل من — خود کنم خون عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل — که نیابی سوی شادیها دلیل

باز چون تجدید ایمان بر تنی — باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده — نیل خون بینی از او آبی شده

چون سر رشته نگهداری درون — نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم — تا از این طوفان خون آبی خورم

من چه دانستم که تبدیلی کند — در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان — بر قرارم پیش چشم دیگران

همچنان کاین جهان پیش نبی — غرق تسبیحست و پیش ما غبی
پیش پیغمبر جهان پر عشق و داد — پیش چشم دیگران مرده جماد

پست و بالا پیش چشمش تیز رو — از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده — زین عجب‌تر من ندیدم پرده

گورها یکسان به پیش چشم ما — روضه و حفره به چشم انبیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش — از چه گشتست و شدست او ذوق کش

خاصه گفتندی که پیش چشمتان — مینماید او ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آیید تا — خنده‌ها بینید اندر هل اتی

از سر امرودبن بنماید آن — منعکس صورت بزیر آ ای جوان
آن درخت هستیست امرودبن — تا در آنجایی نماید نو کهن

تا در آنجایی نبینی خارزار — پر ز گژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان — یک جهان پر گلرخان و دایگان

چون فرود آیی فرود آید ترا — در درون اسرار سبقی کبریا

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت این خیالات از سر درخت امرود می‌نماید فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد میدید خیال نبود جواب آنست که این مثالست نه مثل و همین کافی است

آن زنی میخواست تا با مول خود — برزند در پیش شوی گول خود

پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت — من بر آیم میوه چینم از درخت
چون بر آمد بر درخت آن زن گریست — چون ز بالا سوی شوهر بنگریست

گفت شوهر را که ای مابون رد — کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو بزیر آن چون زن بغنوده — ای فلانه تو خود مخنث بوده

گفت شوهر نی سرت گویی بگشت — ورنه اینجا نیست غیر من به دشت
زن مکرر کرد کاین با برطله — کیست بر پشتت فرو خفته طله

گفت ای زن هین فرود آ از درخت — که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش — زن کشید آن مول را اندر برش

گفت شوهر کیست این ای روسپی — که ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من — هین سرت برگشته شد هرزه متن

او مکرر کرد بر زن آن سخن — گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان — کژ همی دیدم که تو ای قلتبان

پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست — اینهمه تخییل از امرودی است
هزل تعلیمست آن را جد شنو — تو مشو بر ظاهر هزلش گرو

هر جدی هزلست پیش هازلان — هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک — تا بدان امرودبن راهیست نیک

نقل کن ز امرودبن اکنون هلا — گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود — که از او دیده کژ و احول بود

چون فرود آیی از این امرودبن — کژ نماید فکرت و چشم و سخن
یک درخت سخت بینی گشته این — شاخ او بر آسمان هفتمین

چون فرود آیی از او گردی جدا — مبدلش گرداند از رحمت خدا
راست بینی گر بدی آسان چنین — مصطفی کی خواستی از رب دین

گفت بنما جزو جزو از فوق و پست — آنچنان که پیش تو آن جزو هست
زین تواضع که فرود آیی خدا — راست بینی بخشد آن چشم ترا

بعد از آن بر رو بر آن امرودبن — که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد آن درخت — چون سوی موسی کشانیدت بخت

آتش او را سبز و خرم میکند — شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا — این چنین باشد الهی کیمیا

آن منی و هستیت باشد حلال — که در او بینی صفات ذوالجلال

باقی قصه موسی علیه الصلوة والسلام

شد درخت کژ مقوم حق نما — اصلها ثابت و فرعه فی السما
آمدش پیغام از وحی مهم — که کژی بگذار اکنون فاستقم

این درخت تن عصای موسی است — کامرش آمد که بندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او — بعد از آن برگیر او را از امر هو

پیش از افگندن نبود او غیر چوب
چون بامرش برگرفتی گشت خوب

اول او بد برگ افشان بره را
گشت معجز آن گروه غره را

گشت حاکم بر سر فرعونیان
آبشان خون کرد و کف بر سر زنان

از مزارعشان بر آمد قحط و مرگ
از ملخهایی که می‌خوردند برگ

تا بر آمد بیخود از موسی دعا
چون نظر افتادش اندر منتهی

کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست
چون نخواهند این جماعت گشت راست

امر آمد کاتباع نوح کن
ترک پایان بینی مشروح کن

منکر آخر که تو داعی رهی
امر تبلیغ هست آن نبود تهی

کمترین حکمت کزین الحاح تو
جلوه گردد آن لجاج و آن عتو

تا که ره بنمودن و اضلال حق
فاش گردد بر همه اهل فرق

چونکه مقصود از وجود اظهار بود
بایدش از پند و اغوا آزمود

دیو الحاح غوایت می‌کند
شیخ الحاح هدایت می‌کند

بازگرد و قصهٔ قبطی بگو*
کرد کفر از باطن خود زود و شو

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

چون پیاپی گشت آن امر شجون
نیل می‌آمد سراسر جمله خون

تا بنفس خویش فرعون آمدش
لابه می‌کرد او دوتا گشته قدش

کانچه ما کردیم ای سلطان مکن
نیست ما را روی ایراد سخن

پاره پاره گردمت فرمان‌پذیر
من بعزت خو گرم سختم مگیر

هین بجنبان لب برحمت ای امین
تا ببندد این دهان آتشین

گفت یا رب می‌فریبد او مرا
می‌فریبد او فریبنده ترا

بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش
تا بداند اصل را آن فرع کش

کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست
هر چه بر خاکست اصلش از سماست

گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان
پیش سگ انداز از دور استخوان

هین بجنبان آن عصا تا خاکها
وا دهد هر چه ملخ کردش هبا

وان ملخها در زمان گردد سیاه
تا ببیند خلق تبدیل اله

که سببها نیست حاجت مر مرا
آن سبب بهر حجابست و غطا

تا طبیعی خویش بر دارو زند
تا منجم رو باستاره کند

تا منافق از حریصی بامداد
سوی بازار آید از بیم کساد

بندگی ناکرده و ناشسته رو
لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه‌جو

آکل و ماکول آمد جان عام
همچو آن بره چرنده از حطام

میچرد آن بره و قصاب شاد
کو برای ما چرد برگ مراد

کار دوزخ میکنی در خوردنی
بهر او خود را تو فربه میکنی

کار خود کن روزی حکمت بچر
تا شود فربه دل با کر و فر

خوردن تن مانع این خوردنست
جان چو بازرگان و تن چون رهزنست

شمع تاجر آنگهست افروخته
که بود رهزن چو هیزم سوخته

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش

وانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ
پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش
هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش
وانکه شهوت باز بندد چشم و گوش

آن بلیس از خمر خوردن دور بود
مست بود او از تکبر وز جحود

مست آن باشد که آن بیند که نیست
زر نماید آنچه مس و آهنیست

این سخن پایان ندارد موسیا
لب بجنبان تا برون آید گیا

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت زارها و باران آمدن

همچنان کرد و هم اندر دم زمین
سبز گشت از سنبل و حب ثمین

اندر افتادند در لوت آن نفر
قحط دیده مرده از جوع البقر

چند روزی سیر خوردند از عطا
آن دمی و آدمی و چارپا

چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند
وان ضرورت رفت طاغی آمدند

نفس فرعونیست هان سیرش مکن
تا نیارد یاد زان کفر کهن

بی تف آتش نگردد نفس خوب
تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب

بی مجاعت نیست تن جنبش‌کنان
آهن سردست میکوبی بدان

ور بنالد ور بگرید زار زار
او نخواهد شد مسلمان هوش‌دار

او چو فرعونست در قحط آنچنان
پیش موسی سر نهد لابه‌کنان

چونکه مستغنی شد او طاغی شود
خر چو بار انداخت اسکیزه زند

پس فراموشش شود چون رفت پیش
کار او زان آه و زاریهای خویش

سالها مردی که در شهری بود
یکزمان که چشم در خوابی رود

شهر دیگر بیند او پر نیک و بد
هیچ در یادش نیاید شهر خود

که من آنجا بوده‌ام این شهر نو
نیست آن من درینجایم گرو

بل چنان داند که خود پیوسته او
هم درین شهرش بد ابداع و خو

چه عجب گر روح موطنهای خویش
که بدستش مسکن و میلاد پیش

می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب
میفرو پوشد چو اختر را سحاب

چند نوبت آزمودی خواب را
خواب دنیا را همان بین ز ابتلا

خاصه چندین شهرها را کوفته
گردها از درک او ناروفته

اجتهاد گرم ناکرده که تا
دل شود صافی و بیند ماجرا

بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت

سر برون آرد دلش از بحر راز
اول و آخر ببیند چشم باز

آمده اول باقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوان اوفتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است / جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ درخت ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نائمست / خفته پندارد که این خود دائمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کاین جزا لعبیست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست
این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن این خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشم‌مند

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق می‌خواهند که روزیهای ما را فربه گردان و بما برسان

تا که گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا برد شان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رمه / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس نبوشد از جزاهم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / وز جزا هر زشت را درخور دهد
کان شهی که می‌ندیدندش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن آن ای فلان / از سکون جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد چون نه‌ای تو مستجیز
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز غفلت عقل نه / کز حضورستش ملامت کردنه
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون و نفس تو
پس ترا عقلت چه اصطرلاب بود / زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو / نیست از پیش و پس و سفل و علو
قرب بیچون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ ازوی میرود / وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت / کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات / از چه ره آمد بغیر شش جهت
بی جهت دان عالم امر و صفات / عالم خلقست با سوی جهات
بیجهت آن عالم امر ای صنم / بیجهت تر باشد امر لاجرم
بیجهت دان عقل علام البیان / عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی برد از دلیل / لیک پی بردن نیندیشد علیل
بی پیاپی می‌برد دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست

هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا آله
هر یکی در پرده موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او / تا نباشد در غلط سودا پز او
زانکه گر داند وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد اینچنین / کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهایش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنید / حد خود دانید آنگه تن زنید
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست این بیان
چون بیانش بحدیست ای طلب / سجده کم کن پیش ایشان زن نفس

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حق تعالی شمهٔ با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حقتعالی بتقریر در نیاید و لابه کردن ذوالقرنین که از آنچه توان گفت و بخاطر داری شمهٔ بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دیدکه را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گرده او محیط / مانده حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در فر و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل بود دست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تکم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان بینم موری دیگر که از هر دو چشم تیزتر بود گفت ستایش بازو کن که انگشتان فرع ویند

این بخارات زمین نبود بدان / زامر حقست و از آن کوه گران
مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور / چون قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم از بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست

همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتری موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / کان بخواب و مرگ گردد بی خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان بجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فواد / نی ز تقلیب خدا باشد جماد
یکزمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها می‌کند

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند

چونکه کوه قاف در نطق سفت / چونکه ناطق یافت ذوالقرنین گفت
کای سخنگوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلتر است / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحائف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کرده‌ست شاه
کوه بر که بی شمار و بی عدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی بر ثری
کوه برف میزند بر کوه رف / دم بدم ز انبار بی حد و شگرف
گر نبودی اینچنین وادی شها / گفت دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پردهٔ هر رازدان
گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست / بهر تهدید لئیمان دره ایست
با چنین قهری که زفت و فایقست / برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبق بیچون و چگونهٔ معنوی / سابق و مسبوق دیدی دوئی
گر ندیدی این بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یک جوست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیش آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گوئی تکلف می‌کنی
ور بگوئی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا در آید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل ع خود را به مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بصورت خویش و از هفتصد پر او

چون بک پر ظاهر شد و افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار / تا ببینم من ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش زین دو والد قهریار
باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله زن
باز در تن شعلهٔ ابراهیم وار / که ازو مقهور گردد برج نار
گر برآری از درون آتشی / آفتت گردد مطیع و دلخوشی
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی زبون / در صفت از کوه آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان / وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که شود زان مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشته بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وان تحبب دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد زان مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها
از برای خاص و عام رهگذر / که کند شان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر بنهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم گیرودار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلم است رحمتها بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص از ناز چنگ
هست دیوان محاسب عام را / وان پریرویان گرفته جام را
آن زره داران خود در جنگ و غا / وین شراب و نقل و بزم صفا
جوشن و خود است مرجا بیش را / وین حریر و برد مر نعریش را

این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غارب است / خفته ایندم زیر خاک تربت است
وان عظیم الخلق او کو صفدر است / بی تغیر مقعد صدق اندر است
قابل تغییر اوصاف تن است / روح باقی آفتاب روشن است
او ببی تغییر لاشرقیه / نی ز تبدیل که لاغربیه
آفتاب اندر ره کی بیهش شد / شمع از پروانه کی بیهش شود
جسم احمد را تعلق بد بدان / آن تغیر آن تن باشد بدان
هیچو رنجوری و هیچون خواب و درد / جان ازین اوصاف باشد که فرد
چون نتانم در بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر یک دمی آشفته بود / شیر جان با ما که آدم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک / اینست شیر نرم سار خشمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان / کز تماشش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی / کو ربودی از ضعیفی زر بدی
نقش احمد زان نظر بیهوش گشت / بحر او از مهر کف پر جوش گشت
مه همه گشت مصطفی نور پاش / ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم
بازگفتا کز پیم ای او سیت / گفت رو زین پس مرا دستور نیست
بازگفت او را بیا ای پرده سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد زین قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پروایست
جبرئیلا گر شریفی ور عزیز / تو نه پروانه نه آن شمع ای ستیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه بپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن / شیر را برعکس صید گور کن
بند کن مشک سخن تا شیت را / واکن انبان قلماشیت را
آنکه بر نگذشت اجزاش از زمین / پیش او معکوس و قلماشیت این
لاتخالفهم حبیبی داراهم / یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شاؤا و راموا و ارضهم / یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خوش / راز یابا مرغزی میساز خوش
موسیا پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لیّنا
آب را در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ایکه عصرت عصر را آگاه کن
گوی مر گلخواره را که قند به / نرمی ناسد مکن طینش مده

نطق جان را روضهٔ جانیستی / گر حروف و صوت مستغنیستی
این سخن در سیان قندزار / ای لبا کس را که بنهاد دست خار

ظن ببر زو دور کاین آنست بس / چون تپ مغلوب و اسیر فت لبس
صورت حرف آن سخندان الیقین / وز زر معنی و فردوس برین

ای ضیاء الحق حسام الدین برار / این سخن را زین لطیخ زار
تا سخن چون بر و ار سلخه / فشو دیگر باشد زین مطبخه

هین زنا صورتگری جان نو / نی غلط هم این تو هم آن زتو
تنسوی صورت بود جانش توئی / هم جهت هم نور و ارکانش توئی

بر فلک محمودی ای خورشید فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بلند / یکدل و یک قبله و یک خو شوند

تفرقه برخیزد و شرک و دوئی / وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرد اتحاد ماجرا

موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسا اند کاو منکر شود / منکری اش پردهٔ ساتر شود

پس شناسائی بگرداند سو / خشم گردان سه ناشکری او
زین سبب جان نبی را جان بد / ناشناسا گشت پشت پای زد

اینهمه خواندی فرو خوان لم یکن / تا بدانی لج آن گبر کهن
پیش از آن که نقش احمد فر نمود / نعت او هر گبر را تعویذ بود

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شان جناب پیغمبر علیه الصلوة والسلام و نام او را حرز جان و ظهورش را خواهان بودن

کاین چنین کس هست تا آید پدید / از خیال روی او شان می‌طپید
سجده میکردند کای رب بشر / در عیان آرش هر چه زودتر
تا بنام احمد استفتحون / یاغیان شان می‌شدندی سرنگون
هر کجا حرب مهولی آمدی / غوث شان کرار احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی / یاد او شان داروی شافی شدی
نقش او می‌گشت اندر راه شان / در دل و در گوش و در افواه شان
نقش او را کی بیابد هر شغال / بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتاد / از دل دیوار خون دل چکید
آنچنان فرخ بود نقش رخش / که رهد در حال دیوار از دوئی
گشته بد آمیز بر اهل صفا / آن دوروئی عیب مر دیوار را

دفتر چهارم ۱۴۱

اینهمه انکار کفران بُد و شان / چون درآمد سید آخر زمان
آن همه تعظیم و تفخیم و وداد / چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید در دم شد سیاه / قلب را در قلب کی بودست راه
قلب میزد لاف اشتیاق محک / تا مریدان را در اندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسی / این گمان سر برزند از هر خسی
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی / کی بسنگ امتحان راغب شدی
او محک میخواهد اما آنچنان / یا بسنگ امتحان شوقش بدی
گر نگوییم تا قیامت زین کلام / که نگردد قلبی او زان عیان
آن محک کو نهان دارد صفت / صد قیامت بگذرد وین نا تمام
آئینه کو عیب وا دارد نهان / نی محک باشد نه نور معرفت
آئینه نبود منافق باشد او / از برای خاطر قلتبان
آئینه جو راست گوئی بی نفاق / اینچنین آئینه را هرگز مجو
تا که عین آئینات سازد خدا / ختم کن والله اعلم بالوفاق
عرش چه و چرخ چه ای بولباب / که نمائی عرش را همچون سما
فهم کن والله اعلم بالصواب

تمت

دفتر چهارم ۱۴۱

خاتمة الطبع

الحمد للہ والمنہ کہ درین زمان میمنت توامان بتائید غیبی و توفیق سرمدی دفتر چہارم کتاب
کامل النصاب مثنوی معنوی من کلام بلاغت نظام فصاحت اختتام موفق دقائق حکمت آگہی محقق حقائق معرفت
آلہی قبلہ مقبلان و کعبہ صاحبدلان عالم عامل عارف کامل واقف اسرار رموز الفاظ و معانی حضرت مولانا
و مخدومنا مولوی جلال الدین رومی قدس اللہ سرہ السامی و افاض علی العالمین و الگرامی با شرح
حضرت بحر العلوم رحمۃ اللہ تعالی الی یوم معلوم بحسن نیت و بیمن ہمت فخر الاماثل و الاقران
باعتنای بی پایان و اہتمام فراوان تاجران عالی شان نجل اماجد و نشان قدردان فیض رسان
صاحبان لطف و احسان عمیم الکان مطبع فتح الکریم ادام اللہ فیضہما بہ صحت عاصی معاصی
محمد احسان الہی میرٹھی نحضرت مولانا راجی الی درگاہ حضرت صمد مولوی نور محمد صاحب و بقلم
جواہر رقم امیدوار رحمت اللہ القوی سید ناظم حسین رضوی المُوہانی و آخر شہر شوال المعظم
سنہ ۱۳۰۳ ہجری النبوی علیہ الف الف صلوۃ والسلام در مطبع نامی گرامی فتح الکریم
بحسن انطباع زیب انجام و زینت اختتام یافتہ روشنی افزای
چشم باریک بینان حقیقت و معرفت گردید

فہرست دفتر پنجم ۵ - از مثنوی مولوی معنوی

نمبر شمار	نمبر	حکایات و قصص وغیرہم
۱	۱۰۴	اغاز دفتر پنجم
۲	۷	تفسیر این آیہ کہ فَخُذْ اَرْبَعَةً مِّنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ اِلَيْكَ اِلٰی اٰخِرِہٖ
۳	ایضاً	در سبب ورود این حدیث مصطفی علیہ السلام اَلْكَافِرُ يَاْكُلُ فِیْ سَبْعَةِ اَمْعَاءٍ وَالْمُؤْمِنُ يَاْكُلُ فِیْ مِعَاءٍ وَاحِدٍ
۴	۸	در حجرہ کشادن مصطفی علیہ السلام بر مہمان و خود را پنہان کردن تا او جمال کشایندہ را نہ بیند و خجل نشود و گستاخ از ان حجرہ بیرون رود
۵	۹	سبب رجوع کردن مہمان بخانہ مصطفی علیہ السلام در ان ساعت کہ حضرت مصطفی علیہ السلام نہالین ملوث او بدست خود می شست و خجل شدن او و جامہ چاک کردن او و نوحہ حال خود و مسلمان شدن او
۶	۱۰	نواختن مصطفی علیہ السلام آن عرب مہمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریہ و نوحہ کہ بر خود میکرد از خجالت و ندامت و آتش نومیدی
۷	ایضاً	بیان آنکہ نماز و روزہ و چیزہای برونی گواہاست بر نور اندرونی ہر کس
۸	۱۱	پاک گردانیدن آب ہمہ پلیدیہا را و باز پاک کردن حقتعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حقتعالی
۹	ایضاً	باز استعانت آب از حضرت عزت شانہ از تیرہ شدن ؛
۱۰	ایضاً	گواہی دادن قول و فعل برونی بر ضمیر و نور اندرونی ؛
۱۱	۱۲	در بیان آنکہ نور خدا خود را از اندرون شخص عارف ظاہر کند بر خلقان بی آنکہ فعلی و قولی بیان کند گواہی دہد بر نور روی
۱۲	ایضاً	عرض کردن مصطفی علیہ السلام شہادت را بر مہمان
۱۳	۱۳	بیان آنکہ نوریکہ غذای جانست غذای جسم اولیا میشود و جسم را ہم یار می شود و در معنی حدیث کہ اسلم شیطانی علی یدی
۱۴	ایضاً	انکار اہل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس ؛
۱۵	ایضاً	مناجات و طلب مقام خاصان و دراک معانی دقیقہ از حق تعالی ؛
۱۶	۱۴	تمثیل عقل بجبرئیل و نظر در غیب مانند نظر جبرئیل در لوح محفوظ ؛
۱۷	ایضاً	تمثیل روشہای مختلف و وہمہای گوناگون باختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبلہ را آہ
۱۸	ایضاً	تفسیر آیہ يَا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ ؛
۱۹	۱۵	سبب نام نہادن فرجی فرجی را از اول بر جبہ وجبرہ ؛
۲۰	ایضاً	فی المناجات حق تعالی جل جلالہ و عم نوالہ ؛
۲۱	۱۶	صفت طاؤس و طبع او و سبب کشتن ابراہیم علیہ السلام او را ؛
۲۲	ایضاً	در بیان آنکہ لطف حق را ہمہ کس دانند و قہر حق را ہمہ کس اند از قہر گریزند و بلطف او در آویزند آہ
۲۳	۱۷	تفاوت عقول در اصل فطرت بخلاف معتزلہ کہ ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابر اند آہ
۲۴	۱۸	حکایت آن اعرابی کہ سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر از نان بود و بر سگ نوحہ میکرد و شعر و گفتن بیان است آہ
۲۵	ایضاً	در بیان آنکہ ہیچ چشم بد آدمی را چنان مہلک نیست کہ چشم پسند خویشتن مگر کہ چشم او مبدل شدہ باشد آہ
۲۶	۱۹	تفسیر آیہ وَاِنْ يَّكَادُ الَّذِيْنَ كَفَرُوْا لَيُزْلِقُوْنَكَ بِاَبْصَارِهِمْ ؛
۲۷	ایضاً	قصہ آن حکیم کہ دید طاؤسی را کہ پر زیبای خود را می کند و میانداخت و خود را کل و زشت میکرد ؛ آہ
۲۸	۲۰	در بیان آنکہ صفا و سادگی نفس مطمئنہ از فکرہا مشوش میشود چنانکہ بر روی آئینہ چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچہ پاک کنی داغی بماند بعد از پاک کردن ؛
۲۹	ایضاً	بیان قول رسول علیہ السلام لَا رُهْبَانِيَّةَ فِي الْاِسْلَامِ ؛
۳۰	۲۱	در بیان آنکہ ثواب عمل عاشق از حق ہم حق ست جل جلالہ ؛
۳۱	ایضاً	و تفسیر قول علیہ السلام ماتت من مات الا و تمنی ان تموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجورہ ؛
۳۲	۲۲	در بیان آنکہ عقل و روح محبوس اند در آب و گل ہمچو ہاروت و ماروت در چاہ بابل ؛
۳۳	ایضاً	جواب گفتن طاؤس آن سائل را ؛
۳۴	ایضاً	در بیان آنکہ ہنرہا و زیرکیہا و مال دنیا ہمچو پر طاؤس کہ عدو جان اند ؛
۳۵	۲۳	در صفت آن بیخودان کہ از شر خود ایمن شدہ اند کہ فانی اند در بقای حق سبحانہ ہمچو ستارگان کہ فانی اند روز در نور آفتاب و فانی را خوف و خطر نباشد ؛
۳۱	۲۴	در بیان آنکہ ما سوی اللہ ہر چیزی آکل و ماکول است ہمچو آن مرغی کہ قصد ملخ میکرد و بصید ملخ مشغول بود و غافل از باز گرسنہ آہ ؛
۳۷	۲۵	سبب کشتن خلیل علیہ السلام زاغ را کہ اشارت بقمع کدام صفت ہست از صفات مذمومہ مہلکہ ؛
۳۸	۲۶	مناجات از حق تعالی
۳۹	۲۷	قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اِرْحَمُوْا ثَلَاثًا عَزِيْزَ قَوْمٍ ذَلَّ وَغَنِيَّ قَوْمٍ افْتَقَرَ وَعَالِمًا يَلْعَبُ بِهِ الْجُهَّالُ ؛
۴۰	ایضاً	قصہ محبوس شدن آن آہو در آخر خران و طعنہ آن خران بر آن غریب گاہ بجنگ و گاہ بتسخر و مبتلا شدن او بکاہ خشک کہ غذای او نیست ؛ آہ
۴۱	۲۸	حکایت محمد خوارزم شاہ کہ شہر سبزوار کہ آنجا ہمہ رافضی اند بجنگ بگرفت امان جان خواستند گفت آنگہ امان دہم کہ پیش من ازین شہر یکی ابوبکر نام بیاورید ؛ الخ
۴۲	۲۹	بقیہ قصہ آہو در آخر خران ؛
۴۳	۳۰	تفسیر اِنِّیْ اَرٰی سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَّاْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ چون آن گاوان لاغر را کہ خدا بصورت شیران گرسنہ آفریدہ بود ؛ الخ

نمبر عنوان	صفحه	حکایات وقصص وغیرهم
۴۴	ایضاً	بیان آنکه کشتن خلیل خروس را اشارت بقمع وقهر کدام صفت بود از صفتهای مومات ومهلکات در باطن مرید
۴۵	۳۱	تفسیر ومن نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین
۴۶	۳۱	تفسیر الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون
۴۷	۳۲	مثال عالم هست نیست نما وعالم نیست هست نما
۴۸	۳۳	وتفسیر قول علیه السلام لابد من قرین یدفن معك وهو حی وتدفن معه وانت میتا وان کان کریما الی آخره
۴۹	ایضاً	تفسیر وهو معکم اینما کنتم
۵۰	۳۴	وتفسیر قول النبی من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله تعالی سائر همومه الخ
۵۱	″	ومعنی رباعی گر راه روی راه برت بگشایند ورنیست شوی بهستیت بگرایند ور پست شوی نگنجی اندر عالم وانگاه ترا بی تو ترا بنمایند
۵۲	۳۵	قصه آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده که چنین گیج شده و یاوه میگویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی ونه یاوه گفتمی آه
۵۳	″	سبب عداوت عام وبیگانه زیستن ایشان با اولیاء الله که بحق شان میخوانند و آب حیات ابدی
۵۴	۳۶	در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود آه
۵۵	۳۷	مناجات
۵۶	ایضاً	پرسیدن شاه از آن مدعی نبوت که رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را
۵۷	۳۸	داستان آن عاشق که با معشوق خود میشمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع را و بینوایی و جگر تشنگی الخ
۵۸	۳۹	یکی پرسید از عارفی عالمی که اگر در نماز بگرید یا آواز و آه کند نمازش باطل شود جواب داد که نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است آه
۵۹	۴۰	مریدی در آمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر سن نمیخواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی است در گهواره
۶۰	ایضاً	بیان حال مرید مقلد
۶۱	۴۱	داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را آموخته بود شهوت راندن آدمیان آه
۶۲	۴۴	تمثیل تلقین شیخ مرید را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانچه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد
۶۳	″	صاحب دلی در خواب دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ میکردند در عجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است بانگ [illegible]
۶۴	۴۵	قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان میداد چون انگور بودی عشر دادی
۶۵	۴۷	بیان آنکه عطای حق و قدرت حق موقوف قابلیت نیست همچون داد مخلوقان که آنرا قابلیت باید الخ
۶۶	۴۸	در ابتدای خلقت جسم آدم صانع بر حق جبرئیل را اشارت کرد که برو از زمین مشتی خاک بیار الخ
۶۷	″	فرستادن میکائیل را بقبض قبضه خاک از زمین جهت ترکیب جسم مبارک ابوالبشر خلیفة الحق مسجود الملائک و معلم آدم

نمبر عنوان	صفحه	حکایات وقصص وغیرهم
۶۸	۴۹	[illegible] در بیان حال آنکه تضرع و زاری دفع بلای آسمانی باشد و حق تعالی فاعل مختار است آه
۶۹	۵۰	فرستادن اسرافیل علیه السلام را بخاک که برو قبضه خاک برگیر بر ترکیب جسم آدم علیه السلام
۷۰	″	فرستادن عزرائیل ملک الموت علیه السلام بگرفتن قبضه خاک تا ساخته شود جسم آدم علیه السلام [illegible]
۷۱	۵۱	بیان آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند ظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحت الی آخره
۷۲	۵۲	جواب آمدن از حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر او بر اسباب مرض و زخم و تیغ نباید بر کار تو که عزرائیلی هم نباید الخ
۷۳	۵۳	در بیان مجاهدت و ترک شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین آه
۷۴	″	جواب آن مغفل که گفته است خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی آه
۷۵	۵۴	در بیان فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل الاستحقاق وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب نعد یورث فرحا ورب معصیة میمونة الی آخره
۷۶	۵۶	قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه تاشان که در آن حجره او را دفینه است آه
۷۷	۵۷	بیان آنکه آنچه بیان کرده شود صورت قصه است [illegible] آه
۷۸	″	حکمت نظر کردن ایاز در چارق و پوستین قوله تعالی فلینظر الانسان مم خلق
۷۹	۵۸	در بیان آیه کریمه وخلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی خلق ابلیس کان من الجن ففسق عن امر ربه
۸۰	۵۹	و معنی ارنا الاشیاء کما هی و معنی آنکه لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و درین معنی آه
۸۱	″	در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند [illegible] چنانکه آینه بی صورت ساده است لیکن میان ایشان اتحاد حقیقی است آه
۸۲	۶۰	معشوقی از عاشقی پرسید که خود را دوستتر داری یا مرا گفت من از خود مرده ام و بتو زنده ام از خود و از صفات خود [illegible]
۸۳	۶۱	آمدن امرا [illegible] نیم شب بگشادن حجره ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن که این مکر است آه
۸۴	۶۲	بازگشتن نمامان از حجره ایاز بسوی شاه با توبره تهی و خجل همچو بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام بوقت ظهور برائت و پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه وتسود وجوه الی آخره
۸۵	″	حواله کردن پادشاه قبول توبه و حجره گشایان و سزا دادن و آواب دادن ایشان با ایاز که یعنی این خیانت بعرض او رفته است عذر او پذیرد
۸۶	۶۳	فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف الهی هر چه کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درج است ولکم فی القصاص الی آخره
۸۷	۶۴	تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم و فیصل رسان منتظر الایام مستیا مگو که الانتظار موت احمر و جواب گفتن ایاز پادشاه را و عجز آوردن او
۸۸	″	حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو آزمودیم [illegible] خاموشی آزماییم
۸۹	″	در بیان آنکه سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کفره ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله الی آخره
۹۰	۶۵	رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و رسوا شدن
۹۱	۶۶	حکایات در بیان توبه نصوح چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنکه توبه نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد الی آخره

نمبر عنوان	صفحه	حکایات وقصص وغیرهم
۹۲	۶۰	در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق عز و جل همچو درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا آه الخ
۹۳	۶۸	نوبت جستن و رسیدن بنصوح و آواز آمدن همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن او از آن هیبت و گشاده شدن بعد از نهایت بستگی آه
۹۴	ایضاً	یافت شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح
۹۵	۶۹	بازخواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول و بهانه کردن و دفع گفتن نصوح
۹۶	ایضاً	حکایت در بیان کسی که توبه کند و باز پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را آزماید در خسارت افتد چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی نباشد آه
۹۷	″	تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجری دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت [illegible] که حق الهام داد و تمثیل بشیر که اجزای باقی خوار او نیند بر مراتب قرب شیر ایشان آه
۹۸	۷۰	جواب گفتن روبه شیر را
۹۹	″	حکایت دیدن خر هیزم فروش [illegible] اسپان تازی را در آخر خاص و تمنا بردن آن دولت و موعظه آنکه تمنا بردن [illegible] آه
۱۰۰	۷۱	جواب گفتن روباه خر را
۱۰۱	″	جواب گفتن آن خر روباه را
۱۰۲	″	محاوره و مجاوبه روباه خر را که من راضیم بقسمت
۱۰۳	″	جواب گفتن خر روباه را
۱۰۴	۷۲	در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد از میان اسباب و از شهر بیرون آمد و از شوارع و رهگذر دور رفت آه
۱۰۵	″	جواب گفتن روباه خر را و تحریص او خر را بر کسب
۱۰۶	″	جواب دادن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاج است متوکل که [illegible] این کار مرا راست دارد دعا متضمن توکل است و توکل کسبی است که هیچ کسبی دیگر محتاج نیست
۱۰۷	۷۳	مثل آوردن شیر در بیان آنکه مخبر دولتی فردا اثر آن چون [illegible] متهم داشتن که او مقلد است در آن
۱۰۸	۷۴	فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخنان ناقص فاضل فضل بر خود بسته
۱۰۹	″	زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف
۱۱۰	″	حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از وی در حالت لواطت که این خنجر از بهر چیست گفت از برای آنکه هر که با من بد اندیشد اشکمش بشگافم لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و گفت که الحمد لله که من بد نمی اندیشم [illegible]
۱۱۱	۷۵	غالب شدن حیله روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روباه خر را سوی بیشه
۱۱۲	۷۶	حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت بید خداوند خانه پرسید که خیر است آه
۱۱۳	۷۶	بردن روبه آن خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روبه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن روبه را که برو و بار دیگرش بفریب

نمبر عنوان	صفحه	حکایات وقصص وغیرهم
۱۱۴	۷۷	در بیان آنکه نقض توبه و عهد موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و اصحاب مائده عیسی وجعل منهم القردة والخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد
۱۱۵	۷۸	دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا بازش بفریبد
۱۱۶	۷۹	جواب گفتن روباه مر آن خر را
۱۱۷	ایضاً	حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله سره العزیز
۱۱۸	۸۰	آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن او باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقرا آه
۱۱۹	۸۱	و معنی لولاک لما خلقت الافلاک
۱۲۰	″	رفتن شیخ در خانه امیری بهر گدیه روز چهار بار با زنبیل باشارت غیبی و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را
۱۲۱	۸۲	گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن را بعد از گستاخی
۱۲۲	۸۲	اشارت آمدن از غیب بشیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی و بدادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر میکن که آن را چون انبان ابوهریره کردیم در حق تو آه
۱۲۳	۸۳	دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن و دانستن قدر وام وامداران بی گفتن [illegible] این باشد که [illegible] آه
۱۲۴	″	سبب دانستن ضمیرهای خلایق
۱۲۵	″	غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر
۱۲۶	۸۴	در فضیلت احتما و جوع
۱۲۷	″	حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق
۱۲۸	″	حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ حق تعالی پر کند آن جزیره را از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا شب آن گاو همه را بچرد و فربه شود چون شب شود از اندیشه بر خود بیم و غصه که فردا چه خورم
۱۲۹	۸۵	صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش و رفتن بچشمه تا آب خورد تا باز آمدن شیر جگر بند و دل و گرده خر را خورده بود [illegible]
۱۳۰	۸۶	حکایت راهب که روز با شمع میگشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود
۱۳۱	″	دعوت کردن مسلمان مغ را
۱۳۲	۸۷	مثل شیطان بر در رحمان
۱۳۳	۸۸	جواب مومن سنی مر کافر جبری و اهل اثبات اختیار بنده را دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبرست
۱۳۴	۸۹	در که و بدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حس است که زرد از سرخ بدان فراق کنند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین الی آخره
۱۳۵	۹۰	حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست سبب کننده اختیار است
۱۳۶	۹۱	حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و بحث امر و نهی و در بیان آنکه عذر جبری در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست آه
۱۳۷	۹۲	و معنی ماشاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او از خشم دیگران و تنگ مباش اگرچه لفظ ماضیست لیکن فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند ربنا صباح ولا مساء [illegible]
۱۳۸	″	[illegible] قد جف القلم و کتب ای قد جف القلم و کتب ان لا تستوی الطاعة والمعصیة لا تستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا تستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین
۱۳۹	۹۳	حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته عمید خراسان را دید بر اسپان تازی با قباهای زربفت و کلاهای مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیر نیستند غلامان عمید اند رو باسمان کرد که ای خدا غلام پروردن بیاموز از عمید [illegible]

نمبر شمار	صفحہ	حکایات وقصص وغیرہم
۱۴۰	۹۴	بازجواب گفتن آن کافر جبری سنی را که باسلام ترک اعتقاد جبرش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال جواب و الا عشق حقیقی که او را بروی آن نماند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء آه
۱۴۱	۹۵	پرسیدن پادشاه قاصداً ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین چیست ایاز را بسخن آرد
۱۴۲	۹۶	گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه ست چندان نیست ازو نغزتر در شهر بسیار است آه یکی دو و ده تا بر تو عرضه کنیم اختیار کن یا را خود را و اران و جواب گفتن مجنون ایشان را
۱۴۳	۹۷	حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست حرکتی کرد زنی او را شناخت که مرد است بزد و نعره
۱۴۴	۹۸	فرمودن شاه با ایاز بار دیگر که شرح چارق و پوستین را آشکارا بگو تا خواجه تاشانت ازان اشارت پند گیرند که الا ان الدین النصیحة
۱۴۵	ایضاً	حکایت کافر که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او
۱۴۶	〃	حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد و مرد کافر او را هدیه داد
۱۴۷	۹۹	رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید
۱۴۸	۱۰۰	حکایت زنی که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را ترازو کرد و کشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو
۱۴۹	ایضاً	حکایت امیر که غلام را گفت که مے بیار غلام رفت و سبوئے آورد و در راه زاهدے بود امر معروف کرد سنگے زد و سبو را شکست امیر شنید قصد هلاک و گوشمال زاهد کرد
۱۵۰	۱۰۱	حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه‌تر بود و این شیخ الاسلام از برادرش ضیا ننگ داشت الی آخره
۱۵۱	۱۰۲	رجوع بحکایت زاهد با غلام امیر
۱۵۲	ایضاً	رفتن امیر با خشم آلوده برائے گوشمال زاهد
۱۵۳	ایضاً	حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را
۱۵۴	ایضاً	آمدن امیر بدر خانه زاهد و بلگد کوفتن در را
۱۵۵	۱۰۳	انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حرا از وحشت دیر نمودن دیدار و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی علیه السلام که خود را میفکن که ترا دولتها و سعادتها در پیش است
۱۵۶	۱۰۳	جواب گفتن امیر مر آن شفیعان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سبو را چرا شکست من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد و سوگند خورده ام که سزای او بدهم
۱۵۷	۱۰۴	بار دوم شفاعت کردن شفیعان
۱۵۸	ایضاً	بازجواب گفتن امیر مر شفیعان زاهد را
۱۵۹	۱۰۵	تفسیر این آیه که وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار عرصه آن عالم و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن شنو جهت آن فرمود علیه السلام که الدنیا جیفة و طالبها کلاب آه
۱۶۰	۱۰۶	دیگر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران و طاعنان خود را حل کن که ایشان را در التباس رها کردن مروت نیست
۱۶۱	۱۰۶	تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و اندیشهای مختلف و عارف در رضا دادن اندیشهای غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نواز خلیل وار
۱۶۲	ایضاً	حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که آه باران گرفت و مهمان برما بماند
۱۶۳	۱۰۷	تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمانی نو که از اول روز در خانه فرود آید بتحکم و بدخوی کند و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن
۱۶۴	۱۰۸	نواختن سلطان ایاز را
۱۶۵	〃	وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگاهدار تا حامله نشوی ازین شوهر
۱۶۶	〃	وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده و درد عشق ناکشیده بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز درین زمانه صوفی اوست
۱۶۷	۱۰۹	نصیحت مبارزان او را که این زهره که تو داری که بکلابیسه چشم کافر بیهوش شدی و تیغ از دست بینداختی زنهار زنهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو
۱۶۸	۱۱۰	حکایت عیاضی رحمة الله علیه که هفتاد بار برهنه در رفته بود و غزا کرده بر امید شهید شدن چون نومید شد از جهاد اصغر روی بجهاد اکبر کرد و خلوت گزید الی آخره
۱۶۹	۱۱۱	حکایت مجاهدی که گر دیگر جان بازی او در غزا
۱۷۰	〃	حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یکدرم در خندق انداختی بتفاریق از بهر ستیزه حرص و آرزوی نفس و وسوسه نفس که چون می اندازی بخندق باری بیکبار بینداز تا خلاص یابم آه
۱۷۱	〃	در همین باب
۱۷۲	〃	در صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک در کاغذ و عاشق شدن خلیفه مصر و فرستادن خلیفه امیر با سپاه گران بدر موصل و قتل کردن بهر این غرض را
۱۷۳	۱۱۲	ایثار کردن صاحب موصل کنیزک خود را بخلیفه مصر
۱۷۴	۱۱۳	مراجعت کردن پهلوان از موصل جانب مصر و صحبت او در راه با کنیزک
۱۷۵	〃	پشیمان شدن سرهنگ از خیانتی که کرده و سوگند دادن او آن کنیزک را آه
۱۷۶	〃	حکایت
۱۷۷	۱۱۴	صحبت منکران و بیان صفت آن صحبت
۱۷۸	〃	آمدن خلیفه نزد آن خوبروے بهر جماع
۱۷۹	〃	خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن آن خلیفه خنده کنیزک را
۱۸۰	۱۱۵	فاش کردن آن کنیزک راز با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو سبب خنده را و اگر نه بکشمت
۱۸۱	۱۱۶	عزم کردن شاه چون واقف شدن آن خیانت که بپوشاند و عفو کند و او را باو دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود الخ
۱۸۲	〃	کنیزک بخشیدن شاه بحیلت به پهلوان
۱۸۳	〃	بیان سخن قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان آه
۱۸۴	۱۱۷	دیگر بار خطاب شاه با ایاز و امتحان کردن ارکان دولت را و نمودن فرمانبرداری ایاز
۱۸۵	〃	دادن شاه گوهر را میان دیوان بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغت کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه او را که این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون شکنم
۱۸۶	〃	رسیدن گوهر بدست آخر دور با ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او و شیفته ناشدن او بمال دادن شاه و خلعتها و جاگیرها افزون کردن مدح عقل از فهم کردن که نشاید مقلد را مسلمان گفتن آه
۱۸۷	۱۱۸	تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستی و جواب ایاز
۱۸۸	〃	قصد کردن شاه بکشتن امیران و شفاعت ایاز که العفو اولی آه
۱۸۹	۱۱۹	تفسیر قول ساحران فرعون در وقت سیاست که قالوا لا ضیر انا الی ربنا منقلبون
۱۹۰	۱۲۰	مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر گوئی هم خود را مجرم داشتن و شکستگی از شناخت آه

فہرست دفتر پنجم ۵ - از مثنوی مولوی معنوی

نمبر شمار	صفحہ	حکایات وقصص وغیرہم
۱	۱۰۴	آغاز دفتر پنجم
۲	۷	تفسیر این آیه که فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک الی آخره
۳	ایضاً	در سبب ورود این حدیث مصطفی علیه السلام الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معاء واحد
۴	۸	در حجره گشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او جمال گشاینده را نه بیند و خجل نشود و گستاخ از آن حجره بیرون رود
۵	۹	سبب رجوع کردن مهمان بخانه مصطفی علیه السلام در آن ساعت که حضرت مصطفی علیه السلام نهالین ملوث را بدست خود می شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن او و نوحه حال خود و مسلمان شدن او
۶	۱۰	نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود میکرد از خجالت و ندامت و آتش نومیدی
۷	ایضاً	بیان آنکه نماز و روزه و چیزهای برونی گواهاست بر نور اندرونی هر کس
۸	۱۱	پاک گردانیدن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن حقتعالے آب را از پلیدی لاجرم قدس آمد حقتعالے
۹	ایضاً	باز استعانت آب از حضرت عزت شانه از تیره شدن
۱۰	ایضاً	گواهی دادن قول و فعل برونی بر ضمیر و نور اندرونی
۱۱	۱۲	در بیان آنکه نور خدا خود را از اندرون شخص عارف ظاهر کند بر خلقان بی آنکه فعلے و قولے بیان کند گواهی دهد بر نور وے
۱۲	ایضاً	عرض کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر مهمان
۱۳	۱۳	بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود و جسم با او یار می شود و در معنی حدیث که اسلم شیطانی علی یدی
۱۴	ایضاً	انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس
۱۵	ایضاً	مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک معانی و حقیقه از حق تعالے
۱۶	۱۴	تمثیل عقل بجبرئیل و نظر در غیب مانند نظر جبرئیل در لوح محفوظ
۱۷	ایضاً	تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را آه
۱۸	ایضاً	تفسیر آیه یا حسرة علی العباد
۱۹	۱۵	سبب نام نهادن فرجے فرجے را از اول بر چه وجه
۲۰	ایضاً	فی المناجات حق تعالی جل جلاله و عز شانه
۲۱	۱۶	صفت طاؤس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را
۲۲	ایضاً	در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند از قهر گریزند و بلطف او در آویزند آه
۲۳	۱۷	تفاوت عقول در اصل فطرت بخلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابر اند آه
۲۴	۱۸	حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر از نان بود و بر سگ نوحه میکرد و شعر میگفت و میگریست آه
۲۵	ایضاً	در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد آه
۲۶	۱۹	تفسیر آیه وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم
۲۷	ایضاً	قصه آن حکیم که دید طاؤسی را که پر زیبای خود را می‌کند بمنقار و می انداخت و خود را کل و زشت میکرد آه
۲۸	۲۰	در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانکه بر روی آئینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه پاک کنی داغے بماند بعد از پاک کردن
۲۹	ایضاً	بیان قول رسول علیه السلام لا رهبانیة فی الاسلام
۳۰	۲۱	در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است جل جلاله
۳۱	ایضاً	و تفسیر قول علیه السلام ما من میت یموت الا وتمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاجرا لیقل فجوره
۳۲	۲۲	در بیان آنکه عقل و روح محبوس اند در آب و گل همچو هاروت و ماروت در چاه بابل
۳۳	ایضاً	جواب گفتن طاؤس آن سائل را
۳۴	ایضاً	در بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچو پر طاؤس که عدو جانند
۳۵	۲۳	در صفت آن بیخودان که از هستی خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق سبحانه همچو ستارگان که فانی اند در روز در نور آفتاب و فانے را خوف و خطر نباشد
۳۶	۲۴	در بیان آنکه ما سوی الله هر چیزے آکل و ماکول است همچو آن مرغی که قصد ملخ میکرد و بصید ملخ مشغول بود و غافل از باز گرسنه آه
۳۷	۲۵	سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که اشارت بقمع کدام صفت است از صفات مذمومه مهلکه
۳۸	۲۶	مناجات از حق تعالے
۳۹	۲۷	قال النبی صلی الله علیه وسلم ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما یتلعب به الجهال
۴۰	ایضاً	قصه محبوس شدن آن آهو در آخر خران و طعنه آن خران بران غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلا شدن او بکاه خشک که غذاے او نیست آه
۴۱	۲۸	حکایت محمد خوارزم شاه که شهر سبزوار که همه رافضی اند بجنگ بگرفت امان جان خواستند گفت آنگه امان دهم که پیش من ازین شهر یک ابوبکر نامے بیاورید الخ
۴۲	۲۹	بقیه قصه آهو در آخر خران
۴۳	۳۰	تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف چون آن گاوان لاغر را که خدا بصورت شیران گرسنه آفریده بود الخ

تعداد	صفحہ	حکایات و قصص وغیرہم
۴۴	ایضاً	بیان آنکه گشتن خلیل خروس را اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفتهای مذمومات و مهلکات در باطن مرید ؛
۴۵	۳۱	تفسیر وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ ط أَفَلَا يَعْقِلُونَ تفسیر لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ط ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ ط
۴۶	۳۱	تفسیر إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ ط
۴۷	۳۲	مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما ؛
۴۸	۳۳	در تفسیر قوله علیه السلام لابد من قرين يدفن معك وهو حي يدفن معك وانت ميتا وان كان كريما الى آخره
۴۹	ایضاً	تفسیر وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ
۵۰	۳۴	در تفسیر قول النبي من جعل الهموم هما واحدا كفاه الله تعالى سائر همومه الخ
۵۱	〃	در معنی رباعی ؛ گر راه روی راه برت کشایند ؛ ور نیست شوی بهستیت گرایند ؛ ور نیست شوی نگنجی اندر عالم ؛ وانگاه ترا بی تو بتو بنمایند ؛
۵۲	۳۵	قصه آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده که چنین گیج شده و یاوه میگوئی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی آه ؛
۵۳	〃	سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیاء الله که بحقشان میخوانند بآب حیات ابدی
۵۴	۳۶	در بیان آنکه مرید کار چون متمکن شود در مکاری اثر دولت نیکوکاران منبع شیطان شود آه
۵۵	۳۷	مناجات ؛
۵۶	ایضاً	پرسیدن شاه از آن مدعی نبوت که رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را
۵۷	۳۸	داستان آن عاشق که بر معشوق خود بر میشمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تَتَجَافَىٰ جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ را و بینوایی و جگر تشنگی ؛ الخ
۵۸	۳۹	یکی پرسید از عارفی عالمی که اگر در نماز گریه آید و آواز آه کند نمازش باطل شود جواب داد که نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است ؛ آه
۵۹	۴۰	مریدی در آمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر سن نمیخواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی است در گهواره ؛
۶۰	ایضاً	بیان حال مرید مقلد ؛
۶۱	۴۱	داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را آموخته بود شهوت راندن آدمیان آه
۶۲	۴۴	تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانچه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد ؛
۶۳	〃	صاحب دلی در خواب دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ میکردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است بانگ
۶۴	۴۵	قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان میداد چون انگور بودی عشر دادی
۶۵	۴۷	بیان آنکه عطای حق و قدرت حق موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید الخ
۶۶	۴۸	در ابتدای خلقت جسم آدم صانع برحق جبرئیل را اشارت کرد که برو از زمین مشت خاک بیار ؛ الخ
۶۷	〃	فرستادن میکائیل را بقبض قبضه خاک از زمین جهت ترکیب جسم مبارک ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملائک و معلم آدم ؛

تعداد	صفحہ	حکایات و قصص وغیرہم
۶۸	۴۹	قصه یونس و بیان حال آنکه تضرع و زاری دفع بلای آسمانی باشد و حق تعالی فاعل مختار است ؛ آه
۶۹	۵۰	فرستادن اسرافیل علیه السلام را بخاک که بر و قبضه خاک بر گیر بر ترکیب جسم آدم علیه السلام ؛
۷۰	〃	فرستادن عزرائیل ملک العزم الحزم را علیه السلام بگرفتن قبضه خاک تا ساخته شود جسم آدم علیه السلام چالاک و تیزکار و انتقام
۷۱	۵۱	بیان آنکه مخلوقی که ترا از وی ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتی است عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند ظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحت ؛ الی آخره
۷۲	۵۲	جواب آمدن از حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر او بر اسباب مرض و زخم و تیغ نباید بر کار تو که عزرائیلی هم نباید الخ
۷۳	۵۳	در بیان نجاست حرص شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی ابدان الصدیقین آه
۷۴	〃	جواب آن مغفل که گفته است خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و گفته خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی آه
۷۵	۵۴	در بیان فیما یرجع من رحمة الله تعالى معطي النعم قبل الاستحقاق وهو الذي ينزل الغيث مِنْ بَعْدِ مَا قَنَطُوا وَرُبَّ بَعْدٍ يُورِثُ قُرْبًا وَرُبَّ مَعْصِيَةٍ مَيْمُونَةٍ الى آخره
۷۶	۵۶	قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین گمان آمدن خواص شاه را که در آن حجره او را دفینه است آه
۷۷	۵۷	بیان آنکه آنچه بیان کرده شود صورت قصه در خور این ترکی است در خور آئینه تصور ایشان است و آن قدوسیت آه
۷۸	〃	حکمت نظر کردن ایاز در چارق و پوستین قوله تعالی فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ ؛
۷۹	۵۸	در بیان آیه کریمه وَخَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ و قوله تعالی في خلق المبين كان من الجن ففسق عن امر ربه
۸۰	۵۹	در معنی ارنا الاشياء كما هي و معنی آنکه لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا درین معنی ؛ آه
۸۱	〃	در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند جهت آنکه نیاز ضد بی نیازیست چنانکه آئینه بی صورت ساده است لیکن میان ایشان اتحاد حقیقی است آه ؛
۸۲	۶۰	معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوستتر داری یا مرا گفت من از خود مرده ام بتو زنده ام از خود و از صفات خود
۸۳	۶۱	آمدن امنای پادشاه با سرهنگان نیم شب بکشادن حجره ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر است ؛ آه
۸۴	۶۲	باز گشتن نمامان از حجره ایاز بسوی شاه با توبره تهی و خجل همچو بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام بر وقت ظهور برائت دیانت ایشان که يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَتَسْوَدُّ وُجُوهٌ الی آخره
۸۵	〃	حواله کردن پادشاه قبول توبه نمامان و حجره گشایان و سزا دادن و آداب دادن ایشان با ایاز که یعنی این خیانت بعرض او رفته است عذر او بپذیرد ؛
۸۶	۶۳	فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف الهی هرچه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درج است وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ الی آخره
۸۷	۶۴	تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم فیصل رسان منتظر الایام مستیا مگو که الانتظار موت احمر و جواب گفتن ایاز پادشاه را و عجز آوردن او ؛
۸۸	〃	حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را آزمائیم ؛
۸۹	〃	در بیان آنکه شخصی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کفره و لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ الی آخره
۹۰	۶۵	رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک در رسوا شدن ؛
۹۱	۶۶	حکایت در بیان توبه نصوح چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنکه توبه نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد ؛ الی آخره

تعداد	صفحہ	حکایات و قصص وغیرہم
۹۲	۶۷	در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق عز و جل همچو درخواست حق است از خویشتن که كُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصَرًا وَلِسَانًا وَيَدًا الخ
۹۳	۶۸	نوبت جستن و رسیدن بنصوح و آواز آمدن همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن از آن هیبت و کشاده شدن بعد از نهایت بستگی ؛ آه
۹۴	ایضاً	یافت شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح ؛
۹۵	۶۹	باز خواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول و بهانه کردن و دفع گفتن نصوح ؛
۹۶	ایضاً	حکایت در بیان کسی که توبه کند و باز پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را آزماید در خسارت ابد افتد چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی نماند آه
۹۷	〃	تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجرا دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مرتبه که حقش الهام داده و تمثیل بشیر که اجزای باقی خوار او شوند بر مراتب قرب شیر ایشان آه
۹۸	۷۰	جواب گفتن روبه شیر را ؛
۹۹	〃	حکایت دیدن خر هیزم فروش با نوای اسپان تازی بر آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را و موعظه آنکه تمنا بردن نباید الا مغفرت آه
۱۰۰	۷۱	جواب گفتن روباه خر را ؛
۱۰۱	〃	جواب گفتن آن خر روباه را ؛
۱۰۲	〃	محاوره و مجاوبه روباه خر را که من راضیم بقسمت ؛
۱۰۳	〃	جواب گفتن خر روباه را ؛
۱۰۴	۷۲	در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از میان اسباب و از شهر بیرون آمد و از شوارع و رهگذر دور شد ؛ آه
۱۰۵	〃	جواب گفتن روباه خر را و تحریص او خر را بر کسب ؛
۱۰۶	〃	جواب دادن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاج است بتوکل که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن توکل است و توکل کسبی است که بهیچ کسبی دیگر محتاج نیست ؛
۱۰۷	۷۳	مثل آوردن شیر در بیان آنکه مخبر دولتی فردا ازان چون نه بینی جای بشتهم نشستن که او متقلد است در آن
۱۰۸	۷۴	فرق میان دعوت شیخ کامل واصل میان سخنان ناقصان فاضل بر خود بسته ؛
۱۰۹	〃	زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف ؛
۱۱۰	〃	حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از وی در حالت لواطت که این خنجر از بهر چیست گفت از برای آنکه هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و گفت که الحمد لله که من بد نمی اندیشم تو را
۱۱۱	۷۵	غالب شدن حیله روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روباه خر را سوی بیشه ؛
۱۱۲	۷۶	حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه انداخت در رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیر است آه
۱۳	۷۶	بردن روبه آن خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روبه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذری گفتن شیر و لابه کردن روبه را که برو و بار دیگرش بفریب

تعداد	صفحہ	حکایات و قصص وغیرہم
۱۱۴	۷۷	در بیان آنکه نقض توبه و عهد موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و اصحاب مائده عیسی وَجَعَلَ مِنْهُمُ الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ و اندرین امت مسخ دل باشد
۱۱۵	۷۸	دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا بازش بفریبد ؛
۱۱۶	۷۹	جواب گفتن روباه مر آن خر را ؛
۱۱۷	ایضاً	حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله سره العزیز ؛
۱۱۸	۸۰	آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن او باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آمدی بر فقرا ؛ آه
۱۱۹	۸	در معنی لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ ؛
۱۲۰	〃	رفتن شیخ در خانه امیری بهر گدیه روزی چهار بار بزنبیل باشارت غیبی و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را ؛
۱۲۱	۸۲	گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن را بعد از گستاخی
۱۲۲	۸۲	اشارت آمدن از غیب شیخ را که این دو سال بفرمان ما ستدی و بدادی و بعد ازین بده و ستان دست در زیر حصیر میکن که آنرا چون انبان ابوهریره کردیم در حق تو آه
۱۲۳	۸۳	دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن و دانستن قدر وام وامداران بی گفتن ایشان و گفتن که نشان آن باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی ؛ آه
۱۲۴	〃	سبب دانستن ضمیرهای خلایق ؛
۱۲۵	〃	غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر ؛
۱۲۶	۸۴	در فضیلت احتما و جوع ؛
۱۲۷	〃	حکایت مریدی که شیخ از حرص ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت توکل بخشیدش بامر حق ؛
۱۲۸	〃	حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ حق تعالی پر کند آن جزیره را از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بچرد و فربه شود چون شب شود خوابش نبرد از غم و غصه که فردا چه خورم
۱۲۹	۸۵	صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش و رفتن بچشمه تا آب خورد تا باز آمدن شیر روبه جگربند و دل و گرده خر را خورده بود که لطیفتر است شیر طلب کرد دل و جگر نیافت از روبه پرسید که دل و جگر کجا بود گفت
۱۳۰	۸۶	حکایت راهب که روز با شمع میگشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود ؛
۱۳۱	〃	دعوت کردن مسلمان مغ را ؛
۱۳۲	۸۷	مثل شیطان بر در رحمان ؛
۱۳۳	۸۸	جواب مومن سنی مر کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر است ؛
۱۳۴	۸۹	در که و حیرانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حس است که زرد از سرخ بدان فراق کنند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین ؛ الی آخره ؛
۱۳۵	۹۰	حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست سبب کننده اختیار است
۱۳۶	۹۱	حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و بحث امر دینی و در بیان آنکه عذر جبری در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست ؛ آه
۱۳۷	۹۲	در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم اگرچه لفظ ماضی است لیکن فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند ربنا صباح ولا مساء
۱۳۸	〃	و معنی قد جف القلم و کتب یعنی قد جف القلم و کتب ان لا تستوی الطاعة والمعصية لا تستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا تستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین ؛
۱۳۹	۹۳	حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته عمید خراسان را دید بر اسپان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند غلامان عمیدند

نمبر حکایات	صفحہ	حکایات وقصص وغیرہم
۱۴۰	۹۴	بازجواب گفتن آن کافر جبری سنی را که باسلام و ترک اعتقاد جبرش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال جواب ما الا عشق حقیقی که او را برد آن نماند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
۱۴۱	۹۵	پرسیدن پادشاه قاصداً ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین چیست تا ایاز را سخن آرد
۱۴۲	۹۶	گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی اندازه ایست چندان نیست از و نغزتر در شهر بسیار است یکی دو ده تا بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما او خود را وارهان و جواب گفتن مجنون ایشان را
۱۴۳	۹۷	حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست حرکتی کرد زنی او را شناخت که مرد است نعره زد
۱۴۴	۹۸	فرمودن شاه بایاز بار دیگر که شرح چارق و پوستین را آشکارا بگو تا خواجه تاشانت ازان اشارت پند گیرند که الا ان الدین النصیحة ــ
۱۴۵	ایضاً	حکایت کافر که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او
۱۴۶	〃	حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد و مرد کافر او را هدیها داد
۱۴۷	۹۹	رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید
۱۴۸	۱۰۰	حکایت زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را بتراز و برکشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت ست گربه کو و اگر این گربه ست گوشت کو
۱۴۹	ایضاً	حکایت امیر که غلام را گفت که مے بیار غلام رفت و سبوئے آورد در راه زاهدے بود امر معروف کرد و سنگے زد و سبو را بشکست امیر شنید قصد هلاک و گوشمال زاهد کرد
۱۵۰	۱۰۱	حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه تر بود و این شیخ الاسلام از برادرش ضیا ننگ داشت الی آخره
۱۵۱	۱۰۲	رجوع بحکایت زاهد با غلام امیر
۱۵۲	ایضاً	رفتن امیر با خشم آلوده برای گوشمال زاهد
۱۵۳	ایضاً	حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را
۱۵۴	ایضاً	آمدن امیر بدر خانه زاهد و بلکد کوفتن در
۱۵۵	۱۰۳	انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حرا از وحشت دیر نمودن دیدار و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی که خود را مینداز که ترا دولتها و سعادتها در پیش است
۱۵۶	۱۰۴	جواب گفتن امیر مر آن شفیعان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سبو را چرا شکست من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد و سوگند خورده ام که سزای او بدهم
۱۵۷	۱۰۴	بار دوم شفاعت کردن شفیعان
۱۵۸	ایضاً	باز جواب گفتن امیر مر شفیعان زاهد را
۱۵۹	۱۰۵	تفسیر این آیه که وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار عرصه آن عالم و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن شنو و جهت آن فرمود علیه السلام که الدنیا جیفة و طالبها کلاب
۱۶۰	۱۰۶	و دیگر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران و طاعنان خود را حل کن که ایشان را در التباس رها کردن مروت نیست

نمبر حکایات	صفحہ	حکایات وقصص وغیرہم
۱۶۱	۱۰۶	تمثیل تن آدمی بمهمان خانه تن و اندیشهای مختلف و عارف در رضا بدان اندیشهای غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نواز خلیل وار
۱۶۲	ایضاً	حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که آمد باران گرفت و مهمان بر ما بماند
۱۶۳	۱۰۷	تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمانی تو که از اول روز در خانه فرود آید بحکم مبین خوی کند و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن
۱۶۴	۱۰۸	نواختن سلطان ایاز را
۱۶۵	〃	وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگاه دار تا حامله نشوی ازین شوهر
۱۶۶	〃	وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده و درد عشق ناکشیده بسجده و دست بوس عامه و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز درین زمانه صوفی اوست
۱۶۷	۱۰۹	نصیحت مبارزان او را که این زهره که تو داری که بکلاپیسه چشم کافر بیهوش شدی زنهار زنهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو
۱۶۸	۱۱۰	حکایت عیاضی رحمة الله علیه که هفتاد بار بغزوه در رفته بود و غزاها کرده بر امید شهید شدن چون نومید شد از جهاد اصغر سوی جهاد اکبر کرد و خلوت گزید الی آخره
۱۶۹	۱۱۱	حکایت مجاهد دیگر و مکر جان بازی او در غزا
۱۷۰	〃	حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی بتفاریق از بهر ستیزه حرص و آرزوی نفس و وسوسه نفس که چون می اندازی بخندق باری بیکبار بینداز تا خلاص یابم آه
۱۷۱	〃	در همین باب
۱۷۲	〃	در صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک در کاغذ و عاشق شدن خلیفه مصر و فرستادن خلیفه امیر با سپاه گران بدر موصل و قتل کردن بهر این غرض را
۱۷۳	۱۱۲	ایثار کردن صاحب موصل کنیزک خود را بخلیفه مصر
۱۷۴	۱۱۳	مراجعت کردن پهلوان از موصل جانب مصر و صحبت او در راه با کنیزک
۱۷۵	〃	پشیمان شدن سرهنگ از خیانتی که کرده و سوگند دادن او آن کنیزک را آه
۱۷۶	〃	حکایت
۱۷۷	۱۱۴	صحبت منکران و بیان صفت آن صحبت
۱۷۸	〃	آمدن خلیفه نزد آن خوبروے بهر جماع
۱۷۹	〃	خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن آن خلیفه خنده کنیزک را
۱۸۰	۱۱۵	فاش کردن آن کنیزک راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو سبب خنده را و اگر نه بکشمت
۱۸۱	۱۱۶	عزم کردن شاه چون واقف شدن ازان خیانت که بپوشاند و عفو کند و او را باو دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود الخ
۱۸۲	〃	کنیزک بخشیدن شاه بحیلت به پهلوان
۱۸۳	〃	بیان سخن قسمتا که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان آه
۱۸۴	۱۱۷	دیگر بار خطاب شاه با ایاز و امتحان کردن ارکان دولت را و امنودن فرمانبرداری ایاز
۱۸۵	〃	دادن شاه گوهر را میان دیوان بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغت کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه او را که این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون شکنم
۱۸۶	〃	رسیدن گوهر دست بدست آخر دور بایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او و اشیاء را مغرور ناشدن او بمال شاه و خلعتها جامگیها افزون کردن و مدح عقل او بیان کردن بلکی گشاید مقلد را مسلمان انشتن آه
۱۸۷	۱۱۸	تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستی و جواب ایاز
۱۸۸	〃	قصد کردن شاه بکشتن امیران و شفاعت ایاز که العفو اولی آه
۱۸۹	۱۱۹	تفسیر قول ساحران فرعون در وقت سیاست که قالوا لا ضیر انا الی ربنا منقلبون
۱۹۰	۱۲۰	مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر گوئی هم خود را مجرم داشتن و شکستگی از شناخت آه

تمت

بیمن توفیق خدای کن فکان و فضل خلاق زمین و زمان دفتر پنجم از مثنوی مولوی معنوی

آغاز دیباچه دفتر پنجم	بسم الله الرحمن الرحیم	از مثنوی مولوی معنوی

و عنده مفاتیح القلوب و صلی الله علی محمد و آله و اصحابه و عترته اما بعد این مجلد پنجم ست از دفترهای مثنوی و بینات معنوی در بیان آنکه شریعت همچو شمعیست که راه مینماید بی آنکه شمع بدست آوری راه رفته نشود و کاری کرده نشود و چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت ست و چون رسیدی بمقصود این حقیقت و جهت این گفته اند که لو ظهرت الحقائق لبطلت الشرائع همچنانکه مس زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت ست که آن شریعت ست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت چنانچه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه علم شریعت همچو علم کیمیا آموختن ست از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن دارو ها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس کیمیا دانان بعلم کیمیا شاد اند که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا شاد اند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شاد اند که ما زر شدیم و از علم کیمیا و عمل آزاد گشتیم و عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو علم طب آموختن ست و طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و دارو ها خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات میرد شریعت و طریقت ازو منقطع شود و حقیقت ماند حقیقت اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین و اگر ندارد نعره میزند که یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علمست طریقت عملست حقیقة الوصول الی الله تعالی فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه اجمعین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا

مع شرح	برحمتک یا ارحم الراحمین	بحر العلوم

در مطبع فیض منبع منشی نامی گرامی فتح الکریم واقع بمبئی طبع مزین مطبوع جهان گردید

المجلد الخامس

دفتر پنجم

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجمست / طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق دری بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اینجا آب و روغن کردنیست
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بیحدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست پیش خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا آن نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
نور میکش از خدای تیزگوش / گر نه چون معشوق ظلمت کور و موش
سست‌چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

دفتر پنجم

نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا برآید هنر ز تار و پود / چشم در خورشید نتواند گشود

تفسیر این آیه که فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک الی آخره

همچو نخلی بر نیارد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها
چار وصفست این بشر را دل فشار / چار میخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشیدهش / این چهار اطیار ره‌زن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوع دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه‌زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلها شوی / اندرین دور آن خلیفهٔ حق توی
سر ابد این چار مرغ زنده را / سرمدی کن عمر پاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوتست / جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود امیدساز / طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجی که خانه میکند / زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه بیدانی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیاید طامعی آید بپیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت بمهل باانات
ایمنست از فوت و از یاغی که او / می‌شناسد قهر شه را با عدو
و ایمنست از خواجه‌تاشان دگر / که بیایندش مزاحم صرفه‌بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
پس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و موثرست و پاک‌جیب
کین تانی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزّ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تانی نی صواب

در سبب ورود این حدیث مصطفی علیه السلام الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معی واحد

لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن
کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهمان‌دار سکان افق
بی‌نوائیم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان راد / دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید

پر بود اجسام هر لشکر ز شاه   زان نمی‌گنجد تیغ بر اعدای جاه
تو بخفتم شه ز بی آن تیغها   ور نه برخوان چه کین آید ترا
بر ابرار بیگناهی میزنی   عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست لشکر پر ازو   روح چون آبست و این اجسام جو
آب و روح شاه اگر شیرین بود   جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس   این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید   در میان یک شکم زفت عنید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد   ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند از همه   هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان   بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز   خورد آن بو قحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلود شدند   که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد   قسمت هجده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست   پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند   که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیمشب تا صبحدم   بس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت   دست چون بر در نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز   نوع نوع و می نشد هم هیچ باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ   مانده او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد و بخواب اندر خزید   خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش   شد بخواب اندر هم آنجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید   او چنان محتاج اندر حال رید
گشت بیدار و چو دید آن جامه خواب   پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش   زین چنین رسوایی بی خاکپوش
گفت خوابم بتر از بیداریم   کار نیکم بتر از بد کاریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور   آنچنان که کافران در قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر   تا برآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان   تا نه بیند هیچکس او را چنان

در حجره گشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا خیال گشاینده را نه بیند و خجل نشود و گستاخ از آن حجره بیرون رود

قصه بسیارست کوته میکنم   باز شد آن در رهید از درد و غم
مصطفی صبح آمد و در را گشاد   صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی   تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او   تا نه بیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس دیوار یا   از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند   پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نه بیند خصم را پهلوی خویش   قدرت یزدان از آن بیش است و بیش
مصطفی میدید احوال شبش   لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی   تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان   تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود   بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب را بگشاد دید   نرم نرمک از کمین بیرون دوید
جامه خواب پر حدث را یک فضول   قاصدا آورد در پیش رسول
کین چنین کردست مهمانت ببین   خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش   تا بشویم جمله را با دست خویش

هر کسی میجست کز بهر خدا   جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل   کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند   پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم   چون تو خدمت میکنی پس ما چه‌ایم
گفت میدانم ولیک این ساعتست   کاندرین شستن بخویشم حکمتست
منتظر بودند کین قول نبیست   تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را   خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت کین را تو بشو   کاندرینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن مهمان بخانهٔ مصطفی علیه السلام در آن ساعت که حضرت مصطفی علیه السلام نهالین ملوث او را بدست خود میشست و خجل شدن او و جامه چاک کردن او و نوحهٔ او بر حال خود و مسلمان شدن

کافرک را هیکلی بد یادگار   یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم   هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد   حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید   در وثاق مصطفی و آن را بدید
کان ید الله آن حدث را دست خود   خوش همیشوید که دور از چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید   اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر   کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش   شد روان و رحم کرد آن مهوشش
نعره‌ها زد خلق گرد آمد برو   گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی عقل سر   میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین   سر بشارت از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی اند   منکه جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خود چه لرزانی ز حق   منکه جزوم و ز خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان   که ندارم روی این قبله جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید   مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش   دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن   تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق   که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان   کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار   تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب   استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر   کی شدی اجسام تازه و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل   گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان   چون همیدارند جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار   چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد   کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب ازان   شاخ جان در برگ ریز است و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود   این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن   تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت   تا نماید وجه لاعین رات
تن ز سرگین خویش چون خالی کند   پر ز گوهرهای اجلالی کند
زین پلیدی برهد و پاکی برد   از لطیفه کم تن او بر خورد
دیو ستیر ساندت که هین و هین   زین پشیمانی خوری که رحم این
گر گذاری این هوسها تو بدن   پس پشیمان و غمین خواهی شدن

این بخور گرمست و داروی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کردست آتش اصوبست

هین بگردان خو که پیش آید خلیل / در دماغ و دل بر آید صد علل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویشتن جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست در درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی

پیش آرد هی هی و هیهات را / در لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

گوشهایت گیرد او چون گوش اسپ / میکشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / که بمانی تو ز درد آن ز راه

نعل او باشد تفکر در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوشدار
آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی

حفت الجنة بچه محفوف گشت / بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا / کان کند در سله گر هست اژدها

گر بود آب روان بر بنددش / ور بود حبر زمان بر خنددش
گر بود کوهی چو که بر بایدش / دست بر خود خویشتن ننهادش

عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود میکرد از خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت این سو آ بیامد آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سودا مکن هین خود بیا / که ازین سو هست با تو کارها

آب بر رو زد در آمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن هامون شوم

ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم آن را ز امتحان / قول و فعل ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت بی‌گناه

زان بخواندندت بدینجا تا که تو / آن شهادت بدهی ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ئی / اندرین تنگی کف و لب بسته‌ئی

تا نمیدهی این گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگذار و وارهان

بیان آنکه نماز و روزه و چیزهای بیرونی گواهیهاست بر نور اندرونی هر کس

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکات و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما همتیم راست

هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون

گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / با حرامش دان که نبود اتصال

وان زکوتش گفت کو از مال خویش / میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله

هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار
گربه روزه دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام

کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با اینکه او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش میکند

سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمتش را زین خباط

تا که غفاری او ظاهر شود / سیئات جمله را غافر شود

پاک گردانیدن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن حق تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هین بیائید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را

کیسها زر بدزدید از کسی / میرود هر سو که هین کو مفلسی
تا بریزد بر گیاه رسته‌ئی / تا بشوید روی رو ناشسته‌ئی

یا بگیرد بر سر او حمال وار / کشتی بی دست و پا را در بحار
صد هزاران داروی اندر وی نهان / زانکه دارو زو بروید در جهان

جان هر دری دل هر دانه‌ئی / میرود در جو چو دارو خانه‌ئی
وز یتیمان زمین را پرورش / بستگان خاک را از وی روش

چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

باز استعانت آب از حضرت عز شانه از تیره شدن

ریختیم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا بر کشش

راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست

چون شود تیره ز غسل اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آید ز آن طرف دامن کشان / از طهارات محیط او درفشان

از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال

ای بلال خوش نوای خوش صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام

این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه

واسطه حمام باید ز ابتدا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل

سیری از حق است از اهل طبع / کی رسد بی واسطه نان در شبع
لطفها از حق است لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پرده چمن

چون نماند واسطه تن بی حجیب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب

گواهیهای فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

دفتر پنجم

این هنرها آب را هم شاهدست | کاندرونش پر ز لطف ایزدست
چون نداری سیر سرش در درون | بنگر اندر قول و فعلش از برون
وان طبیب روح در جانش رود | وز ره جان اندر ایمانش رود
این گواه فعل و قول از ذی نجم | کو بهر ریاست وصل همچو بم
بنگر اندر قول او و فعل او | تا چه دارد در ضمیر آن راز جو
گر بود صیاد از وی در شنو | وان فصیح قول و فعلش کم شنو
لیک نور عارفی کز حق شکفت
شاهدی‌اش فارغ آمد از شهود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست

فعل و قول آمد گواهان ضمیر | زین دو بر باطن تو استدلال گیر
فعل و قول آن بول و نجوان بود | که طبیب جسم را برهان بود
حاجتش نبود به قول و فعل خوب | اتقوا رو هم جواسیس القلوب
قول و فعل او گواه او بود | کو به دریا متصل چون جو بود
نورش اندر رتبه چندین بیت | بهر صیاد او دانه باشد تا نیت
ور بود صیاد تست از وی حذار | تا رهاند مر ترا سوی بحار
نور او پر شد بیابانها و دشت
وز تکلفها و جانبازی وجود
زین تسلسها فراغت یافتست

در بیان آنکه نور خود از اندرون شخص عارف ظاهر کند بر خلقان بی آنکه فعلی و قولی بیان کند گواهی دهد بر نور وی

پس مجوا از وی گواه و فعل و گفت | که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان | خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهرست | وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک | زر بماند نیک نام و بی ز شک
این صلوة و این جهاد و این صیام | هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود | بر محک زد جوهر را و ببود
کاعتقادم راستست اینک گواه | لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان | تزکیه‌ش اخلاص موقوفی مدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است | حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید بدست | ور گواه فعل کژ پوید بدست
قول و فعل بی تناقض بایدت | تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید | روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض که شنود | او مگر حلمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر | هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول | ورنه محبوسست اندر بی عدول
تا تو تستیزی ستیزند ای حرون | فانتظرهم انهم منتظرون

عرض کردن مصطفی علیه السلام شهادت بر مهمان

این سخن پایان ندارد مصطفی | عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتا
آن شهادت را که فرخ بوده است | بندهای بسته را بگشوده است
گشت مومن گفت او را مصطفی | که شبی دیگر تو شو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام | هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو | این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزید خوان | عاقبت در دل گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود | دیو با او دان که هم کاسه بود
هر که از همسایگی تو رود | دیو بیشک وای آن همسایه‌ش بود
ور رود بی تو سفر او دور دست | دیو بد همراه و هم سفره دست
ور نشیند بر سر اسپ شریف | حاسد است و دیو او را در ردیف
ور بچه گیرد ازو تنها زاد | دیو در نسلش بود انباز او

دفتر پنجم

ور نبی فرمود شاره کهم خدا | هم در اموال و در اولاد شما
یا رسول الله رسالت را تمام | تو نمودی همچو ماه بی غمام
از تو جانم از اجل نک جان ببرد | عاذر اشد زنده هم در دم بمرد
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق | گفت گشتم سیر والله بی نفاق
در عجب ماندند جمله اهل بیت | پر شد این قندیل زان یک قطره زیت
غلغلی افتاد اندر مرد و زن | قدر پشه میخورد این پیل تن
آن گدا چشمی و کفر از وی برفت | لوت ایمانیش لاغر گشت و زفت
میوهٔ جنت سوی جسمش شتافت | معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

گفت پیغمبر بغیب این ماجلی | در مقالات نوادر با علی
این که تو کردی و صد چندان نکرد | معجزهٔ عیسی بدان عاذر نکرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب | شیر یک بز نیم خورد و بست لب
این تکلف نیست نی ناموس و فن | سیر گشتم زان که دوش من
انچه قوت مرغ با بیلی بود | سیری معده چنین پیلی بود
حرص و وهم کافری سر زیر شد | اژدها از قوت موری سیر شد
آنکه از جوع البقر می‌طپید | همچو مریم میوهٔ جنت بدید
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول | ای قناعت کرده از ایمان بقول

بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیا شود و جسم بالو یار میشود در معنی حدیث که اسلم شیطانی علی یدی

گرچه آن مطعوم جانست و نظر | جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول | اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو از آن لوتی که مرده حی شود | تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر | عشق را عشقی دگر برّد مگر
از نهان خانه یقینش چون چشد | اندک اندک رخت خود آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا | انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عجل للعلاج | جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام | سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعاما وافرا | افتقدها وارتج یا نافرا
اغتنمی بالنور کن مثل البصر | وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا | تا رهی همچون ملائک از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند | او بقوت کی ز کرکس کم زند
پیل اگرچه بر زمین آهسته است | او ز پشه باز گو چون سته است
حبذا خوانی نهاده در جهان | لیک از چشم خسیسان بس نهان

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

گر جهان باغی پر از نعمت شود | قسم مار و مور هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار | میر کونی خاک چون نوشی چو مار
در میان خاک گوید کرم خورد | اینچنین حلوا بعالم کس نخورد
در میان چوب گوید کرم چوب | مر کرا باشد چنین حلوای خوب
کرم سرگین در میان آن حدث | در جهان نقلی نداند جز خبث

مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک معانی دقیقه از حق تعالی

جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ | شد نجاست مرد را چشم و چراغ
ای خدای بی نظیر ایثار کن | گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان حلقه کشان | کز رحیقت می‌خورند آن سرخوشان
چون بما بوی رسانیدی ازین | سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند و اناث | بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب | داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم | سنگها از عشق آن شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش

زین حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ میکن ای ادیب خوش‌نویس

در خور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقشی خیالی خوش رقم

حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو خد و خال

بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی‌ترست

عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها زان نور درد

تمثیل عقل بجبرئیل و نظر او در غیب مانند نظر جبرئیل در لوح محفوظ

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد

بر عدم تحریرها بین بی‌بنان / وان سوادش حیرت سودائیان

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی گنج کاو

از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنهای کوه

وز خیال آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در

وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان دگر بهر حریصی سوی کشت

از خیال آن ره زن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده

در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دگری بنهاده سم

آن یکی در کشتی از بهر رباح / وان یکی با فسق و دیگر با صلاح

این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون ز اندرون

این در آن حیران شده کان بر چیست / هر چشنده آن دگر را نافیست

آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون نسیرون شد روشها مختلف

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان در بحر

همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله سوی میتنند

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که گم گردست راه

یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر یکی چیزی همی گیرد شتاب

بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این

چون برآیند از تگ دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف

وان دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگ ریزه و جبه برد

هکذا یبلوهم بالساهره / فتنهٔ ذات افتضاح قاهره

همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویشتن بر آتشی برمیزنند / گرد شمع خود طوافی میکنند

بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبز گردد در درخت

فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه

چون برآید صبحدم نور خلود / وا نماید هر یکی چه شمع بود

هر که را پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هفتاد پر

لیک پروانهٔ دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پرسوخته

می‌طپید اندر پشیمانی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز

شمع او گوید که چون من سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم

میکند گریه که من سرسوختم / چون کنم من غیر را افروختم

او همیگوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو

تفسیر آیه یا حسرة علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کز بینی ما

ظلت الارباح خسرا مغرما / تشتکی شکوی الی الله العمی

حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات

هر کسی روی بسوی برده‌اند / وان عزیزان رو بی‌سو کرده‌اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بیجانبی

هر عقابی می‌پرد از جا بجا / وان عقابان راست بیجایی سرا

ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بیدانگی

زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

سبب نام نهادن فرجی فرجی را از اول بچه وجه

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج

کرد نام آن دریده فرجی / آن لقب شد فاش زان مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دردیی بگذاشتست

هر که گل خوارست دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت

گفت لا بد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت میرود

درد عسر افتاد و صافی یسر او / صاف چون خرما و دردی بسر او

عسر با یسرست هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش

صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نی لباس صوف و خیاطی و دب

صوفی گشته به پیش این لئام / الخیاطه واللواطه والسلام

بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک

بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه گربه سوی نان بود

بو قلاوزست ای جویای عشق / نی به بو یعقوب شد بینای عشق

دور باش غیرتت آمد خیال / گرد بر گرد سراپرده جلال

بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بایست

جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / کش بود از جیش نصرتها بجوش

نجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید و بیرون رود

هر کرا در دست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل میرود

فی المناجات

ای قدیم رازدان ذوالمنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن

آن دل هر گشته را تدبیر بخش / وین کمانها دو تو را تیر بخش

جرعه بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام

جست بر زلف و رخ از جرعت نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن

جرعه حسنست کاین خاک گس / که بصد دل روز و شب می‌بوسیش

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند

هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک

جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل

جرعه گویش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش همی گردد بقا

جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمسه الا المطهرون

جرعه بر لعل و بر زر و در / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر

جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف

چون همی مالی زبان را اندرین / چون شود چون بینی آن را بی ز طین

چونکه وقت مرگ آن جرعهٔ صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا

آنچه میماند کنی دفنش تو زود / این چنین زشتی بدان چون گشته بود

جان چو بی این جیفه بنماید جمال / کی توانم گفت لطف آن وصال

مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد آن کار و کیا

حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه لیسان وی‌اند

حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن او خوشه چین

حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی

جرعهٔ چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست

دفتر پنجم ۱۶

جوش کرد از خاک و ما زان جوششیم … جرعهٔ دیگر کزین بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم … ور نبود این گفتنی نک تن زدم

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

این بیان بط حرص منثنی است … از خلیل آموز کان بط کشتنی است
هست حرص بط غیر این بس خیر و شر … ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ … کو کند جلوه برای نام و ننگ
هست او صید خلق از خیر و شر … و ز نتیجه و فائدهٔ آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار … دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت … زین گرفت بیهُده‌اش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی … با دو صد دلداری بگذاشتی
کارت این بود از وقت ولاد … صید مردم کردن از دام و داد
زان شکار و ابلهی باد و بود … دست در کن هیچ یا تار و پود
پیشتر رفت است بیگاه است روز … تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و آن یک هل ز دام … وان دگر را صید میکن چون لئام
باز این می هل و می جو دگر … اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی … دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکن دم بدام … کش شدی محبوس و محروم از کام
اندر زمانه صاحب دامی بود … همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام … رنج بیحد لقمه خوردن زان حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس … لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی … دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست … صید بودن خوشتر از صیادی است
کول مسکین خویش را و غره شو … آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش … دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا نه بینی چاشنی زندگی … سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل می‌بینی باژگونه در جهان … تخته بند آنرا لقب کرده شهان
پس طناب اندر گلو و تاجدار … بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل … واندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آنرا مجصص کرده اند … پردهٔ پندار پیش آورده اند

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه کس از قهر گریزانند و بلطف او در آویزان اند اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر نعل باژگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملاً

طبع مسکینت مجصص از هنر … همچو نخل موم بی برگ و ثمر
گفت درویشی بدرویشی که تو … چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال … بازگویم مختصر آنرا مثال
دیدمش سوی چپ او آذری … سوی دست چپ او کوثری
در یسارش بس جهانسوز آتشی … سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست … بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک نعل باژگونه بود سخت … پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر … از میان آب سر میکرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان … او در آتش یافتی خود را عیان

دفتر پنجم ۱۷

هر که سوی راست شد و آب زلال … سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین … سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی … لاجرم کم کس در آن آتش شدی
جز کسی کز بر سرش اقبال ریخت … کو رها کرد آب و در آذر گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق … لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب … محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآورده سر … اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول … من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم بندی کرده اند ای بی‌نظیر … در من آی و هیچ مندیش از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست … جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانهٔ … آتش آب تست و تو پروانهٔ
جان پروانه همی دارد ندی … کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش در زمان … کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری … من برو رحم آرم از نوشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست … کار پروانه بعکس کارهاست
او ببیند نور و در نار آید او … دل ببیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل … تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده اند … واندر آتش چشمهٔ بگشاده اند
ساحری صحن برنجی را بفن … میکند کرمش میان انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود … از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو مینماید صد چنین … چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن … اندر افتادند چون زن بر یمین
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن … رفته اندر چاه جاهی بی‌رسن
ساحرانشان بنده بودند و غلام … اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال … سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کآیم سوی نیل … سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین … وان دگر از مکر آب آتشین
پس بگو گفتا که سحر خوش جواز … ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض … این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آئینه را … که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آئینه از بن فاسد است … صیقل آنرا دیر باز آرد بدست
زان گزین آئینه کان الکیس است … اندکی صیقل گری آنرا بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت بخلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلیم است و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان … در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب … هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی … هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون واجهد … نور یزدان بین خردها بر دهد
عقلهای خلق عکس عقل او … عقل او مشک است و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست … عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او … زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد … کام دنیا مرد را ناکام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی برید … وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت … آن ز مخدومی ره غربت بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد … وز اسیری سبط از ارباب شد

این حدیث ست کن فی الدنیا کانک غریب او کعابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور

لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را

مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وا رهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداونده شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن

لیک چون پروانه در آتش بتاز / کیسه زان بر مدوز و پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر

گر کنی زاری بیابی رحم او / رحم او در زاری خوب و باز جو
زاری مضطر تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست

گریه اخوان یوسف حیلتست / که درونشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر از نان بود و بر سگ نوحه میکرد و شعر میگفت و میگریست و بر سر و روی میزد و دریغش می آید که از انبان نان لقمه بسگ دهد

آن سگی میمرد گریان آن عرب / اشک میبارید و میگفت ای کرب
هین چه سازم من مرا نه بس جیست / زین پس من چون توانم زیست
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو / نک همی میرد میان راه او

روز صیادم بد و شب پاسبان / شیر ز بود او نه سگ ای پهلوان
تیز چشم و دزد ران و صید گیر / میبرد و میدید صیاد و چو تیر

صید میکردی و پاسم داشتی / دزد را نزدیک من نگذاشتی
قانع و آزاد و تند و خصم ران / نیک خود با وفا و مهربان

گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض

بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دست این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / میکشانم بهر تقویت این بدن

گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست نامد بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می نیرزد خاک خون بیهده

کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پاره این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست / که بغیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو برآور بی درنگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب

که کمینه آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعی کن / تا بری گوی علم من لدن

گر تو احوال عروج خویش را / نیک واقف نیک باشد مر ترا
پر طاوست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد

که بلغزد کوه از چشم بدان

و خویش را بخویشتن شده باشد بنور حق بی یسمع و بی یبصر

یزلقونک از نبی خوان همچنین

احمدی چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست

تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسید و ز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخره افنا شدی

معنی چشم بد آخر باز دان / ان یکاد از چشم بد نیکو بخوان
لیک آمد عصمتی دامن کشان / وین که لغزیدی بد از بهر نشان

عبرتی گیر اندر آن کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

تفسیر وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

یا رسول الله درین دیگر کسان / میرسند از چشم بد بر کرگسان

از نظرشان کله شیری عرین / واشکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام / واگهان بفرستد اندر پی غلام

که برو از پیه این اشتر بخر / بیند اشتر را سقط او در راه هم
سر بریده از مرض آن اشتری / کو بتک با اسب میکردی مری

کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر گردش اگر وا اند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار

چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و او از رحمتست / چشم بد محصول قهر و لعنتست

رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجه رحمتست و ضد او / از نتیجه قهر بود آن زشت رو

حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج / در ریاست بیست چندانست درج

از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد / وین لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نایب آن اشکستگیست

بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسپ کش را عرب شیطانش خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند

شیطنت گردنکشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان

آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم

که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد

هیچ شو وا ره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس

کبریا آمد ردای ذو الجلال / هر که در ریو شد برو گردد وبال
تاج زان اوست آن آن کبر / وای آن کز حد خود دارد گذر

فتنه تست آن پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت
پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بد آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون برمیکنی

قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را بمنقار میکند و می انداخت و خود را کل و زشت میکرد از تعجب پرسید و گفت

خود دلت چون میدهد تا این حلل / برکنی و اندازیش اندر وحل

پر تو را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند

نمی آید گفت همی آید اما بیش من جان ارزیز
عزیزست آن و جان من بستاز زین یا چیز شتوم

بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند

این چه ناشکری و چه بی باکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست

یا نمیدانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی

ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه

ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر

ایمن آباد است آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز

ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر آن کس شد وبال

خوشی ناز ار دمی بفرازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت

وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند

چون ز مرده زنده بیرون میکند / هر که مرده گشت او دارد رشد

چون ز زنده مرده بیرون میکند / نفس زنده سوی مرگی میتند

مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده‌ای زین مرده بیرون آورد

دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار

بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوب رو

آنچنان رویی که چون شمس الضحاست / آنچنان رو را خراشیدن خطاست

زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه در فراق او گریست

یا نمی‌بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه پاک کنی داغی بماند بعد از پاک کردن

کی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد

فکرت بد ناخن پر زهر دان / منحرف شد در تعمق روی جان

تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کردست زرین بیل را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندین دگر بگشاده گیر

عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت

گر بدانی که شقی یا سعید / آن بود بهتر ز فکر هر عنید

حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این دم کن اگر آدم دمی

حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زین گزیر

چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی‌حد در رسی ای خاک بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت

هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر

جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی

میفزاید در وسائط فلسفی / از دلائل باز بر عکسش صفی

این گریزد از دلیل و از حجیب / از پی مدلول سر برده بجیب

گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در آن آتش خوش است

خاصه این آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما

پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

بیان قول رسول علیه السلام لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن از او / زانکه شرط این جهاد آمد عدو

چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال

صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت حیل تو

هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو

بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود

انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن

گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

همچنین چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو

پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست

چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه

چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا

حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است جل جلاله

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هرچه جز معشوق باقی پاک سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین

ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان

آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل

این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود

وانکه چشمش او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان

چون ندید او عمر عبد العزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز

چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال السحر پندارد حیات

مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال

جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست

چون از اینجا وا رهی آنجا روی / در شکر خانهٔ ابد شاکر شوی

گویی آنجا خاک را می بیختم / زین جهان پاک می بگریختم

گشته بودم قانع از گنجی بچاه / شاد دامان بودم از گلزار آنجهان

در تفسیر قول علیه السلام ما مات من مات الا و تمنی ان تموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاجرا لیقل فجوره

ای دریغا بیش ازین بودی اجل / تا نخوابم کم بدی اندر وحل

زین بفرمودست آن آگه رسول / که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول

نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر و فوت

هر که سیر خود تمنا باشدش / که بدین پیش نقل مقصدش

گر بود بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی

گوید آن بد بی خبر می‌بوده‌ام / دم بدم من پرده می‌افزوده‌ام

گر ازین زوتر مرا بعث آمدی / این حجاب و پرده کمتر بدی

از حریصی کم دران روی قنوع / وز تکبر کم دران چهره خشوع

همچنین از بخل کم در روی جود / ور بلیسی چهرهٔ خوب سجود

برمکن این پر خلد آرای را / برمکن آن پرده همای را

چون شنید این پند در روی هنگریست / بعد از آن در نوحه آمد میگریست

نوحه و گریه در زار و دردمند / هر که آنجا بود در گریش فکند

وانگهی پرسید بر کندن ز چیست / بی جوابی شنیدستان میگریست
گر فضولی من چرا پرسیدمش / او زغم پر بود و شورانیدمش
بچکید از چشم تر بر خاک آب / اندران هر قطره مدرج صد جواب
میچکید از چشم او گریه بجواب / خاک گل عشید زاشک سهمناک
گریهٔ با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کنند
گریهٔ بی صدق سوزش کی بود / دیو دون بر گریه‌اش خندان شود
گریهٔ بی صدق باشد بی فروغ / آن ندارد چیزی مانند دروغ
عقل و دلها بیگمانی عرشی اند / در حجاب از نور عرشی میزیند

در بیان آنکه عقل و روح محبوس اند در آب و گل همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت این دو پاک / بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیار نبود بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفته اند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری در آید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصها رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا آن غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازان دیده دوخته / در حجاب از عشق قیدی سوخته
تا کله برداری و بینند شکار / آنگهان سازند طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن میبود / خاطر او سوی صحت میرود
چون ببینند آن سیب و خربزه / در مصاف آید ز خوف زره
گر بود صبر از زمین سود اوست / آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور از مرد بی زره به
بازگرد و کن حکایت را تمام / تا چه گفت اندر جوابش والسلام

جواب گفتن طاوس آن سائل را

بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب / تا بدانی هر نکوئی را خطاب
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را آهی گرو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سو دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
بر کنم پرهای خود را یک بیک / تا نیفتد از دو دامم بر کلک
نزد من جان بهتر از بال و پر است / جان بماند باقی و تن ابتر است

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچو پر طاوس که عدو جانند

این سلاح عجب من شد ای فتا / عجب آرد معجبانرا صد بلا
پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نه بیند دام را

اختیار آنرا نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه و اختیار این پر است / بر کنم پر را که در قصد سر است
نیست انکار [illegible] / تا پرش در نفگند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری بپیش آرم مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست / چونکه از جلوه گری صبرم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راه بر / بر فزودی زاختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لائق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چه نیندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که بزخم این روی را پوشیده نیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی / روی خوبم جز صفا نگذاشتی
چون دلم را نور فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
میگریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست آمن و نی در ختن / آنکه خصمم اوست سایهٔ خویشتن
سایهٔ تو خصم تو آمد سخت / تو ز خود غافل مشو ای بار حیث

در صفت آن بیخود که او از شر خود و هنر خود آمن شد اند که فانی است در بقای حق همچو ستارگان که فانی اند در روز آفتاب و فانی را خوف خطر نیست

چون فناش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع چون گردد زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر آن کز شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
شمع چون در نار کلی شد فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتشی صورت موم پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانی است / شمع جان را شعلهٔ ربانی است
این شعاع باقی آمد مفترض / نی شعاع شمع فانی عرض
این زبانهٔ آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی ابریست ای نیکخواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی مینماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که اینهم لطف اوست / که بگفت او ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابرها را شد عدو و خصم جان / که کنند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند / بدر را کم از هلالی میکند

ماه ما را در کناری غز نشاند
نور مه را ابر چون منزل نشد است
در غیاب مهر و مه مغرور شد
و آیه عار بود روی مه چار
هر که تم پر او حسنش از راه
من نخواهم لطف مه از واسطه
صورتش ننماید و در وصف لا
آنچنان کاندر صباح روشنی
گشته یزدان قطره قطره در سما
تن بود امانتی کم گشته زد
جان فدا کردن برای صید غیر
یا بیا احسنت و شاباش و خطاب
فقر فخری بهر آن آمد سنی
بی‌نیازی کند رو خلوت گزین
مرغکی اندر شکاری کرم بود
آکل و ماکول بود او بی‌خبر
در دگر چه در شکار کاله است
عقل و مشغول رخت و فضل
او رها نیع فست در سود خود
کز حشیش آب لالی منیخورد
آکل و ماکول کی ایمن بود
آکل و ماکول آن بدان گیاه
امن ماکولان جذوب ما نیست

دشمن ما را عدو خویش خواند
روی تاریکش ز مه مبدل شده است
چشم در اصل ضیا مشغول شد
ماد را بار آن تو کبر اندر کنار
تا ببینم حسن مه را هم زماه
که هلاک خلق شد این رابطه
همچو جسم انبیا و اولیا
قطره می‌بارید و بالا ابر نی
گفته آمد شرح آن ماجرا
گشته مبدل قته از وی رنگ و بو
کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
خویشتن مهر دار کین پیش کلاب
تا ز طماعان گریزم در غنی
تا نگردی جمله خرج آن و این

ابر را آبی اگر هست از بهست
گرچه همرنگ است با او دو لقست
تا بدانند ملک را از ستیز
بر من ابر است پرده و کثیف
من نخواهم دایه یاد خوشتر است
یا مگر ابری بگیرد خوی ما
آنچنان ابری نباشد پرده بند
معجزه پیغمبری بد آن سقا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر
بیر پی خیر است و سر از بهر من
زین مشو چون قند پیش طوطیان
پس خضر کشتی برای آن شکست
گنجها از خاک بی آن نهند
زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار

هر که مه خواند ابر را و گمره است
اندر ابر آن نعمه عار نیست
چون باط فانی از دار لقرار
ز انعکاس لطف حق شد او وهم لطیف
همسیم من دایه من یاد در است
تا نگردد او حجاب روی ماه
پرده در باشد بمعنی مه و مند
گشته ابر از محو همرنگ سما
اینچنین گرد در تن عاشق بصیر
خانه سمع و بصیر استون تن
بلک هر سری مشو شو این از زبان
تا که این کشتی ز غاصب رز است
تا ز حرص اهل عمران ز ار هند
اکل و ماکول ای جان هوش دار

در بیان آنکه ما سوا الله هر چیزی آکل و ماکول است همچو آن مرغی که قصد ملخ میکرد و بصید ملخ مشغول بود و غافل بود از باز گرسنه که از قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی از صیاد و آکل خود ایمن مباش اگرچه نمی‌بینیش بنظر چشم و بنظر دلیل عبرتش می‌بین تا چشم تو تمام باز شود ان شاء الله تعالی

گربه فرصت یافت او را در ربود
از شکاری خود ز صیادی دگر
شحنه با خصمانش در دنباله است
غافلست از شحنه و آه سحر
غافلست از طالب و جویای خود
معده حیوانش در پی سیرچر
زا کلی کاندر کمین ساکن بود
نیست حق ماکول و آکل لحم و لو
فکر آن فکر دگر را بچرد

همچنین هر هستی غیر اله
رو بران در گه کان لا یطعم است

و هو یطعمکم و لا یطعم او
هر خیالی را خیالی میخورد

قال الله تعالى وإذ قالوا اللهم إن كان هذا هو الحق من عندك فأمطر علينا حجارة من السماء أو ائتنا بعذاب أليم

تو نشانی کز خیال او رهی
همچو زنبور خیال بر پرد
این گریز از جوق اکال غلیظ
دست را مسپار جز در دست پیر
عقل کامل را قرین کن با خرد
دست تو از اهل آن بیعت شود
او نبی وقت خویش است ای مرید
پس دنیا ز مبشر آمده
این جهان آن جهان یا بود
هر کجا است و دانه کم نشین
ور بوی باز او گیری عجب
حرص صیادی ز صید مغفلست
تو مکن زرغی مباش اندر شید
چون ببری دانه آید پیش و پس
پس نگر کن قصه نجار را
حق شکنجه کرد و گرز دست
آنکه میگفت این بعید و عجیب
بر کشم من بیخ این منحوس دام
ابکسل این حنبلی که در صیت
در نگر احوال فرعون و ثمود
تا بدانی حق سمیعست و علیم
این سخن را نیست پایان و فراغ
کاغ کاغ نعره زاغ سیاه

ای مجیب تا ز آن بیرون جهی
گه کنند این گره آن سوی پرد
سوی او و گفت هستم حفیظ
حق شده است آن دست او را دستگیر
تا که باز آید خرد زان خوی بد
ید الله فوق ایدیهم بود
زانکه ز نور نبی آمد پدید
همچو زره ماهی خالص شکله
وین حدیث احمد خوش خو بود
روز و وی دیر از بوی آن سبیل
باش او تر ز سان ولزان در طلب
دلبری میکند او لی دست
این بدی خلف عصفور بیچ
چند گرداند سر و روان نفس
پیش بنگر مرگ یار و جار را
پس بدان حق لی وحد داور است
انتک بیراند و هی گفت ای عجب
زین کاهی بیاشم تلخ کام
با و کن فی جیدها حبل مسد
قوم لوط و قوم صالح قوم هود

سبب تنزيل حليل غرا كه اشكار تقمع کدام صفت صفتها بود

ای خلیل حق چرا گشتی تو زاغ
دایما باشد بمن زاغ خواه

ای کز نبوست آن حجاب تو آب
کشتن آن کلاغ است این خیال
یا ابلیس انگه او این حفیظ نیست
بیر عقلت کو کی خو کرده است
چونکه دست خود بدست او نهی
چون ز ادی دست خود در دست پیر
در حجابی بیشتر حاضر بدین
تا معیت است آید زانکه مرد
گفت المرء مع محبوبه
ای که بعد از ز بو نان این بدان
آکل و ماکول ای مرغ عجب
بین ای دی خلقهم سدا مباش
اندر عصفوری بنگر کران
کامی عجب بیش و پس صیاد
چون هلاکت را نشان بی
تا که میگفت اگر حق هست کو
دل فرا ز و ام جیب دید است
او جعد عقل تو گفتم این جواب
آنکه جز انکار حق کارش نبود
حال نمرود ستمگر در نگر

بهر ویران حکمت غیران چه بود
همچو ابلیس از نظر پای کافر

چون شعاعی بیدار باز آید به باب
وان فرو گیر بار آشنا شد و جلال
گر نشانی سوی آن حافظ نیست
از جوار نفس کاندر پرده است
پس دست آنکان بیرون جهی
پیر حکمت کو علیمست و خبیر
وان صحابه بیشتر تا تم قرین
با کسی حقیقتست کو او مستکرد
لا ینفک القلب من مطلوبه
دست هم بالای دست ای فلان
هم تو صید صید گیر اندر طلب
که نبینی خصم را از خصم فاش
بین آیدی خلف چون پیدا عیان
تا کشتم از بیم افزین لقمه دست
او فری است و در حالتی
در شکنجه او مفتش شد که هو
وام نو خود ز رتب چنیده است
فهم کن و جستجو رو بر نقاب
بر جست عاقبت بی هیچ خود
در آل قوم نوح افکن نظر
فارغ است از زنش پاک باد کم
اندکی زاسرار آن باید نمود
تا خیانت عمر تن در خورت کن

گفت انظرنی الی یوم الجزا
کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست
مرگ حاضر غایب از حق بودنست

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
بی خدا آب حیات آتش بود
آنهم از تاثیر لعنت بود کو
در چنان حضرت همی شد عمر جو

از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی
در حضور شیر روبه شانگی

عمر بیشم ده که تا پستر روم
مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود
بد کسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش در قرب جان پروردنست
عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم
دائم اینم ده که بس بد گوهرم

گر نه گه خوارست آن گنده دهان
گویدی کز خوی زاغیم تو وارهان

مناجات از حق تعالی

ای مبدل کرده خاکی را بزر
خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا
کار من سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم
من همه جهلم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی
وی که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان خیره را رهبر کنی
وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
ای که خاکی تیره را تو جان دهی
عقل و حس و روزی و ایمان دهی

شکر از نی میوه از چوب آوری
از منی مرده بت خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی
پیه را بخشی ضیا و روشنی

میکنی جزو زمین را آسمان
میفزائی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات
زودترش از دیگران آید ممات

دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست
دید کانجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیری محیط
ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

تو از آن روزی که در هست آمدی
آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا
کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند
هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها
بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

این مبدل بین وسائط را بمان
کز وسائط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست
واسطه کم ذوق وصل افزونترست

از سبب دانی شود کم حیرتت
حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی
از فنایش رو چرا برتافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا
بر بقا چفسیده‌ای ای نافزا
چون دوم از اولینت بهترست
پس فنا جوی و مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود
تاکنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما
وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش
باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست
پس نشان پا درون بحر لاست

زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط
هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف
وقت موج و حبس بی حد و سقوف

نیست پیدا اندرین ره پا و گام
نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین
آنطرف کز این تا بالای این

در فناها این بقاها دیده‌ای
بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هین بده ای زاغ جان و باز باش
پیش تبدیل خدا جانباز باش

تازه میگیر و کهن را میسپار
که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل وار ایثار کن
کهنه بر کهنه نه و انبار کن

کهنه و پوسیده و گندیده را
تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست
صید حقست او گرفتار تو نیست

هر کجا باشند جوق مرغ کور
بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها
زانکه آب شور افزاید عمی

اهل دنیا زان سبب اعمی دلند
شارب شوراب آب و گلند
شور میخور کور میشو در جهان
چون نداری آب حیوان در نهان

با چنین حالت بقا خواهی و داد
همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
در سیاهی او از آن آسوده است
کو ز زاد و اصل زنگی بوده است

آنکه ز اول شاهد و خوش رو بود
گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین
باشد اندر غصه و درد و حنین

مرغ خانه بر زمین خوش میرود
دانه چین و شاد و شاطر میدود
زانکه او از اصل بی‌پرواز بود
وان دگر پرنده و پرواز بود

قال النبی صلی الله علیه و سلم ارحموا ثلثة عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر
جان من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر
او صفیا عالما بین المضر

گفت پیغمبر که با این سه گروه
رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه

آنکه او بعد از عزیزی خوار شد
وان توانگر هم که بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان
مبتلا گردد میان ابلهان

زانکه از عزت بخواری آمدن
همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید
نو بریده جنبد اما نی مدید

هر که از جام الست او خورد پار
هستش امسال آفت رنج خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود
کی مر او را حرص سلطانی بود

قصهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلا شدن او بکاه خشک که غذای او نیست و این صفت بندهٔ خاص خداست عز و جل میان اهل دنیا و اهل شهوت که الاسلام بدا غریبا و سیعود غریبا کما بدا فطوبی للغربا صدق رسول الله

توبه او جوید که کردست او گناه
آه او گوید که گم کردست راه

آهویی را کرد صیادی شکار
اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران
حبس آهو کرد چون استمگران

آهو از وحشت بهر سو میگریخت
او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
کاه را میخورد خوشتر از شکر

گاه آهو میرمید از سو بسو
گه ز دود و گرد که میتافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت کان هدهد اگر
هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب
یک عذاب سخت بیرون از حساب

هان کدامست آن عذاب ای معتمد
در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر
مرغ روحت بسته با جنس دگر

روح بازست و طبایع زاغها
دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار
همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه
در قتال سبزوار پر پناه

تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان

حکایت

محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که آنجا همه رافضی اند بجنگ بگرفت امان جان خواستند از وی گفت آنگه امان دهم که بیش من ازین شهر ابوبکر نامی بیارید

هر خراج و هر صله که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو / پیش ما چندین امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
پس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابی پر حرض
گوهری اندر خرابه بی عرض / خون دل از رخ فشانده از مرض
خفته بود او در یکی کنج خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کین سلطان ترا طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان راندمی
تخته مرده‌کشان بفراشتند / بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه حمال دوان / میکشیدندش که تا بیند نشان
سبزوار است این جهان و مرد حق / اندرینجا ضایع است و ممتحق
هست آن خوارزمشه شاه جلیل / دل همیخواهد ازین قوم ذلیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذی القلب فیه تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندر آید شود یاوه و نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو شود / حق ازو در شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / نکندش بی واسطه حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند
چونکه او حق را بود در کل حال / برگزیده باشد او ذو الجلال
هیچ حق الی بکس ندهد نوال / شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم

با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که داند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت این دل نیرزد یک تسو
آن دلی آور که قطب عالم است / جان جان جان جان آدم است
از برای آن دل پرنور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پژمرده پوسیده جان / بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه است ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه خوست / کامان سبزوار کون از وست
گویی آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی است
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند / زاستمالت ارتفاقی میکند
گوید آری از تکلف نه نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردار جو / صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بیجان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرق او خوش آید مر ترا / آن ولی تست نی خاص خدا
هر که او بر خوی و طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبیست
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت میرسد ای کدخدا
رو هوا بگذار تا بویت شود / وان مشام عنبرین جویت شود
از هوا آنی دماغت فاسد است / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت میکنی گیر در دماغ
خر نداری زین سخن ناهوی ما / میگریزد اندر آخر جا بجا

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخر خران

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که هان ابو الوحوش / طبع شاهان داری و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آوردست کی ارزان دهد
وان خری می‌گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
وان خری شد تخمه و خوردن نماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهاام نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احتراز میکنی
گفت آهو با خر این طعمهٔ تواست / که ازان اجزای تو زنده و نو است
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن طبع و خوی مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر مینهد
لیک آن را کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی میرمند / گرچه با ذاتش ملائک همدمند

صورتش را جنس می‌بیند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / کان بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف چون آن گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخوردند اگرچه آن خیالات صورت گاوان در آئینهٔ خواب نمودند اما تو معنی می‌نگر

گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو
آن عزیز مصر می‌دید او بخواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودی خوردن آن
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف گردد دردش ار دردی کند
زان یکی درد او ز جمله دردها / وارهد پا بر نهد او بر سها
شاه گردد وا گذارد بندگی / یابد او در مردگی دل زندگی

بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفتهای مذمومات مهلکات در باطن مرید

چند گویی همچو زاغ پرنحوس / ای خلیل حق چرا کشتی خروس
حکمت کشتن چه بود آخر بگو / تا مسبح کردم آنرا مو بمو
گفت فرمان حکمت فرمان بخوان / تا مهلل گردم آنرا من بجان
شهوتی است او و بس شهوت‌پرست / زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش / کرد آن پس مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز و حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان او کشید / از تگ دریا غباری بر دمید
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق / گوییا حق تافت از پرده رقیق
قد چون سرو خرامان در چمن / خد همچون یاسمین و نسترن

تفسیر ومن نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون و تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین

دید او آن غنج و برجست او سبک / چون تجلی حق از پرده تنک
عالمی شد واله و حیران و دنگ / زان کرشم و زان دلال نیک و شنگ
آدم و جن و ملک ساجد شده / همچو آدم باز معزول آمده
گفت اوخ بعد هستی نیستی / گفت جرمت اینکه افزون زیستی
جبرئیلش میکشاند موکشان / که برو زین خلد و از جوق خوشان
گفت بعد از عز این اذلال چیست / گفت آن داد است و این داوریست
جبرئیلا سجده میکردی بجان / چون کنون میرانیم تو از جنان
حله می‌پرد ز من در امتحان / همچو برگ از شاخ در فصل خزان
آن رخی کز تاب او بد ماه وار / شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان سر و آن فرق گشن شعشعه / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد صف‌در نازان چون سنان / گشته در پیری دوتا همچون کمان
برف گشتش موی همچون پر زاغ / در تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهره زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده / گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بفن / می بگیرندش بغل وقت شدن

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

این خود آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست
لیک گر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری و نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست / که اندر آن سستیش رشک رستم است
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق
وانکه نورش نیست باغ بی ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد این باغ ای خدا / که ازو این حله‌ها گردد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قتالست هان ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست / عالمش میراند از خود جرم چیست
جرمش آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کین حلل ملک منست
وا ستانیم آنکه تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان دانه چین
تا بداند کان حلل عاریه بود / پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر / ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز میگردند چون استاره‌ها / نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد با جایگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ / نور خورشید است از شیشهٔ سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را / می‌نمایند اینچنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ / نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
تا چو شیشه بشکند نبود عمی / خوی کن بی شیشه دیدن نور را
قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش بر باید که تا / تو بدانی مستعیری نی فتی
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بی‌خویشی و شکر و دداد / رفت زیشان که بیاری نشان باد

که اضلّ اعمالهم ای کافران / جستن کامست از هر کامران
چون ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مر ایشانراست دولت در قفا
دولت فتنه کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم / ردّ من بعد التوی انزالهم
ای اجل وی ترک غارت ساز ده / هرچه بردی زین شکوران باز ده
واده ایشان تنبیه بر ذان / زانکه منعم گشته اندر رخت جان
صوفیم و خرقها انداختیم / باز نستانیم چون درباختیم
ما عوض دیدیم و آنگه چون عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بیوفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جفا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله و مری
سبلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
قفل مشکلها ز لطفش حل شده / ناامیدی رفته امید آمده
نفس کافر ناگهان بسمل شده / گشته مسجد ناگهان این بتکده
سر بر آوردند باز از نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وآنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحیّ من المیّت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرده کارنده که انبار ستیست / شاد و خوش در امید نیستیست
آنکه برد آن سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغداد عدم کنم ابواز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز بتعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گر کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی

قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
میدمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همره اند / آن یکی وافی و آن دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا بگور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم

در تفسیر قوله علیه السلام لا بدّ من قرین یدفن معک وهو حیّ وتدفن معه انت میتا ان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت صدق رسول الله

فعل تو وافیست زان کن ملتحد / که در آید با تو در قعر لحد
پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدرّ اخی وسط الصدف / واطلب الفنّ من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست / حرفت آموزی طریقش فعلیست
فقر خواهی آن بصحبت قائمست / نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی‌کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

تفسیر وهو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره‌سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
بر سرت تا نست و پایت اندر آب / وز عطش وز جوع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسپ زیر ران و فارس اسپ جو / چیست این گفت اسپ لیکن اسپ کو
هی نه اسپست این بزیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسپی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بیخبر ز آب روان
مست خیره و شیعای است چیز / بیخبر زان چیز و شرح خویش نیز

چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

در تفسیر قول النبی علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله تعالی سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها هلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد تره آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
آبها را می‌کشد آن خس گیاه / آب هوشت چون رسد سوی ثمر
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را تر کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این حلال آن حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش / نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده / نی بطبع پر زحیر پرگره
بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تن است و کم کنش / ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حماله حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتا
اصل آن شاخست هفتم آسمان / اصل این شاخست از نار و دخان
هست مانند به صورت پیش حس / که غلط بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل / جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
کین تحرک شد تبرک را کلید / ور تحرک کردی ای دل مستفید

در معنی رباعی

گر راه روی راه برت بگشایند / ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی بگنجی اندر عالم / وانگاه ترا بی تو بتو بنمایند

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف برجهید / باز شد قفل و در و شد ره پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ میدانی طریق آمدن
تو ز جای آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی راه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی [illegible] کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست این سو از غرار
چارچشمی تو ز عشق مشتری / بر امید سروری و مهتری
گر بخسپی مشتری بینی بخواب / چند بینی خواب بند خر خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر ترا نانی بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی

قصه آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده که چنین گیج شده و یاوه میگویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه باشد اگرچه در آن گفتن مامور باشند

گر دکانت مر ترا نانی بدی / از خریدارانت فارغ شدی
آن یکی میگفت من پیغمبرم / از همه پیغمبران فاضل‌ترم
گردنش بستند و بردندش بشاه / کین همی‌گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / کین چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از اینجا آمدیم آنجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
وادیتا از جواب آن خوش رسول / کای گروه کور نادان فضول
این نه استید ای قوم از قضا / بیخبر آنجا رسیدید از عما
همچو طفل خفته اینجا آمدید / بیخبر از راه و از منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید و مست / بیخبر از راه و از بالا و پست
ما ببیداری روان گشتیم و خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاووزان خبیر و ره شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
کو درشتی باید اینجا هیچ کار / که بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی در وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده زانجا بدین دار الملام
نی مرا خانه است نی یک همنشین / کی بسازد خانه ماهی بر زمین
باز شاه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی چه داشتی چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی بکردم دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و جان نجست / فهم و ضبط نکته مشکل نجست
هرچه گویی باز گوید که همان / میکند افسوس چون مستهزئان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو او میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر / نز برای حمیت دین و هنر

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان

بانگ از چه سیدگی بر خان و مان

با ولیاء الله که بحق شان بخوانند و به آب حیات ابدی

آلمح شان آید شنیدن این بیان

خرقه بر ریش خر چسپید سخت / چونکه خواهی بکنی زو لخت لخت

جفته اندازد یقین خر زد رد / حبذا آن کس کزین پرهیز کرد

خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه بر / بر سرش چسپیده در زخم عرقه

سیم زر چون خرقه و این حرص ریش / حرص هر کس پیش باشد زخم بیش

خانمان چند ویرانست و بس / تشنوا و صاف بغداد و طبس

گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین چندان شاه

شرح دار الملک و باغستان جو / پس بر او افسوس دارد هر عدو

گر چه باز آورد افسانه کهن / وز گزاف و لاف می‌باید سخن

کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ورنه آن دم کهنه را نو میکند

مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد

دل مدزد از دلربای روح بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش

سر مدزد از سر فراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره

با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوئیده کو

تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی نمیدانی ز عشق

عشق را صد ناز و استکبارهاست / عشق با صد ناز می‌آید بدست

عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بیوفا می‌ننگرد

چون درختست آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار میباید بجهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود

شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود

ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست

تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغز او

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان مانع خیر از حسد چون شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد أرأیت الذی ینهی عبدا اذا صلی أرأیت ان کان علی الهدی او امر بالتقوی أرأیت ان کذب و تولی

وافیانرا چون ببینی کرده سود / تو چو شیطانی شوی آنجا حسود

هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچکس را تندرست

گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدرگاه وفا

چون وفا نیست باری دم مزن / که سخن دعویست اغلب ما و من

این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست

چون بیامد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مردم گوینده را فکریست سفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون گشت کم گشت مغز / پوست کمتر شد فزون شد مغز نغز

بنگر این هر سه خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را

هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود

چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگهدارد خدا

از وفای حق تو بسته دیده / اذکروا اذکرکم نشنیده

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانه خشک کشتن در زمین

نی زمین را زان فروغ و لمتری / نی خدا را زین زمین را مهتری

نی زمین را زان فروغی و فری / نی خداوند زمین را زو بری

جز اشارت که ازین یابیم / که تو داری اصل این را از عدم

خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی ما کشان

پس عطای خشک اهل ای نیکبخت / که فشاندند دانه میخواهد درخت

گر نداری دانه ایزد زان عطا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی

همچو مریم درد بودش دانه نی / سبز گردان نخل را صاحب فنی

زانکه وافی بود آن خاتون راد / بهر او داد یزدان صد مراد

آنجماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه آفاق شان افزوده‌اند

گشت دریاها بشکم پرواز شان / صحن میداها نیابد راز شان

گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه

این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببیند اهل انکار آن عیان

آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما نی منقطع نی مسترد

تاکه باشد در ترقی دمبدم / هست آن بخشنده را صاحب کرم

مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات

اندر آن کاری که ثابت بودنیست / قائمی ده نفس را که منثنیست

اندر آن کاری که دارد آن ثبات / قائمی ده نفس را زآتش نبات

صبرشان بخش و کفه میزان گران / وارهانشان از نزع صبرتگران

در حسودی باز شان خر ای کریم / تا نباشد از حسد دیو رجیم

وز نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر میکشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند

عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان همدگر

دیش را این خسرو شیرین سخن / گر چه کردند از حسد آن گمرهان

تا فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاک آلهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند

ور دلی نه ول حسدها سر کند / غبنت اینست که چنین مضطر کنند

این زمانی کز همه مشفق‌تر اند / از حسد دو ضره خود را میخورند

تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد اندر کدامین منزلند

گر نکردی شرع افسون لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف

شرع بهر دفع شر رای زند / دیو را در شیشه حجت کنند

از گواه و از یمین و از نکول / تا نشیند در دو دو تو فصول

نسل میزانی که خوش و زن نی حسد / جمع می‌آید یقین در هزل و جد

شرع چون کیل و ترازو دان یقین / که بدان خصمان رهند از جنگ و کین

گر ترازو نبود آن خصم از جدل / کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس درین دار درشت بیوفا / این همه رشکست و خصمی و جفا

پس ورا اقبال و دولت چون بود / چون بود انسی و جنی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / بگذرد آن زانی خالی نبیند

وان نبی آدم که خصمان گشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته اندر مسخ حق با دیو جنس

دیو چون عاجز شود در افتنان / استعانت جوید او زانسیان

که شما یارید با یاری دیگر / جانب باید جانب دارئی

گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو کون شیطان برآید شادمان

در کسی جان برد و شد او در بلند / نوحه میدارند آن دو رشک سند

هر دو میخائید دندان حسد / بر کسی که واداد و یا او خرد

پرسیدن شاه از آن مدعی نبوت که رسول

شاه پرسیدش که باری حی چیست
یا چه بخشد مر کسی را در سخن
چیست نفع از خدمتش و صحبتش
گفت آن خوی چیست کش حاصل نشد
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست
اینکه کرمناست بالا میرود
یا که فرعونی و کوثر چون نیل
هر که او دیدی ز کوثر سرخ رو
هر که او دیدی ز کوثر خشک لب
گرچه بابای توست و نام تو
تا که البغض لله آئی پیش حق
آن یکی عاشق به پیش یار خود
کز برای تو چنین کردم چنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت
آنچه او نوشیده بد از تلخ و درد
عاقلان را یک اشارت بس بود
میکند تکرار گفتن بی ملال
صد سخن میگفت زان درد کهن
آتشی بودش نمیدانست چیست
بعد گریه گفت انبهارت لیک
هر چه فرمائی بجان استاده ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل

ز رستین باشد و ثابت شود با او چه باشد گر کسی را
بخشد یا صحبت و خدمت او چه بخشش
یابند غیر نصیحت زبان که میگوید

با چه دولت ماند کو واصل نشد
خانه وحیش پر از حلوا شدست
وحی اش از زنبور کی کمتر بود
بر تو جوشیدست تا خورش ای علیل
او محمد خوست با او گیر خو
دشمنش سید ابوجهل کو بست
از حقیقت هست خوانی نام تو
تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

گیرم این وحی نبی گنجور نیست
او بنور وحی حق عز و جل
نی تو اعطیناک کوثر خوانده
توبه کن بیزار شو از هر عدو
تا احب الله آئی در حبیب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب
از خلیل حق بیاموزی سیر
تا نخوانی لا و الا الله را

داستان آن عاشق که بر معشوق خود برشمرد
خدمتهای او وفای خود را در شبهای دراز
تتجافی جنوبهم عن المضاجع را و بی نوائی را و
جگر تشنگی روزهای دراز او میگفت که من
جز این خدمت ندانم اگر خدمت دیگر هست
مرا ارشاد کن که هر چه فرمان کنی منقادم اگر در
آتش رفتن هست چون خلیل علیه السلام
و گر در دهان نهنگ دریا افتادنست چون
یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدن هست
چون جرجیس علیه السلام و اگر از گریه نابینا
شدنست همچو شعیب علیه السلام و وفا و جانبازی
انبیا علیهم السلام را خود شمار نیست و جواب معشوق او را

یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست
غیر این نفع زبان کن یا مکن
وانکه تابع گشت چه بود نقعش
هم که از وحی دل آن زنبور نیست
کرد عالم را پر از شمع و عسل
پس چرا خشکی و تشنه مانده
کو ندارد آب کوثر در کدو
کز رخت احمدی او نیست
دور شو زو تا نیفتی در کرب
کو شد او بیزار از مل اندر
در بیابانی منهج این راه را
میشمرد از خدمت و از کار خود
تیرها خوردم درین رزم و سنان
زر من از عشقت بشد کام رفت
هیچ شامم با سر و سامان نیافت
در حضور او یکایک برشمرد
عاشقان را تشنگی زان کی رود
کی اشارت بس کند خود از زلال
در شکایتها نگفتم یک سخن
لیک چون شمع از تف آن میگریست
این نشان ارشاد کن تو یار نیک
بر خط تو پای سر بنهاده ام
در جحیمی میکنی خوشم سبیل

ور ز گریه چون شعیب اعمی شوم
رخ نگردانم نگردم از تو من
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست
تو همه کردی نکردی زنده
چون شنید آن عاشق بیخویشتن
تا ابد آن خنده و وقت آمد
او جمله پاک و اکرد و ماه
زان نجاسات ره آلودگی
نی ز گلخنها بر و تنگی بماند
چونکه زین ویرانه نورش گشت باز
آن یکی پرسید از مفتی براز
آن نماز او عجب باطل شود
گفت آب دیده نامش بهر چیست
آب دیده تا چه دیدست از نهان
گر ز شوق حق کند گریه دراز
ور ز خوف حق بود گریه خوشست
پیشگی گیرد نماز او کمال
آنجهان گر دیدست آن بی نیاز
ور ز رنج تن بود ور درد و سوگ
ور فغان از ماتم فرزند کرد
می نیرزد آن نماز او دو جو
پس نمازش پیشگی باطل شود
از خلیل آموز قربان کن ولد

ور چو یونس در فم ماهی روم
بهر فرمان تو دارم جان و تن
آن نکردی هیچه کردی فرعهاست
هین بمیر ار جان با زنده
آه سردی برکشید و جان بتن
همچو جان پاک احمد با احد
همچو نور عقل و جان سوی آله
نور را حاصل نگردد بدرگی
نی ز گلشنها بر و رنگی بماند

ور چه یوسف چاه و زندانم کنی
گفت معشوق این همه کردی ولیک
گفت آن عاشق بگو که اصل چیست
گر بمیری زندگی یابی تمام
هم در آن دم شد دراز و جان بداد
نور ز آلودگی گردد پدید
وصف پاکی وقف نور است
ارجعی بشنید نور آفتاب
نور دیده سوی دیده باز گشت

یکی پرسید از عارفی عالمی که اگر در نماز
بگرید با آواز و آه کند نمازش باطل شود
جواب داد که نام آن آب دیده است تا آن
گرینده چه دیده است اگر شوق خدا دیده است
و میگرید یا پشیمانی گناه نمازش تباه نشود
بلکه کمالی گیرد که لاصلوة الا بحضور القلب و اگر
رنجوری تن یا فراق دیده است نمازش تباه
شود که اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند
ابراهیم وار که فرزند را قربان میکرد از بهر
تکمیل نماز و تن را به آتش نمرودی می سپرد
و امر آمد پیغمبر علیه السلام را که واتبعوا ملة
ابراهیم حنیفا قد کانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم

گریه او نیز بی حاصل شود
تن بنه بر آتش نمرود در رو
زانکه ترک تن بود اصل نماز
حاصل آنکه تا بدانی ای گیا

ور ز فقرم عیسی مریم کنی
گوش بگشا این اندرز یابنیک
گفت اصلش مردنست و نیستیست
نام نیکو بر تو ماند تا قیام
همچو گل در باخت سر خندان و شاد
گر ز ند آن نور بر بی نیک و بد
تا نشش که بنجاسات ره است
سوی اصل خویشتن باز آید شتاب
ماند در صحرای دیده باز گشت
ماند در سودای آن صحرا و دشت
گر کسی گرید نوحه در نماز
یا نمازش جائز و کامل بود
بنگری تا چه دیدست و گریست
تا بدان شد چشمه او خون روان
باید است از گناهی در نیاز
زانکه آن آب تو دفع آتش است
قرب باید در ره حق لامحال
رد نفی یابد ز نوحه آن نماز
ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
که دل و جانش ز ماتم گرد و درد
زانکه با اغیار دارد دل گرو
ترک خویش و ترک فرزند از نیاز
کز نکافرقست بی حد تا بکا

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر

مریدی در آمد بخدمت شیخ و از این شیخ پیر سن نمیخواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگر چه عیسی است در گهواره و یحیی است در مکتب کودکان مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست چون فارغ شد و بدر آمد مرید دیگر که از حال شیخ واقف تر بود از سر غیرت در عقب او نیز بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی نه گوئی که شیخ میگریست و من نیز میگریستم که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاهای پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ میگذشت تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی و اگر برسی شکر زویت لی الارض بسیار گوئی که آن جای و آن گریه حضور شکرست باشد

شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب چشمش میدوید

گوش ور یکبار خندد کر دو بار / چونکه لاغ املا کند یاری بیار

بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که میخندند قوم

گر بخندد همچو ایشان آن زمان / بیخبر از حالت خندندگان

باز وا پرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند کر است / اندر آن شادی که او را در سر است

پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / فیض شادی نی از آن بل ز شیخ

پرتوی شیخ است آن تقلید شیخ / چون به بیند شادی تابد ز شیخ

چون سبد در آب و نوری بر زجاج / گر ز خود دانند آن باشد خلاج

چون جدا گردد ز جو داند عنود / کاندر وان آب خوش از خوی بود

آب کینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب

چونکه چشمش را گشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم

خنده آید هم بر آن خنده خودش / که در آن تقلید بر می آمدش

گوید از چندین ره دور و دراز / کین حقیقت بود این اسرار و راز

من در آن وادی چگونه خود ز دور / شادئی میکردم از عمیا و شور

من چه میجستم خیال و آن چه بود / درک سستم سست نقشی مینمود

طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست

طفل را چه فکرت آید در ضمیر / یا چه اندیشه کند همچون پیر

فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر

آن مقلد هست چون طفل علیل / گر چه دارد بحث باریک و دلیل

آن تعمق در دلیل و در شکال / از بصیرت میکند او را گسیل

مایه کان سرمه سر وی است / برد و در اشکال گفتن کار بست

ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیر مرد

تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در مجلسش لا یفقهون

پیک گر چه در زمین چابک تگست / چون به دریا رفت بگسسته رگست

او حملناهم بود فی البر و بس / آنکه محمول است در بحر اوست کس

بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم و تصویری دو تو

بیان حال مرید مقلد

آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه میکرد و فغان آن عزیز

او مقلد وار همچون مرد کر / گریه میدید و ز موجب بیخبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مرید خاص تفت

گفت ای گریان چو ابر بیخبر / بر وفاق گریه شیخ از نظر
الله الله ای وافی مرید / گر چه در تقلید هستی مستفید

تا نگوئی دیدم آن شه میگریست / من چو او بگریستم کین منکری است
گریه کز جهل و تقلید است و ظن / نیست همچون گریه آن مؤتمن

تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد

هست زان سو صد هزاران مرحله / عقل را یاوه مکن اینجا مله
گریه او نز غم است و نز فرح / روح داند گریه عین الملیح

گریه او خنده او زان سر است / زانچه وهم و عقل باشد آن برست
آب دیده او چو دیده او بود / دیده نادیده و دیده کی شود

آنچه او بیند نتان کردن مساس / نز قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آمد ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور

پشه بگریزد ز باد و بادها / پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث

بر حدث چون زد قدم دنگش کند / چونکه کرد نیست همرنگش کند
گر بجوئی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر

این الم و حم این حروف / چون عصای موسی آمد وقف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات آن زبون

هر که گیرد او عصای امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسی و این دم نه هر باد و دمی است / که بر آید از فرح یا از غمی

این الم و حم ای پدر / آمده است از حضرت مولی البشر
هر الف لا چه می ماند بدین / گر تو جان داری بدین چشمش مبین

گر چه ترکیبش حروف است ای همام / می نماید هم بترکیب عوام
نیست ترکیب محمد لحم و پوست / گر چه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات

همچنان ترکیب حم الکتاب / هست لیکن لا و دیگر ها نشیب
زانکه زین ترکیب آمد زندگی / همچو نفخ صور در درماندگی

اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش مانند ظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دور است نیک

گریه او خنده او نطق او / فهم او و خلق او و خلق او
عقل او و وهم او و حس او / نیست از وی هست آن جمله بمع

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / آن فائق شد از ایشان نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در معترض

باز گویم در مثالش قصه / تا بگیری زین بیانم حصه
قصه با طول و با عرض و عجیب / قصه لیس و لیکن غریب

این سخن پایان ندارد باز گرد / کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را چون بز و خروس آموخته بود شهوت راندن آدمیان و کدوی در قضیب خر میکرد تا از اندازه نگذارد

یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر را بگان خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدوئی بود حیلت ساز را / در ذکر کردی پی اندازه را

در تفحصش آن کدو کردی عجوز
گر بمه کیر خر اندر وی رود
خر همی شد لاغر و خاتون او
عمل بنده از نمود آخر که چیست
هیچ علت اندر و ظاهر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد
جد بباید که جان بنده بود
چون تفحص کرد از حال اسک
چون تفحص کرد از احوال خر
از شگاف در بدید آن حال را
خر همی گاید کنیزک را چنان
در حسد شد گفت چون این ممکنیست
کرد نا دیده در خانه بکوفت
کرد خاموش و کنیزک را نگفت
رو ترش کرده و دیده پر زنم
چونکه با جاروب در را واگشاد
نیم کاره خشمگین جنبان ذکر
بعد از آن گفتش که چادر بر بسر
آنچه مقصود ست مغز آن بگیر
بود داده شهوت شاد مان
از کرشمه تیز آن تن نزار
سیل شهوت کرگند دل را کور
هر که بنده خدا کز جذب حق

و خاتون بران وقوف یافت لیکن
دقیقه کدو را ندید کنیزک بهانه بیرون کرد
جای دور و بآن خر جمع شد لیکن کدو و
هلاک شد بفضیحت کنیزک بیگاه باز آمد و
نوحه کرد ای جانم وای چشم روشنم
کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی و آن
ذکر ندیدی کل ناقص ملعون یعنی کل نظر
و فهم ناقص ملعون و گرنه ناقصان ظاهر
مرحومند نه ملعون برخوان لیس علی
الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج نفی حرج
کرد و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب والسلام

پس برون آن کنیزک خر ملک نشست
گاه کنیزک چند خوابخانه رو
راز را از بهر طمع خود نهفت
فرو افگنده یعنی صالحم
گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
انتظار تو وحشیتش سوی در
رو فلان خانه زمن پیغام بر
چون برون شد آن از آن شیر
در فرو بست همی گفت آن نهان
در شر از شهوت خر بیست آن
تا نماید خر چو یوسف نار و نور
وارهش آرد بگرداند ورق

خر مهذب گشته او آموخته
از پی پوشش بگفت این سخن
پس کنیزک جمله آلات فساد
در کف او نرمه جاروی کن
روز نش کرد جاروی نیکف
زیر لب گفتا بنهان کسوا کنیز
همچنین کن وهمچنین گیر و همچنان
چون برون کردش بحیلت آن نکال
یافتم خلوت نم از شکر بانگ
چه بزان کان شهوت او برگرفت
ای لباس ست نار و نار جو
تا بدانند کان خیال نار به

تا رود نیم ذکر وقت سپوز
هم رحم هم رود بار بر در
مانده عاجز گرچه شد این چو مو
علت او که نتیجه اش لا نعوذ یست
هیچکس از سر آن مخبر نشد
شد تفحص را دمادم مستعد
زانکه جد جوینده یابنده بود
دیده خفته زیر آن خر نر کسک
آن کنیزک بود زیر و خر زبر
پس عجب آمد از آن نر اتر ال
که بعقل و رسم مردان با زنان
خوان نهاد ست و چراغ افروخته
گاه کنیزک آدمم در باز کن
کرد پنهان پیش شد در را گشاد
خانه میر و فتم بهر عطن
چیست آن خر بسته از علف
در اشتیاق آمدم خوبی جهان عزیز
مختصر کردم من افسانه زنان
در فرو بست و بخلوت شاد مان
رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ
ابر گرفتن کیر را نبود شگفت
خویشتن را نور مطلق داند او
در طریقت نیست الا عاریه

ز شتر بار اخوب بیابد بتره
چون خری ای یوسف مصری نمود
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور
پس نکاح آمد چو لا حول و لا
بار سنگین خری گاو ... بجهد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا
چون ندانی دانش آهنگری
در میان خانه آوردش کشان
تا بر آورد و خر اندر وی سپوخت
بر درید از زحم لخت خر جگر
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
تو عذاب الخزی بشنو از نبی
در ره نفس ار بمیری در منی
این بود اظهار سر در رستخیز
گفت نبی آن نار اصل رهاست
لقمه اندازه خور ای مرد حریص
هین ز حرص خویش میزان ز اهل
آن کنیزک میشد و میگفت آه
ای زمن زن دیده علمی نا تمام
وانه کم تر خور مکن چندین غلو
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
مرغ اندر دام دانه کی خورد
یا ز مرغان خبیر و هوشمند

نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
یوسفی را چون نماید آن جهود
یا نکاحی کن گریز از شور و شر
تا که دیوت نفگند اندر بلا
زود بر به پیش از ان کو بر جهد
از شتر رفتی و دیگ مانده ابا
ریش و سوز دچو آنجا بگذری
خفت اندر زیر خر هم در زمان
آن نشسته از لخت خر درو فرو
رود ها بگسسته شد از همدگر
مرد او و برد جان ریب المنون
در چنین تنگی مکن جان را فدی
در حقیقت دان که کمتر زان نئی
الله الله از تن چون خر گریز
همچو آن ناری که آن زن را بکاست
گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
آز و حرص آمد ز خصم مفضل
گردی ای خاتون تو استاد راه
ننگت آمد که بپرسی حال ازوم
چون گلو خواندی نخوان الانس خوا
جاهلان محروم مانده در زدم
دانه چون هست در دام ار چرا
کرد انداز دانه خود را خشک بند

صد هزاران نام خوش را کرده ننگ
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد
چون بخوردی میکشد سوی حرم
چون حریص خوردنی زن خواه زود
نعل آتش از نمیدانی نورد
آب حاضر باید و فرهنگ نیز
در فرو بست آن زن و خر را کشید
همبر آن کرسی که دیده از کنیز
خر مودب گشته در خاتون فشرد
کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
وانکه این نفس بهیمی خر است
نفس ما را صورت خر بده او
کافران را بیم کرد ایزد ز نار
لقمه اندازه نخورد از حرص خود
حق تعالی داد میزان را زبان
حرص چون بد کل برآید او ز کل
کار بی استاد خواهی ساختن
تا بچیدی دانه مرغ از خرمنش
تا خوری دانه نیفتی تو بدام
چون در افتند در گلو شان حبل دام
مرغ غافل میخورد دانه ز دام
کاندرون دام دانه زهرها ست

صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
شهد را خورد چون کند وقت نبرد
دخل را خرجی بباید لاجرم
ورنه آمد گربه و دنبه ربود
گرد آتش با چنین دانش بگرد
تا بزد آن دیگ سالم در از یز
شاد مانه لاجرم کیفر چشید
تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
تا بخصیه در زمان خاتون برد
دم نزد در حال آن زن جان بداد
تو شهیدی دیده از کیر خر
زیر او بودن از آن ننگین بتر
زانکه صورت نها کند بر وفق خو
کافران گفتند نار اولی ز عار
در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
هین ز قرآن سوره رحمن بخوان
حرص بیست ای فحل این الفحل
جاهلانه جان بخواهی باختن
هم بیفتادی فخ اندر گردنش
این کند علم و قناعت والسلام
دانه خوردن گشت بر جمله حرام
همچو اندر دام دنیا این عوام
کور آن مرغی که در فخ دانه خواست

صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید
که ازینها گوشت می آید بکار / وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را مرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق اینچه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف / از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم / میدمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس / کین حریصان جمله کورانند و خرس
جمله حرصی بازماندی از همه / صید گرگانند این ابله رمه

مثل تلقین شیخ مریدانرا و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الف ندارند چنانچه طوطی با صورت آدمی الف ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آئینه پیش مرید همچون طوطی دارد و از پس آئینه تلقین میکند قوله عز و جل لا تحرک به لسانک لتعجل به ان علینا جمعه و قرآنه ان هو الا وحی یوحی اینست ابتدای مسئله بی منتهی چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آئینه که خیالش بخوانی بی اختیار و تصرف ویست عکس خواندن طوطی برونی که متعلمست و عکس آن معلم که پس آن آئینه است و لیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل

صورتی بشنید گشتی ترجمان / بی خبر از گفت خود چون طوطیان
طوطیی در آئینه می بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آئینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفت آن طوطیست کاندر آئینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بیخبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آئینه می آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آئینه جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
عقل کل را از پس آئینه او / کی تواند دید وقت گفتگو
از پس آئینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر / وآن دگر سرست و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / می نداند طوطیست و ندیم
همصفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن اندر دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمان قرینی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحبدلی دید سگی حامله در شکم آن سگ

آن یکی میدید خواب اندر چله / در ره ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل / جز که درگاه خدای عز و جل
گفت یارب زین شکال و گفتگو / در چله وا مانده ام از ذکر تو
پر من بگشا که تا پران شوم / در حدیقه ذکر و بستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان / که مثال دان آن لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نه شکار انگیز و نه شب پاسبان

بچگان بانگ میکردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانیست بانگ اندرون شکم مادر نه پاسبانیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن باشد و غیره آنجا هیچ فائده نیست چون بخویش آمد مناجات کرد و ما یعلم تاویله الا الله جواب آمد که آن صورت حال قومیست که از حجب بیرون نامده و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند از آن نه ایشان را قوتی و یاریی و نه مستمعان را هدایتی و رشدی

گرگ نادیده که دفع او بود / دزد نادیده که منع او شود
از حریصی وز هوای سروری / در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرم دار / بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها میدهد / روستائی را بدان کژ می نهد
مشتری نادیده گوید صد نشان / ژاژ خاید و غنوش کف زنان
از برای مشتری وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست / لیک ایشان را درو ریب و شکیست
از هوای مشتری بی شکوه / مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشق بازی با دو معشوقه بدست
زو نیابی سود و مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست وا را خود بهای نیم نعل / تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون حجر آن سخط
مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زان مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری
مانده حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد
بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت با پایان دیی
در ده ضروان بنزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبه درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او

قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان میداد چون انگور بودی عشر دادی و چون

هم ز خوشه عشر دادی ای ریا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن
از عنب عشری بدادی وز مویز
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی
هم ز حلوا عشر و از پالوده هم
پس وصیتها که کردی هر زمان
الله الله قسم مسکین بعد من
تا بماند بر شما کشت و ثمار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب
در محل دخل اگر خرجی کنی
ترک علت دخل را در کشت زار
بیشتر کار خود و زان اوست که
زان بیفشاند بکشتن ترک دست

هم ز گندم چون شدی از که جدا
نان شدی عشر گر دادی ز نان
عشر هم دادی از دوشاب نیز
چار را دادی از آنچه کاشتی
می فرو نگذاشتی از بیش و کم
جمع فرزندان خود را آن جوان
وا گرفتی پیش از حرص خویشتن
در پناه طاعت حق پایدار
حق فرستادست بی تخمین و ریب
در گه سود است بر سود زنی
زان بکارد که بود اصل ثمار
که ندارد در بروئیدن شکی
کان غلش هم زان زمین حاصل شدست

مویز و دوشاب شدی عشر دادی وچون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و تفصیل عشر دادی وچون در خرمن میکوفتی از کف آمیخته عشر دادی وچون گندم از کاه جدا شدی وچون آرد کردی وچون خمیر کردی وچون نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی در ان باغ و کشت برکت نهاده بود که اصحاب باغها محتاج او بودندی هم بمیوه و هم بسیم و او محتاج هیچکس نی فرزندان ایشان خراج عشر میدیدند و آن برکت را نمیدیدند همچو آن زن بدبخت که کیر خر را دید و کدو را ندید

گفت اگر سرمه انچه افزاید زنان
دخل از آنها آمدستش لاجرم
چون بکاری در زمین اصل کار
چون دو سه سال آن نروید چون کنی
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست
منعمی زو خواه نی از گنج و مال
این دم او را خوان باقی با امان
زان شود هر دوست آن ساعت عدو
این دم از یارانت با تو ضد شوند
ضد من گشتند اهل این سرا

بیحد و جرم دادیم و سختیان
هم از انجا میکند داد و کرم
تا بروید هر یکی را صد هزار
جز که در زاری و عاکف بر زنی
تا هم او را جوید آنکو رزق جوست
نصرت از وی خواه نی از عم و خال
تا تو باشی وارث ملک جهان
که بت تو بود وا زره مانع او
ور تو بر گردند در خصمی روند
تا قیامت عین همنشین مرا

که اصول ظلم اینها بوده اند
این همین سختیان ده و با
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی
دست بر سر میزنی سوی آله
رزق از وی جو مجو از زید و عمر
عافیت زینها نخواهی ماندن
چون یفر المرء آید من اخیه
روی از نقاشش می تافتی
هین بگو نک روز من پیروز شد
پیش از آن که روزگار خود برم

هم از ینها میکشاید رزق بند
اصل روزی از خدادان هر نفس
ور زمینی کش سبب پنداشتی
دست بر سر زد ادن زتش گواه
مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
هین گر خواهی در آن دم خواند
بهر بالمولود یکو مامن ابیه
چون ز نفقتی انس دل یافتی
آنچه فرو خواست شد امروز شد
عمر با ایشان بپایان آوردم

کاله معیوب بخریده بدم
مال رفته عمر رفته ای نصیب
شکر کاین بیشن پیدا شد کنون
چون بکه ز قلبی ور نمود
تو از آن اعراض و از افغان مکن
از جوابش رو بیرون آمدی
او مگر سلطان بعهد شاه فیح
این جفای خلق با تو در جهان
این یقین دان که در آخر جمله شان
ای جفا تیت به عهد و قیان
تا نشود امین در و دوا ز پس
یار سلطانی عزیزی کامیاب
گرچه ناصح را بود صد داعیه
یک کس نا مستمع ز استیز و درد
زانچه سنگ و کوه در کار آمدند

شکر کز عیبش بگو وقف شدم
مال و جان داده ای کاله عیب
بیش از آن کین عمر گذشتی فزون
پای خود زو وا کشم من زود زود
خویشتن را ابله و نادان مکن
تا بجوئی یار صدق سرمدی
یا بود مقبول سلطان و شفیع
گر بدانی گنج زر آمد نهان
خصم گردند و عدو و سرگران
هم ز دادی دست عهد قیان
دیو را با دیو چه ز و نیرنگش
تنگ باشد که کند سنگش شکار
بند را ذوقی بباید داعیه
صد کس گوینده را عاجز کند
می نشد بدبخت را بگشاده بند

پیشش از آن کز دست سرمایه شد
رخت دادم زر قلبی بستدم
قلب با ندی تا ابد بر گردنم
یار تو چون دشمنی پیدا کند
یا ک شکر چون کن و زبان بخشش کن
تا زمین یاری که بعد از مرگ تو
رستی از قلاب و آشوب و دغل
خلق را با تو چنین بد خو کنند
تو بیابی با فغان اندر لحد
بشنو از عقل خود ای انبار دار
کو همی ترساندت هر دم ز فقر
پس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت
تو نصیحت لطیف بیندش میدهی
ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر
آنچنان آن الهها که بدشان با وزن

عاقبت معیوب بیرون آمدی
شاد شادان سوی خانه میشدم
حیف بود که عمر ضایع کردنم
گر حقد و شک او بیرون زند
گر نگشتی در جوال او کهن
رشته یاری او گردن تو
غاو دیدی عیان پیش از اجل
تا ترا ناچار و آن سو کند
لا تذرنی فردا خوانان از احد
گندم خود را بارض الله سپار
همچو کبک صید کن ای نره صقر
چون زمین شان نشوریده سوی بذر داشت
او ز بندت میکند پهلو تهی
کی بود که رفت مشان در حجر
نعت شان شد بل اشد قسوه

بیان آنکه عطای حق و قدرت حق موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطای حق قدیم است و قابلیت حادث عطا صفت حق است و قابلیت صفت خلق و قدیم موقوف حادث نباشد و السلام

چاره آن دل عطای مبدلیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست
این که موسی را عصا ثعبان شود
صد هزاران معجزات انبیا
نیست از اسباب تصریف خدا
قابلی گر شرط فعل حق بدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق
سنت و عادت نهاده با مزه

طالبا زر زیر این ازرق تتق
بازکرده خرق عادت معجزم

بیشتر احوال بر سنت رود
بی سبب گر عز بما موصول نیست

داد او را قابلیت شرط نیست
داد لب و قابلیت هست و بود
همچو خورشیدی کفش رخشان شود
کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست او را قابلیت از کجاست
هیچ معدوم بهستی نامدی
گاه قدرت خارق سنت شود
قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می آید پدید
این سببها بر نظرها پردهاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیدهٔ باید سبب سوراخ کن / تا حجب را برکند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اسباب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیال منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چندگاه
چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو

در ابتدای خلقت جسم آدم که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد که برو از زمین مشت خاک بیار و بروایتی از هر نواحی مشتی بگیر

او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمن / خاک خود در کشید و شد نفور علن
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر لله هل مرا و در گذر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحی نی بدن
بر سرافیل فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشئهٔ تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
مغز جان تن حیات دل بود / پس ز داد او داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل / داد رزق تو نمیگنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری انتباه
روز محشر هشت بینی حاملان / هم تو باشی افضل هشت آن زمان
همچنین بر میشمرد و میگریست / بوی می برد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بسکه لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
من نبودم در بکارت سرسری / لیک زانچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنامت تو مرا سوگند داد / رحمت عامست و احسان و وداد
شرم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
چونکه تو قوت داده افلاک را / که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و تو نیست / برگرفتن لیک غالب رحمتست

فرستادن میکائیل را بقبض قبضهٔ خاک از زمین جهت ترکیب جسم مبارک ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملائک و معلمهم آدم علیه السلام

گفت میکائیل را تو رو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و در آمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز

سینه سوزان لابه گر در اجتهاد / با سرشک خون بسی سوگند داد
که بحق لطف رحمان حمید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآرد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکها اشتاق بر آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و رب بین / کرد خاک لابه گر نوحه و انین
خاکم از زاری و گریه بسته کرد / گریه بسیار کرد آن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح / وان فلاح این زاریست و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلااش وا خری / جان او را در تضرع آوری
گفته اندر نبی کان امتان / که برایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفیس / تا بلا از ایشان گشتی باز پس
لیک دلهاشان چو سنگی سخته بود / این گنه باشان عبادت مینمود

قصهٔ یونس علیه السلام در بیان جائی آنکه تضرع و زاری دافع بلای آسمان باشد و حقتعالی فاعل مختارست پس تضرع و زاری و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند فاعل بطبیعت و علتست نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

تا ندانند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید
قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می انداخت میسوزید سنگ / ابر میغرید رخ میریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
چونکه یونس از میانشان رفته بود / از جحود و حقد آن قوم عنود
لیک چون دیدند آثار بلا / در تضرع آمدند و لابها
جملگان از بامها صحن آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک میکردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشگفت / اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصهٔ یونس درازست و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / وان بها کانجا زاری را کجاست
وین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دائم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر مینهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید
لابه گر در اشک چشم خویش راند / رحمت آمد آن غضب را وانشاند

گفت اسرافیل را یزدان ما — که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین — باز آغازید خاکستان حنین

فرستادن اسرافیل علیه السلام را بخاک که برو قبضهٔ خاک برگیر بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام

کای فرشته صور وی بحر حیات — که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم — پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا — برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ — برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو — پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما — حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت — چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان — جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود — در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده‌ست اینجا آن چهار — از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند — زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان — خود برین قانع شدند این ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را — چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را — چشمه کرده از عنب باغها
انگبین داروی تن رنجور را — چشمه کرده باطن زنبور را
آب بهر عام اصل و فرع را — از برای طهر و بهر کرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول — تو بدین قانع شدستی ای فضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را — که چه میگوید فسون محراک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس — میکند صد گونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال — که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلید بویی می‌برم — بدگمانی میرود اندر سرم
هین ترحم کن بکن رحمت نما — زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد — تو همان کن کان نکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه — گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر — عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش — نهی کردی از قساوت سوی هوش
رحمتت سبقت و بیکران — او حکیمست و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب — ای بدیع افعال و نیکوکار رب

فرستادن عزرائیل ملک الحزم و العزم را علیه السلام بگرفتن قبضهٔ خاک تا ساخته شود جسم آدم علیه السلام چالاک و راستگاه و التفات ناکردن عزرائیل بر خاک

گفت یزدان زود عزرائیل را — که ببین آن خاک پرتخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب — مشت خاکی زو بیاور زو شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا — سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد — داد سوگندش بسی با سوز و درد
کای غلام خاص وای حمال عرش — ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد — رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست — پیش او زاری کس مردود نیست
حق حق حق که دست از من بدار — ای ترا از حق فضیلت بیشمار
گفت نتوانم بدین افسون که من — رو بتابم ز امر او سر و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم — هر دو امرند این بگیر از راه علم

گفت آن تأویل باشد یا قیاس — در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تأویل به — که کنی تأویل آن نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات — سینه‌ام پر خون شد از شورابه‌ات
نیستم بی رحم بل زان سر پاک — رحم بیشستم ز نوای دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم — ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او — ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر می‌سوزدم — لیک حق قهری همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها — در حدث پنهان عقیق بی‌بها
قهر حق بهتر ز صد لطف منست — منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از لطف دو کون — نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او — جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال — سر قدم کن چونکه فرمود تعال
کان تعال او تعالیها دهد — مستی و جفت و نهالیها دهد
آنچنان امر سنی را هیچ هیچ — می‌نیارم کرد من پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاک نژند — زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوعی دگر آن خاکی پست — لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نی برخیز نبود این زیان — من سر و جان می‌نهم رهن ضمان
گفت نه بنشین و مکن لابه دگر — جز بدان شاه رحیم دادگر
بندهٔ فرمانم نیارم ترک کرد — امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و فم — نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر او گویی کرست — امر او از جان شیرین خوشترست
جان نه و آمد نیامد او ز جان — صد هزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد کش گزینم بر کریم — کیک چه بود که بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او — صم بکم عمی من از غیر او

بیان آنکه ترا از وی ظلمی رسد بحقیقت همچون آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند ظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحت چنانکه ابا یزید قدس سره گفت که چندین سالست که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق نشنیده‌ام لیکن چنین پندارند که با ایشان میگویم و از ایشان میشنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدااند نسبت بحال من و التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانکه مثلست معروف

گوش من کرست از زاری کنان — که منم در کف او همچون سنان
احمقانه از سنان رحمت مجو — ور دهان اژدها و بهر او
از دم شمشیر تو رحمت مجو — زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی — کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزرست و من صنم — من شوم آن آلتی که سازدم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم — ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم — ور مرا ناری کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم — ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم — ور مرا یاری کند مهر آگنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم — ور مرا حنظل کند پر کین شوم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم — ور مرا سوزان کند آتش شوم

من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین

قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

خاک را مشغول کرد او در سخن / یک کفی بربود از آن خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی‌رای را / تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم / که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق / چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوندا سنی / که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان / از تب و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و ماشرا و از خناق / وز زکام و ز جذام و از فواق
سده و اسهال و استسقا و ال / کسر و ذات الصدر و لدغ و درد و دود
تا بگردانم نظرهاشان ز تو / در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز / که بدرند این سببها ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب / در گذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل / راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست / چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین / چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه بنهد که آن / نه ز آتش کم شود نه از دخان
بر تن او سردیی بنهد چنان / کان بجامه کم نگردد از نشان
چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب آمدن از حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر او بر اسباب مرض و زخم و تیغ نیاید بر کار تو که عزرائیلی هم نیاید که تو هم سببی اگرچه مخفی‌تری از آن سببها و بود که بر آن نخور مخفی نباشد که نحن اقرب الیه منکم و لکن لا تبصرون

گفت یزدان هر که باشد اصل دان / پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ای / پیش روشن‌دیدگان هم پرده‌ای
وانکه ایشان را شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه زندان در چمن
آنکه وارست از جهان پیچ پیچ / می نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی / هیچ نخراشد بجد دل زندانیی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف / برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست / دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهرماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسپد و در خواب بیند گلستان
گوید ای یزدان مرا زین جا مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدت یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب

اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
گر نبی آخر درآ در صف رزم / گر ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بارد همی زو از طلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
میدمد از آسمان سپید امید / در هوای آسمان [illegible]
دم بدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگوئی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلخن خفت یا اندر چمن
می‌پرد جان در جهان آبگون / تعرفه یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جانی این چنین / پس فلک ایوان که خواهد [illegible]
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن از طعام الله چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ان فی الجوع یصل طعام الله عز و جل قال رسول الله صلی الله علیه و سلم ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یرزقون فرحین

وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف / در فتی و در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری / میبری پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی دق / پرخوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / نه بهار امید دارد انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در جستجو
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویش لئیم / ظن بد کم بر بر رزاق کریم
سر بر آور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی علی هذه الوتیرة من الفشارات

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفتا اگر نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی دیدی بدست افراشتند
همچو ناکوفته بگذاشتند
مرگ را تو زندگی پنداشتی
تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین
زندگی را مرگ بیند آن غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را
آنچنانکه هست در خدعه سرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ
حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد
در میان دولت و عیش و گشاد

زین مقام ماتم و تنگین مناخ
نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدق نه ایوان دروغ
باده خاصی نه سکرانی ز دوغ

مقعد صدق و جلیسش حق شده
رسته زین آب و گل آتشکده

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل الاستحقاق وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و ینشر رحمته و رب بعد یوسر و رب معصیة میمونة و رب سعادة یاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

ور نکردی زندگانی منیر
یکدو دم ماندست مردانه بمیر

در حدیث آمد که روز رستخیز
امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک
که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن
همچو وقت صبح هوش آید بتن

جان تن خود را شناسد وقت روز
در لباس خود در آید با فروز
جسم خود بشناسد و در وی رود
جان زرگر سوی درزی کی رود

جان عالم سوی عالم می‌دود
روح ظالم سوی ظالم می‌رود
چون شناسا کردشان علم اله
چونکه بره و میش وقت صبحگاه

پای کفش خود شناسد در ظلم
چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر
حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

آن چنانکه جان بپرد سوی طین
نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامه بخل و جود
فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود

چون شود بیدار از خواب او سحر
باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش
وقت بیداری همان آید به پیش

ور بد او دی خام و زشت و ضلال
چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین
چون شود بیدار یابد در یمین

هست ما را خواب و بیداری ما
بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود
مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

لیک این نامه خیالست و نهان
وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر
زین خیال آنجا برویاند صور

در مهندس بین خیال خانه
در دلش چون در زمینی دانه
آن خیال از اندرون آید برون
چون زمین که زاید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن
روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر
چون نبات اندر زمین دانه گیر

مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست
مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست
چون بر آید آفتاب رستخیز
بر جهند از خاک زشت و خوب تیز

سوی دیوان قضا پویان شوند
نقد نیک و بد بکوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز
نقد قلب اندر زحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها می‌رسد
سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش
یا چو خاکی که بروید سبزه‌اش

از پیاز و عنفران و کوکنار
سبزی پیدا کند دست از بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون
وان دگر همچون بنفشه سرنگون

چشمها بیرون جهیده از خطر
گشته ده چشمش ز بیم مستقر
باز مانده دیده ها در انتظار
تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی چپ سوی راست
زانکه معهود بخت نامه راست
نامه آید بدست بنده
سر سیه از جرم و فسق آگنده

اندرو یک خیر و یک توفیق نه
جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه
تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

آن دغل کاری و دزدیهای او
وآن چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامه خود آن ثقیل
داند او که سوی زندان شد رحیل

پس رخ این گروه دزدان سوی دار
جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد
بر دهانش گشته چون مسمار بد

رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش
گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد بزندان سعیر
که نباشد خار را ز آتش گزیر

چون موکل آن ملایک پیش و پس
بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می سپارندش به پیش
که برو ای سگ بکهدانهای خویش

میکشندش پا بپا بر سر راه او
تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن میزند
در امیدی روی واپس میکند

اشک میبارد چو باران خزان
خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس میکند
رو بدرگاه مقدس میکند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور
که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چه میکشی ای کان شر
رو چه واپس میکنی ای خیره سر

نامه‌ات آنست کت آمد بدست
ای خدا آزار و ای شیطان پرست
چون بدیدی نامه کردار خویش
چه نگری پس بین جزای کار خویش

بیهده چه مول مولی میزنی
در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی
نه ترا در سر و باطن نیتی

نه ترا شبها مناجات و قیام
نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس
نه نظر کردن بعبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نه ترا بر ظلم توبه پر خروش
ای دغا گندم نمای جو فروش

چون ترازوی تو کژ بود و دغا
راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست
نامه چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه است ای قد تو خم
سایه تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت
که شود که را از آن هم کوه پشت

بنده گوید آنچه فرمودی بیان
صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بتر ها را بحلم
ورنه میدانی فضیحتها بعلم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانه خویشتن
وز خیال و وهم من یا صد چو من

بودم امیدی بمحض لطف تو
از ورای راست باشی یا عتو
بخششی محضی ز لطف بی‌عوض
بودم امید ای کریم بی غرض

رو سپس کردم بدان محض کرم
سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش
که وجودم داده‌ای از پیش بیش

خلعت هستی بدادی رایگان
من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا
محض بخشایش در آید در عطا

کای ملائک باز آریدش بما
که بدستش چشم و دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم
وان خطاها را همه خط بر زنیم

لاابالی مر کسی را شد مباح
کش زیان نبود ز جرم و از صلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم
تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار | می‌بسوزد جرم جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم | خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم | کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر | کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویایی او | پیه پاره منظر بینایی او
مسمع او آن دو پاره استخوان | مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی از حرص و جوع آگنده | طمطراقی در جهان افکنده
از منی بودی منی را واگذار | ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه‌تاشان که در آن حجره او را دفینه است بسبب محکمی و گرانی قفل بود و رفتن او در آنجا

آن ایاز از زیرکی انگیخته | پوستین و چارقی آویخته
می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا | چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست | اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندرو | بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را | چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو | نیم‌شب بگشا و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن | سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد | از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش | وانگه او گندم‌نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی | کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم‌شب آن میر با سی معتمد | در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان | جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم | هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر | از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان وست | بلکه اکنون شاه را خود جان اوست
چه محل دارد به پیش این عشیق | لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان | تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل | باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود | من نخواهم کو بر او خجلت بود
این نکردست او و گر کرد او رواست | هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده‌ام | او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال | این چنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید | کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای | جمله هستی ز موجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند | قطره‌هااش یک به یک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز | از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست | از ره غیرت که حسنش بی‌حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک | تا بگویم وصف آن رشک ملک
در دهان یابم چنین صد چنین | تنگ آید در فغان این حنین
این قدر گر هم نگویم ای سند | شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام | بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم | بیگمان دیوانه گردم لاجرم
هین که امروز اول سه روزه است | روز پیروزست نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود | دم بدم او را سر ماهی بود

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز | چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب | از خراج امید برده شد خراب
کیف یأتی النظم لی و القافیه | بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون | بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی | منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو موی | ماندم از قصه تو قصهٔ من بگو

بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است درخور این صورت گیرانست و درخور آیینهٔ تصویر ایشانست و آن قدسیست که حقیقت این قصه را نطق مرا از بیان آن شرم می‌آید و از خجالت سر و ریش قلم گم میکند و للعاقل تکفیه الاشاره

بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان | تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میدانی نه من ای مقتدا | من که طورم تو موسی این صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست | زانکه پیمانه ز گفتنها تهیست
لیک موسی فهم گفتنها کند | کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه میداند بقدر خویشتن | اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب | آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز | شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا صطرلابی کند از بهر او | تا برو از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب | چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اصطرلاب دیده بنگری | در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای | کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی | تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست | این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست | پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست کو عقلم ببرد | عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی | ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی | ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب | قل بلی والله یجزیک الصواب
گر بتازی گوید او ور پارسی | گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او درخور هر هوش نیست | حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار | رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم | گر دو صد زنجیر آری بردرم
هست بر پایی دلم از عشق بند | سود کی دارد مرا این غطه بند
قصهٔ عشقش ندارد مطلعه | هم ندارد هیچ مطلع مقطعه
باز گردان قصهٔ عشق ایاز | کان یکی گنجیست مالامال راز

حکمت نظر کردن ایاز در چارق و پوستین قوله تعالی فلینظر الانسان مم خلق

میرود هر روز در حجرهٔ برین | تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد | عقل از سر شرم از دل میبرد
صد هزاران قرن پیشین را همین | مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس | که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز خواجه‌زاده‌ام | صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم | تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل | پیش آتش مر وحل را چه محل

او کجا بود اندر آن دوریکه من
شعله میزد آتش جان سفیه
بی غلط گفتم که بد قهر خدا
کار بی علت مبرا از علل
در کمال صنع پاک مستحث
عشق دان ای مند ... تن در ...
معنی و مغزت بر آتش حاکم است
معنی انسان بر آتش مالک است
پوستها بر پوستی افزوده
این تجبر از نتیجه پوست است
چون خبر شد زان فتابش یخ نماند
چون نه بیند مغز ضایع شد بسوت
در مقام سنگی و انگه را نا
کین دو در دا بپوست افزودن گفت
پیشوا ابلیس بود این راه را
زان زغیر بار را دیده جهد
یعنی این غم بین از غدر دست
هر که تهدید ست بدای فنا
لیک آدم چارق آن پوستین
هست مطلق کارساز نیستی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
تا شرف کردی ازان و القلم
زانکه زین پالوده ستیها بود

در بیان آیه کریمه خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی خلق ابلیس انه کان من الجن ففسق عن امر ربه

علت عادت چه گنجد یا حدث
جابت جو بد مغز و گوید پوست
لیک آتش را قشور است هیزم است
مالک دوزخ در روی مالک است
لاجرم چون پوست اندر دود ده
جاه و مال آن کبر را زان تود
گرم گشت و نرم گشت تیز راند
پند غرمن قمع زندان اوست
وقت مسکین گشتن تست و فنا
تخم و لحم کبر و شهوت آکنند
گوشکار آمد شبیکه جاه را
کور گر دو مار وره روان
عذر را آن سفند اساس پس است
تا در افتد بعد او خلق اعما
پیش آوردی که هستم من ز طین
کارگاه هست کن جز نیست چیست
تخم کارد موضعی کن کشته نیست
تا بکارد تو تخم آن ذو الکرم
پوستین چارق از ذات رود

تو آب حیوان با صنع اوست
دوزخی که پوست باشد دود و شش
نور چون بین که در روی آب جوست
پس سفیر او تو بدان معنی فنا
زانکه آتش را علف جز پوست نیست
این تجبر چیست غفلت از لباب
شد ز دید لب جان تن جمع
عزت اینجا کبر است فلال
کبر زان جوید همیشه جاه و مال
دیده را بر لب لب نفر استند
مال چون مار است جاه اژدها
چون ببین ده خار تنها و آن پس
بعد ازان خود قرآن قرآن آمد
جمع گرد در پی آن حیله بره
چو ایاز آن چارقش معبود بود
بر نوشته هیچ ننویسد کسی
تو برادر موضع ناکشته باش
خود از این پالوده نالیسیده گیر
چون در آید نزع مرگ آهی کنی

بعد رعالم بودم و فخر زمن
کاتش بود الولد سر ابیه
علتی را میش آوردن چیرا
مستمر و مستقر است از ازل
صنع مغز است و آب صوت چو پوست
راه بد لنا جلوه ابو بیش
قدرت آتش همه بر ظرف اوست
تا که مالک باشی آتش را کیا
قهر حق آن کبر را گردن زده است
منجمد چون غفلت یخ زآفتاب
خوار و عاشق شد که ذل مطمع
سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
که ز سر گینست گلخن را کمال
پوست را زان وی لب پیداشتند
سایه مردان نه مردان درره را
هر که خست او گفت لعنت ابلیس
جایگان ان پر سنت و یا ذنم
کو سری بود و ایشان دم غره
لاجرم او عاقبت محسود بود
یا نهالی کاره و اندر منزلی
کاغذ اسفید نا نوشته باش
مطبخی که دیده تا دیده گیر
ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی

تا کری غرق موج زشتی
چونکه دربانی بغیر قاب بلا
دور زین خصلت ز فرهنگ ایاز
ای خروستان از وی آینو بانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند
صبح کاذب کاروان را زد و است
صبح کاذب خلق را رهبر مباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین
گر نداری از نفاق و بد امان
بدگمان باشند همیشه زشت کار
و آن امیران خسیس قلب ساز
شاه میداند است خود پاکی او
تا پدید آید سگالشهای او
این همیگفت و دل او می طپید
باز میگفتی بحق دین او
مبتلا چون دید تاویلات رنج
همچو یوسف خواب این زندانیان
خواب این زندانیان بی هنر
واندو کان تیغ بر خود منزنم
جسم مجنون را ز درد و دوری
خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق
پس طبیب آمد بدار و کردنش

که نباشد از نهایت منتهی
پس غلامان در دو ساز برده لا
که پدید آید نازش بی نیاز

با زناری از سفینه رستنین
دیو گویا بنگرید این جام را
او خروس آسمان بوده زپیش

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و معنی انکه لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا هم درین معنی و در هر که تو از دیده بد میکنی از خبره وجود خود می نگری و در بیان این مصراع پایه کژ کژ افکند سایه را

نامه خود خواند اندر حق یار
این گمان بردند بر حجره ایاز
هر اشیان کرد او آن جستجو
بعد ازان بارست السهای او
از برای آن ایاز بی ندید
که ازین افزون بود تمکین او
برد مینید کی شود اومات رنج
هست تعبیرش نه بر اعیان
کی بود چون خواب بیند تو ای اسیر

آن خسان که در کژیها مانده اند
کو دفینه دارد و گنج اندر آن
کای امیران حجره بگشایید در
مر شما را داد آن زر و گهر
که منم کین زر بانم میبرد
که فقد گفت من تیره شود
صاحب تاویل ایاز صابر است
خواب خود را چون نبیند خیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان

در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند جهت آنکه نیاز ضد بی نیازیست چنانکه آئینه بی صورت ساده صورت نیست لیکن میان ایشان اتحاد حقیقی است

تنگری در چارق و در پوستین
سر بر آید این مرغ بی هنگام را
نعرهای او همه در وقت خویش
بانگ بر حق کند نی بر دانگ
صبح کاذب عالم ناکت و دش
تا که صبح صادقش پنداشتند
که بوی و زیرین آمدست
کو دهد بس کاروانها را بباد
صبح صادق را تو کاذب هم مبین
از چه داری بر برادر ظن همان
انبیا را ساحر و کژ خوانده اند
زانکه خود مستگر اند دیگران
نیم شب کو را نباشد زان خبر
من ازان زرها نخواهم جز خبر
این جفا گر بشنود او چون شود
وز غرض من سر من غافل بود
کو بخیر عاقبتها ناظر است
کی بود واقف ز ستر خواب غیر
کم نگردد وصلت آن مهربان
من و یم اندر حقیقت او منم
اندر آمد ناگهان رنجوریی
تا که پیدا گشت بر مجنون خناق
گفته چاره نیست هیچ از گزش

که شرح آن در وصف نیاید
للعاقل تکفیه الاشارة

رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ برزد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه میترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و خرس و هر گرگ و دد / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می‌نیایدشان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنسش در بصورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی تا جان رسی
عشق نان مرده را جان میکند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
پر شدست این جسم از لیلی چو جان / نیش بر لیلی زند آنسان بدان
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من / ما دو روحیم آمده در یک میان

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست‌تر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام از خود و از صفات خود نیست شده‌ام و بتو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام قدرت خود را از یاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام و اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم هر کرا آیینه یقین باشد اگرچه خودبین خدابین باشد

اُخرُج بصفاتی الی خلقی من رآک فقد رآنی ومن قصدک فقد قصدنی ومن احبک احبنی

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست داری ای عجب / یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کان شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندر او / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خور را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی‌گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه او را دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست / زانکه یک من نیست آنجا دو منست

زانکه ظلمانیست سنگ روزکور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویش را گر دوست دارد کافرست / زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدو نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی بر زوال و کم شود / وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی میفزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار کن تو نیک و کاهل مباش / اندک اندک خاک چه را میتراش
کار میکن گوش ما از بهر آب / اندک اندک دور کن خاک و تراب
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر که رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند
باز گرد و قصهٔ آن بازگو / تا چه شد حال ایاز نیکخو

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیم شب بگشادن حجرهٔ ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن که این مکرست و روپوش و خانه را حفره کردن بهر گوشه که گمان آمده و چاه کنان آوردن و دیوارها سوراخ کردن و چیزی نیافتن و خجل و نومید شدن چنانکه بدگمانان و خیال اندیشان در کار اولیا و انبیا که میگفتند که ساحران اند خویشتن ساخته اند و تصدر میجویند و بعد از تفحص خجل شدن ایشان سودی نداشت

آن امیران بر در حجره شدند / طالب گنج زر و خمره شدند
قفل را بر می‌گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود پیش شهان
می‌شتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان میگفت نی آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود بر زر همچو جان / گفت امینست این متاع از نگان
گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد / آنکه از حکمت ملامت نشنود
چون شنید دام پای او شکست / نفس لوامه برو یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش

کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص صدگونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در حجره زحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتند با کر و فر / خوردن امکان نی و بسته پر و سر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفره‌ها کرده و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ میداد آن زمان / کنده‌های خالییم ای کندگان
زان سگالش شرم هم میداشتند / کنده‌ها را باز می‌انباشتند
باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عمی
بعد لا حول در هر سینه / مانده مرغ حرصشان بی‌چینه
زان ضلالتهای یاوه تازشان / حفره دیوار و در غمازشان
همگنان اندامی آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع بی‌گناهی میتنند / حائط و عرصه گواهی میدهند
جمله در حیرت که چه عذر آورند / تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید و لب‌گزان / چون زنان و دستها بر سر زنان

بازگشتن نمامان از حجره ایاز بسوی شاه با توبره تهی و خجل همچو بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام بروقت ظهور برائت و پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه قوله تعالی یوم القیمة تری الذین کفروا و کذبوا علی الله وجوههم مسودة

باز گردیدند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
شاه قاصد گفت هین احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان گردید دینار و تسو / فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوههم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند / نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ گرچه بی بر از میوه تهیست / برگ سبز اندر شجر از بهر چیست
برزبان بیخ گل مهر می‌نهد / شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالست و حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما میسزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلنواز / شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه صد چون ما فدای شاه باد

حواله کردن پادشاه قبول توبه نمامان و حجره‌گشایان و سزا دادن و ادب کردن ایشان با ایاز که یعنی این خیانت بعرض او رفته است عذر او پذیرد

گفت شه نی این نواز و این گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز
این جنایت بر تن و عرض ویست / زخم بر رگهای آن نیکوپیست
گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دوریم زین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست

متهم را شاه چون قارون کند / بی‌گنه را تو نظر کن چون کنند
شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلمست و بس
من هم استشفع به پیش علم او / لاابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش میجهد / ورنه هیبت آن مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله
هست بی‌جرم نفس ما زان حلم نیز / دیو در مستی کلاه از وی ربود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز
آگه علم آدم ملائک را ربود / او ستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد / شد ز یکبازی شیطان وزیرد
آن بلادرهای تعلیم ودود / زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او / دزد را آورد سوی تخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر / ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر
کن میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز

فرمودن شاه ایاز را که اختیار بکن از عفو و مکافات که از عدل و لطف الهی هر چه کنی اینجا صوابست و در هر یکی از مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درج است و لکم فی القصاص حیوة آنکس که کراهیت میدارد قصاص را درین یک حیوة قاتل نظر میکند و در صد هزار حیوة نمی‌نگرد که معصوم و محفوظ خواهند شدن در حصن بیم سیاست

گر دو صد بارت بجوشم در عمل / در کف جوشت بنالم پاک دل
در امتحان شرمنده خلق سنی / امتحانها جمله از تو شرمسار
بحر بی قعرست تنها علم نیست / کوه صد کوه است این خو و حلم
گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهر این پیغمبر آن را شرح ساختست / هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارست نطفه و خونست و سنین / باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جوی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی دخل نخل بوستان
کف گندم زان هر انبار را / تا بداند گندم انبار را
نکته زان شرح گوید و شناس / تا شناسی علم او را استوار
ور نگویی خود همتش بود و بس / دوست اندازد چنان کز ریش خس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد ده
مجرمانت مستحق کشتن اند / وز طمع بر عفو و حلمت میتنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربا هر دو هست / شاخ خشم و حلم از روز الست
بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثباتست در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتیست این / لیک دعوی لفظ لیس شد در وی این
ترک کن تا ماند این نفر خام / کاسه خاصان منیر خوان عام
قهر لطفی چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا وین کهربا
میکشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را میکشد
معده حلوایی بود حلوا کشد / معده صفرایی بود سرکا کشد
فرش سوزان سرد از جانش برد / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت میچشد / خصم بینی از تو سطوت میچشد
نور بینی روشنی بیرون نهد / نار بینی یا دخان ظلمت دهد

دفتر پنجم ۶۴

خصم و بار و نور و فخر و عار ‏ تخت او زیر و حار و ور دخار
مور را و بو و نار و زیر زار ‏ هر یکی با جنس خود بر می شمار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را بفیصل رسان منتظر مدار الایام هین میا مگو که الانتظار موت احمر و جواب

ای ایاز این کار را زوتر گزار ‏ زانکه نوعی انتقامست انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست ‏ با وجود آفتاب اختر فناست
زهره که بود یا عطارد یا شهاب ‏ کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی ‏ کی چنین تخم ملامت کشتمی

گفتن ایاز پادشاه را و عجز آوردن او

قفل کردن بر در حجره چه بود ‏ در میان بدگمانان حسود
دست در کرده درون آب جو ‏ هر یکی ز ایشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود ‏ ماهی از آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن ‏ که وفا را شرم می آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی ‏ چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهانی شبهت و اشکال جو ‏ حرف می رانیم با بیرون سو
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی ‏ داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست ‏ مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش ‏ هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود ‏ ز غرغ آواز قشری کی شنود
ز غرغ آن زان تحمل می کنی ‏ تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو ‏ وانگهان چون لب حریف نوش شو
چند گاهی بی لب و بی کام شو ‏ وانگهان این لب حریف جام شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش ‏ خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش
چند خوردی چرب و شیرین از طعام ‏ امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر ‏ یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر در هزل و جد ‏ روز کی و جهد را شو مستعد
چند بختی تلخ و شو در تیز و کند ‏ هم یکی بار امتحان شیرین بخند

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم مدتی خاموشی را نیز آزمائیم

آن یکی را در قیامت ز انتباه ‏ در کف آید نامه عصیان سیاه
سر سیه چون نامهای تعزیه ‏ پر معاصی متن نامه حاشیه
جمله فسق و معصیت آن یکسری ‏ همچو دار الحرب از کافری
آنچنان نامه پلید پر وبال ‏ در یمین ناید در آید در شمال
خود همین جا نامه خود را ببین ‏ دست چپ شاید آن را یا یمین
موزه چپ کفش چپ هم در دکان ‏ آن چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان که چپی ‏ هست پیدا نعره شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوش بو کند ‏ هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد ‏ بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش ‏ تا ببینی دستبرد لطفهاش
تو روا داری که این نامه مهین ‏ بگذرد در چپ آید در یمین
اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست ‏ کی بود خود در خور اندر دست راست

در بیان آنکه سختی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه گفته لم تقولون

زاهدی را بد یکی زن سخت غیور ‏ رشکناک اندر حق او بس غیور
زانکه زن را بد کنیزی ماه‌وشی ‏ در دل زاهد بد ازو آتشی

دفتر پنجم ۶۵

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی ‏ با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را ‏ تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر اله ‏ عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیر چو آید بی وقوف ‏ عقل چه بود که در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان ‏ یادش آمد طشت و در خانه بد آن
با کنیزک گفت رو هان مرغ وار ‏ طشت را از خانه برگیر و بیار

سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد یا جانی که داند که خالق سموات و الارض الهی هست سمیع و بصیر حاضر مراقب مشغول غیوری الی آخره

آن کنیزک زنده شد چون این شنید ‏ کو بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه است و خلوت این زمان ‏ پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را همین ‏ که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت ‏ خواجه را در خانه خوش خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود ‏ کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط ‏ جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من ‏ چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش ‏ اندر افکندم قچ نر را به میش
گل فرو شست از سر و بی جان دوید ‏ در پی او رفت و چادر میکشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم ‏ عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه ‏ سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گر چه زاهد را بود روزی شگرف ‏ کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار ‏ باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در ‏ زهره وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق ‏ جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف ‏ وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی ‏ با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز ‏ خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو ‏ وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام ‏ صد قیامت بگذرد وین ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حد است ‏ حد کجا آنجا که وصف ایزد است
عشق را پانصد پرست و هر پری ‏ از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می تازد به پا ‏ عاشقان پران تر از برق و صبا
چه جهان‌ها در با برق ای پسر ‏ چونکه او در راه حق بگشاد پر
کی رسند این خایفان در گرد عشق ‏ کآسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو ‏ کز جهان و این روش آزاد شو
از قفس خود و زدش خود بازره ‏ که سوی شه یافت آن شهباز ره
این قفس و زین روش مستی جز عنایت ‏ از روای این دو آمد جذب یار
چون رسید آن زن به خانه در گشاد ‏ بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته رسان ‏ مرد برجست و در آمد در نماز

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و رسوا شدن

زن کنیزک را بژولیده بدید ‏ درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی را دید او قایم در نماز ‏ در گمان افتاد زن زان اهتزاز

موصول بسوی حق تعالی واده دفتر دو آمدن مناسبت

تسوی را برداشت او امن بیخطر / دیده آلوده منی خصیه ذکر ‖ از ذکر باقی نطفه بچکید / ران و پا زان گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای بیهنر / خصیهٔ مردنا بهی باشد این ‖ لائق ذکر و نماز است این ذکر / وینچنین ران و پا پر قذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین / لا تقیست انقصاده اندر یقین ‖ گر بپرسی گبر را کین آسمان / آفریده کیست وین خلق جهان
گوید اینها آفریده آن خداست / کافرینش بر خدائیش گواست ‖ کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او
هست لائق با چنین اقرار راست / آن فضیحتها و آن کردار زشت ‖ فعل او کرده دروغ آن قول را / باشد او لائق عذاب هون را
پس دروغ آمد ز سر تا پای او / که اگر شد حشر سهم ای وای او ‖ روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان ‖ دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منا / فرج گوید من بکردستم زنا ‖ چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغش کرد هم اعضای خویش / چون گواهی میدهد اعضا بپیش ‖ آنچنانکه در نماز با فروغ / از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود پای تو / باشد اشهد گفتن و عین بیان ‖ تا همه تن عضو عضوش ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست ‖ گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است / آب توبه‌اش ده اگر او بی‌نم است ‖ بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند ‖ سیئات را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن ‖ شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولیک از تو گرو

حکایت در بیان توبهٔ نصوح چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زنان او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از حالت آن بوالهوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده نقاب / مرد شهوانی و در غرو شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق
توبها میکرد و پا وا می‌کشید / نفس کافر توبه‌اش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشت‌کار / بهر حق اندر دعا ما را یاد آر

آنکه توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل این باشد که لذت قبول یافت آن شهوات اول بی‌لذت شد و این بجای او نشست

نبرد عشق را جز عشق دیگر / چرا یاری نگیری زو نکوتر

وانکه دلش باز بدان گناه رغبت میکند

علامت آنست که قبول نیافته است لذت قبول بجای آن لذت گناه ننشسته است فسنیسره للیسری نشده است فسنیسره للعسری بروی تافته است پس مهیا گردانم مر او را برای صفتی که او را بدوزخ برد

سر او دانست آن آزاده مرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل است و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانچه دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون درگذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق عزوجل همچو درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و اخبار و آثار درین بسیار است و شرح سبب ساختن حق تعالی تا نصوح را گوش گرفته بتوبه آورد

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف ‖ در شکاف فوق و تحت و هر طرف / جست جو کردند دُر از هر صدف
مرد و زن جویان شدند از هر طرف / جملگان از بهر خوش صدف ‖ بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید از عجوز و از نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر دانهٔ شگفت ‖ آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن او دید مرگ / سخت می‌لرزید بر خود همچو برگ ‖ گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید ‖ نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر ‖ اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا ‖ ای خدا آن کن که از تو میسزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین ‖ وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی ‖ توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم ‖ این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان

تا نمیرم هیچ از فرنگی ضمین / هیچ ملحد را مباد این تحنین
نوحه‌ها میکرد و بر جان خویش پیش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
درمیان یارب یارب بد او / بانگ آمد از میان جستجو

نوبت جستن رسیدن به نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه وسلم اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیواری شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی‌امان / سرّ او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان به حق پیوست چون بیهوش شد / بحر رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از قید تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پرشکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت پایش برگشاد / می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس زربفت شد
مرده صدساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
جملگی روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک اشکوفه کرده گشته سبز
گرگ با بره حریف مائده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده
بعد از آن خوف هلاک جان بده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدیدار گم شده در یتیم
حزن شد اندر فرح دریافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن

یافت شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح

آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش
می‌حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میدادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاک و محرم نصوح / بلکه همچون دو تن یک گشته روح
گوهر از برد است او برد و بس / زو ملازم‌تر بجا تو نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
تا بود کانرا بیندازد بجا / اندرین مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها از او میخواستند / وز برای عذر برمی‌خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من / که منم مجرم‌تر از اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشف است اکنون شک نیست
کس چه میداند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بدفعلی یکی
من همی دانم و ستار من / جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه شیرین چو جان روزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده را کرده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه / شد سفید آن نامهٔ روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

بازخواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول و بهانه کردن و دفع گفتن نصوح

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد از آن محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان کسیکه توبه کند و باز پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون توبهٔ او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زارتر و خشک‌تر نعوذ بالله منها

گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی‌گیاه / روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود / روز و شب بد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی واماند زان ضعف از شکار / بی‌نوا ماندند دد از چاشت‌خوار
زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / او فسونش خوان فریبانش بیار
یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهایی که میدانی بگو
چون بیابم قوتی از لحم خر / پس بگیرم بعد از آن صید دگر
اندکی من میخورم باقی شما / من سببم باشم شما را در نوا
از فسون و از سخنهای خوشش / نرم گردانش و اینجا کششش
قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی‌خوار او

تشبیه کردن قطب که عارف و اصل است در اجرای

تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق / کز کف عقلست جمله رزق حلق
زانکه وجه خلق باقی خورد اوست / این نگهدار ار دل تو صیدجوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن / بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی

دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتب که حقش الهام داد و تمثیل بشیر که اجری خوار باقی خوار او بیند بر مراتب قرب شیر بایشان نه قرب مکانی بل از قرب صفتی و تفاصیل آن بسیارست

قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود
یاریی ده در مرمت کشتیش / گر غلام خاص و بنده گشتیش
یاریت در تو فزاید نه در او / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فداش / تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیر و صید گفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روینده شود

جواب گفتن روبه شیر را

گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیله‌ها سازم ز عقلش برکنم
حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو بشتافت / آن خری مسکین لاغر را بیافت
یک سلام گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم / قسمتم حق کرد من زین شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج / صابرانرا کی رسد جور و حرج
راضیم من قسمت قسام را / کو خداوندست خاص و عام را
بهره‌ور از نعمتش خاص و عام / میرساند روزی وحش و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند / مور و مار از نعمت او میچرند
خوان او بر تا سر عالم گرفت / بر سر خوانش خلایق در شگفت
میخورند بی‌غم هیچ ناید ازان / کیست بیروزی بگو اندر جهان
باش راضی گر نخواهی دل نژند / کو رساند روزی هر بنده
غیر حق جمله عدواند اوست دوست / با عدو از دوست شکوه کی نکوست
تا بود دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
شکر کن تا نایدت از بد بتر / ورنه مانی ناگهان در گل چو خر
گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست

حکایت دیدن خر سقایی با نوای اسپان تازی را در آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را و موعظه آنکه تمنا بردن نباید الا مغفرت و عنایت که اگر چه در صد گون رنجی بود چون لذت مغفرت بود همه

یک حکایت یاد دارم از پدر / در نصیحت گفت روزی کاهلی
بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش / عاشق و جویای روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخ آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد

شیرین شود و باقی هر دولتی که آن را تا آزموده تمنا می‌بری با آن رنجی نوبتیست که آنرا نمی‌بینی چنانکه از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان تو درین یک دام مانده و تمنا می‌بری کاشکی بآن دانها رفتمی پنداری که آن دانها بی دام است

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این گشتی دوتا همچون هلال
گفت از درویشی و تقصیر من / که نمی‌یابم جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند / تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و از رحمت برست / در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده / کاه و جو در وقت و هنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده بر قطار
می‌شکافیدند تنهاشان بنیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آن را دید و می‌گفت ای خدا / من بفقر و عافیت دادم رضا

جواب گفتن روباه خر را

زان نوا بیزارم و زان زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزق بی سبب / می‌نیابد پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر / تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا / در فرو بسته‌ست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست

جواب گفتن آن خر روباه را

گر تو بنشینی بجایی اندرون / رزق کی آید بپیشت ای فنون
گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیاید لقمهٔ نان ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق / نی پی کسب اند و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی می‌دهد / قسمت هر یک به پیشش می‌نهد

محاوره و مجادلهٔ روباه خر را که من ضمیم تقسیمت

رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج و کوششها ز بی صبری تست
گفت روبه آن توکل نادرست / کم کسی اندر توکل ماهرست
گرد نادر گشتن از نادانیست / هر کسی را کی ره سلطانیست
چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر

جواب گفتن خر روباه را

جهد کن اندر طلب سعی نما / چون نداری در توکل صبرها
گفت خر معکوس میگویی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد / از حریصی هیچکس سلطان نشد

تا ز خوکان و سگان نبود دریغ | کسب مردم نیست این باران و میغ

آنچنانکه عاشقی بر رزق زار | هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت | ور تو نشتابی دهد درد سرت

در تقریر معنی توکل حکایات آن زاهد که توکل را امتحان میکرد از میان اسباب و از شهر بیرون آمد و از شوارع و رهگذر دور شد و پس کوهی مهجور در غایت گرسنگی سر بر سنگی نهاد و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو تا به بینم سبب توکل را

آن یکی زاهد شنید از مصطفی | که یقین آید بجان رزق از خدا

گر بخواهی ور نخواهی رزق تو | پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان این مرد رفت | در بیابان نزد کوهی خفت تفت

که به بینم رزق چون آید بمن | تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرده کشید | سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد این طرف چونست عور | در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده است یا زنده که او | می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی میزدند | قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانید سر | وا نکرد از امتحان هیچ او بصر

پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد | از مجاعت سکته اندر او فتاد

نان بیاوردند و در دیگی طعام | تا بریزندش بحلقوم و بکام

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد | تا به بیند صدق آن میعاد مرد

رحمشان آمد که این بس بی‌نواست | وز مجاعت هالک مرگ و فناست

کارد آوردند قوم اشتافتند | بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا | میفشردند اندرو نان پاره‌ها

گفت ای دل گرچه خود تن میزنی | راز میدانی و نازی میکنی

گفت دل دانم بقاصد میکنم | رازق است الله بر جان و تنم

امتحان زین بیشتر خود چون بود | رزق سوی صابران خوش میرود

تا بدانی ور توکل نگذری | حرص آوردن چه باشد از خری

بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن | گفت کردم امتحان رزق من

هرچه گفتست آن سؤال پاک جیب | هست حق و نیست سوی من هیچ ریب

جواب گفتن روباه خر را و تحریض او خر را بر کسب

گفت روبه این حکایت را بهل | دستها و کسب کن جهد مقل

دست دادستت خدا کاری بکن | مکسبی کن یاری یاری بکن

هر کس او در مکسبی پا می‌نهد | یاری یاران دیگر میکند

زانکه جمله کسب ناید از یکی | هم درودگر هم سقا هم حایکی

چون بانبازیست عالم برقرار | هر کسی کاری گزیند ز افتقار

طبل‌خواری در میانه شرط نیست | راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب دادن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست

که هر کسی محتاج است بتوکل که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن توکل است و توکل کسبی است که بهیچ کسبی دیگر محتاج نیست

گفت من از توکل بر ربی | می‌ندانم در دو عالم مکسبی

کسب شکرش را نمیدانم ندید | تا کشد شکر خدا رزق مزید

خود توکل بهترین کسبهاست | زانکه در هر کسب دستت بر خداست

کای خدا کارم تو راست آر | وین دعا هست از توکل در برابر

در توکل هیچ نبود احتیاج | فارغ از نقص ربیع و از خراج

بحثشان بسیار شد اندر خطاب | ماند و گشتند از سؤال و از جواب

بعد از آن گفتش که اندر تهلکه | نهی لا تلقوا بایدی تهلکه

صبر در صحرای خشک سنگلاخ | احمقی باشد جهان حق فراخ

نقل کن زینجا بسوی مرغزار | می‌چر آنجا سبزه گرد جویبار

مرغزاری سبز مانند جنان | سبزه رسته اندر آنجا تا میان

خرم آن حیوان که او آنجا شود | اشتر اندر سبزه ناپیدا شود

هر طرف در وی یکی چشمه روان | اندرو حیوان مرفه در امان

از خری او را نمیگفت ای لعین | تو از آنجایی چرا زاری چنین

کو نشان فربهی و فر تو | چیست این لاغری تن مضطر تو

شرح روضه گر دروغ و زور نیست | پس چرا چشمت از او مخمور نیست

این گدا چشمی و این نادیدگی | از گدایی هست نز بگزیدگی

چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک | گر تو ناف آهوی کو بوی مشک

گر تو می‌آیی ز گلزار جنان | دسته گل کو برای ارمغان

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نه بینی جای متهم داشتن است که او مقلد است در آن

زانچه میگویی و شرحش میکنی | چون نشانی در تو نامد ای سنی

آن یکی پرسید اشتر را که هی | از کجا می‌آیی ای اقبال پی

گفت از حمام گرم کوی تو | گفت خود پیداست از زانوی تو

مار موسی دید فرعون عنود | مهلتی میخواست نرمی مینمود

زیرکان گفتند بایستی که این | تندتر گشتی چو هست او رب دین

معجزه گر اژدها گر مار بد | نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد

رب اعلی گر ویست اندر جلوس | بهر کرمی چیست چندین چاپلوس

نفس تو تا مست نقل است و نبید | دانکه روحت خوشه غیبی ندید

که خلافت زان دیو ار بزور | التجایی منک جان و از غرور

مرغ چون بر آب شوری میتند | آب شیرین را ندیدست او و دد

ملکه تقلیدست آن ایمان او | روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم | از ره و رهزن ز شیطان رجیم

چون ببیند نور حق ایمن شود | ز اضطرابات شک او ساکن شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک | کاصل او آمد بود در اصطکاک

خاکیست آن کف غریبست اندر آب | در غریبی چاره نبود ز اضطراب

چونکه چشمش باز شد آن نقش خواند | دیو را بر وی دگر دستی نماند

گرچه با روباه خر اسرار گفت | سرسری گفت و مقلدوار گفت

آب را بستود و تایق نه بود | رخ درید و جامه او عاشق نبود

از منافق عذر رد آمد نه خوب | زانکه در لب بود آن نی در قلوب

بوی سیبش هست جزو سیب نیست | بود رو جز از پی آسیب نیست

حمله زن در میان کارزار | نشکند صف لیک گردد کار زار

گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش | تیغ بگرفته همی لرزد کفش

وای آنکه عقل او ماده بود | نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او | جز سوی خسران نباشد نقل او

ای خنک آنکس که عقلش نر بود | نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزوی‌اش نر و غالب بود | نفس انثی را خرد سالب بود

حمله ماده بصورت هم جریست | آفت او همچو آن خر از خریست

وصف حیوانی بود بر زن فزون | زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون

رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید | جمله حجتها ز طبع او رمید

آتشنه محتاج مطر شد بر سنی
صد دلیل آرد مقلد در بیان
تا که تشکیک مشک گردد ای مزید
خر قرنفل یاسمین یا گل بخر
خوش معذرین که بجو باز کن
هر که گاه بجو خورد قربان شود
آن مقلد صد دلیل و صد بیان
چونکه گوینده ندارد جان و فر
پس حدیثش گرچه پس با فر بود
شیخ نورانی ز ره آگه کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی
از جزر ز سبب دزد گرگان
هر چه گویی باشد آن هم نور پاک
آب اندر ناودان عاریتست
آب باران باغ صد رنگ آورد
خر دو سه نوبت بر و به حمله کرد
ظنطنه ادراک و بنیاد اندهست
کند ذهن الوطی وحسانه برد
بر میانش خنجری دید آن لعین
گفت آنگه با من ار یک بد منش
گفت لوطی حمد لله را که من
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود
از علی میراث داری ذوالفقار

نفس را جوع البقر بد صبر نی
از قیاسی گوید آن را نه از عیان
سالها باید دران صحرا چرید
رو بصحرای ختن با آن نفر
خوردن ریحان و گل آغاز کن
هر که نور حق خورد قرآن شود
بر زبان آرد هم مسیح جان
گفت او را کی بود برگ و ثمر

اسیر آهن بود صبر ای پدر
مشک آلوده است الا مشک نیست
که نباید خورد و جو همچون خران
معده را خو کن بدان ریحان و گل
معده تن سوی کهدان میکشد
نیم تو مشکست نیمی پشک بین
جان او خالی از آن گفتار او
میکند گستاخ مردم را براه

حق نوشته در سپهر جان لطف
مشک تنش لیک جز پشک نیست
آهوانه در ختن چر ارغوان
تا بیابی حکمت و قوت رسل
معده دل سوی ریحان میکشد
هین میفزا پشک افزا مشک تن
کلمه اش هم مغز از آن اسرار او
او بجان لرزانترست از برگ کاه
در حدیثش لرزه هم مضمر بود
پانجش هم نور را همره کند
در عصیده طعم دوشاب شود
پس ز علمت نور باید قوم لد
ناودان بارش کند نبود بکار
وحی مکشوف است آن آسمان
تا چه سان اندر ره یوان خر گر
چون مقلد بد فریب او بخورد
کز زبونش گشت با انصد دلیل
سرنگون افگندش و در وی فشرد
پس گفتش در مباحثیت این
بد بمیند نشید بدرم از شکمش
بد بمیند نشیده ام با تو کفن
چون نباشد دل ازان رو سود خود
بازوی شیر خدا هستت بیار

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخنان ناقصان فضل بر خود بسته

تا حدیث شود نور ترش دهی
لذت دوشاب یابی تو ازان
کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
آب اندر ابر و دریا فطرتیست
ناودان همسایه در جنگ آورد

هر چه در دوشاب جوشیده شود
علم اندر نور چون فرغوده شد
آسمان شو ابر شو باران ببار
فکر و اندیشه ست مثل ناودان
باز گردم سوی آن روباه و خر

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

دمدمه روبه بر او بگماشت
حرص خوردن آن خیان گرش ذلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطت که این خنجر از بهر چیست گفت از برای آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و می‌گفت که الحمد لله که من بد نمی‌اندیشم تتوپه

گر فسونی یاد داری از مسیح
کشتی سازی ز توزیع فتوح
بت شکستی گیرم ابراهیم ادهم
گر دلیلت هست اندر فعل آر
آن دلیلی کو ترا مانع شود
خائفان راه را کردی دلیر
بر همه درس توکل می کنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه
چون ز نامردی دل آگنده بود
توبه کن اشک باران چون مطر
وا رهی مردی کن غمین میچو
معده را بگذار و سوی دل خرام
رستمی گر بایدت جوشن مپوش
بر سر میدان چه مردان پای دار
روبه اندر حیله پای خود فشرد
مطرب آنجا نغمه گوناگون گفت
چونکه خرگوشی بر شیری بجاه
آن فسون خوشتر از حلوای اوست
عاشق بیباشد آن جان بعید
سوی جان سینه را سینا کند
یوسفان غیب لشکر میکشند
شهر ما فردا پر از شکر بود
نی شکر گوبید کارزانست و بس

نیست سخن هست نیست اقلیم است
هزل من هزل نیست تعلیم است

ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فوقها فی تحیر النفوس بالانکارات ماذا اراد الله بهذا مثلا وانکه جواب پیغمبر باید که این خواتم یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا که هر که فتنه همچون میزانست که بسیار از و سرخ رو شوند و بسیار آن بی مراد شوند و لو تاملت فیه قلیلا لوجدت من نتائجه الشریفة کثیرا والسلام

تا برون آیند صد گون جوهر بر
تا که بی پرده حق آید سلام
در بحیری پالی و کون فروش
تا نگردی مبتلا در پای دار

داری مردی بخور اندر عمل
رستمی گر بایدت خنجر بگیر
یکدم کامی و تکلف ساز خوش
تا که از جامه زنان همچون زنان

کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
کو بت تن را فدا کردن ببار
تیغ چوبین را مدان کن ذو الفقار
از عمل آن نعمت صانع بود
از همه لرزان تری تو زیر زیر
در هوا تو پشه را رگ میزنی
بر دروغ ریش تو گیرت گواه
ریش و سبلت موجب خنده بود
ریش و سبلت را مخند و باز خر
تا شوی خورشید گرم اندر حمل
در بحیری پالی جا در بگیر
تا ترا عشقش کشد اندر برش
در صف مردان آ همچون سنان
ریش گر بگرفت و پیش شیر برد
دف زنند که خر برفت و خر برفت
جز فسون این دلی داد گر
مایه برده از می لبهای وی
چون نگردد گرد چشمه آب شور
لاجرم در شهر قند ارزان شدست
بشنوید ای طوطیان بانگ درا
همچو طوطی کوری صفراییان
چونکه شیرین خسرو ان را نشاند

غالب شدن حیله روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روباه خر را سوی بیشه

چون نیارد رو بهی خر تا گیاه
آنکه صد حلوا ست خاک پای او
کو می لبهای لعلش را ندید
طوطیان کور را بینا کند
تنگهای قند مصری میرسند
شکر ارزانست ازان شود
جان برافشانید یار آمد و بس

گوش را بربند و افسونها مخر
خمهای خسروانی پر ز می
آب شیرین چون نبیند مرغ کور
خسرو شیرین جان نوبت زدست
اشتران مصر را رو سوی ما
در شکر غلطید ای حلوائیان
کیسه ترش در شهر ما اکنون نماند

نقل نقل است و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود / سنگ مرمر لعل و زرین میشود
آفتابا اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور اناالحق میزند
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان / عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز / دفع چشم بد سپندانی بسوز
تو بحال خویشتن میباش شاد / تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را می برد روبه ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه انداخت و رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت بید و خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است گفت بیرون خر میگیرند بسخره گفت تو خر نیستی چه میترسی گفت سخت بجد میگیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانه‌ای در گریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چون است و چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخره شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم / چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری بر آوردند دست / جد جد تمییز هم برخاسته است
چونکه بی تمییزیان مان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیع است و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخر است
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر گرچه در آخر بود / هر که او در آخر گوید خر بود
میر آخر دیگر و خر دیگر است / نی هر آنکو اندر آخر شد خر است
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا از آن بازان که کبکان پرورند / هم نگون اشکم هم استان می پرند
یا از آن دریا که موجش گوهر است / گوهرش گوینده و بینا ورست
یا از آن مرغان که گل چین میکنند / بیضه‌ها زرین و سیمین میکنند
نردبانهایست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بیخبر / ملک با پهنا و بی پایان و سر
این درین حیران که او از چیست خوش / وان درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان گرد شکوفه پر گره / که از آنچه میخوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم جوع
چونکه روبه رفت سوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد و مرد

بردن روبه آن خر را پیش شیر

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بزیر کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را ای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا

وجستن خر از شیر و عتاب کردن روبه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن روبه را که برو و بار دیگرش بفریب

تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا باندک حمله غالب شوی
مکر شیطان است تعجیل و شتاب / لطف رحمان است صبر و احتساب
دور بود و حمله را دیدم گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / تا بدین حد می ندانستم فتور
لیک گفتم زور من بر پا بود / نی که در من ضعف هست تا بود
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاری اش بفن
گر خدا روزی کران خر مرا / بعد از آن بس صیدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را بر ستان / تا نپاشی غره هی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا به نزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم بر قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کردست خر با کردگار / که نگردد غره هر نابکار
عقل خر بابستان تا تاست / فکرتش گهواره طفلان ماست
توبه‌ها او را بفن برهم زنیم / ما عدوی عقل و جان روشنیم
کله خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچه دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو میزنیم
تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه
بوکه توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن درو

در بیان آنکه نقض توبه و عهد موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و اصحاب مائده عیسی علیه السلام وجعل منهم القردة والخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد نعوذ بالله و روز قیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها
نقض عهد و توبه اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چونکه دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را اختیار / خوار کی بودی بصورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بسیرتش / هیچ بودی منقصت زان صورتش

مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببینا خلق ظاهر کبت را
از ره سر چند هزاران دگر / گشته از بشکستن جو که خر

دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا بازش بفریبد

پس بیاید زود روبه سوی خر / گفت خر چون ناامیدی اهل الحذر

تا جواهر را چه کردم با تو من / که مرا با شیر کردی بحث زن
تا جواهر را چه کردم من ترا / که به پیش شیر نر بردی مرا
سبب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو گژدم کو گزد پای فتی / تا رسید زوی دلی را آفتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او گسلد / خود طبع زشت خود او کی هلد
زانکه خبث ذات او بیموجبیست / هست سوی ظلم و عدوان جاذبیست
بر زبان خواند ترا تا خرگهی / که دراندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آبست و عیون / تا دراندازد بحفرت سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر / اندر افگند آن لعین در شور و شر
آدمی را با همه وحی و نذیر / اندر افگند از فن و بیچ ببیر
بیگناهی کو نگزد سابقی / کی رسید او را ز آدم ناحقی
کی رسید او را ز مردم زشتی / کو دمادم آرد از غم پشتی
گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم چون شیری نمود
ورنه من از تو تنی مسکین ترم / چون شب و روز اندر اینجا میچرم
گر نه زانگونه طلسمی ساختی / هر شکم خواری بد اینجا تاختی
یک جهان بینوا بی پیل و برج / بی طلسمی کی بدی بی نفع و رنج
من ترا خود خواستم گفتن برس / کین چنین هولی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد و علم آموزیت / که بدم مستغرق و دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب بینوا / می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نمایند جسم
شد فراموشم آنکه گویم مر ترا / حل آن مشکل مهیب و ابا
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی نحسستت رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را قبیح و سخت کرد
با کدامین روی می آیی بر من / این چنین سغری ندارد کرگدن
رفته در خون جانم آشکار / که ترا من رهبرم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جانورم جان دارم این را کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی‌امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را در افگندم ز کوه
بسته شد پایم در آنم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی‌حجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن / برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسه کس بعد ازین / عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آندم پای من / زان دعا و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر / چون بدی در زیر پنجه شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افگند بر تو سایه را / دزدد آن بیمایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهای گشتیست / یار بد او را زمرد آفتیست

دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن او اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد / وین مرا عین الیقین گشتست خود

جواب گفتن روباه مر آن خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خرد نیست

اینهمه وهم توست ای ساده دل / ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منکر مبین / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من که نبودم زشت اسم / آنکه دیدی و بد بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر را / عفو فرماید ز یاران خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست سر رهرو را سدی عظیم
نقشهای این خیال نقشبند / چون خلیلی را که مه شد در گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت / آن کسی که گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند / آنچنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او / خر لبط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
عقل ثابت تر کرا وهم همین / گرچه فرمودست گفتن ای امین
کوهها را زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / سوی ابرو را نمی گوید هلال
وانکه را نور عمر نبود سند / سوی ابروی کژی اهش نه مد
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین عجوبه جست فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نماند در رهی زین کبیت آن / وانکه وا از نیستش پر خود گمان
چون ترا او هم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن / چه نشستی پرمنی تو پیش من
از منی ها هر که این در سر ماست / عاشق خویشیست پرلا می تند
بی من و مائی همی جویم بجان / تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها خود اوست / یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها / زانکه شد حاکی جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله سره العزیز

زاهدی در غزنی از دانش مزی / بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی

بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر / گفت نما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افگند خود را از دوا / در میان عمق آبی او فتاد
چون نمرد از نکس آن جانسپرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می‌نمود / کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی / ان فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده
سیف خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدو جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / طرفه بانگی از ورای سر جهر

گفت ای دانای رازم مو بمو / چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خویشتن سازی تو چون عباس دبس

مدتی از اغنیا زر می ستان / پس بدرویشان مسکین میرسان
خدمتت اینست تا یک چندگاه / گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه

بس سؤال و بس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آن همه مذکور شد

لیک کوته کردم آن گفتار را / تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن او باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقرا

هر کرا جان عز لبیکیست / نامه بر نامه پیک بر پیکیست

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت / او در آمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند

گفت من از خودنمایی نامدم / جز بخواری و گدایی نامدم
نیستم عزم قال و قیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من

بنده فرمانم که امرست از خدا / تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر ناورم / جز طریق خس گدایان نسپرم

تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من آن را تبع / او طمع فرمود ذل من قنع

چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدایی خواست کی میری کنم

بعد ازین کدیه و مذلت جان من / بیست عباسند در انبان من
شیخ بر میگشت زنبیلی بدست / شیء لله خواجه توفیقیست هست

برتر از کرسی و عرش اسرار او / شیء لله شیء لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند / خلق مفلس کدیه ایشان میکنند

اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند / بازگون انصروا الله میتنند
در بدر این شیخ می آرد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز

آن گدای کان بجد میکرد او / بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بگردی نیز از بهر گلو / آن گلو از نور حق دارد علو

در حق او خوردن نان و شهد و شیر / به ز چله و ز سه روزه صد فقیر
نور می‌نوشد مگو نان میخورد / لاله میکارد بصورت میچرد

چون شراری کو خورد روغن ز شمع / نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا

آن گلوی ابتلا بد وین گلو / فارغ از اسراف و آمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع / آنچنان جان حرص را نبود طبع

گر بگوید کیمیا مس را بده / تو بمن خود را طمع نبود فره
آن گدای که بجد میکرد او / بود از آثار حکمتهای هو

گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / ور بجویم غیر تو من فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گشت کم خوانش بدن

عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود

پیش او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او جمع آمده

کین شدست از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکرریز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد

لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و دد / لحم عاشق زهر گردد بکشدش

هر چه جز عشقست شد ماکول عشق / دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانه هر مرغ را هرگز خورد / کاهدان مر اسپ را هرگز چرد

بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دایم خلعت و ادرار جو / خلعت عاشق همه دیدار او
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید

قطرهای بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصه شیخ زمان

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا

عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی

منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
باز گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات

گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر / تا بفهم تو بود نزدیک تر
غصه را با خاک تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تنبیهی کنند

آن دل قاسی که سنگش خوانده‌اند / نامناسب بد مثالی رانده‌اند
در تصور در نیاید عین آن / عیب بر تصویر نقشش بد مدان

رفتن شیخ در خانهٔ امیری بهر کدیه روز چهار بار بزنبیل باشارت غیبی و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر / بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل شیء لله نان / خالق جان میبجوید تای نان
نعلهای باژگونه ست ای پسر / عقل کل را کند هم خیره سر

چون امیرش دید گفتش ای وقیح / گویمت چیزی منه نامم شیخ
ای خسی شرمی چندین جستجو / تا کی و تا چند با رزق و وقو

این چه شنعت چیست وین چه کار / که بروزی اندر آیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم سرگدا مانند تو

حرمت و آب گدایان برده / این چه عباسی زشت آورده
غاشیه بر دوش تو عباس دبس / هیچ ملحد را مباد این نفس نحس

گفت امیرا بنده فرمانم خموش / نا شناسم آگهی چندین مجوش
بهر نان خویش حرص ار بدمی / اشکم نان خواره را بدریدمی

هفت سال از سوز عشق جسم پز / در بیابان خورده‌ام من برگ رز
تا ز برگ خشک و تازه خوردنم / سبز گشته بود این رنگ تنم

تا تو باشی در حجاب بوالبشر / سر سری عاشقان کم نگر
زیرکان که موی را بشکافتند / علم هیئت را بجان دریافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه / گرچه بشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود / برگذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و زیشان در کشید / شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نور چشمی کو بروز استاره دید / آفتاب چون ازو رو در کشید
زین گذر کن پند من بپذیر هین / عاشقانرا تو بچشم عشق بین
وقت نازک گشته و جان در رسید / با تو نتوان گفت این دم عذر جود
فهم کن موقوف آن گفتن مباش / سینهای عاشقانرا کم خراش
بی گمانی برده تو زین نشاط / حزم را بگذار و میکن احتیاط

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارت غیب نیارم تصرفی کردن

واجبست و جایزست و مستحیل / تو وسط را گیر در حزم ای خلیل
این بگفت و گریه در شد هایهای / اشک غلطان بر رخ او جا بجای
صدق او هم بر ضمیر شیخ زد / عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند / چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پرشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد
رو برآورده بهم هر دو در نفیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هر چه خواهی از خزانه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه آن تست هر چه میل هست / برگزین خود هر دو عالم اندکست
گفت دستوری ندادندم چنین / که بدست خویش چیزی برگزین
من خود نتوانم این کردن فضول / که کنم من این خیالان دخول
این بهانه کرد و مهره در ربود / مانع آن بد که آن عطا صادق نبود
گرچه صادق بود و لیکن عالم بچشم / شیخ را هر صدق می‌آید بچشم
گفت فرمانم چنین دادست آنکه / که گدایانه برو تلفی بخواه

اشارت آمدن از غیب بشیخ که این دو سال بفرمان بستدی بدادی و بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر میکن که آنرا چون انبان ابو هریره کردیم در حق تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیانرا که ورای این عالم عالمیست که خاک بکف گیری زر شود و مرده در آید زنده شود نحس اکبر درو آید

تا گدایانه ازان در خواستیم / ورنه ما ز اموال بی پرواستیم
تا دو سال این کار کرد آن مرد کار / بعد ازان امر آمدش از کردگار
بعد ازین میده ولی از کس مخواه / ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار / دست در زیر حصیری کن برآر
هین ز گنج رحمت بی مر بده / در کف تو خاک گردد زر بده
هر چه خواهندت بده مندیش ازان / وا دیزدان با تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تقصیرست و نه کم / نی پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند / از برای روی پوشی چشم بد

اگرچه حق المعرفه نشناستند بلکه بقدر امکان توان خود چنانچه از همه معلوم میشود ۱۲ سلطان

سعد اکبر شود و کفر درو آید ایمان شود و زهر درو آید تریاق شود نه داخل این عالمست نه خارج این عالم نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و بیچگونه هر دم ازو هزاران اثر و نمونه ظاهر میشود چنانکه صنعت دست با صورت دست و غمزه چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخلست و نه خارج نه متصل نه منفصل العاقل تکفیه الاشارت

پس ز زیر بوریا برکن تو دست / ده بدست سائل بشکسته پشت
بعد ازین از اجر نا ممنون بده / هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو ید الله فوق ایدیهم باش / همچو دست حق گزافه رزق پاش
وام داران را ز عهده وا رهان / همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یکسال دگر کارش همین / که بدادی زر زکیسه پیش ازین
زر شدی خاک سیه اندر کفش / حاتم طائی گدای در صفش
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر / او بدانستی و دادی از حصیر
پیش او روشن ضمیر هر کسی / از فقیر و وامدار و محبسی
آنچه در دل داشتی آن پشت خم / قدر آن دادی بدو نی بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او / این قدر اندیشه دارد ای عمو

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن و دانستن قدر وام وام داران بی گفتن ایشان که نشان اشتغال این شیخ که اخرج بصفاتی الی خلقی

او بگفتی خانه دل خلوتست / خالی از گدیه مثال جنت است
اندرو جز عشق یزدان کار نیست / جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد / خانه‌ام پر گشت از عشق احد
هر چه بینم اندرو غیر خدا / آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود / جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تگ آب ار ببینی صورتی / عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذی خالی شدن / تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس درو / تا امین گردد نماید عکس رو
جز گلابه در تنت کو ای مقل / آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور / خاک ریزی اندرین جو بیشتر

سبب دانستن ضمیرهای خلائق

چون دل آن آب زینها خالیست / عکس روها از برون آب جلیست
پس مصفا کن درون جویش را / تا بدانی سر هر درویش را
پس ترا باطن مصفا ناشده / خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خری ز استیزه مانده در خری / کی ز ارواح مسیحا بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند / کز کدامین مکمنی سر بر کند

غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر

چون خیالی میشود در زهد تن / تا خیالات از درونه روفتن
این خیال اکثر برو از اندرون / تا بگرداند ترا از اهل برون
خر بسی کوشید و او را دفع گفت / لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف / بس گلوها که برد عشق رغیف
زان رسولی کش حقائق داد دست / کاد فقر ان یکون کفرا آمدست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر / گفت اگر مکرست یک ره مرده گیر

اختیاری که درشان او الفقر فخری وارد است و کسانیکه از لفظ فقر درین حدیث فقیر اختیاری مراد میدارند فقر را سینه سپر میگویند یعنی فقر ساتر هستی شخص است فافهم ۱۲ ولی محمد

زین عذاب جوع باری ای ارسم / گر حیات این است من مرده بهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد / عاقبت هم از خری خبطی بکرد

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان

چون ندارد جان جاویدان شقیست / جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت / تا بروز مرگ برگی باشدت

اعتمادش نیز بر رازق نبود / که برافشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نهشت / گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت

در فضیلت احتما و جوع

گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرد از تو سر

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوع است صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع در جان نه چنین خوارش مبین

رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل
جوع نور چشم باشد در بصر / جوعها باشد قابلیت در بشر

جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست / جمله خوشها بی مجاعتها رد است
آن یکی می‌خورد نان فخفره / گفت سائل چون بدین استت شره

گفت جوع از صبر چون دو تا شود / نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم / چونکنم صبری ضروری لاجرم

خود نباشد جوع هر کس را زبون / کین علف زار است ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند

جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور تو هم بدین ارزانیی / تو نه مرغابی مرغ نانیی

نبود اندر دل ترا جز فکر نان / تا نیاید اندر خاطرت جز ذکر نان
بعد چندین سال حاصل چیستت / جوع مردن به بود زین زیستت

حکایت مریدی که شیخ از حرص ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق

شیخ میشد با مریدی بی درنگ / سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود واقف از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر

از برای غصهٔ نان سوختی / دیده از صبر و توکل دوختی
تو نه‌ای زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان نیستی

کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام / از برای این شکم خواران عام
چون بمیری می‌رود نان پیش پیش / کای ز بیم بی نوایی کشته خویش

تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
بر سر هر دانه بنوشته عیان / کین نصیب ابن الفلان ابن الفلان

هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
عاشق است و می‌زند او مول مول / که ز بی صبریت داند ای فضول

گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن را چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو تنها که در جزیره ایست بزرگ حق تعالی هر روز آن جزیره را پر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا شب آن گاو همه آنرا بخورد و فربه شود و چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر شود چون خلال، روز برخیزد همه صحرا سبز شده و انبوه تا میان رسته باز بخورد و فربه شود باز شبش همان غم گیرد سالهاست که همچنین می‌بیند و اعتماد نمیکند

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها این است حال آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب می‌شود آن گاو زفت / می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان / که همی لاغر شود از خوف نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار
قصهٔ آن گاو را یکسو بنه / زان خر و زان شیر پیغام ده

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش و رفتن بچشمه تا آب خورد تا باز آمدن شیر روبه جگربند و دل و گرده خر را خورده بود که لطیف‌تر است شیر طلب کرد دل و جگر نیافت از روبه پرسید که دل و جگر کجا رفت گفت اگر او را دل بودی آنچنان سیاستی که دیده بود آن روز بهزار حیله جان برد کی بر تو باز آمدی لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه گشت از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش / آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون وا گشت از چشمه بخور / جست در خر دل نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد
گفت گر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز / وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره است قندیلش مخوان

نور مصباح است داد ذو الجلال / صنعت خلق است شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد

نور حسش شد چو افسر خفته‌اند / نیست اندر ریشه‌شان یکجا چند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس ببیند شیث و او نوح را
جو که آبش هست چون آن خود بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت راهب که روز با شمع میگشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز / گرد بازار و دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی به پیش هر دکان
هین چه می‌جویی تو هر سو با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت می‌جویم به هر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشته‌ام / می‌نیابم هیچ حیران گشته‌ام
گفت مردی هست این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و به هنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی چنینم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می‌جویی ولیک / غافل از حکم قضایی بنگ بنگ
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خامی و خامی و خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موی تو صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین آن آب را
تو همی گویی که می‌بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید به دریا درنگر
آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی‌اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش شود
آنکه کف را دید بیکارش کند / وانکه دریا دید بردارش کند
آنکه کف را دید گردد مست او / وانکه دریا دید باشد غرق هو
آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی‌ما و من
آنکه کف را دید آلوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمان مر مغی را

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت می‌خواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و شیطان لعین / میکشندت جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است

چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصری و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر او را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه او وی براند / خار بن در باغ ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / کین چنین بر وی خلافت میرود
هم خلق گردد من ار تازه و نوم / چونکه یار این چنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن خلق آفرین
دفع او میخواهد و می‌بایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بندهٔ این دیو می‌باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنکه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یکتای مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ در آن شیطان او

مثل شیطان بر در رحمان

ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد روی و سر
کودکان خانه دمش میکشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستیش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند
آب روها را غذای او کند / تا برد او آب روی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام / که سگ شیطان از و یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن مینگر / تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیز تگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ زن بر سگ ره را بر گشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان نا جایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌آری بدین در آمدن / من نمی‌یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده / سالها شد با سگی درمانده
چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب

بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز

نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی

نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا

اختیاری هست ما را بی‌گمان / حس را منکر نتانی شد عیان

اختیاری خود ببین جبری مشو / ره رها کردی براه کژ مرو

سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی

اینچنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب

اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندرونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف را نخست

جواب مؤمن سنی مر کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفتهٔ اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبرست که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امرست و دیگر نگویم بچه انجامد که العاقل تکفیه الاشارة و بر یسار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و ازان فسادها زاید که آن مغ جبری برشمرد

اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود

سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبانید دم

اسب هم حوحو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد معو

دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار

پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آرد پیغام ایس

چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید پرا

وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفتست این دو تو

پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار / بهر تحریک عروق اختیار

میشود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه

وقت تحلیل نماز ای بانمک / زان سلام آورد باید بر ملک

که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان

باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا ازو دی منحنی

این دو ضد عرضه کننده‌ت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه‌دار

چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش

وز سخنشان واشناسی بی‌گره / کان سخن گو در حجاب آن بده

دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه میکردم نکردم زور من

وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت

این فلان

این فلان روزت نگفتم من چنان / کز این سویست ره سوی جنان

ما محب روح جان افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو

این زمانت خدمتی هم میکنیم / سوی مخدومی صلایت میزنیم

وان گره بابات را بوده عدا / در خطاب اسجدوا کرده ابا

آن گرفتی وآن ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی

این زمان ما را و ایشان را ببین / در نگر بشناسشان از لحن و بیان

نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست

ور دو کس در شب خبر آرند ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را

بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید / صورتش هر دو ز تاریکی ندید

روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند

مخلص اینکه دیو و روح عرضه‌دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار

اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند

هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا

هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند

در خرد جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست

منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر

منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل

آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمعی روشنی

وین همی بیند معین نار را / نیست میگوید پی انکار را

دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش سوزد بگوید تار نیست

پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر

گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستحب

این همی‌گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ

جملهٔ عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار

او همی‌گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست این جمله خطاست

حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق

زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم میرود

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حس است که زرد و سرخ بداند و فرق کنند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم و گرم از سرد و سوزان از شیرگرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت پس منکر وجدانی منکر حس بود و زیاده که وجدانی از حس ظاهرترست زیراکه

نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن

اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم

وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات عاجزان

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / مرد چنگی کی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی دغا

خالقی کو اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود در قدر ور خود بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم

حسن توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات ممکن نیست العاقل تکفیه الاشارة

ور فلان سو اندر آ هین با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان لب
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشورد وزین هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدوّ جان و خصم من بدست / قاصدا در زد چو من بد بست
کودکان خرد را چون میزنی / چون بزرگان را منزه میکنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو کرد او / صد هزاران خشم خیزد از تو تو
گر بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینه خرد
ور بیاید باد و دستارت برد / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد نشان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند / آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین گر بر سگی سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است / چون نبود دو رهی نزار دریوده است
عقل حیوانی چو دانست اختیار / آن مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن است این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنیست / رو به تاریکی کند که روزنیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست سبب کننده اختیار است

این مثل بشنو مشو منکر بدان / اختیار خویش در امتحان
گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزد است ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حقست اینکه اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می نیاید نزد بقال قبول
تو برین عذر اعتمادی میکنی / گرد مار اژدهای می‌تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همی گردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو برکند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا

که مرا صد آرزو و شهوت است / دست من بسته ز بیم و هیبت است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذور داشتست / وز کف جلاد این بیرون نجست
پس بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت

هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و در بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است که آنکه خلاص نیافت ابلیس بدانکه آید رب بما اغویتنی من والقلیل یدل علی الکثیر

آن یکی میرفت بالای درخت / می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم او بر درخت / میزد او بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیار است اختیار است اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سوار زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد گیرنده گوشش زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدی کند / بی سگ و بی دام چون صیدی کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر است این که چندین اختیار / ساجد آید زاختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگو بوجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواست ویست / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذور است بل
چون نه رنجور است سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند

جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست وار
هر چه گویی گفته می باشد آن / هر چه روبی رفته وی باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پایی نیست
دست و پای ما می آن واحد است / دست ظاهر سایه است و کاسد است

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست او است و رضا رضای او است از خشم و رد دیگران دلتنگ مباشید کان اگرچه لفظ ماضی است لیکن فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند ربنا صباح و لا مسا

چون [illegible] بر شد ز جام و دام / خانه دل را فرو گیرد تمام
قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل شو در آن
بلکه تحریضست بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست برحسب مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود / کانچه خواهی وانچه گویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / برنگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جستجوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر ای غوی
امر امر آن فلان خواجه‌ست هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر بس / غیر او را نیست حکم و دسترس
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
گر نمیدانی بجو تاویل آن / تا بتابد بر دلت آن را عیان

و همچنین قد جف القلم و کتب یعنی قد جف القلم و کتب ان لا یستوی الطاعة و المعصیة و لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
باده نوشی مست شد جف القلم / چون بدزدد دست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار

بلکه معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره اندر تو اگر افزون ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه میلرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه میزند در جد او
فرق نبود هر دو یکسان شد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان هماره جان کنی / بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی که سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند پند
بس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود / آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طال البقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش زنند / گر بود شیری چه پیروزش کنند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره‌زنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنانکه ساحران فرعون را / روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته عمید خراسان را دید بر اسپان تازی با قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیر نیستند اینها غلامان عمیدند رو بآسمان کرد که ای خدا غلام پروردن بیاموز از عمید مستوفی را آنجا عمید گویند

آن یکی گستاخ رد اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بی نوا / در زمستان لرزلرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جراتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان آن کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینه خواجه بنمایید زود

سر او با من بگویید ای خسان / ورنه برم از شما حلق و لسان
مدت یکماهشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد

پاره پاره کردشان یک یک غلام / راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف که کیا / بنده را دلهم بیاموز ای دیا

ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانچه می بافی همه روزه بپوش / زانچه می کاری همه ساله بنوش

فعل تست این غصه‌های دمبدم / این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد / نیک را نیکی بود بد راست بد

کار کن هین که سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست / از سلیمان ایمن واز خوف رست

از سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمن دیو است و از وی ایمنست
حکم او بر دیو باشد نه ملک / رنج در خاکست نی فوق الفلک

ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان

ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که معنی در شب خامش تری / گفت خود را چند جویی مشتری

سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفته در سودای ایشان عمر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ

هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر

نقش تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی

متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر

غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو میخندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دمبدم

عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنجروزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه جذبه / سالها زیشان ندیدی حبه

چند هنگامه نهی بر راه عام / کام سختی بر نیاید هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف

وقت درد و غم بجز حق هیچکس / خود بیا شد مر ترا فریادرس
لیس یهمان در دو مرض یاد در / چون ایاز از پوستین گیر اعتبار

پوستین آن حالت در تنورست / گر ز عفت این ایاز آزاد است

باز جواب گفتن آن کافر جبری سنی را که باسلام و بترک اعتقاد جبریش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند ذلك فضل الله يؤتيه من يشاء

کافری جبری جواب آغاز کرد / که از آن عاجز شد آن منطق مرد
لیک گر من آن جوابات سؤال / جمله واگویم بمانم زین مقال
زان مهمتر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / زندگی پیدا بود قانون کل
در میان جبری و اهل قدر / همچنین بحث است تا حشر ای لیم

گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی جواب / پس رمیدندی از آن راه تباب

چونکه مقضی بد دوام آن روش / میدهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم

تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه می باید زمین

عزت مخزن بود اندر بها / چون نبود بسیار باشد قفلها
عزت مخزن بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن

عزت کعبه بود آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانع و ره زن نیست

این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد بیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش

تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفتگو
گر جوابش نیست می بندد ستیز / بر همان دم تا بروز رستخیز

که جهان یابد این جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب
بو زبند و سر عشقت و لیس / ورنه کی وسواس را بستست کس

عاشقی شو شاهد خوبی بجوی / صید مرغابی همی کن جو بجوی
کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم کو فهمت خورد

غیر این معقولها معقولها / هست اندر عشق یا فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب شماست

تا بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد تا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد

آن زمان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریاد رس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وادهد / گوهری از لنج او بیرون جهد

لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان بود

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد نبندی سرفه را / تا نباید ناگهان پرد هما

ور کسیت شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند / می نهد سرپوش و پرجوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین چه است تا ایاز را در سخن آرد

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش / کرده تو چارقی را دین و کیش
باده کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره آویخته

چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی میدمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکنی از عشق و سستان روایات

چارقت ربع کدامین صنمست / پوستین گویی قمیص یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یکساله زنا و غل و غش

تا بیامرزد کشیش آن گناه را … عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد … لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند … اسحر از هاروت و ماروت است خود
صورتی پیدا کند بر یاد او … جذب صورت آردت در گفتگو
راز گوئی پیش صورت صد هزار … آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدان جا صورتی نی هیکلی … زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل برده … پیش گور بچهٔ نو مرده
رازها گوید بجد و اجتهاد … می نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم بیند او آن خاک را … چشم و گوش داند آن خاشاک را
پیش او هر ذره زان خاک گور … گوش دارد و هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را … خوش نگر این عشق ساحر ناک را
آنچنان بر خاک گور تازه او … دم بدم خوش می نهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان … روی ننهادست بر پور چو جان
از عزا چون چند روزی بگذرد … آتش آن عشق او ساکن شود
بعد ازان گر خود وخواب آیدش … از جمادی هم جمادی آیدش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت … ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
عشق بر مرده نباشد پایدار … عشق را بر حی جان افزای دار
آنچه بیند آن جوان در آینه … پیر اندر خشت بیند عاینه
پیر عشق تست نی موی سفید … دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق … نامصور سر کشد وقت طلاق
زانکه هم اصل اصول هوش و مست … بر صورها عکس حسن نابدست
پرده ها را این زمان برداشتم … حسن را بی واسطه بفراشتم
زانکه بس با عکس من در باختی … قوت تجرید ذاتم یافتی
چون ازین سو جذبهٔ من شد روان … او کشش را می نبیند در میان
مغفرت میخواه از جرم و خطا … از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمهٔ جاری شود … سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد ازان آنرا حجر … زانکه جاری شد ازان سنگ آن گهر
کاسه ها دان این صور و اندرو … آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه ست چندان نیست از و نغز تر در شهر ما بسیارست یکی و دو و ده تا بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما را و خود را وارهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل … حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا … هست همچون ماه اندر شهر ما
نازنین تر زو هزاران حور وش … هست بگزین زان همه یکبار خوش
وارهان خود را و ما را نیز هم … از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می … می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه اش … تا نباشد عشق او تان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل … هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می بینی ولیکن آن شراب … روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان … جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام … وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمهٔ دروی حیات … بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ … غیر او را زهر او درد است و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی … هست آن را دوزخ این را جنتی

پس بهر اجسام اشیا تبصرون … اندرو تو نیست هم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ … اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ
کاسه پیدا اندرو پنهان غذا … طاعمش داند کزو چه میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب … زان پدر میخورد راح باطرب
باز اخوان را ازان زهر آب بود … کاندر ایشان زو فزون کینه می فزود
باز از وی مر زلیخا را شکر … میکشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را … بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی … تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست کوزه زین جهان … کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان … لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا … فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین … قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا … انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا … انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالغبار … تختفی الریح و غبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش … او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا … قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان … این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم … که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است … که گواه ذو الجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا در اضطراب … اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من … خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت … هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که میگفت ای خدا … پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت … چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت … لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده … جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد … بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را شناخت که مردست و نعره زد

واعظی بد بس گزیده در بیان … زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت … در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید از واعظ براز … موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز … پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا سترده نسترش … تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد … شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول … پس ستردن شرط باشد ای سئول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود … هوش او را بر وعظ واعظ بسته بود
گفت جوحی وای خواهر ببین … عانهٔ من گشته باشد اینچنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست … کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن کرد در شلوار مرد … کیر او بر دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن … گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق ازین بیانم گوید این … چونکه بر دل زد ورا گفتی چنین
گفت نی بر دل نزد ور بر دست زد … وای گر بر دل زدی ای پیر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی … شد عصا و دست ایشان را یکی

گر ز پیری در رباطی تو عصا / جنبش نجد کان کرده از دست و پا
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر که جان ز جان کندن رهید
چون بدانستیم کاین تن نی ام / از ورای تن به یزدان می‌زیم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گر بد پزی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسید
هر که محجوبست او خود کودکیست / مرد آن باشد که بیرون از شکیست
گر به ریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و خصیه هست بسی
پیشوای بد بود آن تن شتاب / ببرد اغنام را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم / سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده زاری کرده / نازکم کن چونکه ریش آورده
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاوز ره باغ ابد

فرمودن شاه با ایاز بار دیگر که شرح چارق و پوستین را آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الا ان الدین النصیحة

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستی چندین نیاز
تا شنود سنقر و بک یارقت / سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را چون تو دادی زندگی
مومن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمانی سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مومنم
دارم ایمان کان ز ایمانها برست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مومن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون به ایمان شما او بنگرد / عشق او آورد ایمان بفسرد
این حکایت یادگیر ای تیزهوش / صورتش بگذار و معنی را نیوش

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد و مرد کافر او را هدیه داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب می‌درید حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرد حرام / در صداع افتاد ازو خاص و عام
کودکان ترسان ز وی در جامه خواب / مرد و زن ز آوازهٔ او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را / بهر دفع زحمت تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / آنچه‌ها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسوده‌ایم ما / بس کرم کردی به شب روزی کیا
چون رسید از تو بهر یک راحتی / خواب رفت از ما کنون هم راحتی

بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوض مان همتی همراه کن
قافله بنشسته بد کعبه ز وله / آنچه بشنیدند روان با قافله
شب گهی کردند اهل کاروان / منزلی در موضع کافرستان
وآن مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
گفت در کافرستان بانگ نماز / او ستیزه کرد پس بی احتراز
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
جمله‌گان خائف ز فتنهٔ عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / کو فتاد از وی بنا در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و در شکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر اینچنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانگ نماز

رجوع بحکایت گبر با مسلمان و ایمان بایزید

لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست کاین نرخران / بر کس ما میرینند این شوهران
داد کلی داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنین شیر فرید
قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره‌ای در بیشه‌ها / اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / میکند در جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد سطر / تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیله آب و روغن کردنیست / این مثالها کفو ذرهٔ نور نیست
ذره نبود جز حقیر منجسم / ذره نبود شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادم دان خفی / محرم دریا نه این دم کفی
آفتاب نیّر ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب این است او یا آن بگو / که بماند مه در این اشکال و جستجو
گر وی آنست ای برادر چیست این / پر شد از نورش زمین و آسمان

در وی است این بدان ای دوست | ای عجب این دو که مستیست و کیست

حکایت زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را به ترازو برکشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی | سخت طناز و پلید و ره زنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن | مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل | سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب | مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید | پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن خود گربه خورد آن گوشت را | گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار | تا اگر گربه برکشم گیرم عیار
برکشیدش بود گربه نیم من | پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت افزون نیم من بد یک ستیر | هست گربه نیم من هم ای ستیر
گوشت بد شش و نیمی افزون از آن | گربه هم شش نیست ای حیله دان
این اگر گربه است پس آن گوشت کو | ور بود این گوشت بنما گربه تو
بایزید ار این بود آن روح چیست | ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من | این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع | دانه باشد اصل و آن که هست فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست | ای قصاب این گردران با گردن است
روح بی قالب نتاند کار کرد | قالب بیجان بود بیکار و سرد
قالب بیجان کم از خاکست و سست | روح چون مغزست و قالب همچو پوست
قالب بیجان نمی آید بکار | سعی کن جانی بدست آر ای عیار
قالبت پیدا و آن جانت نهان | راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند | آب را بر سر زنی بر نشکند
گر تو بنمایی که سر را بشکنی | آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش بأصل | خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که حق نهاد از ازدواج | گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنکه ازدواجات دگر | لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن | یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را | از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره | که ز لطف از باد میکشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت | هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخ بفسرده در خود مانده | لا مساسی بر درختان خوانده
لیس یألف لیس یولف جسمه | لیس الا شیخ نفس قسمه
نیست صافی عزو نقود تازه جگر
لیک نبود پیک سلطان خضر | ای ایاز استاره تو بس بلند | نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت | هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد سنگی زد و سبو را بشکست امیر بشنید قصد هلاک

بود امیری خوشدلی می باره | کهف هر مخمور و هر بیچاره
مشفقی مسکین نوازی عادلی | مکرمی زربخشی و دریادلی
شاه مردان و امیر المؤمنین | راه بان و رازدان و دوربین

دور عیسی بود و ایام مسیح | خلق دلدار و کم آزار و ملیح

و گوشمال زاهد کرد و زاهد گریخت این قصه در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود ولیکن زاهد تقذری میکرد و از لذات و تنعم منع میکرد

آمدش مهمان بناگاهان شبی | هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می بایستشان در نظم حال | باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده شان کم بود گفت او غلام | رو سبو پر کن بیار از خم مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص | تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه زان جام راهب آن کند | که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایه پنهانی است | آنچنان که اندر عبا سلطانیست
تو بدلق پاره پاره کم نگر | که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد | از برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست | گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین | گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست | جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید | در زمان در دیر رهبان تا رسید
سیم داد و باده چون زر خرید | سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد | تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته | بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده | تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند | وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه لحم و گندم غرق هم | هیچ فرقی نه در ایشان رقم
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست | نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
این چنین باده همی برد آن غلام | سوی قصه آن امیر نیکنام
پیشش آمد زاهدی غم دیده | خشک مغزی در بلا پیچیده
تن ز آتشهای دل بگداخته | خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار | داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد | روز و شب چسبیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته | صبر و حلمش نیم شب بگریخته
دید در شب یک غلامی نیک پی | در ستانیش از زمین میکرد طی
گفت زاهد در سبوها چیست آن | گفت باده گفت آن کیست آن
گفت این آن فلان میر اجل | گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش | باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است | هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر | ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ الاسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی ضیا درآمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بودند بدرس ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ الاسلام او را نیم قیامی کرد سرسری ضیا گفت آری سخت درازی پاره‌ای درزدا از خود

آن ضیاء دلق خوش الهام بود | دادر آن تاج شیخ اسلام بود
از برای علم خلقی پیش او | گشته دایم در ملازم درس حج
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ | بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون | این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بی حد دراز | بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

چون محله پشه از هیبهای سیر / ور ز لگد بر در زدن بر دار و گیر
خلق بیزاران ز بوداری چیست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست

مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمتر از عقل و فهم کودکان
زاهد و پیری ضعیف ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی نامده

رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها دیده و نادیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر

یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بسست / کاندرین وادی پرخون بی کسست

چشم پر درد و نشسته او بکنج / روترش کرده فرو افگنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد / عقل هم نی کو بجائی ره برد

اجتهادی میکند با وهم و ظن / کار در بو کیست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست / که نماندش مغز سر از عشق پوست

ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین جناب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال

هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زهدست باشد خوش تنگ
تا برون ناید ازین تنگین مناخ / کی شود خویش خوش و صدرش فراخ

زاهدان را در خلا پیش از گشاد / تیغ و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم / غصهٔ آن بی مرادیها و غم

بی مرادیها این نیی خوبیست / با مرادی تند خوی سرکشیست

اندر آختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حرا از وحشت دیر نمودن دیدار و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی علیه السلام که خود را مینداز که ترا دولتها و سعادتها در پیش است

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن

باز خود را سرنگون از کوه او / می فکندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش پیدا جبرئیل / کین مکن ای پادشاه بی بدل

همچنین میگفته تا کشف حجاب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را میکشند / اصل محنتهاست این چونش کشند

از فدائی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدای سیرتیست
ای خنک آنکو فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای آن شدن

مرد حق باری فدای آن فنیست / کاندر آن ره صرف عمر و کشتنیست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهرهمند و نیکنام

در جهان هر کس فدائی این فنست / کاندرو صد زندگی در کشتنست
کشتنی اندر غروبی یا شروق / که نه شائق ماند آن دم نی مشوق

یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شانهم وسد النوی بعد النوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او

تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / تا بیابی اجر و گردی با خرد
تو ز غفلت بس سبو بشکسته / بر امید عفو دل دربسته

عفو کن تا عفو یابی در جزا / می شکافد مو قدر اندر جزا
موشکافان قدر را هوش دار / قصهٔ بار تو نیکو گوش دار

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را که او گستاخی چرا کرد و سبو را چرا اشکست من درین باب شفاعت

باز بشنو قصهٔ میران دگر / تا بیابی زین حکایت صد خبر
میر گفت او کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند

زین برادر ننگ و عارش آمدی / این ضیا هم واعظی با بدی
روز مجلس اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا

گرد شیخ اسلام از کبر تمام / مر برادر را چنین نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش / انفعالی داد حالی در خورش

رجوع بحکایت زاهد با غلام امیر

گفت آری لیس را زی بهر مرد / اندکی زان قد سروت هم بدزد

پس ترا خود عقل کو یا هوش کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت ابلیس ار بیابی هم بکش / ضحکه باشد نیل بر روی حبش

ور تو نوری کی درآمد ای غوی / تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جو شده

گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود

در چنین راه و بیابان مخوف / این قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان نهی / کاروان را هالک و گمره کنی

نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار

دزد را تو دست ببریدن پسند / از بریدن عاجزی پایش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست / گر تو پایش نشکنی پایت شکست

تو عدو را می دهی و نیشکر / بهر چه کو زهر نوشش و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و از زاهد بجست

رفتن امیر خشم آلوده برای گوشمال زاهد

رفت پیش میر گفتش باده کو / ماجرا بر گفت یک یک پیش او

میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کوبم سرش / آن سر بی دانش مادر غرش

او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویشتن پیدا کند

او ندارد خود هنر الا همان / کو تسلس میکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو / دارو دیوانه باشد کیر گاو

تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست و دبوسی بدست / نیم شب آمد بزاهد نیم مست

خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می شنید از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان

گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین / مات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت

گفت شه شه وان شه کبر آورش / یک یک آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد آن دلقک و گفت الامان

دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد

برجهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فگند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز زخم شه رهد

گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با چو تو خشم آور آتش سجاف

ای تو مات و من ز زخم شاه مات / میزنم شه شه ز زیر رختهات

آمدن امیر بدر خانهٔ زاهد و بلگد کوفتن در

چون کند سازد ز کرم شیر نر
بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را
شربتی کان ز خون او بریخت
تیر قهر خویش بر پرش زنم
جان نخواهد برد از شمشیر من
من برانم بر تن او ضربتی
با همه سالوس و با ما نیز هم
خشم خونخوارش شده بد سرکشی
آن شفیعان از دم هیهای او
باده سرمایه ز لطف تو برد
هر شرابی بندهٔ این قد و خد
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی
ای همه دریا چه خواهی کرد نم
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی
جوهرست انسان و چرخ او را عرض
خدمتت بر جمله هستی مفترض
بحر علمی در نمی پنهان شده
آفتاب از ذره کی شد وام خواه
گفت نی نی من حریف آن دمم
وا رهیده از همه خوف و امید
همچو شاخ بید بازان چپ و راست
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند
هر که را نور حقیقی وا نمود

قبول نخواهم کرد سوگند خورده‌ام که سزای او بدهم

مور گردد پیش قهرم اژدها
این زمان همچون زنان از ما گریخت
پر و بال مرده ریگش بر کنم
ور کند صد حیله و تدبیر و فن
کان بود مردیگران را عبرتی
داد او و صد چو او این دم بهم

بندهٔ ما را چرا آزرد دل
لیک جان از دست من او کی برد
ور شود چون ماهی اندر آب در
گر رود در سنگ سخت از کوششم
کار او سالوس و زرق و حیلت است
بر سرش چندان زنم کز زر گران

ترش سان بگذرد با صد حذر
کرد ما را پیش مهمان خجل
گر شود چون مرغ و بر بالا پرد
از نهیب من شود زیر و زبر
از دل سنگش کنون بیرون کشم
لیک مقصودش بیان شهرتست
گر تنش بیرون و جان ویران
از دهانش می درخشید آتشی

بار دوم شفاعت کردن شفیعان

چند بوسیدند دست و پای او
لطف آب از لطف تو حسرت خورد
جمله مستان را بود بر تو حسد
ای گدای رنگ تو گلگونها
وی همه هستی چه می‌جویی عدم
تو چرا خود منت باده کشی
جمله فرع و سایه‌اند او تو غرض
جوهری چون نجده خواهد از عرض
ور سه گز تن عالمی حیران شده
زهره را از خمره کی بد کام خواست

کای امیر از تو نشاید کین کشی
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای
باده کاندر خم همی جوشد نهان
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد
تاج کرمناست بر فرق سرت
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
علم جویی ز اسمای خسوس
می چه باشد یا جماع یا سماع
جان بی کیفی شده محبوس کیف

گر نشد باده تو بی باده خوشی
ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
از اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای که خورد پیش رویت روی زرد
طوق اعطیناک آویز برت
چون چنینی خویش را ارزان فروش
ذوق میجویی ز حلوای سبوس
تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتابی حبس عقده اینت حیف

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان زاهد را

گر نمی‌کردم بهر سو همچو بید
که ز بادش گونه گونه رقصهاست
که سرشته در خوشی حق بدند
کی شود قانع بتاریکی دو

من نمی‌خواهم که همچون یاسمین
آنکه خو کردست با شادی می
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود
زانکه در جوع او طعام الله خورد

من بذوق این خوشی قانع نیم
سوی چپ تابم گهی گه سوی این
این خوشی را کی پسندد خواجه‌ئی
این خوشیها پیششان بازی نمود
کی ز نان و شوربا حسرت برد

وانکه باشد خفته اندر گلستان
سیر نبود هیچ عاشق از حبیب
هیچکس بر غیر حق عاشق نشد
مرده را کس در کنار آرد مگر
تا جهان چون ذره زنده اند
در جهان دوشان آرمیده است
هر کرا گلشن بود بزم و وطن
جای روح پاک علیین بود
جای بلبل گلشن و نسرین بود
هر کرا عدل عمر بنمود دست
چون ندارد از قنوت زور دست
وان جهان را چو روز روشنیست
این دهانش نکته گویان با جلیس
چشم ظاهر ضابطهٔ حلیهٔ بشر
پای ظاهر در صف مسجد صواف
اینکه در رفتست باشد تا اجل
خلوت و چله بر و لازم نماند
علت و پرهیز شد بحران نماند
گشت فرد از کسوهٔ خوی خویش
کلبتین بنشید از او صاف شاه
در بن طشت ار چه بود او دردناک
چون عتاب اهبطوا انگیختند
سرنگون زان شد که از سر دور ماند

بین گلخنی کی کند چوا بابان
صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
واقف آن سر بجز خالق نشد

چون کند مستسقی از آب اجتناب
عاشق از معشوق کی باشد شکیب
با بت زنده کسی گشت یار

چون کند محمود دوری از شراب
چون باد بیند ز من که مکان
مرده را چون کشند اندر کنار
کو ندارد دور جهان از دل خبر
نکته داننده و سخن گوینده اند
لیک علف خوار الوق الانعام
کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح اهل نجین سجین بود
بهر این مرغان کور این آب شور

تفسیر این آیه که وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار عرصهٔ آن عالم و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن شنو جهت آن فرمود پیغمبر صلی الله علیه وسلم که الدنیا جیفة وطالبها کلاب اگر آخرت را حیاتی نبودی آخرت هم جیفه بودی جیفه را از برای مردن جیفه گویند برای بوی بد

کرم باشد کش وطن سرگین بود
پیش او حجاج خونی عادل است
کودکان را تیغ چوبین بهتر است
هیچ معانی وای نقش و سایه‌ایست
وان دگر با حق بگفتار و انیس
چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای معنی فوق گردون طواف
وان دگر باید قران ازل
هیچ عیبی مر ورا هم نماند
کفر او ایمان و کفران هم نماند
شد برهنه جان بجان افزای خویش
بر پرید از چاه تا ایوان جاه
شد وحی آمیزش اجزای خاک
همچو هاروت و نگون آویختند
خویش را سر کرد و تنها پیش راند

بهر محمودان خدا اجسام طهور
در حشر آمر العبیت مرده دهند
کافران قانع بنقش انبیا
آن یکی نقشش نشسته در جهان
گوش ظاهر ضبط این قصه کن
دست ظاهر مسکند داد و ستد
جزو جزوش را تو بشمر همچنین
هست یکتامش ولی الدین التین
قرص خورشیدش خلوت خانه اش
چون الف از استقامت شد به پیش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد
همچنین باشد که در اوصاف گشت
یار ناخوش پیسه و بس بسته بود
بود هاروت از ملایک سبکسان
آن سبد خود را چو پر آب دید

کز لعب زندگان بی کسند
کان نگاریده است اندر پرها
وان دگر نقشش چو مه در آسمان
گوش جانش جاذب اسرار کن
دست باطن بر فرو صف صد
این درون وقت و آن بیرون چنین
وان دگر بامش امام القبلتین
کی حجاب آرد شب بیگانه اش
او ندارد هیچ از اوصاف خویش
شاهیش از اوصاف قدسی جامه کرد
از بن طشت آمد بالای طشت
ورنه او در اصل بس حسنه بود
از عتابی شد معلق همچنان
کرد استغنا و از دریا برید

در جگر چون قطره‌ای آتش نماند ... بحر رحمت گرد او را باز خواند
رحمت بی علتی بی خدمتی ... آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا باز گرد ... گرچه باشند اهل دریا باز زرد
تا که آید لطف بخشایش گری ... سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست ... زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامع است ... بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل ... نی ز رنج و علت ابدان علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم ... خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو ... مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالی است ... آن مشبک سایهٔ غربالیست
عاشقان عریان همی‌خواهند تن ... پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه‌دار آن را بود آن نان و خوان ... خر مگس را چه ابا چه دیگدان

دیگر بار استدعای شاه از ایاز که تأویل کار خود بگو و مشکل منکران و طاعنان خود را حل کن که ایشان را در التباس رها کردن مروت نیست

این سخن از حد و اندازه ست بیش ... ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هین بگو احوال خود را ای ایاز ... گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی ... تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش ... خاک بر احوال درس پنج و شش
حال باطن گر نمی‌آید بگفت ... حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات ... گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود ... تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین ... باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نی ... همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر ... فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی به مهمان‌خانه و اندیشه‌های مختلف و عارف در رضا بدان اندیشه‌های غم و شادی چون شخص مهمان‌دوست غریب‌نواز خلیل‌وار

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان ... هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید دم به دم ... ضیف تازه فکرت شادی و غم
میزبان تازه‌رو شو ای خلیل ... در مبند و منتظر شو در سبیل
هر چه آید از جهان غیب‌وش ... در دلت ضیفست او را دار خوش
هین مگو کین ماند اندر گردنم ... که هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که آه باران گرفت و مهمان بر ما بماند

آن یکی را بیگهان آمد قنق ... ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود ... آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن ... کامشب ای خاتون دو جامه‌خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در ... بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت کنم ... سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن ... سوی ختنه‌سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش ... نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب ... سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر ... شد در آن بستر که بود آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت ... که ترا این سوست ای جان جا بخفت
که برای خواب تو ای بوالکرم ... بستر آن سوی دگر افکنده‌ام

آن قراری

آن قراری که به زن او داده بود ... گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت ... کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو ... سوی در خفتست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس ... داد مهمان را به رغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان ... خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند ... بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود ... بر سر و جان تو او تاوان بود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل ... موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد ... در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود ... کین خوشی اندر سفر ره‌زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد ... چون مسافر رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر ... گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت ... رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مرد و زن ... صورتش دیدند شمعی بی‌لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد ... چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان‌خانه خانهٔ خویش را ... از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان ... هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود ... می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمانی نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بدخویی کند و فضیلت مهمان‌نوازی و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز ... آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای شخص دان ... زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند ... کارسازیهای شادی میکند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر ... تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل ... تا بروید برگ سبز متصل
میکند او بیخ سرو کهنه را ... تا خرامد سرو نو از ماورا
می‌کند بیخ کژ پوسیده را ... تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد ... در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این ... که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش‌رویی نیارد ابر و برق ... رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود ... چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او مقیم برج تست ... باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل ... شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا ... در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت‌رو ... پیش حق گوید به صدگون شکر او
کز محبت با من محبوب‌کش ... رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا ... بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو به نو ... خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره ... لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری ... لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار ... آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش ... گلشن آرنده‌ست ابر و شوره‌کش
فکر غم را تو مثال ابر دان ... با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر به دست او بود ... جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی ... عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت
تو مخوان دو چار انگشتش ای حرون
در تو آن را فرع گیری در مضر
اصل دان آن را بگیرش در کنار
ای ایاز پرنیاز صدق کیش
نی بوقت خشم و کینه صبر هست
حق آن را خوانده است در قرآن رجال
صد هزاران سر نهاده بر شکم
ورنه شهوت خان و مان را برکند
اندرین معنی حکایت گوش کن
خواجه‌ای بود و مر او را دختری
گشت مانع داد دختر را بشو
چون ضرورت بود دختر را بداد
کز ضرورت بود عقد این گدا
گفت دختر ای پدر زحد مست کنم
اینچنین قومی بعالم هم پدر
از پدر آن را نهان می‌داشتش
آن وصیتهای من خود باد بود
پنبه را پرهیز از آتش کجاست
در زمان حال نزال و خوشی
گفت چون چشمش کلاپیسه شود
نیست هر عقل حقیری پایدار
رفت یک صوفی بلشکر در غزا

ناگهان سوزی برآید حاجتت
بو که نجمی باشد صاحب قران
چشم تو در اصل باشد منتظر

فکرتی کز شادیت مانع شود
تو نگو فرعیست او را اصل گیر
زهر آمد انتظار اندر چشش

نواختن سلطان ایاز را

صدق تو از بحر و از کوهت بیش
سست گردد قرار و در ثبات
کی بود این جسم را آنجا مجال
ارزشان ز دنبه دارد دم کم
زند دانت در گو تاریک افکنند

نی بوقت شهوت باشد عیار
مردی این مرد نی از ریش و ذکر
روح حیوان را چه قدرست ای پسر
تا توانی بندهٔ شهوت مشو
روسپی باشد که از جولان گیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگاه دار تا حامله نشوی ازین شوهر

شو نبود اندر کفایت کفو او
او بنا کفوی تخولیف فساد
این غریب چو آرا نبود وفا
هست بندت دلپذیر و مغتنم
کز چنین نوعی نصیحت گر شنید
پنج ماهه گشت کودک را که شش
که نگردت بنده عظم هیچ سود
یا در آتش کی حفاظست و بقاست
خویشتن باید که ازوی درکشی
فهم کن کان وقت انزالش بود

خربزه چون در رسد شد آبناک
گفت دختر را کزین داماد تو
ناگهان بجهد کند ترک همه
هر دو روزه هر سه روزه آن پدر
حامله شد ناگهان دختر ازو
گشت پیدا گفت بابا چیست این
گفت بابا چون کنم پرهیز من
گفت نی گفتم که سوی او مرو
گفت کی دانم که انزالش کی است
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن

وصف ضعف دل و سستی صوفی سایه‌پرور مجاهده ناکرده درد عشق ناکشیده بسجده و دست بوس

آن بامر و حکمت صانع شود
تا زنی پیوسته بر مقصود تیر
دائما در مرگ باشی زان چشش
بازره دایم ز مرگ انتظار
ای کبوده عقل چون کوه هست کاه وار
ورنه بودی میر میران کیر خر
آخر از بازار قصابان گذر
در پی شهوت مکن دل را گرو
عقل او موشی شود شهوت چو شیر
تا دل از شهوت بکلی شد مُست
زهره‌ای خدمه رخ سیمین بری
گر نه ایشگاف تبه گشت و هلاک
خویشتن پرهیز کن حامل مشو
بر تو طفل او بماند مظلمه
دختری خود را بقر معلومی خدر
چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو
من ترا گفتم که دوری گزین
آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن
تو پذیرای منی او مشو
این نهانست و بغایت دور دست
کور میگردد ز شهوت چشم من
وقت حرص و وقت خشم و کارزار
ناگهان آمد قطاریق و غلا

ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف
مثقلان خاک بر جا ماندند
جنگها کردند مظفر آمدند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز
پس بگفتندش که خشمگینی چرا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی
برد آن صوفی اسیر بسته را
کافر بسته دو دست و کشتنیست
همچو نر بالای ماده آن اسیر
گبر می‌خائید با دندان گلوش
نیم کشتش کرد با دندان اسیر
ای شده عاجز ز تلی کیش تو
غازیان کشتند کافر را به تیغ
چون بهوش آمد بدید آن قوم را
از اسیر نیم کشته بسته دست
چشم را وا کرد چون او سوی من
قصه کوته کن کزان چشم چنین
قوم گفتندش به پیکار و نبرد
گرد مطبخ گرد اندر خانقاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست
پس میان حملهٔ شیران نر

عالم و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز درین زمانه صوفی اویست غره شده و بوهم بیمار شده همچون آن معلم که کودکان گفتند رنجوری و بآن وهم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوانان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز بنمایم جهاد که در جهاد اکبر مستثنا ام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد

اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
در پس خرگه که آرد او غزا
بسملش را موجب تاخیر چیست
همچو شیر خفته بالای فقیر
صوفی افتاده بزیرش رفته هوش
ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
صد هزاران کوه باد ریش تو
همدران ساعت ز حمیت بی‌دریغ
پس بپرسیدند چون بد ماجرا
اینچنین بیهوش افتادی و سست
چشم گرداند شد و هوشم ز تن
رفتم از خود اوفتادم بر زمین

آب گر در وضو صد روشنیست
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر
شخصی آمد در تفحص از پیش
دستها بسته همی خائید او
دست بسته گبر همچون گربه
همچو تو کز دست نفس بسته دست
زین قدر خرپشته فر ای زشکوه
بر رخ صوفی زدند آب گلاب
الله الله این چه حالست ای عزیز
گفت چون قصد سرش کردم بخشم
گردش چشمش مرا لشکر نمود
فتنه کوته کن کزان عمر گران

نصیحت مبارزان او را که این زهره که تو داری که بکلاپیسه چشم کافر بیهوش شدی زینهار زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو

فارسان راندند تا صف مصاف
سابقون السابقون در راندند
بازگشته با غنایم سود مند
او برون ناخفت نستد هیچ چیز
گفت من محروم ماندم از غزا
کو میان غزو خنجر کش نشد
آن یکی از بهر کشتن تو بگیر
آب چون نبود تیمم کردنیست
قوم گفتند ای عجب چه شد فقیر
دید صوفی خفته زیر گبر خوش
از سر استیزه صوفی را گلو
خسته کرده حلق او بی حربه
همچو آن صوفی زبون گشتی و پست
چون وی بر عقبهای همچو کوه
تا بهوش آمد ز بیهوشی و خواب
اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
می‌نیارم گفت چون شد حال بود
رفتم از خود اوفتادم من از آن
با چنین زهره که تو داری مگرد
تا دگر رسوا نگردی در سپاه
غرقه گشتی کشتی تو در شکست
که بود با تیغ شان چون گوی سر

کز طراقاطاق گردن‌ها زدن / طاق طاق جلجله کوبان ممتحن
کز فشافش تیر جان‌ستان / ابر آذاری خجل در امتحان

کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه‌ای با جنگ مردان آشنا
پس تن بی‌سر که دارد اضطراب / پس سر بی‌تن بخون چون حباب

زیر دست و پای اسبان در غزا / صد فنا کن غرقه گشته در فنا
اینچنین بیهوشی که از موشی پرید / اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید

چالشست این لوت خوردن نیست این / تا تو بر مالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین / حمزه باید در این صف آهنین

نیست لوت چرب تیغ و خنجرست / جان بباید باخت جای سر است
کار هر نازک‌دلی نبود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال

کار ترکانست نی ترکان برو / جان ترکان خانه باشد خانه شو

حکایت عیاضی رحمة الله علیه که هفتاد بار بغزو در رفته بود و غزاها کرده بر امید شهید شدن چون نومید شد از جهاد اصغر رو بجهاد اکبر کرد و خلوت گزید ناگهان آواز طبل غازیان شنید نفس از اندرون بجهد میداشت سوی غزا و متهم داشتن او نفس خود را در این رغبت که کرد

قصه کوته کن کزان چشم اینچنین / رفتی از دست و فتادی در زمین
گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بوک زخمی آیدم
تن برهنه میشدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یکجایگه بی‌زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بختست این نه چستی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش

نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بیوفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون / با فصاحت بی‌دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی‌خواب و خور

در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی

خوار و خودرای و مرائی بوده / در دو عالم زان چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زندست این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار او نبود که او را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دنب موش

کار آنکس نیست این سودا و جوش / کوز موش جنبشش گم کرد هوش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان

صوفی این صوفی آن است حیف / آن ستون مرده دین طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان

دفتر پنجم ۱۱۱

بر در دیوار جسم گل‌سرشت / حق ز غیرت نقش صوفی برنوشت
تا ز سحر آن نقش‌ها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود

حکایت مجاهد دیگر و مکر جان بازی او در غزا

نقش‌ها را میخورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا
صوفی دیگر میان صف حرب / اندر آمد چند بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر
بیست زخم از دست کافر چونکه خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی بتفاریق از بهر ستیز حرص و آرزوی نفس و وسوسهٔ نفس که چون می‌اندازی بخندق باری بیکبار بینداز تا خلاص یابم که الیاس احدی الراحتین و او میگفت مر نفس را که ترا این راحت هم ندهم در همین باب

حیفش آمد که بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان دهد
آن یکی را بود در کف چل درم / هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجان / در تانی در جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی / در فتادی زار در تاب و تبی
کین چرا می‌نفگنی یکبارگی / گشتیم در غصه و بیچارگی
بهر حق یکبارگی بگداز دین / نفس را کالیاس احدی الراحتین

او نگشتی ملتفت مر نفس را / همچنین کشتی مر او را در عنا
همچنان آن صوفی اندر وقت جنگ / بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ

با مسلمانان بکرد او پیش رفت / وقت فر او نگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد و آن را هم ببست / بیست کرت رمح و تیر از وی شکست

بعد از آن قوت نماند افتاد پیش / مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا

این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آنجانب گریخت

آلتش بشکست و رهزن زنده ماند / نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسپ کشت و راه او رفته نشد / جز که خام و زشت و آشفته نشد

گر بهر خونریزی گشتی شهید / کافر کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده میرود

روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست / هست باقی در کف آن غزوجوست
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست / لیک این صورت ترا حیران کنیست

نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش حمله درد / وان یکی مردی تهی جان همچو گرد

در صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفهٔ مصر و فرستادن خلیفه امیری با سپاه گران بدر موصل و قتل کردن بهر این غرض را

مر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بیحدست / نقش او اینست کاندر کاغذست

نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاهی بس گران

گفت اگر ندهد بتو آن ماه را / برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین مه در کنار

پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم صاحب علم
چون بلنجها بعید بر گرد گشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها بر کرد چون برق از بریق
هفته کرد اینچنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیش رسول
که چه میخواهی ز خون مؤمنان / کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملک و شهر موصل است / بی چنین خونریز اینت حاصل است
من روم بیرون شهر اینک درآ / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر و سیم و زر است / این ز ملک و شهر خود آسانتر است
هر چه بباید ترا از سیم و زر / میفرستم چیست این آشوب و شر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک خود را بخلیفه مصر

چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت من نه ملک میخواهم نه مال / لیک میخواهم یکی صاحب جمال
داد کاغذ کاندرو نقش و نشان / گفت بپسندش بگو او اعیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست / زود بفرستش که ملک و جان تراست
بنگر اندر کاغذ این را طالبم / هین بده ورنی کنون من غالبم
چون رسولش بازگشت و گفت حال / داد کاغذ او نمود آن مثال
گشت معلومش چه گفت آن شاه نر / صورتی کم گیر زود این را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست / بت بر آن بت پرست اولیتر است
باترک داد دختر را و برد / سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
روی دختر چون بدید آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحر آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن جمال / گرده رو سوی علو همچون نهال
سبح لله هست اشتاب شان / تنقیهٔ تن میکنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته / شوره اش خوش آمده حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب / جمع شد او و از وی رفت آب
چون بجست از خواب شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ / عشوهٔ آن عشوه خوره خوردم دریغ
پهلوان تن بد او مردی نداشت / تخم مردی در زمین ریگ کاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره میزد لا ابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی / استوی عندی وجودی و التوی
اینچنین سوزان و گرم آخر مکام / مشورت کن با یکی دانسته کام
مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنموده معدومی خیال / تا در اندازد اسد کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار / زانکه مستند این دو چون پنبه و شرار
آتشی باید شسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سروقد / همچو شیران خویشتن را واکشد
نفس خود را کی توان کردن زبون / جز بامداد عقول ذوفنون
جانب تمام قصه باز ران / کین سخن پایان ندارد پهلوان

مراجعت کردن پهلوان از موصل جانب مصر و صحبت او در راه با کنیزک

بازگشت از موصل و می‌شد براه / تا فرود آمد به بیشه و مرجگاه
آتش عشقش فروزان آنچنان / کو ندانستی زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم تنگ آتشش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست / درمیان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
برجهید و شد برهنه سوی صف / ذوالفقاری همچو آتش او بکف
دید شیری نر سیه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده / صد طویله و خیمه را برهم زده
شیر نر گنبد همیکرد از غمز / در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی‌حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را واشکافت / زود سوی خیمهٔ مه‌رو شتافت
باز چون خود را بدان حورا نمود / مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بجالش گشته جفت / مردی او ماند بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه‌روی / در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حالی آن دو جان
ز اتصال این دو جان با همدگر / میرسید از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از علوقش رهزنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین / جمع آیند ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آن سو ببینی در نظر
آن نتایج از قرانات تو زاد / پس بگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن میقات را / صدق و آن الحاق ذریات را
کز علل زاینده اند از علل / هر یکی را صورت نطق و دلل
بانگشان میرسد زان خوش خصال / کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان دو زن / مول مولت چیست زوتر گام زن

پشیمان شدن سرهنگ از خیانتی که کرده و سوگند دادن او آن کنیزک را که بر خلیفه باز نگوید از آنچه رفت

راه گم کرد او از آن صبح دروغ / چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
چند روزی هم بر آن بعد از آن / شد پشیمان او از آن جرم گران
داد سوگندش که ای بدر منیر / کن حذر تا نگردد زین خبیر
در شفاعت گفت کای چون شنید / با خلیفه زانچه شد رمزی مگو
مختصر گویم بر آن پهلوان / هر کنیزک را سوی شاه جهان
چونکه دید او آن کنیزک مست گشت / پس ز بام افتاد او را طشت
دید صد چندان که وصفش کرده بود / کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویر است بهر چشم هوش / صورت آن چشم آن نی گوش
یک مثالی گویم اکنون گوش دار / فهم کن امثال و معنی هوش دار

حکایت

کرد مردی از سخن‌دانی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکومقال
گوش را بگرفت گفت این باطلست / چشم حقست و یقینش حاصلست
آن به نسبت باطل آید پیش این / نسبتست اغلب سخنهای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف در او از خیالش میدهد / و ز خیالش سوی ظلمت میکشد

آن خیال نور می‌ترساندش | بر شب ظلمات می‌چسپاندش | از خیال دشمن و تصویر اوست | کنور برچسپیده بر یار و دوست
موسیا کشفت لمع بر که فراشت | آن تخیل تاب تحقیقت نداشت | هین مشو غره بدان که قابلی | مر خیالش را وزین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس | لا شجاعة قبل حرب این دان و بس | بر خیال حرب خیبر اندر فکر | میکند چون رستمان صید کر و فر
نقش رستم کان بحامی بود | قرن حمله فکرها خامی بود | این خیال سمع چون مبصر شود | حیز چه که رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود | آنچه باطل بود اینست حق شود | زان سبب گوشت شود هم طبع چشم | گوهری گردد دو گوش همچو چشم
بلکه جمله تن چو آئینه شود | جمله چشم و گوهر سینه شود | گوش انگیزد خیال و آن خیال | هست لاله وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود | تا دلالهٔ سر مجنون شود | آن خلیفه کول هم بیچید نیز | ریش کاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر | چون نمی‌ماند تو آن برق گیر | مملکت کان می‌نماند جاودان | ای لب خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت | که بگیرد همچو جلاد آن گلوت | هم درین عالم بدان که مانیست | از منافق کم شنو کو گفت نیست
حجتش اینست گوید هر دمی | گر بدی چیزی دگر من دیدمی

حجت منکران و بیان صفت آن حجت

گر نبیند کودکی احوال عقل | عاقلی هرگز کند از عقل نقل | ور نبیند عاقلی احوال عشق | کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید | از دل یعقوب کی شد ناپدید | مر عصا را چشم موسی چوب دید | چشم قبطی فعی آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود | غالب آمد چشم سر حجت نمود | چشم موسی دست خود را دید | پیش چشم غیب نوری می‌پدید
این سخن پایان ندارد ای کمال | پیش ما محروم باشد چون خیال | چون حقیقت پیش او فرج و گلوست | کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال | لاجرم هر دم نماید جان جمال | هر که را فرج و گلو آیین و خوست | ان لکم دینکم ولی دین بهر اوست
با جبان انکار کوته کن سخن | احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن خوب‌روی بهر جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع | سوی آن زن رفت از بهر جماع | ذکر او را کرد و ذکر برپای کرد | قصد جفت خوب مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست | پس قضا آمد ره عیشش ببست | خشت خشتی موش در گوشش رسید | خفت کیرش شهوتش کلی رمید
وهم آن کز نار باشد این صریر | که همی جنبید نه تندی ز حصیر
زن چو دید آن سستی و آن شگفت | آمد اندر قهقهه و خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان | که بکشت آن شیر و انداختش چنان

خنده گرفتن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن آن خلیفه خندهٔ کنیزک را

غالب آمد خندهٔ او شد دراز | جهد میکرد و نمیشد لب فراز | سخت میخندید همچون بنگیان | غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده میفزود | همچو بند سیل ناگاهان گشود | گریه و خنده غم و شادی دل | هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی مفتاح آن | ای برآورده کف فتاح آن | هیچ ساکن می‌نشد آن خنده‌ام | پس خلیفه تیره گشت و تند خو
زود شمشیری چو آتش بر کشید | گفت سر خنده را گوی پلید | در دلم زین خنده ظنی و فتاد | راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم | یا بهانه چرب آری تو برم | من بدانم در دل من روشنست | بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی ان سطبر | گر چه گه گه شد ز غفلت پر برا | یک جزاهی هست دل وقت گفتنست | وقت خشم و حرص اندر زیر بر
آن فرست این زبان با ملت | گر نگویی آنچه حق گفتنست | من بدین شمشیر برم گردنت | سود می ندهد بهانه کردنت
این زمان بکشیم ترا بی هیچ شک | تیغ را کرد او حواله گفت نک | ور بگویی راست آزادت کنم | حق یزدان تا نشمت شاد کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد | خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزک از با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو سبب این خنده را و گر نه بکشمت

زن چو عاجز شد بگفت احوال را | مردی آن رستم صد ساله را
شرح آن حالت که اندر راه بود | یک بیک با آن خلیفه وانمود | تیز گشتن سوی خیمه آمدن | وان ذکر قایم چو شاخ گرگدن
او بدان قوت که از شیر شکار | هیچ تغییرش نشد بر بر قرار | تو بدین سستی که چون گردی بگو | خفت از خشت موشکی فنی ز هوش
من چو دیدم از قوای و بازوی آن | زان سبب خندیدم ای شاه جهان | رازها را میکند حق آشکار | چونکه خواهد رست تخم بد بکار
نی که باد و آب و ابر و آفتاب | رازها می برآرند از تراب | این بهار نو ز بعد برگ ریز | هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود | هر چه خوردست این زمین رسوا شود | بر دمد آن از دهان و از لبش | تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش | جملگی پیدا شود آن بر سرش | هر غمی کز وی تو دل آزرده | از خماری بود کان خورده
لیک کی دانی که آن رنج خمار | از کدامی می برآید آشکار | این خمار اشکوفهٔ آن دانه است | آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند از برا | نطفه کی ماند تن مردانه را | نیست ماننده هیولا با اثر | دانه کی ماننده آید با شجر
نطفه از نانست کی باشد چو نان | مردم از نطفه ست کی باشد چنان | جنی از نارست کی باشد چو نار | از بخارست ابر کی باشد بخار
از دم جبرئیل شد عیسی پدید | کی بصورت همچو او شد ناپدید | آدم از خاکست کی ماند بخاک | هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک
کی بود طاعت چو خلد پایدار | کی بود در روی شکل پایدار | هیچ اصلی نیست ماننده اثر | پس ندانی اصل رنج و درد را
لیک بی اصلی نباشد این جزا | بیگناهی کی برنجاند خدا | آنچه اصلست و کشنده آن شیست | گر نمی‌ماند بوی هم از وی است
پس ازان بجت نتیجه زلتیست | آفت این ضربت از شهوتیست | گر ندانی آن گنه را ز اعتبار | زو زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار میگو ای خدا | نیست این غم غیر در خورد و سزا | ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم | ای که هی بی جرم جانرا درد و غم
من معین می‌ندانم جرم را | لیک هم جرمی بباید گرم را | چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار | دایما آن جرم را پوشیده وار

کین جزا اظهار جرم من بود
باز کردم سوی تو به شاه باز
شاه با خود آمد استغفار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه
من در خانه کسی دیگر زدم
هر که با اهل کسان شد فسق جو
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
او امین من بد و لالای من
گر کشتم کینه از آن میر و حرم
در ره صاحب موصلم گردن شکست
چون تو نی کردن اینجا سود نیست
عفو کردم تو هم از من عفو کن
پاس دار و با کسی عرضه مکن
تا نگردد او ز بیم شرمسار
در امانت یافتم او را تمام
پس به خود خواند امیر خویش را
زان سبب کز غیرت و رشک کنیز
مادر فرزند ابلیس خشمهاست
چون کسی با داد خواهم این کنیز
عقد کردنش با امیر او را داد
گر بدش سستی نه زنی خران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری

عزم کردن شاه چون واقف شد بران خیانت که بپوشاند و عفو کند و او را باو دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بود بر صاحب موصل که مَنْ اَساءَ فعلیها و اِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصاد و ترسید که اگر انتقام کشد آن انتقام هم باز بر سر آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد

اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای او شود

مثل آن را نیست او دیوثی بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز
خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گذاری انتقام
آن تعدی هم بیاید در سرم
همچنان کین ظلم آمد در جزا
من نیارم این گرانی نیستر
وا دهد تاوان از مکافات آگهی
غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت
از گناهان نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وا مگو
آنچه گفتی ای کنیزک این سخن
با امیر شحفت خواهم کرد من
گو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده ام

کنیزک بخشیدن شاه بجلیت به پهلوان

گشت در خود خشم قهر اندیش را
کرد با او یک بهانه دلپذیر
مادر فرزند دارد صد ازیز
زان سبب کز غیرت او دایما
او نه در خورد چنین جوجه زو جفا
سخت غیرت میکند خون میخورد
پیش مرا او بیز ست این ای عزیز
که تو جانبازی نمودی بهر او
خشم را و حرص را یکسو نهاد
عقد کردش با امیر او را سپرد

بیان آن قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران و هر یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان

وز سیاست وز دیم ظاهر شود
تا شود معلوم اسرار نیاز
یاد جرم و زلت و اصرار کرد
شد جزای آن بجای من رسان
بر من آمد آن و افتادم بچاه
او در خانه مرا زد لاجرم
چون جزای سیئه مثلش بود
غصب کردند از من او را او نیز
من ستد بر خویش کردم کار خام
آزمودم باز نزیابم ورا
گفت این عدتم به عدنا به
رحمتی کن ای رحیم ها رفت
این سخن را که شنیدم من ز تو
الله الله زین حکایت دم مزن
خوب نر از تو بد و بسیار دادم
این قضای بود هم از کرد ما
داد او را آن کنیزک بی نظیر
مادر فرزند هست اندر عنا
زین کنیزک در دو تلخی می برد
خوش نباشد دادن آن جز بتو
کرد حرص و خشم خود را خورد مرد
بود او را مردی پیغمبران
هست مردی و رگ پیغمبری

مردی خر گو مباش اندر کشش
مرده باشم پیش حق بنگرد
مغز مردی این شناس پوست آن
ای ایاز پر ز غیرت کوشش
آنچه چندین صدر از کش نکرد
ای بدیده لذت امر مرا
داستان ذوق امر چاشنیش
گفت روزی شاه محمود غنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت
گوهری بیرون کشید و مستنیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم
گفت شاباش و بدادش خلعتی
ساعتی شان کرد مشغول سخن
گفت ارزد این بنیمه مملکت
قیمتش بگذار بین تاب و لمع
شاه خلعت داد او را زان فزود
او همین گفت همه میران این
اینچنین گفتند بیجه شصت امیر
شاه چون کرد امتحان جملگان
آخرین بنهاد در کف ایاز
ای ایاز اکنون نگویی کین گهر
گفت افزون زانچه تا گم گفت من

سر ز هوا تافتن از سروریست
ترک هوا قوت پیغمبریست
تخمهای که شهوتی نبود
بر او خبر قیامتی نبود
آن بود در دوزخ و این در جنان
حفت الجنة بمکاره را شنید

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و امتحان کردن ارکان دولت را و وانمودن فرمان برداری ایاز

بشنو اکنون در بیان معنویش
ای که از تعظیم امرش آگهی

دادن شاه گوهر را میان دیوان بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغت کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه او را که این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون شکنم

نیکخواه مخزن مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر
گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود
از قضیه تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی
حافظش باد اخدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ
که شده است این نعره روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او
پس زبان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد
هر یکی را خلعتی داد و ثمین
جایگیهاشان همی افزود شاه
جمله یک یک هم بتقلید وزیر
گرچه تقلیدیست استون جهان
مال و خلعت برد هر یک بیکران
همچنین در دور گردانید گهر
گفت او را کی حریفی دیده باز
یک بیک بدیدند این گوهر هم

رسیدن گوهر دست بدست آخر دور با یاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را

حق همی خواند الغ بگ را بکش
به از آن زنده که باشد دور و مرد
حفت النار از هوا آمد پدید
مردی خر کم فزون مردی هش
لعب کودک بود پیش اینه مرد
جان سپرده بهر امرم در وفا
یک حکایت گوش کن تا واره‌ای
آن شه غزنی و سلطان سنی
جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
پس نهادش زود در کف وزیر
گفت بیش ارزد ز صد خروار زر
که نباید در بها گردد هدر
هر لباس و حله کو پوشیده بود
که چه ارزد این به پیش طالبی
پس دریغست این شکستن را دریغ
کی خزینه شاه را باشم عدو
در ره آن امتحان کن باز داد
آن حسیسا ز ابر دارد ره بجاه
هست سواهر مقلد را امتحان
تا بدست آن ایاز دیده ور
در شعاع عشق نگر ای محترم
چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت اکنون زود خردش در شکن

سنگها در آستین بودش شتاب
ز اتفاق طالع با دولتش
یا بخواب این دیده بد آن پرصفا
همچو یوسف کاندرون قعر چاه
هر که را فتح و ظفر پیغام داد
هر که پاینده وی شد وصل یار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
فرد را با اسپ کی خویشی بود
هست زاهد را غم پایان کار
بود عارف را غم خوف و رجا
عارفست و بازرست از خوف و بیم
خوف طی شد جملگی امید شد
خلعت و ادرار از رشش ببرد
لیک چه بی باکست والله کافرست
قیمت گوهر نتیجه مهر و ود
گفت ایاز ای مهتران نامور
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی
ای گهر جانی که رنگین سنگ را
اندر آرد چو سبو بر سنگ زن
گوهر امر شاه بود ای ناکسان
سر فرو انداختند آن مهتران
کرد اشارت شه بجلاد کهن
این خسان چه لایق صدر منند

ومغرور ناشدن او و بال دادن شاه و خلعتها و جایگیها افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن یکین که نشاید مقلد را مسلمان گفتن مسلمان باشد اما نادرا باشد که مقلد ثبات کند بران اعتماد و مقلد ازین امتحانها بسلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد

قوت اسپ و پیل باشد ترهات
عشق ایشان از پی عشقی بود
تا چه باشد حال او روز شمار
سابقه دانیش خورد آن هر دو را
هائی هو را کرد تیغ حق دو نیم
نور گشت و تابع خورشید شد
کرد او گوهر ز امر شاه خرد
هر که این پر نور گوهر را شکست

گر بود ایشش نهر آنکه اسپ جوست
بهر صورتها مکش چندین زحیر
عارفان ز آغاز گشته هوشمند
دید کو سابق زراعت کرد ماش
بود او را خوف و امید از خدا
زامتحان شاه بود آگه ایاز
چون شکست او گوهر خاص آن زمان
وآن جماعت جمله از جهل و عمی

تشنیع زدن امرا ایاز را که چرا شکستی و جواب ایاز

امر شه بهتر بقیمت یا گهر
قبله‌تان غولست و جاده راه نی
بر گزینید پس نهد امر شاه
آتش اندر بود اندر رنگ زن
جمله بشکستید گوهر را عیان
عذرجویان گشته زان نسیان بجان

امر سلطان به بود پیش شما
من ز شه بر می نگردانم بصر
پشت سوی لعبت گلرنگ کن
گر نه در راه دین از ره زنان
چون ایاز این راز بر صحرا فگند
از دل هر یک دو صد آه آن زمان

قصد کردن شاه بکشتن امیران و شفاعت ایاز که العفو اولی

خرد کردش پیش او بود آن صواب
دست داد آن لحظه نادر گفتنش
کرده بود اندر بغل دو سنگ را
کشف شد پایان کارش از اله
پیش او یک شد مراد و بی‌مراد
او چه ترسد از شکست کارزار
اسپ و گوی که پیش آهنگ اوست
بی صداع صورتی معنی بگیر
از غم و احوال آخر فارغند
او همی داند چه خواهد بود چاش
خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
ور فریب شه نشد گمراه ایاز
زان امیران خاست صد بانگ و فغان
در شکسته در امر شاه را
بر چنان خاطر چرا پوشیده شد
یا خود آن نیکو گهر بهر خدا
من چو مشرک روی نارم در حجر
عقل در رنگ آورنده دنگ کن
رنگ و بو مپرست مانند زنان
جمله ارکان خوار گشتند و نژند
همچو دودی می شدی بر آسمان
که ز صدرم این خسان را که کن
کز پی سنگ امر ما را بشکنند

باضافت بنایه خوانده‌اند حاصل معنی آنکه عقل رنگ آورنده است و از بی‌رنگی باز دارنده دنگ کن یا آنکه عقل را در رنگ غالب دنگ کن ۱۲ ایوب

امر ما پیش چنین اهل فساد
پس ایاز مهر افزا بر جهید
ای همای که همایان فرخی
ای لطیفه که گل سرخت چو دید
غیر عفو تو کرا دارد سند
دائما غفلت ز گستاخی دهد
هیبتش بیداری و فطنت دهد
خواب چون در میرمد از بیم دلق
زانکه استکمال تعظیم او نکرد
چون تهاون کرد در تعظیم‌ها
گویدش لیکن سبب ای زشت کار
گر رسیدی مستی نی جهد تو
عفوهای جمله عالم ذره
جان نشان بخش و ز خود هم شان آن
از فراق و هجر میگوئی سخن
صد هزاران گل تلخ نشست تو
بر امید وصل تو مردن خوشست
کان نظر شیرین کننده تلخهاست
ضربت فرعون ما را نیست ضیر
نعره لا ضیر بشنید آسمان
زین بیا این سعی بین کین عنون
سر بر آرد ملک بین بنده و خلیل
هین بدار از مصر ای فرعون دست

سهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پیش تخت آن الغ سلطان دوید
از تو دارند و سخاوت هر سخی
از خجالت پیرهن را بر درید
هر که با امر تو بی باکی کند
که برد تعظیم از دیده رمد
سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
خواب و نسیان کی بود با بیم حلق
ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
از تو بد در رفتن آن احتیاط
حفظ کردی ساقی جان عهد تو
عکس عفوت از تو ای هر بهره
کام شیرین از تو اندای کامران
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
نیست مانند فراق و هجر تو
تلخی هجر تو فوق آتش است

هر که امر ما ز گوهر به نداشت
سجده کرد و گلوی خود گرفت
ای کریمی که کرمهای جهان
از غفوری تو غفران چشم سیر
غفلت و گستاخی این مجرمان
غفلت و نسیان بد آموخته
وقت غارت خواب ناید خلق را
لا تواخذ ان نسینا شد گواه
گرچه نسیان لابد و ناچار بود
همچو مستی کو خیانتها کند
بیخودی نامد بخود تش خواندی
پشت دارت او بدی عذر خواه
عفوها گفته ثنای عفو تو
رحم کن وی که او روی تو دید
در جهان نبود بتر از هجر یار
تلخی هجر از ذکور و از اناث
گبر میگوید میان آن سقر

تفسیر قول ساحران فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

چرخ گوئی شد بی آن صولجان
ینبغی یا لیت قومی یعلمون
ای شده غره بملک مصر و نیل
در میان مصر جان صد مصرهاست

گر بدانی سر ما را ای مضل
داد ما را فضل حق فرعونئی
گر تو ترک این نجس خرقه کنی
نوا نار ب همی گوئی بجام

امر ما از صد او را در داشت
کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
محو گردد پیش ایثارت نهان
روبهان بر شیر از عدل تو چیر
از وفور عفو تست ای عفوران
ز آتش تعظیم گردد سوخته
تا نباید کسی زو دلق را
که بود نسیان بوجهی هم گناه
در سبب ورزیدن او مختار بود
گویدا و معذور بودم من ز خود
اختیارش خود نشد تش راندی
من غلام زلت مست آله
نیست کفوش ایها الناس اتقوا
فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
این سخن از عاشق خود گوش دار
دور دار ای مجرمان را مستغاث
چه غمم بودی کرم گردی نظر
ساحران را خونبهائی هست یا
لطف حق غالب بود بر قهر غیر
میرهانی مان ز ریح ای کودل
نی چنین فرعون نی بی عونی
نیل را در نیل جان غرقه کنی
غافل از ملهیت این هر دو نام

ربّ مربوب کی لرزان بود / کی انا دان بند جسم و جان بود
انک انا مائیم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا

آن انای بر نوای سگ شوم بود / در حق ما دولت مختوم بود
گر نبودی این انای کینه کش / کی زدی بر ما چنین اتهام خوش

شکر آن کز دار فانی میرهیم / بر سر این دار پندت میدهیم
دار قتل ما برای رحمت است / دار ملک تو غرور و غفلت است

این خیال خفیه در نقش ممات / وان ممات خفیه در قشر حیات
می نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور

هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری بر آ از شرق ضو
آن انای ساز دل آهنگ شد / زین انا جان بیخود و دل تنگ شد

آن انای سر گشت و ننگ شد / این انا خم داده همچون چنگ شد
زان انای بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انای این جهان

از انا چون رست شد اکنون انا / آفرینها بر انای بی عنا
او گریزان و انائی در پیش / میدود چون دید وی را بی ویش

طالب او می نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی راز دار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد از فنا
می فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل شو تنت / نزد حلول و اتحاد مفتتن

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو

مجرم داشتن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر گویی هم خود را مجرم داشتن و شکستگی از شناخت و عظمت شاه خیزد وانا اعلمکم بالله واخشیکم لله وقال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

من کی باشم تا بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من کی باشم تا بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من کی آرم رحم حلم آلود را / ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من کیم تا پیشت علامی کنم / یا که وا یادت دهم شرط کرم

آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وانچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک زان / که فراموشی کند ویرا نهان

هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم

زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای / آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من

چونکه آن من مرا وا کردی چو آب / هم شبا آتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا

تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند

دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل اویم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در وجود / من برویانم دگر بار از جسد

کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم

همچو مرهم بر سر زخم عفن / نبت لحما جدیدا حالها
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و چون فنا / هست کوثر نفخ صور از کبریا
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور

ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم و حی

لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن پرست / عفو از دریای عفو اولیتر است

عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریا خود تازند خیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها

بازشان وقت سحر پران کنی / تا بشب محبوس این ابدان کنی
پر زنان بار دگر تا وقت شام / می پرند از عشق آن ایوان و بام

تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا که انا الیه راجعون

بانگ می‌آید تعالوا زان کرم / بعد ازان رغبت نماند و دود و غم
پس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان

زیر ظل این درختم مست و ناز / هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از راه دین / بر کنار و دست حوران خلدین

حوریان گشته مغازل مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر

بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان بدیوار رسید

بر خطا و جرم خود واقف شدند / گر چه مات کعبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون آه کنان / ای که لطفت مجرمان را ره کنان

راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان شوند اندر نماز

اندر آن صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست هم کاغذ درید

بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را برداشت هرگز بره
گر حجابستت برون رو ز حجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب

گر چه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان باقبال و بمال / نه ز باده‌ست ای شه شیرین فعال

ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب

چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان گر ببیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من

هر که از جام تو خورد ای ذو المنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم / من تفانی فی هواکم لم یقم

فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه مستی ای مگس تو باده‌ای

کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه در بحر عسل رانی فرس
کوه‌ها چون ذره‌ها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو

فتنه که لرزند ازو لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان

دفتر پنجم ۱۲۳

یک زبان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهند با لطف و بر
رغبت ما از تقاضای تو است / جذب حق دان اینکه ره گشت تو
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آیت آبحیوان ست درد
مرگ آشامان ز عشقش زنده اند / دل ز جان و آب جان بر کنده اند
آب حیوان هست هر جا نز تو ای / لیک آب آبحیوانی تو ای
هیچ خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا
عقل لرزان از اجل وان عشق شوخ / سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
ره بینا بد ز ستاره هر حواس / غیر کشتی بان ستاره شناس
آشنای گیر شبها تا به روز / با چنین استاره های دیو سوز
اختر از باد دیو همچون عقرب است / مشتری را او ولی الاقرب است
حوت اگر چه کشتی وی بشکند / دوست را چون نوح کشتی میکند
صورت خرچنگ گرچه کژ رو است / هیئت میزان از سوی من راست
گرچه در تأثیر نحس آمد زحل / قوت فکر آید از وی در عمل
بل عطارد خانهٔ خود گم کند / وز جنون او جوز جوز اشکند
نسر طائر را ببرد پر ز شکم / ور ز طمع تنین شود چون عقرب نرم
در گذر زین سفر هابیگاه شد / کهکشان از سنبله بیگاه شد
تو عدوی و ز عدو شهد و لبن / بی تکلف زهر گردد در بدن
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری / تا ز خمره زهر هم شکر خوری
هین بخور تریاق فاروق ای غلام

منکسر تر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدستند این امم
از تقاضای تو میگردد سرم / ای بمرده من به پیش آن کرم
خاک بی بادی ببالا کی رود / کشتنی بی یم روانه چون شود
آبحیوان قبلهٔ جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد
هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدیم دست برد آن کرم
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری تا آورش آبی آید
از صحاف مثنوی این پنجم است / در بروج چرخ جان چون انجم است
جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافلند و از قران
هر یکی در دفع دیوی بدگمان / هست لفظ اندازهٔ قلعهٔ آسمان
قوس اگر از تیر دوزد دیو را / دلو پر آلست زرع و میوه را
شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعل را ز خلعت اطلس رسد
لیک مریخ ار بخون ریزی است / او ز نعل شمسی تبریزی است
ما هم از مهر زد و کف بر سم زند / زهره نبود زهره را تا دم زند
مشتری کی دست لرزد ز دل طپد / بر سر آب او فتد مه چون سبد
دختران نعش ره بستن شوند / جمع گردند و ستارگان شوند
آفتاب کوه سر شد اتقوا / لیک تلخ آمد ترا این گفت و گو
هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهر است و بر دیگر شکر
زان نشد فاروق از هر گزند / که بد از تریاق فاروقیش قند
تا شوی فاروق دوران السلام

خاتمة — تمت — الطبع

الحمد لله والمنة که کتاب مستطاب کامل النصاب مطبوع اولی الالباب مقبول اهل مفهوم اعنی دفتر پنجم از مثنوی مولانا روم مع شرح حضرت بحر العلوم بکمال تصحیح وتنقیح بحسن اهتمام کارپردازان مطبع فتح الکریم واقع بمبئی بتاریخ بستم ماه رمضان سنه [illegible] هجری مطبوع شد

الحمد والمنه که دفتر ششم از مثنوی مولوی معنوی

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم ست از دفترهای مثنوی وتبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت وخیالات شک وریبت باشد واین مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوان اسفل السافلین ست وایشان را از بهر عمارت صورت آفریده اند وبر حواس ومدارک ایشان دائره کشیده اند که ازان دائره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان وجولان عمل شان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداری وکارگاهیست از فلک تا آن حد عمل آن برسد پس دروای آن حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه وختم ما حجب به المحجوبین آمین والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اجمعین

مطبع فتح الکریم واقع بمبئی

فهرست دفتر ششم از مثنوی مولوی معنوی

مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ
سوال کردن سائلے-	۹	رسیدن شاعر بحلب-	۲۶	رفتن صوفی-	۴۴	پرسیدن مرید-	۵۸
نکوهیدن ناموسها-	۱۰	نکته گفتن شاعر-	۲۷	هم در تقریر قصه-	〃	جواب مرید و زجر کردن آن-	〃
مناجات-	۱۲	تمثیل حریص دنیا-	〃	سیلی زدن رنجور-	۴۵	واگشتن مرید از وثاق-	۵۹
حکایت غلام هندو-	۱۳	سخری زدن شخصے	۲۸	جواب باصواب-	〃	یافتن مرید شیخ را-	〃
صبر فرمودن خواجه-	۱۴	قصهٔ بلال حبشی-	۲۹	سوال صوفی از قاضی-	۴۶	حکمت انّی جاعلٌ -آه	۶۰
درحقیقت حکایت-	۱۵	بازگفتن صدیق رضؓ	۳۱	جواب قاضی از صوفی-	۴۸	بیان معجزهٔ هود علیه السلام	۶۱
بیان آیهٔ کلّا-آه-	〃	توکیل کردن مصطفےؐ	〃	بیان حدیث انّ الله -الخ	〃	رجوع بقصهٔ فقیر-	۶۳
آتش زدن در شب-	۱۶	خندیدن یهودی-	۳۳	شنیدن ترک حکایت را-	〃	انابت طالب گنج-	〃
درحدیث استفت آه	〃	معاینه کردن رسولؐ	〃	دعوی کردن ترک-	۴۹	الهام آمدن فقیر را-	۶۵
حسد بردن امیران-	〃	قصهٔ بلالؓ و شوق او-	۳۴	مضاحک گفتن اُستاد-	〃	داستان سه مسافر مسلمان-	〃
حکایت آن صیاد آه	۱۸	رنجور شدن بلالؓ-	۳۵	خطاب با هر نفسے-	۵۰	حکایت شیر و گاو-	۶۷
بردن دزد قچ را-	〃	بیان آنکه مصطفےؐ -آه-	۳۶	گفتن درزی ترک را-	〃	مثل بیان صورت پرستان	〃
مناظرهٔ مرغ با صیاد-	۱۹	حکایت کمپیر نود ساله-	۳۷	مثل در تسکین فقیران-	〃	بازگشتن بقصهٔ گاو-	۶۸
باز هوی کردن پاسبان-	۲۱	دعا کردن درویش-	〃	مکرر کردن صوفی سوال را-	〃	رجوع به تقریر ترسا-	〃
حواله کردن مرغ-	〃	وصف عجوز حریص-	〃	حکایت زن با شوهر-	۵۱	منادی کردن سید-	۶۹
حکایت آن عاشق آه-	۲۲	سوال سائل از صاحب خانه-	۳۸	پرسیدن عارفے از کشیش-	〃	قطع تعلق موش-	۷۱
استدعاے امیر ترک-	۲۳	بروچپانیدن-	〃	قصهٔ فقیر روزی طلب	۵۳	تدبیر موش با چغز-	۷۲
آمدن ضریر بخانه-	۲۴	حکایت رنجورے-	۳۹	خواب دیدن فقیر-	۵۴	مبالغه کردن موش-	۷۳
امتحان کردن رسول صلعم	〃	رجوع بقصهٔ رنجور-	〃	تمامی قصهٔ آن فقیر-	۵۵	لابه کردن موش-	〃
آغاز کردن مطرب-	۲۵	بر تخت نشاندن سلطان-	۴۱	فاش شدن خبر گنجنامه-	〃	رجوع بحکایت چغز-	۷۴
درحدیث موتوا-آه-	〃	قوله علیه السلام حاضین-آه-	۴۲	تسلیم کردن گنجنامه-	۵۶	حکایت سلطان محمود-	۷۶
تشبیه مغفلے	۲۶	بازگشتن بحکایت صوفی-	۴۳	آمدن مرید شیخ ابوالحسن-	۵۷	قصهٔ چریدن گاو-	۷۸

مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ
رجوع بقصهٔ موش-	۷۹	بمجلس کشیدن پادشاه-	۱۰۲	خطاب حق تعالے-	۱۲۸	دربیان حدیث الدُّنیا سِجْنُ الْمُؤمِنِ وَجَنَّةُ الْکَافِرِ مع حکایتے-آه-	〃
بردن پریان-	〃	بازرفتن شهزادگان-	۱۰۴	ذکر کرامات-	〃		
داستان وظیفه دار-	۸۰	حکایت امرؤ القیس	〃	رجوع بقصهٔ پروردن-	〃		
آمدن جعفر رضی الله عنه تنها-	۸۱	بیطاقت شدن برادر-	۱۰۶	رجوع بقصهٔ شاهزاده-	۱۲۹	حکایت بر سبیل تمثیل-	۱۴۷
رجوع بحکایت مرد	۸۳	بیان مجاهد-	۱۰۹	مثل وصیت کردن	۱۳۰	رجوع بحکایت شهزاده-	〃
استغفار کردن-	〃	حکایت مرد میراث یافته-	۱۱۰	تمثیل-	۱۳۱	بیان حال شاهزاده-	〃
مثل دوربین	۸۵	بیان سبب تاخیر-	〃	خاتمه لولده الکامل-	〃	داستان آن مطبخی-	۱۴۸
توزیع کردن بامرو-	۸۶	دیدن میراثی بخواب	〃	وصف حالات مولوی معنوی-	۱۳۴	دربیان حال شهزادهٔ سوم-	۱۴۹
گریختن گوسفند-	۸۷	رسیدن آن شخص بمصر-	۱۱۱	سبب نظم کتاب مثنوی-	۱۳۵	تمثیلات چند-	۱۵۰
دیدن خوارزم شاه-	۸۸	درحدیث الصدق -الخ	〃	عنوان اختتام مثنوی معنوی-	〃	دربیان معلومیت حال	〃
مؤاخذهٔ یوسف-	۹۰	گفتن عسس جواب را-	۱۱۲	افتتاح کلام بتمهید-	۱۳۷	چند نالهٔ زار-	〃
رجوع بحکایت سلطان-	۹۱	بازگشتن غریب بمصر	۱۱۳	آغاز داستان-	〃	تاویل سورهٔ اَلْقَارِعَةُ مَا الْقَارِعَةُ آه-	۱۵۲
باز حکایت غریب-	۹۲	مکر کردن برادران-	۱۱۴	دربیان آنکه هرکدام مع دو حکایت	۱۳۸		
گفتن خواجه درجواب-	۹۳	قصهٔ زن جوحے-	۱۱۶	قصهٔ دوشیدن گاو-	۱۴۰	بیان وَتَکُوْنُ الْجِبَالُ کَالْعِهْنِ الْمَنْفُوْشِ	〃
حکایت آن بادشاه-	۹۴	رفتن قاضی بخانهٔ زن-	〃	درحدیث الدنیا مزرعة للآخرة آه	۱۴۱		
بیانِ استمداد عارف-	〃	درحدیث من کنت الخ	۱۱۸	رجوع بداستان درویش-	۱۴۲	دربیان فَاَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِیْنُهٗ-	〃
روان شدن شهزادگان-	۹۵	بازآمدن زن جوحے-	〃	بیان نمودن پسر دوم-	۱۴۳		
رفتن شهزادگان-	۹۷	بازآمدن بقصهٔ شهزاده-	۱۱۹	حکایت کردن پسر سوم-	۱۴۴	رجوع بقصهٔ شهزادگان-	۱۵۳
دیدن آن سه پسر	۹۸	دربیان نوازش شاه-	〃	درمعنی این حدیث-	〃	رجوع بحکایت پادشاه-	۱۵۴
حکایت صدر جهان-	۹۹	درحدیث جریا مومن -الخ	۱۲۰	رجوع بحکایت پسر سوم مع حکایتے	〃	اختتام کلام-	۱۵۵
حکایت امرد و کوسه	۱۰۱	وفات برادر بزرگ-	〃	حکایت دربیان آنچه-	۱۴۵	رجوع استمداد و مناجات-	〃
درحدیث منهومان -الخ-	۱۰۲	آمدن برادر میانه-	〃	جواب گفتن صوفے-	〃		
بحث شهزادگان-	〃	بیان استغنای شهزاده-	۱۲۶	عرض نمودن هرسه پسر	۱۴۶	مناجات-	۱۵۶

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام‌الدین بسی
میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ
در جهان گردان حسامی نامهٔ

پیشکش بهر رضایت ملکشم
دستم مثنوی قسم ششم
پیشکش می‌آرمت ای معنوی
قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت را نور ده زین شش صحف
کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست
مقصد او جز که جذب یار نیست

بوکه فیما بعد دستوری رسد
رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیکتر
زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انباز نیست
راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار
با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت مینمود
دمبدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید
هیچ اندر غار خاموشی خزید

زانکه از بانگ و علالای سگان
هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ
سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا
در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم
من مهم سیران خود را کی هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند
پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین
کاین دو باشد اصل هر سکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل
اندران سکنجبین آید خلل

قوم بر وی سرکه‌ها میریختند
نوح را دریا فزون میریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود
پس ز سرکه اهل عالم میفزود

واحد کالالف کی بود آن ولی
بلکه صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا درو راهی بود
پیش او جیحونها زانو زند

خاصه آن دریا که دریاها همه
چون شنیدند آن مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل
که قرین شد نام اعظم با اقل

در قران این جهان با آن جهان
این جهان از شرم میگردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبت است
ورنه خس را با اخص چه نسبت است

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند
بلبل از آواز خوش کی کم کند

۵۱ قوله در مراد یفعل الله ما یشا بعض شارحان نوشته که مزاد بفتح میم و زای معجمه ظرف زیاده است چون عرب هنگام بیع مزید گویند بدین مناسبت مزاد از بازار مزایده نموده شد ۱۲ ایوب ۵۲ قوله خوک و سگ آه یعنی چنانچه شکر

دفتر ششم متعلقه

دفتر ششم ٦

پس خریدارست هر یک را جدا	در مراد یفعل الله ما یشا	نقل خارستان غذای آتش است	بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود	خوک و سگ را شکر و حلوا بود	گر پلیدان این پلیدیها کنند	ابرها بر پاک کردن می‌تنند
ور جهانی پر شود از خار و خس	آتشی محوش کند در یک نفس	گرچه ماران زهر افشان میکنند	ور چه تلخان مان پریشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر	می‌نهند از شهد انبار شکر	زهرها هر چند زهری میکنند	زود تریاقات شان بر میکنند
این جهان جنگست چون کل بنگری	ذره ذره همچو دین با کافری	آن یکی ذره همی پرد بچپ	وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون	جنگ فعلی‌شان ببین اندر رکون	جنگ فعلی هست از جنگ نهان	زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب	جنگ او بیرون شد از وصف و حساب	چون ز ذره محو شد نفس و نفس	جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت ازو وی جنبش طبع و سکون	از چه از انا الیه راجعون	تا بحر نور خود راجع شدیم	وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول	لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول	جنگ ما و صلح ما در نور عین	نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول	در میان جزوها حربیست هول	این جهان زین جنگ قائم میبود	در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست	که بر ایشان سقف دنیا مستویست	هر ستونی اشکننده آن دگر	استن آب اشکننده هر شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود	لاجرم جنگی شدند از ضر و سود	هست احوالت خلاف یکدگر	هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنی	با دگر کس سازگاری چون کنی	فوج لشکرهای احوالت ببین	هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران	پس چه مشغولی بجنگ دیگران	تا مگر زین جنگ حقت واخرد	در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست	زانکه ترکیب وی از اضداد نیست	این تفانی از ضد آید ضد را	چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر	که نباشد شمس و ضدش زمهریر	هست بی‌رنگی اصول رنگها	صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق	وصل باشد اصل هر هجر و فراق	این تخالف از چه آید وز کجا	وز چه باید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل	خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل	گوهر جان چون ورای فصلهاست	خوی آن این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست	چون نبی که جنگ او بهر خداست	طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست	شاد آن کاین جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان	شرح این غالب نگنجد در دهان	آب جیحون را اگر نتوان کشید	هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی	فرجه کن در تمام مثنوی	فرجه کن چندانکه اندر هر نفس	مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند	آب یکرنگی خود پیدا کند	شاخهای تازهٔ مرجان ببین	میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون حروف و صوت و دم یکتا شود	آنهمه بگذارد و دریا شود	حرف گوی و حرف نوش و حرفها	هر سه جان گردند اندر انتها

تا نشنوند آن تاجران پاک / ساده گر بودند از صورت گر و خاک
لیک معنی شان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گوییش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت بارب گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم زامرش مجرد میشود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
ز آلت مرکوب در فرمان شاه / چشم بر درگاه سبحان بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را کابوا
باز جانها را چو خواهد بر علو / بانگ آید از نقیبان کز لوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیستان کند / در غمام حرف شان پنهان کند
زین غمام صوت و حرف و گفتگو / پرده‌ها کز سبب ناید غیر او
بارگی فرزون کش تو این بهوش / تا سوی مهلت برو بگرفته گوش
بو نگه‌دار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نیندایند مشامت از اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جماد و فسرده تن شگرف / میجهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لا شرقی و لا غربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
گرچه راجز من نجوم لی هدی / قبله کردی از لئیمی و دغا
تا خوشت آید مقارن آن امین / ور نبی که لا احب الآفلین
از فرح در پیش مه بستی کمر / زان همی ترسی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیشش پست عالیم پست
از ستاره دیده تصریف هوا / تا خوشت آید اذا النجم هوا
خود موثرتر نباشد مه زنان / ای بسا نانی که ریزد عرق جان
خود موثرتر نباشد مه ز آب / ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر او در جان تست پند دوست / میزند بر گوش تو بیرون پوست
پند مادر تو نگیر ای فلان / پند تو در ما نگیرد این بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست / که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره است و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی جهت تاثیر او / میزند بر گوشهای حی جو
که بیاید از جهت تا بیجهات / تا ندرانند شمار اگرگ مات
آنچنان که لمعه درپاش اوست / شمس دنیا در صفت خفاش او
هفت چرخ ازرقی در رق اوست / پیک ماه اندر تب و در دق او
زهره چنگ مسئلت در وی زده / مشتری با نقد جان پیش شده
در هوای پای بوس او زحل / لیک خود را اخی بیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خست ازو / وان عطارد صد قلم بشکست ازو
با منجم اینهمه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان و بیست و ما همه نقش توهم / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بی سو دید مکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی عشق‌مند
مثل نبود لیک آن باشد مثیل / تا کند عقل مجمد را گسیل

عقل سر تیز است لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنماست / همچو عالم بی وفا وقت وفاست
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان
اینهمه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست گردد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان روی آورد / خضر وار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی پایان نهد
واعظی را گفت روزی سائلی / کای تو منبر را سنی‌تر قائلی

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر بارو نشست از سر و دم او کدام فاضلتر است

یک سؤالستم بگو ای ذوالباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر و دمش کدامین بهتر است
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ را پر می‌برد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود چغدی و میل او بشاه / او بسر بازست منگر در کلاه
ور بهی شیری خورد از مرده خر / سگ بود او شکل شیری کم نگر
ور پلنگ و گرگ را افگند سگ / شیر میدان مرد ای ریشنگ
آدمی بسرشته از یک مشت گل / برگذشت از چرخ و از کوکب بدل
آدمی بر قد یک طشت خمیر / برفزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی رویی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور / خلوت آری با عجوزی نیم کور
در عجوزه چیست کایشان را نبود / کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست / صورت گرمابه را روحی نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان او صد عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد از احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهی است / هر که آگه‌تر بود جانش قویست
روح را آثار آگاهی بود / هر کرا این بیش اللهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بیجانست از دانش تهیست
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملائک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست تاند کرد رست

مرد کر هست کو گوش در گیر | طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف | طوطیان عام از این خور بسته طرف

کی چشید درویش صورت زان زکات | معنی است آن نی فعولن فاعلات
آن خر عیسی دریغش نیست قند | لیک خر آمد بخلقت که پسند

قند خر را گر طرب انگیختی | پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی ختم علی افواههم | این شناس این است ره‌رو را مهم

تا ز راه خاتم پیغامبران | بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهای کانبیا بگذاشتند | آن بدین احمدی برداشتند

قفلهای ناگشاده مانده بود | از دم انا فتحنا برگشود
او شفیعست این جهان و آن جهان | این جهان در دین و آنجا در جنان

اینجهان گوید که تو رهشان نما | آن جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون | اهد قومی انهم لا یعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب | در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود | مثل او نی بود و نی خواهند بود

چونکه در صنعت برد استاد دست | نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی | در جهان روح بخشان حاتمی

هست اشارات محمد المراد | کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او | بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه زادگان مقبلش | زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند | بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند

شاخ گل هر جا که میروید گلست | خم مل هر جا که میجوشد ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر | عین خورشیدست نی چیز دگر

عیب‌جویان را از این دم کور دار | هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال | بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال

از نظرهای خفاش کم و کاست | انجم آن شمس نیز اندر خفاست
انجم آمد چون مرید و شمس پیر | شمس آمد در یقین بدر منیر

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا | ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده | صورت امثال او را روح ده

نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدقند و راهزن صد هزاران ابله‌اند

تا حروفش جمله عقل و جان شوند | سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند | سوی دام حرف مستحقر شدند

باد عمرت در جهان همچون خضر | جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان | تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد | گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم | زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز برمز ذکر حال دیگران | شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست | که از او پای دل اندر گلیست

صد دل و جان عاشق صانع شده | چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول | می‌نمودش شنعت عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود | او بگردانید دین معتمد
منصب جد ما و آبا بماند | در پی احمد چنین بیره براند

آن رسول پاکباز مجتبی | از پی آن تا رهاند مر ورا
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو | تا کنم با حق شفاعت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع | کل سر جاوز الاثنین شاع
می بمانم در زبان این عرب | پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک اگر بودیش لطف ماسبق / کی بجای این بدی جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یک راهه صراط المستقیم / به ز دو راهه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه همه مقصد تویی / لیک خود جان کندن آمد این دویی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا / آیهٔ اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا / کاین بود به یا که آن حالت مرا

در تردد میزند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر
زین تردد عاقبت آن خیر باد / ای خدا ای جان جان ما را تو شاد

ای کریم و ای جلال مهربان / دائم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو ستار لم یزل / یا کثیر الخیر شاه بی بدل

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

او لم این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلایم میکنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری ام لاغر و هم پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از راه جود / میچریم ز ایقاظا نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گوی بی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شده است آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال

میپرم بر چارمیخ چار شاخ / میجهم در سرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / میچشیم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود / میگریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و بنگ بر خود می‌نهند

جمله دانسته که این هستی فخ است / ذکر و فکر اختیاری دوزخ است
میگریزند از خودی در بیخودی / یا به مستی یا به شغل ای مهتدی

نفس را زان نیستی وامیکشی / زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که آواز حق بود / تا ببیند اندران حسن احد

لیس للجن و لا للانس ان / تنفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی

لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

هست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای / حسن سلطان را رخش آیینه‌ای

چونکه از هستی خود مفقود شد / منتهای کار او محمود شد
زان قوی تر بود تمکین ایاز / که ز خوف از کبر کردی احتراز

او مهذب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از ازل

یا که دید چارقش را شد سپند / کز نسیم نیستی هستی است بند
تا گشاید دخمه کان بر نیست است / تا بیاید آن نسیم عیش و زیست

تا نه بندد دخمه بر این مردگان / تا بیابد بوی عیش آن جهان
ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبکرو سلسله

سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعیی پر زهر و نقش گلرخی

گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زان نکال / لیک جنت به ورا فی کل حال

الحذر ای ناقصان زین گلرخی / که بگاه صحبت آمد دوزخی
الفرار ای غافلان زین گلشنی / کو حقیقت بدتر است از گلخنی

زینهار ای جاهلان زین گلشکر / که بسوزاند دهان را چون شرر
چند گویم من ترا کاین انگبین / زهر قتالست ای ورعی گزین

لیک تلخ آمد ترا گفتار من / خواب میگیرد ترا ز اندار من
خواجه آخر یکزمان بیدار شو / وز حیات خویش برخوردار شو

هین روش برگیر و ترک ریش کن / زان فنا و نیستی تفتیش کن

حکایت غلام هندو که بخواجه زادهٔ خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهترزاده عقد کردند غلام رنجور شد و میگداخت کس علت او ندانست و او زهرهٔ گفتن نداشت

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای / پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت بناز / در کنار لطفش آن اکرام ساز

بود هم این خواجه را یک دختری / سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشته دختر طالبان / بذل میکردند کابین گران

میرسید از جانب هر مهتری / بهر دختر و پدر خواستگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / کو بود غره بمال از سادگی

ای بسا مهترپسر کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگرچه شد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از ابلیس

علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب بین

او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی

کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار

پس زنان گفتند کاو را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجی است بر روی زمین

چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود

همچو بیمار دقی او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست / دارو تن در غم دل باطلست

آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می‌آید ورا در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / بازپرس اندر خلا احوال او

صعلوک بالضم و او معروف بمعنی فقیر و درویش از منتخب و کشف ۱۲

تو بجای مادری او را بود / که غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوشش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
آنچنان که مادران مهربان / نرم کردش تا در آمد در بیان
هم سرش را شانه میکرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و دوستی
گفت امید من از تو این بود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ماو ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشم کاوش / که زند در بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری / که طمع دارد ز خواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین کرای خاین را ببین / ما گمان برده که او باشد امین

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را ازجر مکن که من او را بی زجر تدبیر ازین طمع باز آرم

حال خود را اینچنین گفت او مرا / خواستم کز خشم بکشم مر ورا
گفت خواجه صبر کن او را بگو / که ازو ببریم و بنهیمش به تو
تا بگیرانم از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست / که حقیقت دختر ما آن تست
ما ندانستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و هم مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون کزین ننگ مهین / خود زبانم می‌نجنبد اینچنین
اینچنین ننگی چه خایم بهر او / گو بمیر آن خائن ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم دهش / تا رود علت ازو زین لطف خوش
دفع او را و لیک بر من نویس / هل که صحت یابد این باری رئیس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می نگنجید از تبختر بر زمین
فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت / چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
که گهی میگفت کای خاتون من / که مبادا باشد این افسون و فن
لیک خاتون جزم میگفتش که ما / در پی استیم فارغ باش ها
خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت / رفت از وی علت و آمد بگشت
او دلش وا دای بتزویر و فسوس / تا فزون میشد نشاطش چون عروس
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرج را وصلتی
تا جماعت مژده میدادند کال / کای فرج بادت مبارک اتصال
تا یقین شد مر فرج را این سخن / علت از وی رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب گردک بفن / امردی را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس / ماکیان بنمودش و دادش خروس
مقنعه و حلهٔ عروسانه نکو / کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زو بکشت / ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوک فریاد میکرد و فغان / وز برون نشنید کس از دف زنان
ضرب کف و دف و نعرهٔ مرد و زن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
تا بروز آن هندوک را می فشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوق رفت / رسم داماد آن فرج حمام رفت
رفت در حمام بس بنجوده جان / کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در گردک فسوس / پیش او بنشسته دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / که مبادا که کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد / وانگهان بر هر دو دستش ده بلا

گفت خود را کس مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بد خصال
روز زیبا چون نکویان تهمتی / کیر زشتت شب بتر از کیر خر

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون آن آهنگ مبتلاست

همچنین جمله نعیم این جهان / بس خوش است از دور پیش از امتحان
می‌نماید در نظر از دور آب / چون بوی نزدیک آن باشد سراب
گنده پیرست او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه دهد چون نو عروس
هین مشو مغرور این گلگونه اش / نیش نوش آلوده او را مچش
تا نیفتی چون فرج اندر حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آشکارا دانهٔ پنهان دام او / خوش نماید ز اولت انعام او
چون ببیدستی بدام ای هوشیار / چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی / نیست الا درد و مرگ و جانکهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نه که بر گردن نهند
جمله را حمال خود خواهد کفور / بار مردم گشته چون اهل قبور
بر جنازه هر که را بینی بخواب / فارس منصب بود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلق است بار / بار بر خلقان نهادند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپای / تا نیاید نقرس اندر رو و پای
مرکبی را کاخرش تو ده دهی / که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست / تا نمانی عاجز ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت الماوا و دیدار خدا
آن صحابی زان کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس چیزی نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد / داند او بی خواهش خود میدهد
ور بامر حق بخواهی هم رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مده که صد هزاران در در اوست
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی شاه و هم فرج باز گرد
باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند / از ندامت آخرش هم ده دهند
وز در آ چون قطع تلخی میرسد / ذوق وزدی چون فرج میایدت
دیده ده دادن از دست حزین / ده بلا زین نسین بریده دست بین
همچنین قلاب و خونی و لوند / وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه می آرند هم پروانه وار / باز نسیان میکشد شان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دیده بسته آن سو بار را
چون بیاید سوخت پرش وا گریخت / باز چون طفلان فتاد و لحم ریخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود / خویش را بر آن لهیب شمع زد
بار دیگر سوخت پر و پس بجست / باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا می جهد / همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو شمع شب فروز / وی بصحبت کاذب مغرور سوز
باز یادش رود توبه ز این / کاو هن الرحمن کید الکافرین

در بیان عموم آیهٔ کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

کلما هم اوقدوا نارا لو غا / اطفاها الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مایست / گشته ناسی کز عزم ز اهل عزم نیست

چون بنوشد تخم صدقی کاشته | حق بر انگیزاند او بگماشته || گرچه بر آتش زنه دل میزند | آن ستاره‌ش را کف گل میزند

آتش زدن دزد شب و کشتن دزد آتش را از غفلت آن مرد

رفت دزدی شب بخانهٔ یک بزرگ | اندر ره پنهان درآمد همچو گرگ

شد فرو بشنید شب آن معتمد | بر گرفت آتش زنه کاتش زند || میزد آتش بهر شمع افروختن | تا سر آواز را بیند علن

دزد آمد زمان پیشش نشست | چون گرفتی سوخته گردیش پست || می نهاد آنجا سر انگشت را | تا شود استارهٔ آتش فنا

تر همیکرد او سر انگشت را | تا صبح آن استاره را کردی فنا || خواجه می پنداشت کو خود میمرد | این نمی دید آنکه دزدش میمرد

خواجه گفت این سوخته نمناک بود | میمرد استاره از تریش زود || بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش | می ندید آتش کشی را نزد خویش

اینچنین آتش کشی اندر دلش | دیدهٔ کافر نبیند از عمش || چون نمی داند دل دانندهٔ | هست با گردنده گردانندهٔ

چون نمیگوئی که روز و شب بخود | بی خداوندی کی آید کی رود || گرد معقولات میگردی ببین | اینچنین بی عقلی خود ای مهین

خانه با بنا بود معقول تر | یا که بی بنا بگو ای بی هنر || خانه با این بزرگی و وقار | کی بود بی اوستادی خوبکار

خط با کاتب بود معقول تر | یا که بی کاتب بیندیش ای پسر || جیم گوش و عین چشم و میم فم | چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن بی زگیرانندهٔ | یا بگیرانندهٔ دانندهٔ || صنعت خوب از کف شل ضریر | باشد اولی یا ز گیرای بصیر

پس چو دانستی که قهرت میکنند | بر سرت دبوس محنت میزنند || پس بکن دفعش چو نمرود ز جنگ | سوی او کش در هوا تیر خدنگ

همچو آن قوم مغل بر آسمان | تیر می انداز بهر نزع جان || یا گریز از وی اگر تانی برد | چون روی چون در کف اوئی گرد

در عدم بودی نرستی از کفش | از کف او چون رهی ای نقش خوش || آرزو جستن بود بگریختن | پیش عدلش خون تقوی ریختن

اینجهان دامست و دانه آرزوش | در گریز از دامها روی آر زو || چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد | چون شدی در ضد آن دیدی فساد

چون شدی در ضد بدانی ضد آن | ضد را از ضد شناسد ای جوان || پس پیمبر گفت استفت القلوب | گرچه مفتیشان برون گوید خطوب

در بیان حدیث استفت قلبک و لو افتاک المفتون

گفته است استفت قلبک آن رسول | گرچه مفتی از برون گوید فضول

آرزو بگذار تا رحم آیدش | آزمودم کاینچنین میبایدش || چون نتانی جست پس خدمت کنش | تا روی از حبس او در گلشنش

دمبدم چون تو مراقب میشوی | داد می بینی و داور ای غوی || ور ببندی چشم خود از احتجاب | کار خود را کی گذارد آفتاب

باز ران سوی ایاز و رتبتش | وان فضیلت در کمال رفعتش

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند | عاقبت بر شاه خود طعنه زدند || کاین ایاز تو ندارد سی خرد | جامگی سی امیر او چون برد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر | سوی صحرا و کهستان صید گیر || کاروانی دید از دور آن ملک | گفت امیری را که رو ای مؤتفک

رو بپرس آن کاروان را بر رصد | کز کدامین شهر آید میرسد || رفت پرسید و بیامد که ز ری | گفت عزمش تا کجا درماند وی

دیگری را گفت رو ای بوالعلا | باز پرس از کاروان که تا کجا || رفت و آمد گفت تا سوی یمن | گفت رختش چیست هان ای مؤتمن

ماند حیران گفت با میری دگر | که برو واپرس رخت آن نفر || باز آمد گفت از هر جنس هست | اغلب آن کاسهای رازیست

گفت کی بیرون شدند از شهر ری | ماند حیران آن امیر سست پی || آن دگر را گفت رو واپرس هان | تا کی بودست نقل کاروان

بازگشت و گفت هفتم از رجب | گفت وردی چیست تسعیر ای عجب || چون شنید آنست دیگر دم نزد | شه فرستاد آن دگر را زان عدد

همچنین تا سی امیر و بیشتر | سست رای و ناقص اندر کر و فر || هر یکی رفتند بهر یک سؤال | ناقص و عاجز ز ادراک کمال

گفت امیران را که من روزی جدا | امتحان کردم ایاز خویش را || که بپرس آن کاروان را کز کجاست | او برفت و جمله را پرسید راست

بی وصیت بی اشارت یک بیک | حال شان دریافت بی ریبی و شک || هر چه زین سی میر اندر سی مقام | کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

پس بگفتندش امیران کاین فنیست | از عنایت هاست کار جهد نیست || قسمت حقست مه را روی نغز | داده بخت است گل را بوی نغز

بلکه سلطان چون عنایت میکند | از تفاخر خیمه بر مه میزند || گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد | ریع تقصیرست و دخل اجتهاد

ورنه آدم کی بگفتی با خدا | ربنا انا ظلمنا انفسنا || خود بگفتی کاین گناه از نفس بود | چون قضا این بود جرم ما چه سود

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی | تو شکستی جام ما را میزنی || بل قضا حقست و جهد بنده حق | هین مباش اعور چو ابلیس خلق

در تردد مانده ایم اندر دو کار | این تردد کی بود بی اختیار || این کنم یا آن کنم خود کی شود | چون دو دست و پای او بسته بود

هیچ باشد این تردد بر سرم | که روم در بحر یا بالا پرم || این تردد هست که موصل روم | یا برای سحر تا بابل روم

پس تردد را بباید قدرتی | ورنه آن خنده بود بر سبلتی || بر قضا کم نه بهانه ای جوان | جرم خود را چه نهی بر دیگران

خون کند زید و قصاص او به عمرو | می خورد عمرو و بر احمد حد خمر || گرد خود برگرد و جرم خود ببین | جنبش از خود بین و از سایه مبین

که نخواهد شد غلط پاداش میر | خصم را می داند آن میر بصیر || تو عسل خوردی نیامد تب بغیر | مزد روز تو نیاید شب بغیر

تو چه کردی جهد کان با تو نگشت | تو چه کاریدی که نامد ریع کشت || فعل تو کان زاید از جان و تنت | همچو فرزندی بگیرد دامنت

فعل را در غیب صورت میکنند | فعل دزدی را نه داری میزنند || دار کی ماند بدزدی لیک آن | هست تصویر خدای غیب دان

در دل شحنه چو حق الهام داد | کاینچنین صورت بساز از بهر داد || تا تو عالم باشی و عادل قضا | نامناسب چون دهد داد و سزا

چونکه حاکم این کند اندر گزین | چون کند حکم احکم این حاکمین || چون بکاری جو نروید غیر جو | قرض تو کردی ز که خواهی گرو

جرم خود را بر کسی دیگر منه | گوش و هوش خود بدین پاداش ده || جرم بر خود نه که تو خود کاشتی | با جزا و عدل حق کن آشتی

رنج را باشد سبب بد کردنی | بد ز فعل خود شناس از بخت نی || آن نظر در بخت چشم احول کند | کلب را کهدانی و کاهل کند

متهم کن نفس خود را ای فتی | متهم کم کن جزای عدل را || توبه کن مردانه سر آور بره | که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون نفس کم شو غره‌ای / کافتاب حق نپوشد ذره‌ای || هست آن ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله کلاه‌وار بر سر نهاده تا مرغان گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار

دانهٔ چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین || خویشتن را پیچیده در برگ و گیاه / وز گل و لاله ورا بر سر کلاه

در کمین بنشسته و کرده نگاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه || مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت

گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش || گفت مرد زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقتنع

زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش || مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده

چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن || روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد

چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم || ای بزربفت و کمر آموخته / آخرست جامهٔ نادوخته

رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم || جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویش عاریت بسته طمع

سالها همصحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی || روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول

از نفوس و از عقول با صفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا || یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن برتافتی

کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند || شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگاهش قبا و کفش برد

آنچنان گرم او ببازی درفتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد || شب شد و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب || پیش از آن کت شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفتگو

من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام || نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان

جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد || تنگ شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لاتعد

هین سوار توبه شو در دزد رس / جامها از دزد بستان باز پس || مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت ناگهان || تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

بردن دزد قچ را از آن هر دو قناعت ناکردن و سخت‌تر از او بودن

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید / دزد قچ را برد و حبلش را برید

چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست || بر سر چاهی بدید آن دزد را / در فغان و گریه و وا ویلتا

گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد || گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دل خوشی

هست در همیان من پانصد درم / گر ترا باشد چنین لطف و کرم || صد درم بدهم ترا حالی بدست / گفت با خود کاین بهای ده قچست

گردنی بربسته شد صد در گشاد / گر قچی شد زر عوض اشتر بداد || جامها بر کند و اندر چاه رفت / جامها را هم ببرد آن دزد تفت

حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد || آن یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی

مناظرهٔ مرغ با صیاد در حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و واره زان دغا

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهب نیک نیست || از ترهب نهی فرمود آن رسول / بدعتی چون برگرفتی ای فضول

جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز || رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر

خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر || در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش

چون جماعت رحمت آمد ای پسر / جهد کن کز رحمت آری تاج سر || در جواب اینش گفت صیاد عیار / نیست مطلق اینکه گفتی هوشدار

هست تنهائی به از یاران بد / نیک چون با بد نشیند بد شود || زانکه عقل هر که را نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ

چون جمادست آنکه بی انسیتست / صحبت او عین رهبانیتست || هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی‌هنر

زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت || هر چه جز آن او چه باشد هالکست / ملک ذو الملک عکس آن یک مالکست

گرچه سایه عکس شخصست ای پسر / هیچ از سایه نتانی خورد بر || هیچ سایه نیست بی شخصی روان / اصل سایه نه بجای کاروان

هین نه سایه شخص را ساکن طلب / در مسبب رو گذر کن از سبب || یار جسمانی بود رویش بمرگ / صحبتش شومست باید کرد ترک

حکم او هم حکم قبلهٔ او بود / مرده است آن چونکه مرده جو بود || هر که با این قوم باشد راهبست / که کلوخ و سنگ او را صاحبست

خود کلوخ و سنگ کس را ره زند / زین کلوخان صد هزار آفت رسد || گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کاینچنین رهزن میان ره بود

از برای حفظ یاری و نبرد / بر ره ناایمن آید شیرمرد || عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود

چون نبی سیف بوده است آن رسول / امت او صفدرانند و فحول || مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه

مصلحت دادست هر یک را جدا / مصلحت جو گر توئی مرد خدا || گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور

قوت باید درین ره هر دو وار / یار می‌باید درینجا فرد وار || چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لایطاق آسان بجه

صنعت اینست ای عزیز نامدار / فکرتی کن زنگر انجام کار || یار می‌جو تا بیابی راه را / ورنه کی دانی تو راه و چاه را

گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم بیاید کار را || یار شو تا یار بینی بی‌عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد

دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی || گرگ اغلب آن زمان گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها بود

آنکه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع زخون خویش خورد || هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق

ره سنت با جماعت به بود / اسپ با اسپان یقین خوشتر رود || لیک هر همراه را همره مدان / غافلان خفته را آگه مدان

دفتر ششم ۲۰

همرهی را چو گزد یا بی مدد
منبر ود با تو که یابد عقبه
یا بود اشتر دلی چون دیده ترس
بار بر بار ست هین بگریز از ره
راه جانبازیست در هر غیشه
راه دین زان رو پر از شور و شرست
راه چه بود پر نشان پایها
آنکه او تنها براه خوش رود
هر خری کز کاروان تنها رود
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو
اندرین راه درست
هر یکی دیوار اگر باشد جدا
آن حصیری که کسی میگسترد
درمیان مرغ و صیاد ای عجب
مثنوی را چابک و دلخواه کن
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست
گفت من مضطرم مجروح حال
گفت مفتی ضرورت هم توئی
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان
بعد درماندن چه افسوس و چه آه
پیش از آن کان دانه بر تو فخ شود
کان زمان پیش از خرابی بصره
نح علی قبل موتی واغتفر

همدل و همدرد و جویان مدد
که تواند کرد دست آنجا نهبه
گو بدت بهر رجوع از راه درس
تا نریزد بر تو زهر آن زشتخو
آفتی در دفع هر قول شیشه
که نه هر راه مخنث گوهرست
یار چه بود نردبان رایها
با رفیقان سیر او صد تو بود
بر دل آن یار تعب صد تو شود
گر نه خر همچنین تنها مرو
معجزه بنمود و یاران را بخست
سقف چون باشد معلق بر هوا
گر نه پیوند دهم بادش برد
پس شکال افتاد و شد نزده یک شب
ماجرا را موجز و کوتاه کن
گفت امانتست از یتیمی بی وصیت
هست مردار این زمان بر من حلال
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
توسنش سرسبز از جذب [illegible]
پیش از این بایست این دود سیاه
گر همی حرص تو همچون فخ شود
لا تنح الی بعد سوئی و اصطبر

همرهی کو بود خصم خرد
سیر ده با تو برای سود خویش
یار را ترسان کند ز اشتر دلی
یار را از ره برآن راه زن
راه دین هر گمرهی خود کی رود
در ره این ترس امتحانهای نفوس
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط
یا غلیظی خر ز یاران فقیر
چند زخم چوب و سیخ افزون خورد
آنکه تنها خوش رود اندر رصد
گر نباشد یاری دیوارها
گر نباشد یاری حبر و قلم
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد
مال ایتام است امانت پیش من
هست دستوری کزین گندم خورم
در ضرورت هست هم پرهیز به
پیش بخورد آن گندم و در فخ بماند
آن زمان کی حرص جنبید و هوس
آه و دود و ناله آمد کار [illegible]
الک فی قبل تجوری فی التوی

فرجئی جوید که جامه تو برد
این شش از نوش او کان هست نیش
اینچنین همره عدو دان نی ولی
مرد نبود آنکه افتد زیر زن
جارحی باید که هر دره بود
هیچ پرد بی پر آن تا بسیر پس
نی ز جمعیت بجائی در نشاط
در نشاط آید شود قوت پذیر
تا که تنها آن بیابان را برد
با رفیقان بیگمان خوشتر رود
کی برآید خانها و انبارها
کی فتد بر روی کاغذها رقم
پس نتایج شد ز جمعیت پدید
بحث شان شد اندرین معنی دراز
نفس او بی طاقت آمد در کشاد
زانکه پندارند مارا مؤتمن
ای امین و پارسا و محترم
ور خوری باری ضمان او بده
چند او یاسین و الانعام خواند
دمبدم میگو که ای فریادرس
حرص آواره کن ای هوشمند
قبل هدم البصرة والموصل
بعد طوفان التوی حل البکا

دفتر ششم ۲۱

آن زمان که دیو می شد راهزن
پاسبانی بود در یک کاروان
پاسبان شب خفت دزد اسباب برد
پاسبان واهی بهی چوبک زدن
گفت دزدان آمدند اندر نقاب
گفت من یک کس بدم ایشان گروه
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ
آن زمان بسته دمم که دم زنم
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین
قادری بیگاه چه بود پایگاه
گفت آن مرغ این سزای آن بود
گفت زاهد فی سزای آن نشاست
گرتنا قضهای ذوالشیم شکست
سایه خویش از سر من برمدار
گر نیم لائق چه باشد گر دمی
خاک گر گمرم اکرم آسیبی دو
توبه بی توفیقت ای نور بلند
ای ز تو ویران دکان و منزلم
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست
عاشقم من بر فن دیوانگی
در حیا پنهان شدم همچون سجاف
غیر تسلیم و رضا کو چاره

آن زمان بایست یاسین خواندن | پیش از آن کاشکسته گرد کاروان

بانگ و هیهی کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروان را

رختها را زیر هر خاکی فشرد
گرم گشته خود همه بد راهزن
رختها بردند از پیشم شتاب
با سلاح و با شجاعت با شکوه
که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
این زمان چندانکه خواهی میکنم
هست غفلت بی نمکتر زان یقین
از تو چیزی فوت کی شد ای اله

روز شد دید آن گشت آن کاروان
پس بدو گفتند کای حارس بگو
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ
گفت اگر در جنگ کم بودت امید
آن زمان از ترس من بستم دهان
چونکه عمرت برد دیو فاضحه
اینچنین هم بی نمک مینال نیز
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم

آن زمان چه یک بزن ای پاسبان
حارس مال و قماش آن جهان
رفته و دیدند اسپ و سیم و اشتران
تا چه شد این رخت و این اسباب کو
پس چه میکردی چه بودی مرده ریگ
نعره با بیتی زدن که برجهید
این زمان فریاد و هیهای و فغان
بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
که ز ذل لیلای انظر کن ای عزیز
کی شدی از قارئش مطلوب کم
که فسون زاهدان را بشنود

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد بحرص

که خورد مال یتیمان از گزاف
بر سرم جانا بیا میمال دست
بیقرارم بیقرارم بیقرار
ناسزائی را بپرسی در غمی
وه که از نور حس تو حیبت کرد
[illegible]
چون بنالم چون بفشاری دمم
بی خداوندیت بود بنا نیست
سیرم از فرهنگی و از فرزانگی
ناگهان بجهم ز زیر این لحاف
در کف شیر نری خونخواره
تا ببینی در تجلی روی من

بعد از آن نوحه گری آغاز کرد
زیر دست تو سرم را راحتیست
خوابها بیزار شد از چشم من
هر عدم را خود چه استحقاق بود
پنج حس ظاهر و پنج نهان
سبلتان تو بیک یک برکنی
چونکه بی تو نیست کارم را نظام
جان من بستان تو ای جان را اصول
چون بدرد شرم گویم راز فاش
ای رفیقان راهها را بست یار
او ندارد خواب و خورد چون آفتاب

که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
دست تو در شکر بخشی آیتیست
در غمت ای رشک سرو و یاسمن
که بر و لطفت چنین را کشود
که بشر شد نطفه مرده بدان
تو به سایه ست تو ماه روشنی
بیتو هرگز کار کی گردد تمام
زانکه بیتو گشته ام از جان ملول
چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
آهوی لنگیم و او شیر شکار
رو حیا را سکینه بحیرو و خواب
خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بیموتی نداده است او علف چشم جانت چون بمانده است آن طرف
گربه در سوراخ آن شد معتکف کو ازان سوراخ او شد معتلف

گربه و سگ هست گرد بام گر شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی وان دگر حارس برای جاه گی

آن یکی بیکار رو در لامکان کو ازان سوداش قوت و نان
کار آن دارد که حق را شد مرید بهر کار او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند تا بشب بر خاک بازی میکنند
خوابناکی کو ز یقظه می جهد دایه و سواس عشوه‌اش میدهد

روز کم خسپ ای جان که نگذاریم ما که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب همچو تشنه که شنود او بانگ آب

بانگ آبم من بگوش تشنگان همچو باران میرسم از آسمان
بر جه ای عاشق برآور اضطراب بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بر امید وعدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود تا خوابش در ربود معشوق آمد جیبش پر از گردگان نمود و برفت

عاشقی بوده است در ایام پیش پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیمشب تا بیایم نیمشب من بی طلب

مرد قربان کرد و نانها بخش کرد چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست او انتظار بر امید وعدهٔ آن یار غار

منتظر بنشست خوابش در ربود او فتاد و گشت بیخویش آن عنود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت عاشق دلداده را خواب ای شگفت

بعد نصف اللیل آمد یار او صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید اندکی از آستین او درید

گردگان چند اندر جیب کرد که تو طفلی گیر این میباز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید آستین و گردگانها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و صفاست آنچه بر ما میرسد آنهم ز ماست
ای دل بیخواب زان ایمنیم چون حرس بر بام چوبک میزنیم

گردگان ما درین مطبخ شکست هرچه گوییم از غم خود اندکست
عاذلا چند این صداع و ماجرا بعد ازین بندی بده دیوانه را

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست اندرین ره روی در بیگانگیست

بهر این من بر پایم آن زنجیر را که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم گر دو صد زنجیر آری بگسلم

عشق و ناموس ای برادر راست نیست بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عدو شرم و اندیشه بیا که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی سخت دل یارا که در عالم توئی

این گلوی صبر گیرم می فشار تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش ای دل ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز کیست آنکس کو بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست خانهٔ عاشق چنین اولیترست

بعد ازین من سوز را قبله کنم زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر یک شبی در کوی بیخوابان گذر

بنگر آنها را که مجنون گشته اند همچو پروانه بوصلت کشته اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق اژدهائی گشته گوئی حلق عشق

اژدهای ناپدید دلربا عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو طبلها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو بر نیائی تا ابد لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بکشا و ببین چند گوئی من ندانم آن و این

از دوای زرق و محرومی برآ در جهان حی قیومی درآ
تا نمی بینم ترا ابیستم شود وین ندانمهات میدانم شود

بگذر از مستی و مستی بخش باش زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بست بر سر هر کوی چندین مست هست

گرد و عالم پر شود سرمست یار جمله یک باشد وآن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیاید خوار نی خوار که بد تن پرستی زار نی

گر جهان پر شد ز تاب نقرمه کی کساد آید بر صاحب دله
گر جهان پر شد ز نور آفتاب کی بود خوار آن تف خوش التهاب

لیک با این جمله بالاتر خرام چونکه ارض الله واسع بود و رام
گرچه این مستی چو باز اشهب است برتر از وی بر زمین قدس هست

مست زابرار و مقربان به است بر مقرب شیر و چون روبه است
رو سرافیلی شو اندر امتیاز در دمندهٔ روح و مست ساز

مست را چون دل مزاح اندیشه شد این ندانم وان ندانم پیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست تا بدانی آنکه میدانیم کیست

نفی بهر ثبت باشد در سخن نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار آنکه آن هست آن را پیش آر

نفی بگذار و همان هستی پرست این بیاموز ای پدر زان ترک مست
بگذر از نفی ای پسر هستی طلب این بیاموز ای پسر زان ترک و ب

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث ان لله شرابا للاولیاء اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا و قوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس الخ

این می که تو میخوری حرامست ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی وز شراب خدای مست شوی

آن عجمی ترک سحر آگاه شد وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد باز مستی از دم مطرب چشد
آن شراب حق بدان مطرب برد وین شراب تن ازین مطرب خرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن لیک فرقست این حسن تا آن حسن

اشتباهی هست لفظی در بیان لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم رهزنست اشتراک گبر و مومن در تنست

جسمها چون کوزه‌های بسته سر تا که در هر کوزه چه بود در نگر
کوزهٔ این تن پر از آب حیات کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات

گر بمظروفش نظر داری شهی ور بظرفش عاشقی تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان معنیش را در درون مانند جان

دیدهٔ تن دائما تن بین بود دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز لفظ نقشهای مثنوی صورتش ضالست و هادی معنوی

در نبی فرمود کین قرآن ز دل هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می پیش عارف کی بود معدوم شی

فهم تو چون بادهٔ شیطان بود کی ترا فهم می رحمان بود
این دو انباز اند مطرب با شراب این بدان آن زین در آرد شتاب

برخاران از دم مطرب چرند   مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان او   دلشده چون گوی در چوگان او

در سر آنچه هست گوش آنجا رود   در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد ازان این پس و به بیهوشی روند   والد و مولود آنجا یک شوند

چونکه کردند آشتی شادی ورز   مطربان را ترک ما بیدا کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک   که انلنی الکاس یا من لا اراک

انت وجهی لا عجب ان لا اراه   غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک   من وفور الالتباس المشترک

حیث اقرب انت من حبل الورید   لم اقل یا یا ندا للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار   کی لا اکتم من معی من اغار

این سخن پایان ندارد ای عزیز   بشنو اکنون نکتهٔ الصاحب تمیز

آمدن ضریر به خانهٔ پیغمبر و گریختن عائشه رض و پنهان شدن او

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر   کای نوابخش تنور از هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم   مستغاث المستغاث ای ساقیم

چون درآمد آن ضریر از در شتاب   عائشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک   از غیوری رسول رشکناک

هر که زیباتر بود رشکش فزون   زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قماد هند   چونکه از پیری و زشتی آگهند

چون جمال احمدی در هر دو کون   کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد   غیرت آن خورشید صد تو را رسد

که در افگندم بکیوان گوی را   در کشید ای اختران رو روی را
در شعاع بی نظیرم لاشوید   ورنه پیش نور من رسوا شوید

از کرم من هر شبی غایب شوم   کی روم الا نمایم کر روم
تا شما بی من شبی خفاش وار   پر زنان پرید گرد این مطار

همچو طاوسان پری عرضه کنید   باز سست و منکر و معجب شوید
بنگرید آن پای زشت از اهتزاز   همچو چارق که بود شمع ایاز

رو نمایم صبح بهر گوشمال   تا نگردید از منی اهل شمال
ترک کن زیرا دراز است این سخن   نهی کرد است از درازی امر کن

گفت پیغمبر برای امتحان   او نمی بیند ترا کم شو نهان

امتحان کردن رسول عائشه را که چرا پنهان میشوی او ترا نمی بیند

کرد اشارت عائشه با دستها   او نه بیند لیک من بینم ورا
غیرت عقل است بر خوبی روح   پر ز تمثیلات و تشبیه نصوح

با چنین پنهانی کین روح راست   عقل بر وی این چنین رشکین چراست
از که پنهان میکنی ای رشک خو   آنکه پوشیده ست نورش روی او

میرود بی روی پوش این آفتاب   فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور   کافتاب از وی نمی بیند اثر

رشک از آن افزون ترست اندر تنم   کز خودش خواهم که پنهانش کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من   با دو چشم و گوش خود در جنگ من

چون چنین رشکیست ای جان و دل   پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب   از سوی دیگر بدراند حجاب

در خموشی گفت ما اظهر شود   که ز منع آن میل افزون تر شود
گر بغرد بحر غرّش کف شود   جوش احببت ان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزنست   عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل   تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا بقل مشغول گردد گوششان   سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنست   در حقیقت هر دلیلی رهزنست

مطرب آغازید پیش ترک مست   در حجاب نغمه اسرار الست

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

گاه آسینی یا سر و پا ماهی ندانم   ازین آشفته بی یار تا چه میخواهی

من ندانم که تو ماهی یا وثن   می ندانم که چه میخواهی ز من

خطاب کردن ترک که ای قلتبان آنچه میدانی بگو

می ندانم تا چه خدمت آرمت   تن زنم یا در عبارت آرمت

ای عجب که نیستی از من جدا   من ندانم من کجایم تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی   گاه در بر گاه در خون میکشی

همچنین لب در ندانم باز کرد   می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت   ترک ما را زین حرارت دل گرفت

بر جهید آن ترک و دبوسی کشید   تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست   گفت نی مطرب کشی این دم بدست

گفت این تکرار بی حد مرشش   کوفت طبعم را بکوبم بر سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور   زانچه میدانی بگو مقصود در

آن بگو ای گیج که میدانیش   می ندانم می ندانم در مکش
چون بگویم از کجائی ای مری   تو بگوئی نی ز بلخم نی هری

نی ز هند و نی ز روم و نی ز چین   نی ز شام و نی عراق و باز دین
نی ز بغداد و نه موصل نی طراز   در کشی در نی و نی راه دراز

خود بگو تا از کجائی باز ره   هست تنقیح مناط اینجا بگم
یا بپرسم که چه خوردی ناشتا   تا بگوئی نی شراب و نی کباب

نه لقول و نی پنیر و نی بصل   نه ز شیر و نه ز شکر نی عسل
نه قدید و نی ثرید و نی عدس   آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

این سخن خواهی دراز از بهر چیست   گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی   که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

می رمد اثبات پیش از نفی تو   نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را   چون بمیری مرگ گوید راز را

جان بسی کندی و اندر پردهٔ   زانکه مردن اصل بد ناوردهٔ
تا نمیری نیست جان کندن تمام   بی کمال نردبان نائی ببام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود   بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود   آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نبینی ای امیر   تا که ننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارقست   کشتی وسواس و غی را غارقست

آفتاب گنبد ازرق شود   کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز   مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان   وانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن   زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود میزنی خود ای دنی   عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیدهٔ   در قتال خویش بر جوشیدهٔ

همچو آن شیری که در چه شد فرو   عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بیشکی   تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست   اندرین نشأه دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذو لباب   مرگ را بگزین و بردر آن حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی   مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد   رومی شد صبغهٔ زنگی سترد

خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
می‌رود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کو ببیند بر زمین / مرده را کو میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأه نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنایش حل و عقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را بینی جمال
نار گردی نار را دانی یقین / نور گردی هم بدانی آن و این
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دمبدم در نزع و اندر مردن‌اند
آن سخنهاشان وصیتها شمر / که پدر گوید در آندم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آنرا نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب / این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مایست / زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دمبدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند / گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت خبر این طبل مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت نزع بیدار شود با ماتم اهل حلب

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان میرود در ویل و وشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت

رسیدن شاعر بجانب حلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن با جماعت

یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آنسو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد

پرس پرسان میشد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد / اینچنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه / تو نه شیعه عدو خانه
روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران این حکایتها شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / تا کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چون درّیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره ازیشان آگهی
ور نه آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / چون نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید دریا را و میغ

تمثیل حریص دنیا بموری که بدانه از خرمنی قانع شود

مور بر دانه از آن لرزان بود / که ز خرمنگاه خود عمیان بود
میکشد آن دانه را از حرص و بیم / چون نمی‌بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده / کاندر آن دانه بجان پیچیده
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه این جسم تو آن دیده / وا رهی از جسم گر جان دیده
آدمی دیدست و باقی لحم و پوست / هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یکخم ز نم / منفذش گر باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد استلم
زین سبب قل گفتهٔ دریا بود / گرچه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب گر ماهی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / تو ممر می‌بینی و او مستقر
این دوئی اوصاف دید احولست / ور نه اول آخر آخر اولست
هین گذر از نقش خم و خم نگر / کاندرو بحریست بی پایان
پاک از آغاز و آخر آن عذب / مانده محرومان ز قهرش در عذاب
اینچنین خم را تو دریا دان نیز / زنده از وی آسمان هم زمین
گشته دریا وی در عین وصل / شد ز سود و بیسوئی در عین وصل
او ز وحدت گشته او را وصال / شد خطاب او خطاب ذوالجلال
بعد از آن گوید حقیقتم منصور وار / تا شود بر دار شهرت او سوار
تا چنین سرور جهان ظاهر شود / مقبل اندر جستجو ماهر شود
تا فزاید در جهاد و کوشش او / تا میسر گردش بیدار هو

اهل دل همچون که بود در وی روان
شهر طرز و بعث اول مردان است
از کجا گویم علم از ترک علم
هم توانی کرد یا نعم المعین
این جهان منتظم محشر بود
نعمت جنات خوش بر دور
مر شما را نیز در سوداگری
بر حق سان کاین بخشید آن بخشید
کاله را صد بار دید و بار داد
چونکه در ملکش نباشد حبه
مایه در بازار این نیاز است
هی کجا بودی برای هیچ جا
مشتری گرچه که است یا برد
خدمتی میکن برای کردگار
آن فی منبر و سحوری بر دری
اولا وقت سحر زن این سحور
کس درینجا نیست جز ویری
گفت گفتی بشنوا جا گر جواب
بر شکستی نزد من فیروز شد
در حق تو آهن و آن خام
پیش تو آن سنگریزه ساکتست
جمله اجزای جهان پیش عوام
بهر حق این خلق زرها میدهند

فی دوی یک گشته در دریا جهان
زانکه بعث از مرده زنده کرد
از کجا جویم سلم از ترک سلم
دیده معدوم بین هست بین
گرد دیده مبدل و انور شود
شد مسخر گرچه حق آمدی
دست جنبد چو بود مشتری
ان فی تغییر وقت و تنجید
جامه کی بیهوده او بیهوده باد
جز بی کنگل چه جوید جسه
مایه آنجا عشق و دو چشم تر است
هی چه بخیتی بهر خوردن را
دعوت دین کن که دعوت وارد است

هی ز چه معلوم گرد این بعث
جمله عالم زین غلط کردند را
از کجا جویم هست از ترک هست
دیده لوا ز عدم آمد پدید
زان ببندان آن حقایق را تمام
در دهانش تلخ گردد شهد خلد
کی نظاره اهل بخریدن بود
از ملولی کاله میخواهد ز تو
کو قدوم و کر و فر مشتری
در تجارت نیستش سرمایه
هرکه او بی مایه در بازار رفت
مشتری شو تا بجنبد دست
باز بران کن حمام روح گیر

بعث را کم جو که این بعث
کز عدم ترسند و آمد آن پناه
از کجا جویم هست از ترک دست
ذات هستی را همه معدوم دید
که برین خامان بود فهمش عوام
چون نبود از واقفان عهد خلد
آن نظاره گول گردیدن بود
نیست آنکس مشتری کاله جو
کو مزاج کنگلی و سرسری
لیس چیز شخص شتا و چون سایه
عمر رفت و بازگشت او خام و تفت
طفل زاید معدن آلست من
در ره دعوت طریق نوح گیر
با قبول و رد خلقانت چه کار

سحوری زدن آن شخص بر در سرای خانه نیمشب و اعتراض کردن و جواب او

در زمی بود و رواق مهتر
نیمشب بود که این شه خوشتر
روزگار خود چه یاوه میبری
تا نمانی در تحیر و اضطراب
جمله شبها پیش چشم روز شد
پیش او دنی موم است رام
پیش احمد لفظ فصیح و فنانت
مرده و پیش خدا او نادر رام
صد اساس خیر و مسجد می نهند

نیمشب منبر و سحوری ابجد
دیگر آنکه فهم کن ای بو الهوس
بهر گوشی منبری دف گوش گو
گرچه هست اینجا هم بر تو نیم شب
پیش تو خونست آب رود نیل
پیش تو گر سنگ است و جماد
پیش تو ستون مسجد مرده ایست
وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا
مال و تن در راه حق دورست

گفت او را قائلی کین مستمند
کاندرین خانه درون خود کس هست
هوش باید تا بداند هوش گو
نزد من دیک شد صبح طرب
پیش من آبست خون ای نیل
مطربست او پیش داد و ستاد
پیش احمد عاشق دل داده ایست
نیست کس جو این منبری این سنگ را
خوش همی زنند چون عشاق مست

هیچ میگویید کان خانه تهیست
پس سرای پر ز جمع و انبهیست
صوفیی کو فا خود عالی بود
هیچ میگویید کاین لبیکها
بلکه توفیقی که لبیک آورد
مس غود را بر طریق زیر و بم
خلق اندر وصف فعال و کارنامه
آن یکی چون نوح در اندوه و کرب
صد هزاران خلق تشنه و مستمند
مشتری خواهی که اندر یک بری
می ستاند این جسم فنا
می ستاند آه پر سودا و دود
پادشاهی کان بر اشک چشم راند
ورنه اشکی در پی ره زند
تن فدای خار میکرد آن بلال
که چرا تو یاد احمد میکنی
میزد اندر آفتابش او بخار
چشم او پر آب شد لیکن عنا
عالم السر است پنهان در کام
باز احمد بشنید و ضرب زخم خار
توبه کردن زین نمط بسیار شد
ای تن پر وای که من پر ز تو
عشق قهار است و من مقهور عشق

این سخن کی گویند آنکش گهیست
پیش چشم عاقبت میان تهی
او ز بیت الله کی خالی بود
بی ندائی میکنم آخر چرا
هست هر لحظه ندائی از اجل
تا ابد بر کیمیااش میزنم
جان همی بازند بهر کردگار
وان دگر چون احمد اندر صف حرب
بهر حق از طمع جهدی میکنند
نه حق کی باشد ای جان مشتری
میدهد ملکی برون از وهم ما
میدهد هر آه را صد جاه و سود
مر خلیلی را بدان اواه خواند
تاجر آن انبیا را کن پسند

پر همی بیند سرای دوست را
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو
او بود حاضر منزه از رتاج
گو ندا تا خود تو لبیکی دهی
مس بود دانم که این قصر و سرا
تا بجوشد زر آیین خس سبحور
آن یکی اندر بلا ایوب وار
این ز دنیا چون ابوذر جندبی
من هم از بهر خداوند غفور
میخرد از مالت انبانی نجس
می ستاند قطره چندی ز نم
نقد آور تا کنی سودا از آن
هین درین بازار گرم بی نظیر
بسکه افزود آن شهنشه بخت شان

زانکه از نور است تش ضیا
تا بروید در زبان پیش او
باقی مردم برای احتیاج
از ندا لبیک تو چون شد تهی
بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
در در افشانی زنجبیلش بحور
وان دگر در صابری یعقوب وار
وان دگر در استقامت چون عمر
هین نمبر دریا میدهش بحور
میدهد نور ضمیر مقتبس
میدهد کوثر که آرد رشک
نسیه بگذار تا کنی زیان
کهنها بفروش و ملک نو بگیر
می نماند که کشیدن رخت شان
خواجه اش میزد برای گوشمال
بنده بد منکر دین منی

قصهٔ بلال حبشی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق حال او را

او احد میگفت بهر افتخار
زان احد میافت بوی آشنا
گفت کردم توبه پیشت ای همام
بر فروزید از دلش شور و شرار
عاقبت از توبه او بیزار شد
توبه را گنجا کجا باشد در او
چون قمر روشن شد او از نور عشق

تا که صدیق آن طرف بر میگذشت
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد
روز دیگر از پگه صدیق رفت
باز بیندش او دو بار او توبه کرد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم
برگ کاهم پیش تو ای تند باد

آن احد گفتن بگوش او برفت
کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
آن الطرف از بهر کاری میرفت
عشق آمد توبه او را بخورد
کای محمد وی عدو توبها
از حیات خلد توبه چون کنم
من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر هلالم ور بلالم می‌دوم / مقتدی بر آفتابت می‌شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری می‌دهد / ریشخند سبلت خود می‌کند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار
به در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نی به زیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر / در عناصر گردش و جوشش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین به جوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌دوند / مرکب هر نحس و سعدی می‌شوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست‌پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا باشند و وقت صحو کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردش بدید / گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستهای برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده‌کن چوگان اوست
تو که یکجزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چون گشاید چابک و برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد / در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانه آتشین / می‌زنندش کانچنان رو نی چنین
بر فلان وادی ببار این سو مبار / گوشمالش می‌دهد که گوش‌دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید آن کسوف رو به پیش
چون گنه کمتر بود از آفتاب / منکسف بینی نیمی نور و تاب
که به قدر جرم می‌گیرم ترا / این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش پدفوز شد
باز آمد شاه ما در کوی ما / باز آمد آب جان در جوی ما
می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد / نوبت توبه شکستن می‌رسد
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان‌فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
نعره‌ی مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود

بوی جانم سوی جانم می‌رسد / بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا ای حبذا

بازگفتن صدیق رض صورت حال بلال رض را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبه او دست شست
بعد از آن صدیق نزد مصطفی / گفت حال آن بلال باصفا
کان فلک‌پیمای میمون‌فال چست / این زمان از عشق اندر دام است
باز سلطانست زان جغدان به رنج / در حدث مدفون شد آن زفت گنج
جغدها بر باز استم می‌کنند / پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا تو یاد می‌آری از آن / لاله‌زار و جویبار و گلستان
یا چرا یادت بود زان دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده چغدان فضولی می‌کنی / فتنه و تشویش درمی‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و خوانی حقیر
شید آوردی که تا چغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می‌تنی / نام این فردوس ویران می‌کنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / تا بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش می‌کنند / تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از تنش صد جای خون بر می‌جهد / او احد می‌گوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمده است / تا در توبه برو بسته شده است
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن صفت خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن مس زراندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم‌فزا / بفسرد در عشق ماند بی‌نوا
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی در آن نوری بود نی زندگی / نی جمالش ماند و نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی‌مه دیووار
قلب را کان زر ز روی او بجست / بازگشت آن زر به کان خود نشست
پس مس رسوا بماند دودوش / زو سیه‌روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / هر زمانی لاجرم شد بیشتر
مرحبا ای کان زر لاشک فیک / زانکه کان را در زری نبود شریک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال

توکیل کردن مصطفی صلعم ابوبکر را جهت بیع بلال

مصطفی زین قصه چون گل بر شکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی فرمود کاکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را می‌خرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخره‌ی خشم عدو الله شده است
مصطفی فرمود کای اقبال‌جو / اندرین من می‌شوم انباز تو

تو وکیلم باش و هم سر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت بخود کز کف طغلان گهر / بس تو هم آن کسان خریدن ای

آنچنان نیت بود مردار را / که خرد زایشان و صد گلزار را

ابلهانشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند

زشت گردانند بجای دو عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو

این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل نادان کو خرست

منکرست و گوهر ما لی و / کی بود حیوان روبیر انجمه

مرخرانرا هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر چه باشد سبزه‌زار

احسن التقویم از فکرت برون / احسن التقویم از عرشش فزون

لب ببند آنجا و النسو ترمران / رفت آن صدیق رشد سوی آخران

بجهودست بر آتش نشست / از دهانش بس کلام سخت جست

گر ز احسن قیمتست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون

در همه آئینه کژ ساز خود / منکر الهی مرد و لعنت بر ابد

آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او روان از بحیات

از سر خود کرده حق آن سنگ را / برگشاده آب مینا رنگ را

فی سپاهی یا او رفی نزد دوست / روی پوشی کرده در ایجاد دوست

این چه بادست اندر آن تحجر تن / که پذیرد صوت و حرف و قصه خوان

مستمع او قائل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای شباب

از منش و آخر چه میسوزد دلت / بی سونت حل نگردد مشکلت

تن سپید و دل سیاه او بنگر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر

آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفته بود

باز گرد استیزه و راضی نشد / که بدین افزون بده ورنی بهیچ

هیچ کرد و او دو بستند بغیر / واگو هر سنگ بستد در عوض

گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانه آن جهود بی امان

عقل و ایمان را ازین قحط جهول / سخره با ملک بنیاد دیو و غول

آنچنان مهتاب بنماید بسحر / کز خسان صد کینه باید بسحر

دیو و غول و ساحر از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد

دیده‌هاشان را بسحری دوختند / تا چنین گوهر بخس بفروختند

نزد خر خرمهره و گوهر یکیست / آن ایشان را در و در یکیست

در سر حیوان خلیع افتاده است / او بود در بند لعل و در پرست

احسن التقویم رد اسفلین بخوان / گر گرامی گوهرست آید بجان

گر بگویم قیمت آن ممتنع / هم بسوزم هم بسوزد مستمع

حلقه بر در زد چو در را گشود / رفت بیخود در سرای آن جهود

کاین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدو روشنی

ای تو در صدق جهودی ماده / کاین گمان ای تو بر خود بلو

آنچه آدم از لب تو جست / گر بگویم کم کنی تو با و دست

همچو از سنگی که آبی شد روان / نی ز پهلو مایه دارد نی میان

همچنان کز چشمه چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور

در خلای گوشت یا در جاه نبس / مدرک صدق کلام کاذبش

استخوان باد روپوشست و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس

گفت گر رحمت همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام خو

گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده دارم نکو لیکن جهود

کش فرست او بیاور آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام

حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صوفی موم شود

یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود

در خیال آنکه سودی کرده‌ام / دادم اسود ابیضی آورده‌ام

مستحق چون گشت بیع اندر میان / یافت ایجاب قبول هر دوان

خندیدن جهود و پنداشتن آنکه صدیق مغبونست درین قصه بلال را

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل

گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود

گفت اگر جدت نبودی بیتمام / در خریداری این اسود غلام

من ز استیزه همی افروختم / خود بعشر اینش می‌بفروختم

کز ستیزه من بنیمه دانگ / تو گران کردی بهایش را بهانگ

بت جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی

او نیرزد پیش من جز دو تو کون / من بجانش ناظرستم نی بلون

زر بمرخ سست تا آب داده / از برای رشک این احمق کده

دیده او این صفت زنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را

گر مکیسی کرده در بیع بیش / وادهی من جمله ملک و مال خویش

در مکیس افزودی من تمام / وامنی زر کردمی از غیر وام

سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی

حقه را سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد

حقه پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه روی تو شاد

عاقبت و احسرتا گویی بسی / بخت و دولت چون فروشد رو بسی

بخت با جامه غلاما تار سپید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید

او نمودت بندگی خویشتن / خویش را زشت کرد با او مکر و فن

این سیه اسرار تن اسپید را / بت پرستانه بگیر ای ژاژخا

این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دینی و لی دین ای جهود

خود سزای بت پرستان این بود / جلش اطلس اسب او چوبین بود

همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بر بسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال

چون منافق از برون صوم و صلوة / وز درون خاک سیاه بی نبات

همچو ابر زلی نمر برقیست رقص / نی دران نفع زمین لی قوت بر

همچو وعده مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ

بعد از آن بگرفت دست آن بلال / آن ز دست زخم محنت چون خلال

شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می‌شتافت

آوریدش تا بنزد آن رسول / که بجان او کرد هدیه پیش قبول

چون بدید آن خسته روی مصطفی / گفت طلبتم فاه و خلوها بابها

چون بلال این از شنید از مصطفی / خر مغشیا فتاد او بر قفا

تا بدیری بیخود و بیهوش ماند / چون بهوش آمد ز شادی اشک راند

مصطفی آتش در کنار خود کشید / کس چه داند بخشش کو را رسید

چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد

ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد

آن خطا باشد که گفت آنچه مهی / گر زند بر شب برآید از شبی

روز روشن گرد از شب چون صباح / من نتانم باز گفت آن اصطلاح

خود تو دانی کافتاب اندر حمل / تا چه گوید با نبات و با ثقل

خود تو میدانی که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال

صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم خر پست زا فسونگران

صنع یزدان با اثر یا سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

لی کر تاثیر از قدر معلوم نیست / لیک تاثیرش ازو معقول نیست

چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول

گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبه کردن حضرت رسول با صدیق و جواب او

سید کونین سلطان جهان / در عتاب آمد زمانی بعد از آن
گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش / بازگو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او تا سما / همرهش گشته بدم زان ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیل وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم من ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرم اندر زمن
نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جستجو / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم و من پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی برگرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای فهمها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نوزا رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست / صد هزاران نادره عالم در وست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک خو / گوید این چندین دهل را بانگ کو
میزند بر روش ریحان کو کجاست / او ز کوری گوید این آسیب چیست
می‌شکنجد جور و دستش میکشد / کور حیران کز چه دردم میکشد
این کشاکش چیست چه بود این تنم / خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جوئی ویست / چشم بگشا کان همه نیکوی است
زان بلا با بر عزیزان بیش بود / کان تجمش یار با خوبان بود
لاغ با خوبان کند در هر دمی / نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم بدین کوران دهد / تا غریو از کوی کوران بر جهد

قصهٔ هلال و شوق او و بیان صفت ضعف خواجهٔ او

چون شنیدی بعضی از قصهٔ بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال و پیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بد کنش
نی چو تو پس رو که هر دم پس تری / سوی سنگی میروی از گوهری
همچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام سالش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر / بازگو و در مدزد و برشمر
گفت هجده هفده یا نی شانزده / ای برادر خوانده یا که پانزده
گفت واپس واپس ای خیره سرت / باز میرو تا بکس مادرت

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس روست و بس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوتست / زان سبب او پس روست آن خود پرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود واپس رود تا مکتنف
حبذا اسپان رام پیش رو / نی سپس رو نی حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش چه پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا به علیین بود
شهسواران در سباقت تاختند / خربطان در پایگاه انداختند
آنچنان که کاروانی در رسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت / چند روز اینجا بنید انیم رخت
بانگ آمد نی بنه از برون / وانگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افگن هر آنچه افگندنیست / در میا با آن که این مجلس سنی است
بد بلال استاد و دل جان روشنی / سائس و بنده امیر و مؤمنی
سائسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
سائس اسپان و نفس خویش هم / از فراوان کس شده در پیش هم
آن امیر از حال بنده بیخبر / که نبودش جز لبیسانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی / پنج و شش میدید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان / هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی / بر مناره شاهبازی پر فنی
وان دگر میدید مرغ پر زنی / لیک موئی بر دهان مرغ نی
آنکه او منظور نور الله بود / هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نه بینی مو نه بگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وان دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بین است او و بس / غیر مرغی می نه بیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ / که بدو پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان موییست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نی عاریت باشد نه وام

رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه از جهت حقارت او در نظر وی و واقف شدن مصطفی صلعم و رفتن بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بیخبر / که برو بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچکس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوه و للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بیدل و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمده است
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پا مزد بشیر

پس زمین بوس و سلام آورد او ‌ ‌ کرد رخ را از طرب چون ماه او
گفت اسبم الله مشرف کن وطن ‌ ‌ تا که فردوسی شود این انجمن

تا فزاید قصر من بر آسمان ‌ ‌ تا که دیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم ‌ ‌ من برای دیدن تو نامدم

گفت رنجه بهر تو خود روح چیست ‌ ‌ هین بفرمان کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی ‌ ‌ که بباغ لطف تستش مغرسی

چون چنین گفت او بنخوت را براند ‌ ‌ مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو ‌ ‌ همچو مهتاب از تواضع فرش کو

آن شهی در بندگی پنهان شده ‌ ‌ بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کان بنده و آخرجی ماست ‌ ‌ این بدانکه گنج در ویرانهاست

ای عجب چونست از سقم آن هلال ‌ ‌ که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست ‌ ‌ لیک روزی چند بر درگاه نیست

صحبت او با ستور و استر ست ‌ ‌ سائس ست و منزل او آخر ست
رفت پیغمبر برغبت بهر او ‌ ‌ اندر آخر آمد اندر جستجو

بود آخر مظلم و زشت و پلید ‌ ‌ این همه برخاست چون سید رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر ‌ ‌ همچنانکه بوی یوسف را پدر

موجب ایمان نباشد معجزات ‌ ‌ بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن ست ‌ ‌ بوی جنسیت سوی دل بردن ست

قهر گردد دشمن اما دوست نی ‌ ‌ دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او ‌ ‌ گفت سرگین دان درو این گونه بو

از میان پای استوران بدید ‌ ‌ دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان ‌ ‌ روی بر پایش نهاد آن پهلوان

پس پیمبر روی بر رویش نهاد ‌ ‌ بر سر و چشم و رخش بوسه داد
گفت یارا تو چه پنهان گوهری ‌ ‌ ای غریب عرش چونی خوشتری

گفت چون باشد خود آن شوریده خواب ‌ ‌ که در آید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنهٔ کو گل خورد ‌ ‌ آب بر سر بنهدش خوش میبرد

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات ‌ ‌ کایمنی از غرقه در آب حیات

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام چنین شنید که عیسی روی آب رفت فرمود که لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

گفت احمد گر یقین افزون بدی ‌ ‌ خود هوایش مرکب و هامون شدی

همچو من که بر هوا راکب شدم ‌ ‌ در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کوری پلید ‌ ‌ جست و از خواب خود را شیر دید

نی چنان شیری که کس تیرش زند ‌ ‌ بل بهیبت تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار ‌ ‌ چشمها بگشاده در باغ و بهار

چون بود آن چون که از چونی رهد ‌ ‌ در حیاتستان بیچونی رسد
گشت چونی بخش اندر لامکان ‌ ‌ گرد خوانش جمله شیران چون سگان

او ز بیچونی دهد دستان بخوان ‌ ‌ در خرابات ترنج این سوره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام ‌ ‌ هین بر این مصحف منه کف ای غلام

گر پلیدم ور نظیفم ای شهان ‌ ‌ این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب ‌ ‌ غسل ناکرده مرو در حوض آب

هر که اندر حوض نامد پاک نیست ‌ ‌ وز برون حوض غیر خاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم ‌ ‌ که پذیرد مر خبث را دمبدم

وای بر مشتاق و بر امید او ‌ ‌ حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احترام ‌ ‌ که پلیدان را پذیرد و السلام

ای ضیاء الحق حسام الدین کو نور ‌ ‌ پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش ‌ ‌ ای تو خورشید مستتر از خفاش

چیست پرده پیش روی آفتاب ‌ ‌ جز فروغ و شعشع و تیزی تاب
حجب این خورشید هم نور وست ‌ ‌ بی نصیب از وی خفاش ست و شب ست

هر دو چون بعد پرده مانده اند ‌ ‌ بالشیه رویان فسرده مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصهٔ هلال ‌ ‌ داستان بدر آر اندر مقال

آن هلال و بدر دارند اتحاد ‌ ‌ از دوئی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست ‌ ‌ آن بظاهر نقص تدریج او رست

درس گوید شب بشب تدریج را ‌ ‌ در تانی بر دهد تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام ‌ ‌ پایه پایه بر توان رفتن ببام

دیگ را تدریج و استادانه جوش ‌ ‌ کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک ‌ ‌ در یکی لحظه بکن بی هیچ شک

پس چرا شش روز آنرا آبد ‌ ‌ کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود ‌ ‌ اندر آن گل اندک اندک میفزود

زین سحر تا آن سحر سالی براه ‌ ‌ تا بآخر یافت این صورت قرار
خلقت طفل از چه اندر نه مه است ‌ ‌ زانکه تدریج از سنن آن شه است

نی چو تو ای خام کاکنون تاختی ‌ ‌ طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه ‌ ‌ کو ترا پای جهاد و ملحمه

تکیه کردی بر درختان جدار ‌ ‌ برشدی ای اقرعک هم قرع وار
اول ار شد مر کدو را سروری ‌ ‌ لیک آخر گشت بی مغز و تهی

رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود ‌ ‌ زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

حکایت کمپیر نود ساله که زنی زشت گلگونه می‌زد و

بود کمپیری نود ساله کلان ‌ ‌ پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو ‌ ‌ لیک در وی بود مانده عشق شو

ریخت دندانها و مو چون شیر شد ‌ ‌ قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شو و شهوت و حرصش تمام ‌ ‌ صید خواه و پاره پاره گشته دام

مرغ بی هنگام و راه بی رهی ‌ ‌ آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نی ‌ ‌ عاشق زمر و سرنای نی

حرص پیری جهودان مباد ‌ ‌ ای شقیی کش خدا این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد ‌ ‌ ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر ‌ ‌ هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین ‌ ‌ این سگان پیر اطلس پوش بین

عشق شان و حرص شان در فرج و زر ‌ ‌ دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
زین چنین عمری که مایهٔ دوزخ ست ‌ ‌ مر قصابان غضب را مسلخ ست

چون بگویندش که عمر تو دراز ‌ ‌ میشود دل خوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او ‌ ‌ چشم نگشاید سری بر نارد او

گر بدیدی یکسر مو از معاد ‌ ‌ اوش گفتی کاینچنین عمر تو باد

دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانی را و رد کردن او

گفت یک روزی بخواجه گیلیی ‌ ‌ نان پرستی نرگدا زنبیلیی
نان همی باید مرا ای ده مرا ‌ ‌ تا بگویم مر ترا این یک دعا

چون ستد زو نان بگفت ای مستعان ‌ ‌ خوش بخان و مان خود بازش رسان
گفت اگر آنست خان کش دیده ام ‌ ‌ حق ترا آنجا رساناد ای دژم

محدث ار احسان بد و دل گوی مند ‌ ‌ حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا ‌ ‌ بر قد خود برد درزی قبا

چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست ‌ ‌ از حدیث پست نازل چاره نیست
داستان هین این سخن را از گرو ‌ ‌ سوی ستان عجوزه باز رو

چون کس گشت و درین ناده نیست ‌ ‌ تو بنه ناشش عجوزه سالخورد

وصف آن عجوز حریص در جمع نمودن بحکایت او

نی مر او را راس مال و مایه | نی پذیرای قبول و پایه
نی دهنده نی پذیرنده خوشی | نی درون معنی و نی معنی کشی

نی زبان نی گوش نی عقل و بصر | نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمال بحجر ناز | تو بتو لیش گنده مانند پیاز

نی رهی ببریده و نی پای راه | نی تبش آن قحبه را نی سوز آه
نی تاسف نی ندامت مر ورا | نی بدل عزم سلامت مر ورا

سوال سائل از صاحبخانه و جواب او بر سبیل طنز

سائلی آمد بسوی خانه | خشک نانی خواست یا تر نانه

گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست | خیره ای کی این دکان نانواست
گفت آخر پاره پیهم بیاب | گفت اینجا نیست دکان قصاب

گفت پشتی آرد ده ای کدخدا | گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه | گفت نی نیست جو یا مشرعه

هر چه او درخواست از نان و سبوس | چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن برکشید | و اندر آن خانه بحبث خواست رید

گفت هی هی گفت تن زن ای دژم | تا درین ویرانه خود فارغ کنم
خود در اینجا نیست جای زیستن | در چنین خانه بباید ریستن

چون نه بازی که گیری تو شکار | دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش و بند | که بنقشت چشمها روشن کنند

هم نه طوطی که چون قندت نهند | گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار | خوش بنالی در چمن یا لاله زار

هم نه هدهد که پیکیها کنی | نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در زمستان سوی هندستان روی | در بهاران سوی ترکستان شوی

در چه کاری تو و بهر چه خرند | تو چه مرغی و ترا با چه خرند
زین دکان با مکیسان برتر آ | تا دکان فضل الله اشتری

کاله که هیچ خلقش ننگرید | از خلاقت آن کریم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست | زانکه قصدش از خریدن سود نیست

سود او و بیع آن یار نکو | گوش نیکو خلق و هم نیکوش خو
بهر دست افضال او و انس شو | سوی ستان عجوزه باز رو

باز میگردم سوی قصه عجوز | زانکه پایانی ندارد این رموز

بر و چسپانیدن عجوز عشرهای قرآن جهت آرایش

بود در همسایه ایش شوی عجب | کرده بود ندای عجب او طلب
چون عروسی خواست آن مستحیف | پیش روی آینه بگرفت آن حریف

موی ابرو پاک میکرد آن عجوز | تا بیارایدش رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر | سفره روئیش نشد پوشیده تر

عشرهای مصحف از جا میبرید | می بچسپانید بر روی پلید
تا که سفره روی او پنهان شود | تا نگین حلقه خوبان شود

عشرها بر روی هر جا مینهاد | چونکه بر میبست چادر میفتاد
باز او آن عشرها را با خدو | می بچسپانید بر اطراف رو

باز چادر راست کردی آن نگین | عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی میکرد فن وان میفتاد | گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

شد مصور در زمان ابلیس زود | گفت ای قحبه قدید مردود
من همه عمر این نه بشنیده ام | نی ز جز تو قحبه این دیده ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی | در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس | ترک من گو ای عجوزه در دبیس

چند دزدی عشر از ام الکتاب | تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا | تا فروشی و ستانی مرحبا

رنگ بربسته ترا گلگون نکرد | شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد | از رخت این عشرها اندر فتد

چونکه آید خیز خیزان رحیل | گم شود زان پس فنون و قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست | وای آنکه در درون انسیش نیست

صیقلی کن یک دو روزی سینه را | دفتر خود ساز آن آینه را
که ز سایهٔ یوسف صاحبقران | شد زلیخای عجوز از نو جوان

میشود مبدل بخورشید تموز | آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل ز سوز مریمی | شاخ لب خشکی بنخل خرمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا | نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید | خواه گلگونه نه و خواهی مدید

حکایت رنجور که طبیب در وی امیدی ندید گفت هر چه خواهی کن

آن یکی رنجور شد سوی طبیب | گفت نبضم آنگه دار ای لبیب

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل | که رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال | زو بجو که با دلستش اتصال

باد پنهانست از چشم ای امین | در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمینست او وزان از شمال | جنبش برگت بگوید وصف حال

مستی دل را نمیدانی که کو | وصف آن از نرگس خمار جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات | باز دانی از رسول و معجزات

معجزاتی و کراماتی خفی | برزند بر دل ز پیران صفی
که درون شان صد قیامت نقد هست | کمترین آنکه شود همسایه مست

پس جلیس الله گشت آن نیکبخت | که بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر | یا عصا یا بحر یا شق القمر

گر اثر بر جان زند بیواسطه | متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است | آن پی روح خوش متواریه است

تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر | حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی | حبذا بی باغ میوه مریمی

برزند از جان کامل معجزات | بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک | مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک

مرغ آبی در وی ایمن از هلاک | ماهیان را مرگ بی دریا و خاک
عجز بخشد جان هر نامحرمی | لیک قدرت بخشد جان همدمی

چون نیابی این سعادت در ضمیر | پس ز ظاهر هم رسد استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست | وین اثرها از موثر مخبرست

هست پنهان معنی هر داوری | همچو سحر و صنعت آن ساحری
چون بنظر و فکر آثارش کنی | گرچه پنهانست اظهارش کنی

قوتی کان در روانش مضمرست | چون بفعل آید گواه اظهرست
چون بآثار این همه پیدا شده است | چون نشد ظاهر بآثار ایزد است

این سببها و اثرها مغز و پوست | چون بجوئی سر بسر آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر | پس چرا آثار بخشی بیخبر

از خیالی دوست گیری خلق را | چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد | حرص را اندرین پایان مباد

بازگرد و قصهٔ رنجور خوان | با طبیب آگه ستار دان

رجوع بقصه رنجور

نبض او بگرفت و آگه شد ز حال | که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن | تا رود از جسمت آن رنج کهن

هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر | تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان | هر چه خواهد دل در آرش در میان

اینچنین رنجور گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشا می لب جو میروم
بر مراد دل همی رفت او شتاب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست پاکی میفزود
او قفایش دید چون تخییلیی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن حیرت پرست / راست میکرد از برای صفع دست
کار زور را گر نرانم تا رود / نی طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بگولیش تن مزن چون کاهلان
چون زدش یک سیلیی آمد طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را خسته و رنجور دید / بس ضعیف و زار و زرد و عور دید
باز اندیشید او ضعف ورا / گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق از وی بر آورده دمار / دید او را سخت رنجور و نزار
خلق رنجور دق و بیچاره اند / وز خداع دیو سیلی باره اند
جمله در ایذای بیجرمان حریص / در قفای یکدگر جویان نقص
ای زننده بیگناهان را قفا / در قفای خود نمی بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفتت کین دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست
که بخور این دانه را ای مستعین / بهر دارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید و زد او را قفا / آن قفا وا گشت و گشت او را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک الستش دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره / از خلاص خود چرا می غره
آن خلیلانه توکل کو ترا / وان کرامت چون کلیمت کو کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شهراه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره او فتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و تن باد داد
سرنگون افتاد کاندر زینهار / ور نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پا گو و میرو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / کاندرین سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگهدارند تن را از فساد
آنکه پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همین جا تو بتو
دید عرش و کرسی و جنات را / بر درید او پردهٔ غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیست هست
در گدائی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده اند / نیستها را طالبند و بنده اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم این / این دو را اکنون یکی بین دو مبین

علی کرم الله وجهه نوشته اند ... قوله خلق رنجور دق ... دوست داشت از گفته طبیب جان خلق از گفته ابلیس ...

گفته شد هر که صناعتگر بزیست / در صناعت جایگه نیست جست
جست بنا موضعی نا ساخته / گشت ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه کش آب نیست / وان درودگر خانه کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بین جمله شان / وز عدم آنگه گریزان جمله شان
چون امید است لاست زو پرهیز چیست / با انیس خویشتن استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستی است / از غنا و هستی این پرهیز چیست
گر انیس لا نه ای ای جان بسا / در کمین لا چرایی منتظر
زانچه داری جمله دل برکنده / شسته دل در بحر لا افکنده
پس گریزت چیست زین بحر مراد / کو شکست صد هزاران صید داد
از چه نام برگ کردستی تو مرگ / جادوئی دان که نمودت مرگ برگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش / تا که جان را در چه آمد رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار / جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
لاجرم چه را پناهی ساخته است / تا که مرگ او را بچاه انداخته است
آنچه گفتیم از غلطهاش العزیز / همچنین بشنیدم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است

بر تخت نشاندن سلطان محمود هندو را و گریستن غلام

ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت او فتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه میکرد و اشک میراند او بسوز / گفت شاه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف زده چون مهر و ماه
گفت کودک گریه ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کاین چه خشمست و عتاب
می نیابی هیچ نفرینی دگر / زینچنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
یا پدر کو تا مرا بیند چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت / طبع ازو دائم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن ترست
تن چو شد بیمار داروجوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را / نه شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور دارد او / صبر گل با خار اذفر دارد او
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب قران
هر که را بینی یکی جامه درست / دانکه او آن را بکسب صبر جست
هر که را دیدی برهنه و بی‌نوا / هست بر بی‌صبری او آن گوا

عز و جاه بر آمده گریست سلطان گفت ... از چه گریی دولتت شد ناگوار، فوق املاکی قرین شهریار، گفت مادر و پدر از تو مرا می ترسانیدند و حقیقت نمیدانستند حالا درین حال میگریم که ...

هر که مستوحش بود بر غصه جان — کرده باشد با وغای اقتران
صبر اگر کردی ز الف آن بی‌وفا — از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین — بالبین گوی لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان — کاتشی آید به ره از کاروان
چون ز پیغمبر قرین خیر شد — در فراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی — پیش خائن چون امانت می‌نهی
خوی با او کن کما نهانی تقی — ایمن آید از اقول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید — خوبهای انبیا را بر درید
بره بدهی رمه بازت زند بد — پرورنده صفت خو در بود
بره پیش گرگ امانت می‌نهی — گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی — هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی — عاقبت زخمی زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود — فعل هر دو بیگمان پیدا شود
مرد کر را از زنان پنهان کند — تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند — تا که خود را او در ایشان کند
گفت یزدان زان کس مختوم او — شله سازیم در خرطوم او
تا که بینایان با زینج و لال — در فگندت از فن او در جوال
حاصل آن کز شر کر ناید نذیر — هین ز جاهل ترس اگر دانشور
دوستی جاهل شیرین سخن — کم شنو کان هست چون زهر کهن
جان با چشم روشن گویند — جز غم و حسرت ازو نفزودت
مر مرید را گوید آن با درجبا — کز مکتب بچه‌ام شد لیس زا
از زن دیگر اگر آوردهٔ — بر وی این جور و جفا کم کردهٔ
از جزا تو گر بدی این بچه‌ام — این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین‌ها در تیمیائی — سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راو — اولش تنگی و آخر بس گشاد
ای دهنده عقلها فریادرس — تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طالب الست هم آن نیکوئی — ما کئیم اول توی آخر توی
هم تو گوئی هم تو بشنو هم تو باش — ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود — کاهلی و جبر مفرست خمود
جبر باشد پر و بال کاملان — جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل و آن این جبر را — آب مومن را و خون مر گبر را
بال زاغان را سوی سلطان برد — بال زاغان را بگورستان برد
بازگرد اکنون تو در شرح عدم — کو چو باز هست بیند الیسم
همچو هندو بچه‌ای ان ای خواجه‌تاش — روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وی — آنخیالت لاشیی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست — هیچ فی مر هیچ فی را ره زده
راست فرمود آن سپهدار بشر — که هرآنکو کرد از دنیا گذر

قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت وانما لهم حسرة الفوت

چون برون رفت آنچنان لا از میان — گشت نامعقول و بر ما عیان
نیستشان درد و دریغ و غبن موت — بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت — لیکشان با حسرت فوت جفت شد
که چرا قبله نکردیم مرگ را — مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول — آنخیالاتی که گم شد زان محل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست — زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ماندیم آنکه این نقشست و کف — کف نسور یا جنبند یا علف
چونکه بحر افگند کفها را ببر — رو بگورستان کفها را نگر

پس بگو کو جنبش و جولان تان — بحر افکندست در بحران تان
تا بگویندت لبیک بل تعال — که ز دریا کن ازنا این سوال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج — خاک بی بادی کجا آید باوج
چون غبار نقش دیدی باد بین — کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین گر تو نظر آید بکار — باقیت شحمی و لحمی بود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب — لحم تو خمور را اند کباب
در گذر این جمله تن را در بصر — در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر ده گز همی بیند ز راه — یک نظر دو کون بیند روی شاه
در میان این و فرق بیشمار — سرمه جو والله اعلم بالسرائر
چون شنیدی شرح بحر نیستی — گوش تا دائم بدین بحر استی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست — کو خلاء و بی‌نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار — نیستی جوید و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد — کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزون‌ترست — کار حق و کارگاهش آن ست
نیستی چون هست بالایین طبق — از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال — کار فقر جسم دارد نی سوال
سائل آن باشد که جسم او گداخت — قانع آن باشد که مال خویش باخت
[illegible] شکایت برمدار — کوست عیسی نیست اسپی هوا
اینقدر گفتیم باقی فکر کن — فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز — ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبه است لیک ای خواجه‌تاش — کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود — نازکی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام — امر و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان برد ز عشش — چونکه دیدی صبح شمع آندم بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست — مغزها می بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید لقا — بیند اندر قطره کل بحر را
گفت صوفی در قصاص یک قفا — سر نشاید باد دادن بر عمی

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جوی

خرقه تسلیم اندر گردنم — بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار — گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار
او بیک مشتم بریزد چون صبا — شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانیست و بگسسته وتد — او بهانه میکند تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ — که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون همیدانست کف بر خصم زد — عزمش آمد کش بر قاضی برد
که ترازوی حق است و کیل او — زان سو حقست دایم میل او
مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش — تا منست از تیغ دیو و حیله‌اش
هست او مقراض احقاد و جدال — قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او — فتنها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع — سرکشی بگذارد و گردد تبع
در ترازو نیست گه افزون و بیش — از قسم راضی نگردد انکمیش
کی شود راضی ز تو طبع تیش — از پی بی‌دانشی و ملعبیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز — قطره از بحر عدل رستخیز
قطره گر جزوه کوته‌پا بود — لطف آب بحر از وی پیدا بود
از غبارا پاک دارای کله را — تو ز یک قطره به بینی حله را
جزوها بر حال کلها شاهدست — چون شفق غماز خورشید آمدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق — آنچه فرمودست کلا والشفق

دفتر ششم ۴۴

سوی بر دانه چرا لرزان بدی
گر از آن یکدانه خرمن ابدی
بر سر حرف آنکه صوفی بسته است
در مکافات جزا مستعجل است

ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی
از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شده است آن کرات
که فرو زد آورد غفلت پرده‌ها

جرم گردون رشک دی عقبات بر
گر نه خصمیت اندر عقبات
لیک محبوسی برای آن حقوق
اندک اندک عذر میخواه از عقوق

ما بیکبارت نگیرد محتسب
آب خود روشن کن اکنون یا محب

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را بقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
دست زد چون مدعی بر دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان
کاین خر ادبار را بر خر نشان

یا بخشم زه ده او را جزا
آنچنان کرای تو بیند سزا
کانکه از زخم تو میرد در دمار
بر تو تاوان نیست باشد آن جبار

وانکه از زخم تو بیند مرگ جو
فارغ از دوزخ رود تا خلد گو
بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد
نیست بر قاضی ضمان کو هست خرد

نایب حق است و سایه عدل حق
آینه حق است باشد مستحق
کو ادب بهر مظلومی کند
نی برای عرض و خشم و دخل خود

چون برای حق و روز آجل است
گر خطا شد دیت بر عاقله است
عاقله او لیک ذاتی هست حق
سوی بیت المال برگردان ورق

آنکه بهر حق زند او آمن است
وانکه بهر خود زند او ضامن است
گر بزد والد پسر را او بمرد
آن پدر را خونبها باید شمرد

زانکه او را بهر کار خویشتن
خدمت او واجب آمد بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف
بر معلم نیست چیزی لا تخف

کان معلم نایب افتاد و امین
هر امینی هست حکمش نیز
نیست واجب خدمت آن اوستاد
لیس بر چیزها بنودش کار جو

ور پدر زد او برای خود زده است
لاجرم از خونبها دادن نجست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار
بی خودی شو فانی و درویش وار

چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی
ما رمیت اذ رمیت آمدی
آن ضمان حق بود نی بر امین
هست تفصیلش بفقه اندر مبین

هر دکانی راست بازار دگر
مثنوی دکان فقر است ای پسر
در دکان کفشگر چرم است خوب
قالب کفش است اگر بینی تو چوب

پیش از آن خراد کن بود
بحر گر باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدت است
غیر واحد هر چه بینی آن بت است

غیر واحد هر چه بینی اندر آن
بکیمیانی جمله ابعت ال تقییز
بت ستودن بهر دام عامه را
همچنان دان کالغرانیق العلی

خواندش اندر سوره والنجم زود
لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان جد شدند
همسری بود آنکه سر بر زد ز دل

بعد از این جرم نیست هیچ پیچ و دو
با سلیمان باش و دیوان را مشو
هین حدیث صوفی و قاضی بیار
وان ستمکار ضعیف ارزار

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر

هم در تقریر قصه قاضی و صوفی

تا بر او نقشی کنیم از خیر و شر

گو زننده کو محل انتقام
کاین خیال گشته است اندر مقام
شرح بهر زندگان اغنیاست
شرح بر اصحاب گورستان کجاست

آن گروهی کز فقیری بی سرند
صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یکدوست فانی در گزند
صوفیان از صد جهت فانی شدند

مرگ یک قتلست این صد بیشمار
هر یکی را خونبهای بیشمار
گر چه گشت انتقوا احق با با
ریخت بهر خونبها انبارها

دفتر ششم ۴۵

همچو جسمی اندر یک سرا
کشته کشته زنده کشته چند بار
کشته از ذوق سنان دادگر
نی بزاده که بزن زخم دگر

وان تر از عشق وجود جان بر است
کشته بر قتل وصم عاشق تر است
گفت قاضی من رهین رحیم
حاکم اصحاب گورستان نیم

این بصورت گر نه در گور است
گورها در دوده بالش آمده است
بهر آن بینی مرده اندر گور تو
گور را در مرده بین ای کور تو

گر ز کوری بر تو خشتی اوفتاد
عاقلان از کور کی خواهند داد
گر ز خشم و کینه مرده نگرد
هین مکن آن نقش گر بابه نبرد

شکر کن که زنده بر تو نزد
کانکه زنده دل کند حق کر زند
خشم احیا خشم حق و زجم او
کز حق زنده است آن پاکیزه خو

حق بکشت او و او در باچه است صد
زد قصاصا به جلد از وی کشید
نفخ و روی باقی آمد تا مآب
نفخ حق نبود چو نفخه آن قصاب

فرق بسیار است بین النفختین
این همه زین هست باقی جمله شین
این حیات از وی نیامد شد ستیر
وان حیات از نفخ حق شد مستمر

این دم آمد نیست کاید آن بجز
هین برآ زین قعر چه بالا سرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد
نقش میرم مر کسی بر خر بنهد

بر نشست او نه پشت خر سزد
پشت تابوتیش اولی تر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش
هین مکن در غیر موضع ضایعش

گفت صوفی پس روا داری که او
سیلیم زد بی قصاص بی تسو
کی روا باشد که هر خر یی قلاش
صوفیان را صفع اندازد بلاش

گفت صوفی را چه باک از صفع خر
با چنین بیمار کمتر کن ستیز
هین چه داری صوفیا از بیش و کم
گفت دارم زینجهان من شش درم

گفت قاضی آن درم تو خرج کن
وان دگر را بده تو بی سخن
زار رنجور است و درویش و ضعیف
سه درم می بایدش تره و رغیف

قاضی و صوفی بهم در قیل و قال
لیک آن رنجور زار و سخت حال
بر قفای قاضی افتادش نظر
از قفای صوفی آمد خوب تر

راست میکرد از پی سیلیش دست
کر قصاص سیلیم ارزان شده است
سوی گوش قاضی آمد بهر راز
سیلیی آورد قاضی را فراز

گفت هر شش را بیارید ای دو خصم

سیلی زدن رنجور قاضی را و تشنیع کردن صوفی او را

تا روم آزاد بی خرخاش و سهم

گشت قاضی تیره صوفی گفت هی
حکم تو عدل است لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین
چون پسندی بر برادر ای امین

این ندانی کز پی من چه کنی
هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حفر بیرا نخواندی از خبر
آنچه خواندی کن عمل جان پدر

آن یکی حکمت چنین بد در قضا
کان ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو
تا چه آرد بر سر و بر پای تو

ظالمی را رحم آری از کرم
که برای نفقه بخشش شش درم
دست ظالم را ببر چه جای آن
که بدست او دهی حکم و عنان

آن بزی را مانی ای مجهول داد

جواب باصواب قاضی صوفی را در بین ماجرا

کو نزاد گرگ را او شیر داد

گفت قاضی واجب آمد ما رضا
هر جفا و هر قفا کارد قضا
خوش دلم باطن از حکم زبر
گر چه وهم شد ترش کالحق مر

این دلم باغیست و چشمم ابروشان
ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند
باغها در مرگ و جان کندن رسند

زامر حق ولیبکوا کثیرا خوانده
چون سر بریان چه خندان مانده
رونق خانه باشی همچو شمع
گر فرو باری تو همچون شمع دمع

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره‌خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش روئی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را به ظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشم خود را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امر هم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مگو از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یار است راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیشه و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جوئی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گوئی ای فلان / گفت تیره در عقب گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / چون سخن نشنیک سخن را می‌کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخره مقال

سوال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چونکه جودست از یکی آمدست / این چرا هشیار آن آمده ست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوش است و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح کاذب صبح صادق از کجاست
چون ز یک سرمه است ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول
چون ز دار الضرب سلطان است سکه / نقدها چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر احبیث ای کیسه بر
چون ز یک لطف‌اند این حر و سفیه / چون یقین شد کالولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
این ببین حال این نغایت دان / ور نه بینی حال را نیکو بخوان
همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو که بر ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خنده او گریه‌ها انگیخته / آب رونقش آب و بار ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / برسر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ند نش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی در بحر بی ضدست و ند
بیچگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبتش او جان تست / این چگونه و چون جان کی شد درست
پس در آن بحر بنگر هر قطره زان / از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل اینجاست از لا یعلمون

حواشی متفرقه

عقل گوید مر حسد را کای جماد | بوی بردی هیچ ازان بحر معاد
عقل گوید کاین شان حیرت سراست | که سزا گستاخ ترا نیز ناسزاست
اندر اینجا آفتاب انوری | خدمت ذره کند چون چاکری
گر تو گوئی از پی تعلیم بود | عین تجمیل از چه رو تفهیم بود
بد گمانی نعل معکوس ویست | گرچه هر جزوش ز خویشش جالسست
با توقف باشتت خواهم گفت هان | صوفیا خوش پهن بگشا گوش حق
چون قفا دیدی صفا را هم ببین | گرد ران با گردن آمد ای امین
جمله دنیا را ابر اندیشه بهل | سیلی را رشوت بی منتها
آن قفاها کانبیا بر داشتند | زان بلا سرهای خویش افراشتند
ورنه خلعت را ببرد او باز پس | که نیابیدم سنجانه مجلس
هر دمی شوری نیاوردی به پیش | بر نیاوردی تلونهاش پیش
جام صحت را نبودی جام تب | ایمنی از خوف ناوردی کرب
حال بودی خوش و خوش حالگان | تیره کم بودی روان انس و جان

چشم گوید من یقین سایه توام | بوی از سایه که جوید جان گم
شیر این سو پیش آهو منهد | باز اینجا نزد تهور بجهد
این ترا باور نیاید مصطفی | چون سکینان همی جوید دعا
بلکه میداند که گنج بیشمار | در خرابیها نهاد آن شهریار
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد | زین سبب گفتا دل بنهد فرید
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان | منتظر می باش خلعت بعد از آن
کان نه آن شاهیست کت سیلی زند | که نه تاج و تخت بخشد مستند
گردنت زین طوق زرین جهان | چیست؟ دزد و زخم سیلی ستان
لیک حاضر باش در خود ای فتی | تا بخانه او بیاید مر ترا
گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان | ابر رحمت گشادی جاودان
شب نه دزدیدی چراغ روز را | وی نبودی باغ عیش اندر زوال
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش | گر نبودی خرخشه در نعمتش
جاودان بودی حضور و ذوق خوش | دائما در جان بدی هم شوق خو

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت بطریق تمثیل

گفت قاضی ای تهی رو صوفیا | خالی از فطنت چه کافر کو فقیه
تو نه بشنیدی که آن پر قند لب | می نمود افسانها سالی لقمه
عذر خیاطان همی گفتی بشب | خلق را ور دزدی آن طایفه
قصه پاره ربائی در برین | گرد او جمع آمده هنگامه
می حکایت کرد او با آن و این | در سمر میخواند دزدی نامه

بیان حدیث ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

مستمع چون یافت جاذب را وقود | جمله اجزایش حکایت گشته بود
جذب سمعست ار کسی خوش نغمه ایست | گر نی جسد معلم از صبی
فی حرارت یادش آید فی غزل | چنگلی کو در نوا زیست چار
چون نباشد گوش گرد چنگ پار | نی ده انگشتش بجنبد در عمل
ور نبودی دیدها صنع بهین | گر نبودی گوشهای غیب گیر
وحی ناوردی گردون یک نفس | نی فنا گشتی نه خندیدی بزر
عامه را از عشق هم خوابه و طبق | آمدم لولاک این باشد که کار
از برای چشم تیز ست نظار | کی بود پروای صنع عشق حق
روسگ کهف خداوندیش باب | آب تماجی نریزی در تغار
تا سگی چندی نباشد طعمه خوار

شنیدن ترک حکایت دزدی زبان و گرو بستن

چونکه در دهها بسی جمع گفت | که کنند اندر زبان اندر نهفت
تا ربایند زین لغات ترت طفار | اندر آن هنگامه ترکی از خطا
سخت تیره گشته از کشف غطا

شب چو روز رستخیز آن راز ها | کشف میکرد از پی اهل نهی
آنزمان را محشر مذکور دان | وان گلوی از گور صور دان
بسکه غدر در زبان او بر گرد | حیف آمد ترک را و خشم و درد

دعوی کردن ترک که درزی از من چیزی نبرد و گرو بستن

گفت خیاطیست نامش پورشش | او نیارد برد از من تار را
گفت من ضامن که با صد اضطراب | گر شوی یاوه تو در تزویر ها
تو بعقل خود چنین غره مباش | او گرو بست و دهان ابر گشود
مطمعانش گر تر گشتند زود | داستانم بهر رهن ابتدا
در نتابد برد اسپی از شما | شد ببازار و دکان آن دغل
بامدادان اطلسی زد در بغل | تا فکند اندر دل او مهر خویش
گرم برسیدش ز صد ترک بیش | زیر دامن واسع و بالاش تنگ
که بر این اقبای روز جنگ | دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
گفت صد خدمت کنم ای بی دغا | و ز کرمها و عطاهای آن نفر
از حکایتهای میران در سمر

ابر کجا آئی چو در جنگ فراز | بیتی آن نجاد و بعد و کشف راز
اگر خدا اسباب خشمی ساخته است | وان فضائح را که گوئی نداشت
گفت ای قصاص شهر شما | کیست چالاکتر درین فن دغا
 | اندرین دزدی و چستی خلق کش
این بگفتندش که از تو چست تر | مات و گشتند در دعوی میر
گرم تر گشت او و بست آنجا گرو | که نیارد برد نه کهنه نه نو
گفت رهن این مرکب تازی من | بدهد او زد و قماش تن لگن
ترک را آن شب نبرد از فکر خواب | با خیال دزد میکرد او حراب
پس سلامش گرم کرد آن اوستاد | جست از جا لب ترحیبش گشاد
چون شنید از وی ای بلبلی | پیشش افکند اطلس استنبلی
تنگ بالا بهر جسم آرایی را | زیر واسع تا نگیرد پای را
لیس همیدو بدید او روی کار | بعد از آن بگشاد لب را در فشان
و ز بخیلان و ز تخسیرات شان | از برای خنده داد او هم نشان

همچو آتش کرد مقراضی برون | میبرید و دل بر افسانه فسون

مضاحک گفتن استاد و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و صله ربودن درزی

یک مضاحک گفت آن استاد زفت | ترک مست از خنده شد استاد
چونکه خندید گرفت از و ستان | چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره دزدید و کرد او زیر ران | غیر چشم حق ز جمله آن نهان
حق همی بیند آن ولی ستار خوست | لیک چشمان از حد بر غماز او
ترک از لذت افسانه اش | رفت از دل دعوی پیشانه اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه | ترک مست است از لاغ ای کیا
لابه کردش ترک از بهر خدا | لاغ میگو کان مرا شد مغتذی
گفت لاغ خنده انگیز آن دغا | کز قفا از خنده آن ترک از قفا
پاره اطلس سبک از نیفه زد | ترک غافل خوش مضاحک میمزد
همچنین بار سوم ترک خطا | گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده بین تا زدو تا | کرد او آن ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مو له | مست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ | که ز خنده اش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا | لاغ از استاد میکرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را | کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشته این مفتون برین | بیخبر کین چه خسارست و ضرر
بوسه افشان گشت بر استاد را | که مرا بهر خدا افسانه گو

حواشی متفرقه

۵۳ قوله یک مضاحک ... مضاحک گفت

ای فسانه گشته و محو از وجود　　چند چند افسانه خواهی آزمود
خنده‌ناکتر ز تو هیچ افسانه نیست　　بر لب گور خراب خود بایست

خطاب با هر نفسی که مثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بگور جهل و شک　　چند جوئی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان　　که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد　　آبروی صد هزاران چون تو برد
میدرد میدوزد این درزی عام　　جامهٔ صد سالگان طفل خام
پیر طفلان شسته پیشش بهر کد　　تا بسعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترک را کاگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

لاغ او گر باغها را داد داد　　چون دی آمد داده را بر باد داد
گفت درزی ترک کای زین گذر　　وای بر تو گر کنم من لاغ را
این قبایت تنگ آید باز پس　　این کند با خویشتن خود ابلهی
خنده چه رمز اگر دانستی　　تو بصد گریه بتر دانستی
ترک خنده کن ابا ای ترک مست　　زانکه عمرت رفت و خواهی گشت پست
چونکه بنهاد آن قبا درزی بسمت　　اسب بر باد داد آن ترک مست
مخلص ترک شنو تو ای کهول　　عالم غدار خیاط چو غول
اطلسی کز بهر تقوی و صلاح　　دوختن بایست چرخ کردی مزاح
اطلس عمر و صفا چاک شست　　روز و شب مقراض و خنده گفت ست
اسب ایمانت شیطان میگیرد　　با خود افسانه را گمراه بین
اطلس عمرت بمقراض شهور　　برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا میبری که اختر مدام　　لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت میتولی ز تربیعات آن　　وز دلال و کینه و آفات آن
سخت میرنجی ز خاموشی آن　　وز نحوس و قبض و کین کوشی آن
مشتری زهره چون رقص نیست　　چونکه بهرام و زحل را نقص نیست
یا چرا زهره طرب در رقص نیست　　بر سعود و رقص سعد او تاسیست
تو مبین قلابی این اختران　　عشق خود بر قلب زن بین ای فلان

مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

آن یکی میشد بره سوی دکان　　پیش ره البته دید او از زنان
پای او میسوخت از تعجیل و راه　　بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیکی زن کرد و گفت ای مستهان　　هین چه بسیارید این دختر جکان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین　　هیچ بسیاری ما منکر چنین
هین که با بسیاری ما بر بساط　　تنگ می‌آید شما را انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن　　فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این آفات روزگار　　کز فلک میگردد اینجا ناگوار
تو مبین تحسیر روزی معاش　　تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او　　مرده اوئی و با پروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را　　نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت ماند　　وین براهیم از شرف بگریخت راند
این نسوزد وان بسوزد ای عجب　　نقل معکوس است در راه طلب

باز تکرار کردن صوفی سوال را و جواب قاضی

گفت صوفی قادرست آن مستعان　　که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر　　هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار　　هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند　　قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم　　گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود　　گر نمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد　　بنده را مقصود جان در اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین　　مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین
وقت طالب را پریشان کم کند　　آینه دل را چو جام جم کند
گفت قاضی گر نبودی امر مر　　ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا　　ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک　　بندگان خویش را ای متهتک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم　　کی بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین　　چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی　　علم و حکمت باطل و مندک شدی
علم و حکمت بهر راه و بیرهیست　　چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دو کان ببیع شوره آب　　هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام　　وین سوالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست　　سهلتر از بعد حق و غفلتست
رنج و درد و جوع و فقر این دیار　　صعب نبود چون فراق و بعد یار
زانکه اینها بگذرد وان نگذرد　　دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود را گفت هی　　ای مروت را بیکره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا　　تا بکی باشم درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم　　گرچه عورم دست و پائی میزنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم　　از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن　　بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد　　کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سوالت میکنم　　مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند　　لیک بندیش ای زن اندیشه مند
کاین درشت و زشت تر یا خود طلاق　　این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنین ای خواجهٔ تشنیع زن　　از بلا و فقر و رنج و ممتحن
هست تلخ این که هوا تلخی ده　　لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن　　لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن　　گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نه گویدت کت آن فهم و فطن　　لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند　　سوی رنجوران بپرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند　　چاره سازند و پیغامی کنند
ور نه در دلشان بود آن مفتکر　　نیست معشوقی ز عاشق بیخبر
ای تو جویای نوادر داستان　　هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید　　ترک جوشی هم نکردی ای قدید
دیده عمری تو داد و داوری　　وانگه از نادیدگان ناشی تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد　　تو سپس تر رفته‌ای ای کال لد
خود نبود از والدینت اعتبار　　هم نبودت عبرت از لیل و نهار

پرسیدن عارفی از شیخی که تو بسال بزرگتری یا ریش تو

عارفی پرسید از آن پیر کشیش　　که توی خواجه مسنتر یا که ریش
گفت نی من پیش از او زائیده‌ام　　بس سر بی ریش جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سفید از حال گشت　　خوی زشت تو نگردیدست دشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید　　تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بدان رنگی که اول زاده‌ای　　یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی　　خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمرالطینه دری　　گرچه عمری در تنور آذری

چون حشیشی با گل درشته | گرچه ز باد و هوا گشته
همچو قوم موسی اندر حر تیه | مانده چل سال بر جا ای سفیه

میدوی هر روز تا شب در ولع | خویشتن بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو | تا که داری عشق این گوساله تو

تا خیال عجل از جانشان نرفت | بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر آن عجلی کزو یابیده‌ای | بی نهایت لطف و نعمت دیده‌ای

گاوطبعی زان نکوییهای زفت | از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس | صد زبان دارند این اجزای خرس

ذکر نعمتهای رزاق جهان | که نهان شد در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست | جزو جزوت تو فسانه گوی تست

جزو جزوت تا برستست از عدم | چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو | بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت | بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که ازوی پنبه زاد | ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

یا مثال یخ که زاید از شتا | شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار | یادگار صیف در دی این ثمار

همچنین هر جزو جزوت ای فتی | در تنت از نعمتی گوید ثنا
چون زنی که بیست فرزندش بود | هر یکی حاکی حال خوش بود

حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ | بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان در کنار | شد دلیل عشقبازی با بهار

هر درختی در رضاع کودکان | همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد | صد هزاران کف برو جوشیده شد

گرچه آتش سخت پنهان می‌تند | کف بده انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال | حامل از تمثالهای حال و قال

در جمال حال وا مانده دهان | چشم غایب مانده از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست | لاجرم منظور این ابصار نیست

آن موالید از تجلی زاده‌اند | لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاده نیست | وین عبارت جز پی ارشاد نیست

هین خمش کن تا بگوید شاه قل | بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش | بلبلا ترک زبان کن باش گوش

هر دو گون تمثال پاکیزه مثال | شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی | شاهد احیا و حشر ما مضی

همچو یخ کاندر تموز مستجد | هر دم افسانه زمستان میکند
ذکر آن اریاح سرد زمهریر | اندر آن ایام و آن بار عسیر

یا چو آن میوه که در وقت شتا | میکند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور و تبسمهای شمس | وان عروسان چمن با لمس و طمس

حال رفت و ماند جزوت یادگار | یا ازو وا پرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی | زان دم نومید کن وا جستیی

گفتیش ای غصه منکر گشته حال | راتبهٔ انعامها را زان کمال
هر دمت گر نی بهار و خرمیست | همچو چاش گل تنت انبار چیست

چاش گل تن فکر تو همچون گلاب | منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کی خوبان کفر آن دریغ | برنهی خوبان نثار از مهر میغ

آن لجاج کفر قانون کیست | وان سپاس و شکر منهاج نبیست
با کی خوبان تنکها چه کرد | با نبی رویان تنبلها چه کرد

در عمارتها سگانند و عقور | در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف | گم نکردی راه چندین فیلسوف

زیرکان و موشکافان و دهی | دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب شدن

آن یکی بیچاره مفلس ز درد | کو ز بیچیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا | کای خداوند و نگهبان رعا

بی ز جهدی آفریدی مر مرا | بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر | پنج حس دیگری هم مستتر

لایعد این داد و لا یحصی ز تو | من کلیلم از بیانش شرم‌رو
چونکه در خلاقیم تنها توئی | کار رزاقیم هم کن مستوی

سالها زو این دعا بسیار شد | عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال | از خدا میخواست بی کسب و کلال

گاو آوردش سعادت عاقبت | دور داود و لدنی معدلت
آن ستم نیز زاریها نمود | هم ز میدان اجابت گو ربود

گاه بدظن میشدی اندر دعا | از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجای خداوند کریم | در دلش بشار گشتی و زعیم

چون شدی نومید در جهد از کلال | از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافعست این کردگار | بی ازین دو بر نیاید هیچ کار

خفض ارضی بین و رفع آسمان | بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر | نیم سالی خشک نیم سبز و تر

خفض و رفع روزگار با کرب | نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج | گاه صحت گاه رنجوری مضج

همچنین وان جمله احوال جهان | قحط و خصب و جنگ و صلح از افتتان
اینجهان با این دو پر اندر هواست | زین دو جانها موطن خوف و رجاست

تا جهان لرزان بود مانند برگ | در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما | بشکند نرخ خم صد رنگ را

کان جهان همچون نمکزار آمدست | هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
بین که خاک این خلایق رنگ رنگ را | میکند یکرنگ اندر گورها

این نمکزار جسوم ظاهرست | خود نمکزار معانی دیگرست
این نمکزار معانی معنویست | از ازل آن تا ابد اندر نویست

این نوی را کهنگی ضدش بود | وان نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز نور روی مصطفی | صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

این جهود و مشرک و ترسا و مغ | جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز | شد یکی در نور آن خورشید باز

نی درازی ماند نی کوته نه پهن | گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست | بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست

که معانی آنجهان صورت شود | نقشهامان درخور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها | این بطانه روی کار جامها

این زمان سرها مثال گاو پیس | دوک نطق اندر ملل بس رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی | عالم یکرنگ کی گردد جلی

نوبت زنگیست رومی شد نهان | این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه | نوبت قبطیست و فرعونست شاه

تا ز رزق بی دریغ خیره خند | آن سگان را حصه باشد روزکی چند
در درون بیشه شیران منتظر | تا شود امر تعالوا منتشر

پس برون آیند آن شیران ز مرج | بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر | پیسه گاوان بسملان روز نحر

روز نحر رستخیز سهمناک | مومنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آبی روز نحر | همچو کشتیها روان بر روی بحر

تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند

جیفه و سرگین خشک و استخوان / نقل زاغان آمده ست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا

نیست لایق غیر نفس مرد و غر / نیست لایق مشک و عود و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه غزای اکبرست

جز سنان در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مرتعی
آنچنان کاندر تن مردان زنان / خفیه اند و ماده از ضعف جنان

آنچنان صورت شود این بارگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد اندر خورست / کفش زان پا کلاه آن سرست

تا به مطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بیکلام
مرد او بر جاش خرپشته نشاند / وانکه کهنه گشت خرپشته نماند

هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

کعبهٔ جبریل و جانها سدره / کعبهٔ عبدالبطون شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک / قبلهٔ نااهل جهل مرده ریگ

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن / قبلهٔ بطال‌پرستان روی زن

قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر / قبلهٔ باطل بلیس است ای پدر
قبلهٔ فرعون و دنیا سربسر / قبلهٔ خربنده چه بود کون خر

همچنین بر می‌شمر تازه و کهن / در ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما از کاسهٔ زرین عقار / وان سگان را آب تتماج از تغار

لایق آنکه بدو خود داده‌ایم / درخور او رزق او فرستاده‌ایم
عاشق نان ساختیم آن خواجه را / سیر از جان ساختیم این لیچ را

زانکه آن را عاشق نان کرده‌ایم / جان ما این است جانان کرده‌ایم
چون بخوبی خود خوشی تو خرمی / پس چرا از خورد و خوبیت میرمی

مادگی خوش آیدت چادر بگیر / رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازلی خوش آیدت جوشن بپوش / در بجیری مایلی رو کون فروش

این سخن پایان ندارد آن فقیر

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را بگنجنامه

گشته است از نایب و بیشی عقیر

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بیخواب صوفی راست خو
هاتف گفتش کای دیده تعب / رقعه‌ای از پیش وراقان طلب

خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنان رنگش چنین / پس بخوان آن را بخلوت ای حزین

چون بدزدی آن ز وراق ای کیا / پس برون رو زانبهی شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی

ور شود آن فاش هین غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن بر همین نهار تو / ور دو خود کن دمبدم لاتقنطوا

این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت مبر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می نگنجید از فرح اندر جهان

زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی عون و فضل لطف حق
یک فرح آن کز پس قصد حجاب / گوش او بشنید از آن حضرت خطاب

یک فرح آن کز سؤال آمد خلاص / خواندش حاصل شدن آن گنج خاص
از حجب جستن شعاعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون گذشت

کی بود کان جستنش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم باید گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس بیابی گر دوی بی‌دو خطاب

چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم / تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
یک فرح آنکه نشد روزش وبال / عاقبت آمد اجابت مرد را

جانب دکان وراق آمد او / دست در کرد او بمشق از سبو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا میرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آن را بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند

که بدین سان گنجنامهٔ بی‌بها / چون فتاده ماند اندر مشتها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز بلی هر چیز یزدان حافظست

کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود

در بخوانی صد صحف بی‌سکته / بی‌قدر یادت نماند نکته
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر برآورده ست از موسی ز جیب

تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
زانکه اول دست یزدان مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید

این سخن پیدا و پنهان است بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پدر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر

اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین

آن فلان قبه که در وی مشهد است / پشت او در شهر و رو در فدفدست
پشت کن در قبه رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری در گذار

چون فگندی تیر از قوس ای سداد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا

پس کلند آورد و بیل و شاد شاد / کند آن موضع که آن تیر اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر

همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج می نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی افتاد اندر خاص و عام

هر کسی در گفتگوی او فتاد / کاین چنین بازی نباشد در نهاد
هر کسی در گفتگوی فاسدی / هر طرف برخاسته یک حاسدی

فاش شدن خبر گنجنامه و رسیدن به سمع شاه و از وی گرفتن آن

پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی کش بدند اندر کمین

عرضه کردند آن سخن را زیر دست / کان فلانی گنجنامه یافته است
چون شنید آن شخص کان با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید

پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آورده پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بیحد دیده‌ام

خود نشد یک حبه آن گنج آشکار / لیک بیچیدم بسی مانند مار
رفت ماهی تا نبینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام

بو که بختت بر کند زین کان خطا / ای شه فیروز جنگ و دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشا / تیر می‌انداخت بر می‌کند چاه

هر کجا سخته کمانی بود چست — تیر می‌انداخت سوی گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی — همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول — شاه شد دلسیر ازان گنج و ملول
جمله صحرا گز گز آن شه چاه کند — می ندید از گنج او جز ریشخند
پس طلب کرد آن فقیر دردمند — رقعه را از خشم پیش او فگند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست — تو بدین اولیٰتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار — گر لطیفی سوز و گل نگرود گرد خار
تا در افتند اهل این ماخولیا — منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فقرا چو تو — تو که جانی سخت داری این بجو
گر نیابی نبوت هرگز ملال — ور نیابی رو تراگردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود — عشق باشد کان طرف بر سر رود
لاابالی عشق باشد نی خرد — عقل آن جوید کزو سودی برد
ترک‌باز و تن‌گداز و بی‌حیا — در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رو که ندارد هیچ پشت — بهره جو لی ماد رون خویش گفت
پاکبازو نه جوید مزد او — آنچنانکه پاک میگیرد ز هو
میدید بهر حق هستیش بعلتی — هشیار و باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتست — پاکبازی خارج از هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص — پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی میکنند — نی در سود و زیانی میزنند

تسلیم کردن گنجنامه بآن فقیر که ما اوان بگذاشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پر آشوب را — شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت ایمن ز خصمان وز نیش — رفت و می پیچید در سودای خویش
یاد کرد او عشق دوراندیش را — کالت امید خویش ریش خویش را
عشق او در پیچش خود یار نیست — محرمش در ره یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر — عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست — طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیب را رسد زینگون جنون — دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها مدهوش اوست — روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در زرکو خود آرای عشق پیش — نیست ها می نتوان کرد خویش خون
قبله از دل ساخت آمد در دعا — لیس للانسان الا ما سعی
پیش ازین که پاسخی نشنیده بود — سالها اندر دعا پیچیده بود
بی حجابت بر دعاها می تنید — از کرم آواز پنهان می شنید
چونکه هدف قصد میکرد آن علیل — ز اعتماد جود و خلاق الجلیل
سوی ای بی ناتنت نی یک لبود — گوش امیدش پر از لبیک بود
بر زبان میگفت امیدش تعال — از دلش میبرد آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموخته است — تو مخوان میرانش که پرورده است
ای ضیاء الحق حسام الدین الش — گر مذاقات تو بر بسته است چاشنش
گر برانی مرغ جانرا از گزاف — هم بگردد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست — پر زنان بر اوج مست دام تست
گرد می منکر شود در دانه روح — در را دای شکر تا ای گنج فتوح
سخت عشق ار گرگین ایش — طشت بر آتش منه بر سینه اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد — شاه عشقت خواند زود تر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من — چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره ام توئی — من سقیم عیسی مریم توئی
جوش ده آن بحر گوهربار را — خوش بپرس امروز این بیمار را
چون توانا دستگیر بحرانت گشت — گرچه این دم نوبت بحران تست

این خود آن ناله است کو کرد آشکار — زانچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی — یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما — های هوئی در فگنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست — که فغان این سری هم زان سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست — های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر — نی جهانی پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی — که چنین پرجوش چون دریاستی
تا ابیت عند ربی خواندی — دل در دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی باردا — عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل — کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها — که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست — باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی — تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم — چون علی سر را فرا چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه‌ورست — یوسفم را قعر چاه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم — چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین — وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر — زانکه ما غرقیم حالی در عصیر
از خدا خواه ای فقیر امید پناه — از من غرقه شدی چیزی مخواه
که مرا پروای آن استاد نیست — از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد آب رو — در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران — خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی میزند — لیک پیش از رشک بر ما می‌کند
مات او و مات او و مات او — که همیدانیم تزویرات او
از پس صد ساله آنچه آید برو — پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آئینه چه بیند مرد عام — که نه بیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانهٔ خود ندید — هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریا زان که ماهی زاده‌ئی — همچو خس در ریش چون افتاده‌ئی
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری — در میان موج بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست — گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او — دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک پیچ پیچ — لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن — لازم آمد مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال — جز دوی ناید بمیدان مقال
یا چو احوال این دوئی را نوش کن — یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام — احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سرجان — گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز — لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب — ور نه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن — خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست — صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را — صفوت آئینه آمد در جلا
صبر با نامرد به بد مرد حق — تا چو نیکان بر همه یابد سبق
جور و کفر نوحیان و صبر نوح — نوح را شد صیقل مرآت روح

آمدن شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ رحمه الله

رفت درویشی ز شهر طالقان — بهر صیت بوالحسن تا خارقان

کوهها ببرید و وادی دراز — بهر دیدن شیخ با صدق و نیاز
آنچه از ره دید از جور و ستم — گرچه در خورد است کوته میکنم
چون به مقصد آمد از ره آن جوان — خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه درش — زن برون کرد از ره و زن سرش
که چه میخواهی بگو ای بوالکرم — گفت کز بهر زیارت آمدم
خنده زد زن خه خه ریش بین — این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجایگاه — تا به بیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای گولگردی آمدت — یا ملولی وطن غالب شدت
گفت نافرجام و فحش و دمدمه — من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بیحساب — آن مرید افتاد در غم و اضطراب

پرسیدن مرید که شیخ کجاست جواب نافرجام شنیدن از حرم او

اشکش از دیده بجست و گفت او — با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی — دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو — او فتاده از وی اندر صد عتو
گر نه بینیش و سلامت وا روی — خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار — بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیان این قوم گوساله پرست — در چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل ست و بطال النهار — هر که او شد غرهٔ این طبلخوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال — مکر و تزویری گرفته کاینست حال
آل موسی کو دریغا تا کنون — عابدان عجل را ریزند خون
کو رهٔ پیغمبر و اصحاب او — کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فگنده سوی پشت — کو عمر کو امر معروف درشت

جواب مرید و زجر کردن او آن طعنه را از کفر و بیهوده گوئی

کاین مباحث زین جماعت فاش شد — رخصت هر مفلس قلاش شد
بانگ زد بروی جوان و گفت بس — روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت — آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل — زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا — کی بگرداند ز خاک این سرا
من بباد گُلی ام همچون سحاب — تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم — قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال — هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت — آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عشق است محبوب به حق — از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست — سجده آرد مغز را پوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز — هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس — کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی — چیست ظاهر تو بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور — باشد اندر غایب نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو — شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب — کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح — هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست — نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان — نیم موج تا بقعر امتحان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند — هر کسی بر خلقت خود می‌تند
شبروان و همرهان مه بتنگ — ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر — کی کند وقف از پی هر گنده پیر

جان شرع و جان تقوی عارفست — معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدن ست — معرفت آن کشت را روئیدن ست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد — جان این کشتن نبات ست و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست — کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست — پوست بنده مغز نغزش را کماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد — پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود — پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر — بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان — که کند تف سوی ماه آسمان
سوی گردون تف نیاید مسلکی — تف برویش باز گردد بی شکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب — همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار — سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی اند — شرق و غرب چرخ ناخواه وی اند
زانکه لولاکست بر توقیع او — جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک — گردش و نور و مکان جای ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار — هیبت ماهی و درّ شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین — از درون گنج و برون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال — زر و لعل و مومیائی بی سوال
گر نبودی او نیابیدی جهان — بی تقاضا رزقهای بیکران
رزقها هم رزق خواران وی اند — میوه‌ها لب خشک باران وی اند
هین که معکوس ست در امر این گره — صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر — هین زکاتی ده غنی را ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح — چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا — پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی این نوح را از تو خلاص — تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن — اینچنین گستاخی ناید ز من

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفته است

رو دعا کن که سگ این موطنی — ورنه اینم کردمی من کردنی
بعد از آن پرسان شد او از هر کسی — شیخ را میجست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار — رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذو الفقار اندیش تفت — در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می آورد پیش هوش مرد — وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاین چنین زن را چرا این شیخ دین — دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا — با امام الناس نسناس از کجا
باز او لا حول میگفت آتشین — کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق — که برآرد نفس من از اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود — زین تعرض بادلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل — که بود با او بصحبت هم مقیل
کی تواند ساخت با آذر خلیل — چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

اندرین بود او که شیخ نامدار — شد پدید از دور بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را میکشید — بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه اش مار نر بود از شرف — مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست — هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست — لیک آن با چشم جان ملبوس نیست

دفتر ششم ٦٠

حکمت در آیهٔ انی جاعل فی الارض خلیفه

صد هزاران شیر زیر ران شان / پیش دیده غیب بین هم کشان
لیک این یک را خود محسوس کرد / تا ببیند نیز او کانیست مرد

ویدش از دور و بخشیدان خدیو / گفت آن را مثنوی مفتون بو
از ضمیر او بدانست آن خلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بروی یک بیک آن ذو فنون / آنچه در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / برگشاد آن خوش سراینده دهن

کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست اینجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من

اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام

عام ما و خاص ما فرمان ماست / جان ما بر رو دوان جویان او
دور رم از تحسین و تشنیعش همه / فارغ از تکذیب و تصدیقش همه

فردی ما جفتی ما نه از هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
بار آن ابله کشیم صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودای بو

اینقدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمه ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست

از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
بهر تو من پست کردم گفتگو / تا بسازی با رفیق زشت خو

تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها رسان

کانبیا رنج خسان بس دیده اند / از چنین ماران بسی پیچیده اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی مثل را ضدی نبود

پس خلیفه ساخت صاحب سینه ئی / تا بود شاهیش را آئینه ئی
پس صفای بیحدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

دو علم افراخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت

همچنین دور دوم هابیل بود / ضد نور پاک او قابیل بود
همچنین این دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور

ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گذار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوش / فیصل آن هر دو آمد آتشش

پس حکم کرد آتشی را و نگر / تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بموسی و بفرعون غریق

سالها اندر میان شان حرب بود / چون ز حد رفت و ملالت میفزود
آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند کی برد زین دو سبق

تا که فرعون را آن فرعونیان / آب دریا غرق شان کرد آن زمان
همچنین تا دور و عهد مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا

هم نکر سازید از بهر ثمود / صیحه که جان شان را در ربود
هم نکر سازید بهر قوم عاد / زود خیزی تیز رو یعنی که باد

هم نکر سازید بر قارون ز کین / تا فرو بردش چو اژدرها زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر

لقمه را که ستون این تنست / دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو

این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تن تراجه شنگرف / برد همچون یخ گزنده و همچو برف

١٥

وشق بالفتحتین با شین معجمه جانوریست از پوست آن پوستین سازند و آن پوستین را نیز گویند ۱۲ منتخب

دفتر ششم ٦١

تا گریزی از وشاق هم از حریر / وز پناه آری بسوی زمهریر
تو و تو وقله نیستی یک قله / عاقل از قصه عذاب ظله

امر حق آمد بشهرستان وده / خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب

که بهر دیم اغلب ای مهتران / باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کردن حسبت / گر ترا عقلیست یکنکته بس است

سنگ با تسبیح آمد بر شتاب / از میان اصبعین آن آفتاب
منکران دیده و فرونا در سیر / دشمنی او کور گردیش از نظر

تو نظر داری ولی امعان نیست / چشمه افسرده است و کرده ایست
زین همیگوید نگارنده فکر / که بکن ای بنده امعان نظر

آن همیگوید که آهن کوب سرد / لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمرده ت سوی اسرافیل ران / دل فسرده ت رو بخورشید حسان

در خیال از بسکه گشتی مکتسی / نک بسوفسطائی بدظن بسی
او خود از لب خرد معزول بود / شد ز حس معزول و محروم از وجود

گر ز خود و ز لب خود معزول گشت / از وجود حس خود منفصول گشت
این سخن جاو نهمت آنست تا / گر بگویی خلق را رسواییست

چیست امعان چشم را کردن روان / چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن

یا روان شد خود بسوی بادیه / همچو موشی از زوایه و زاویه
دو لقب را او نه برین بر دو نهاد / بهر فرق ای آفرین بر جانش باد

در بیان آنکه بر فرسان بود / گر گلی را خار خواهد آن شود

بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مومنان

هود گرد مومنان خطی کشید / تا زباد آن قوم او رنجی ندید
باد طوفان بود او کشتی عصمت / هست این طوفان و این کشتی بسا

مومنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود کشتی لطف هو / پس چنین طوفان و کشتی دارد او

پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند / قصدش آنکه ملک گردد پایبند

آن خراسی میدود قصدش خلاص / تا بیابد از خشب یکدم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد / یا که کنجد را بدان روغن کند

گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون و رخت
لیک حق دادش چنین بیم وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع

همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قائم شده زان عالمی

حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار تاخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین

اینهمه ترسنده اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست / که قریبست او اگر محسوس نیست

هست او اندر کمین الحی الهوی / تا نگردی فارغ از شب امی
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس اینخانه نی

آن حسی که حق بدان حس مظهر است / نیست حس این جهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر

آن که تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو / او کند طوفان تو ای نور جو

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
گر نه بینی کشتی و دریا به پیش / لرزها بین در همه اجزای خویش

چون نبیند اصل ترسش را عیون ترس دارد از خیال گونه گون
هست بر اعمی زند یک حقیقت کور بیند از دل زن اشتراست

زانکه آدم بانگ اشتر می‌شنید کور را آئینه گوش آمد نه دید
باز گوید کور کاین سنگ بود یا مگر از قبه پر طنگ بود

این نبود و آن نبود و آن نبود آنکه او ترس آفرید آنچه بخوف
ترس و لرزه باشد از غیری یقین هیچکس از خود نترسد ای حزین

آن چلیپک وهم خواند ترس را فهم کثر کرده است او این سر را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود هیچ قلبی بی صحیحی کی روا

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ بر امید او روان کرد او دروغ

آن دروغی کز صدقت این نواست شکر نعمت کن مکن انکار راست
از مفلسف گوییم و سودای بد باز گشتیم او در بابای او

بل ز تشبیهاش کان هندوست گوییم از کل جزو در کل داخلست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر ار دریای نر ز آشنایان و ز خویشان کم حذر
در طلاقی روزگارت می برند یاد شاهان روزگارت می برند

چون خر تشنه خیال هر یکی از قف تن فکر را شربت یکی
نشف کرد ستت خیال آن و این شبنمی که داری از بحر الحیات

پیش ایشان نشف آب اندر عیان آن بود که می بجنبد در رکون
عضو عضو شاخ تر و تازه بود می کشی بر سو کشیده میشود

گر شود خواهی توانی کردنش هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود تا عدم آن سوی که امرش میکشد

پس بخوان قاموا کسالی از نبی چون نیاید شاخ از بخشش طبی
آتشین است این سخن کوته کنم بر فقیر و گنج و احوالش زنم

آتشی دیدی که سوزد او نهال آتش جان بین کزو سوزد جبال
ز آتش عشقست سوزان جان و دل لیک با انوار زو آن جان و دل

بی خیال و بی حقیقت بی امان ز آتشین آتش که شعله زد جبال
خصم هر شیر آمد و هر روبه او کل شیء هالک الا وجهه

در وجود و جبر او و خرج شو چون الف در بسم رو در رخ شود
آن الف در بسم پنهان کرده است هست اندر بسم اندر بسم نیست

همچنین جمله حروفش گشته مات وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله است ای بی و سین وصل را وصل بی و سین ز الف ابر نیست

چونکه حرفی برنتابد این وصال واجب آمد گر کنم کوته مقال
چون یکی حرف فراق سین نیست خامشی اینجا مهم تر واجبست

چو الف از خود فنا شد مکتنف بی و سین بی و همی گوید الف
ما رمیت اذ رمیت از وی بجست همچنین قال الله از عکسش بجست

تا بود دار و ندار او عمل چونکه فانی شد کند منع وصال
گر شود بیشه قلم دریا مدید مثنوی را نیست پایانی پدید

چار چوب خشت زن تا خاک است میرد و تقطیع شعرش نیز هست
چون نماند بیشه‌ها سر در کشند بیشه‌ها از عین دریا سر کشند

چون نماند خاک و بودش جف کند خاک سازد بحر او چون کف کند
بهر آن گفت آن خداوند فرج حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج

باز گرد از بحر و رو در خشک نه هم ز لعبت گو که کودک سست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا جانش گردد با یم عقل آشنا

عقل از آن بازی همی آید عجب گرچه با عقلست در ظاهر آن صبی
کودک دیوانه بازی کی کند جزو باید تا که کل را پی کند

حواشی متفرقه

تک خیال آن فقیر بی ریا

رجوع به قصه فقیر گنج طلب

عاجز آورد از بیا و از بیا

بانگ او تو نشنوی من بشنوم زانکه در اسرار همراز ویم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست دوست کی باشد بمعنی غیر دوست

سجده خود را میکند هر لحظه او سجده پیش آینه است از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یک شعیر بی خیال او نماندی هیچ چیز

هم خیالاتش هم او فانی شدی دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما سر برآورد و عیان گای انا

اسجدوا لآدم ندا آمد همی کاو میسد و خویشتن بیند درو
احولی از چشم ایشان دور کرد تا زمین شد عین چرخ لاجورد

لا اله گفت و الا الله گفت گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب آن خلیل با رشد وقت آن آمد که گوش ما کشند

سوی چشمه که دهان زینها بشو ز آنچه پوشیدیم از خلقان بگو
در بگوی خود نگر و آشکار تو بقصد کشف کردی جرم دار

لیک من اینک پریشان میشوم قائل این سامع این نیک منم
صورت درویش و نقش گنج کو رنج کشند این گروه از رنج کو

چشمه رحمت بر ایشان شد حرام میخورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن می کنند تا کنند این چشمها را خشک نبد

کی شود این چشمه دریا مدد منطمس ز ان مشتت خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته ام بی شما من تا ابد پیوسته ام

قوم معکوسند اندر مشتها خاک خوار آب را کرده ربا
ضد طبع انبیا دارند خلق اژدها را متکا دارند خلق

چشم بند خلق چون وابسته هیچ دانی کز چه دیده بسته
بر چه بگشادی بدل آن یدبا یکبیک بس البدل آن آن ترا

لیک خورشید عنایت تافته است آنکسان را از کرم دریافته است
نزد بس تا در ز رحمت باز هست عین کفران را انابت ساخته

هم ازین بدبختی خلق آن جواد منفرد کرده دو صد چشمه و داد
غنچه را از خار سرمایه دهد مهره را از مار پیرایه دهد

از سواد شب برون آرد نهار و ز کف معسر برویاند یسار
آرد و سازد ز ریگ را به خلیل کوه با داود سازد هم رسیل

کوه با وحشت در آن ابر ظلم بر گشاید بانگ چنگ زیر و بم
خیز از دود او و از خلقان نفیر ترک آن کردی بعوض زانگبیر

گفت آن درویش کای دانای راز

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری

از پی این گنج کردم یاوه تاز

دیو حرص و آز مستعجل تگی بی تامل جست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه نانداختم کف سیه کردم و بازار سوختم

خود نگفتم چون درین ناقص تنم زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو هین مخا تر از ز گمان ای متی وه گو

آن گره کو زد هم او بگشایدش مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانست نمودم بیان سخن کی بود آسان سوز من لدن

گفت یا رب توبه کردم زین شتاب چون تو دستی تو کن هم انتجاب
بر سر حرفه شدم بار دگر در دعا کردن بدم هم بی هنر

کو هنر کو من کجا دل مستوی این همه از عکس تست ای هم تو لی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب هیچ گشتی غرقه میکردم در آب

خود نه من میمانم و نی آن هنر تن چو مرداری فتاده بی خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علا خود همی گوید الست و شنو بلا

کو بلی کو جمله را سیلاب برد / یا نهنگی کرد کل را خرد و مرد
آفتاب شرق شب را طی کند / آن نهنگ آن خورده ما را قی کند
خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندرین ظلمات پر راحت شوند
کای کریمی کاندر آن لیل حوش / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
از مقامات حش و زین پس / هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
ما نخواهیم غیر از دیده تو / دیدهٔ تیزی گشتی بگزیده
ساحران را چشم چون رست از عمی / کف زنان بودند بی این دست و پا
لیک حق اصحاب نااصحاب را / در گشاد و برد تا صدر سرا
در عدم ما مستحقان کی بدیم / کی برین جان و برین دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را / ای بداده خلعت گل خار را
این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهره این ندا
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نه خوف و نه یاس
آن یکی را کرده پر نور جلال / وین دگر را کرده پر وهم و خیال
شب نرفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
چون کفم زین حل و عقد او تهیست / ای عجب این معجبی من ز چیست
چون الف چیزی ندارم ای کرم / جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم
این الف چیزی ندارد غافلیست / میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین پیچی منه
ورنه دارم هم تو دارایم کن / رنج دیدم راحت افزاییم کن
ز آب دیده بندهٔ بی دیده را / سبزه بخش و نباتی زین چرا
جو چو آب دیده جست از جود حق / با چنان جلال و اقبال و ورق
چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود
چونکه باران جست از روضهٔ بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت

صبحدم چون تیغ گوهربار خود / از نیام ظلمت خود بر کشد
رسته چون یونس ز جوف آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بو و رنگ
هر یکی گوید به هنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آییم بر
چشم تیز و گوش تازه و تن سبک / از شب همچون نهنگ ذو الحبک
موسی آن را نار دید و نور بود / زنگیی دیدیم شب را حور بود
بعد ازین ما دیده خواهیم از سبب / تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد در سبب اصحاب نیست
بالقش نامستحق و مستحق / معتقان رحمتند از بند رق
در عدم ما را چه استحقاق بود / تا چنین عقلی و جانی رو نمود
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نه را بار دیگر چیز کن
چون دعا ما امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
برده در دریای حیرت ایزدم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا برداشتم
این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنگست الف زو نر گداست
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش اندر پیچ من
خود ندارم هیچ به سازد مرا / چون ز وهم وارستم این صد عنا
هم در آب دیده عریان بیستم / بر در تو چونکه دیده نیستم
در نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
چون نباشم ز اشک خود باریک ریس / من تهیدست قضا و کاسه لیس
قطره‌ای زان زین دو صد جیحون بهست / که بدان یک قطره جن و انس رست
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار

نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را خیسه کن

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل برو

اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش
گفت گفتم بر کمان تیری بنه / کی بگفتیم من که اندر کش تو زه
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسیی بر داشتی
چون بیفتد تیر آنجا می طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
ای کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دور انداز تر او دور تر / وز چنین گنج است او مهجور تر
گو بدو چندانکه افزون می دود / از مراد دل جداتر می شود
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت تر جسته کمان
این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادان را به رنج ارزانی است
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پر گزدم است و پر ز مار
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته رهرو را چو غول و راهزن
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیرکی شد دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

می نگفتم کاین کمان را سخت کش / در کمان نه گفتمت نی پر کنش
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
آنچه حق است اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
هر که او [illegible] / کاز ما پر قوت بازوی او
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کوراست سوی گنج پشت
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار
هر چه افزون تر همی جست او مناص / سوی که می‌شد جداتر از خلاص
هر کمانی کو گرفتی سخت تر / بودی از گنج و نشان بدبخت تر
زانکه نادان ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکان نو گشاد
زود ویران کن دکان و بازگرد / سوی سبزه و گلستان آبخورد
علم تیر اندازیش آمد حجیب / وان مراد او بده حاضر حبیب
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می رهند
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکان با صنعتی قانع شدند / ابلهان از صنع در صانع شدند

زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده در کنار

داستان آن مسافر مسلمان و جهود و ترسا که بمنزلی رفتند و لقمه‌ای یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
مروزی و رازی افتند در سفر / همره و همسفره پیش هم دگر
کرده منزل شب بیک موضع بهم / مشرقی و مغربی و ثالث بهم
چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی سوئی روند
پر گشاده هر یکی بر شوق و یاد / در هوای جنس خود سوی معاد

با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
در قفس افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی نماز
مانده در منزل ز ره خورد و شگرف / روزها با هم ز سرما و ز برف
چون قفس را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سوی پرد
برگشاده هر دمی با اشک و آه / لیک پر بدین ندارد در دمی راه

چونکه ره واشد پر و مانند باد / سوی آن کز یاد او پر گشته‌اند
آن طرف کش بود اشکسته ز راه / چونکه هر هست یافت آن سوی راه
در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین منزل همه از بیم برف
برف گوناگون چه موج بر چهار / در شتا از بعد از آن خورشید داد
چون نتابد تف آن خورشید هم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
ور گداز آید جمادات گران / چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه‌شان آورد حلوا محسنی
برد حلوا نزد آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ الٰهی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه در ثوابش بود اهل
الکلیا ستر والادب لاهل المدر / الضیافة والقری لاهل الوبر
الضیافة للغریب القری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف حدث / ماله غیر الاله من مغیث
کل یسیل فی القری وفد جدید / مالهم ثم سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صائم روز آن مومن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بد و مومن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبان بنهیم و فردا میخوریم
صبر گیریم از خود امشب تن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مومن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران که نه ما سه تنیم / چون خلاف افتاد قسمت میکنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت درگذر / گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسامم و بود گوش را / گرد قسمت بر سوالی بر خدا
ملک حق و جمله قسم او شنی / قسم دیگر را دهی دو کوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بی‌رگان
این اسد غالب شدی هم بر بقور / گر نبودی نوبت آن گاو در در
قصد شان آن کان مسلمان غم خورد / شب برو در بینوایی بگذرد
بود مغلوب و تسلیم و رضا / گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان هر یکی / داشت اندر ورد و راه و مسلکی
هر یکی سوی یکی آورد روی / سوی ورد خویش از حق فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد / جملگان را هست رو سوی احد
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آن هم یار وار
آن یکی گفتا که هر یک خوی خویش / آنچه دید او دوش گو آرد به پیش
هر که خوابش بهتر بود حلوا خورد / قسم هر مفضول را فاضل برد
زانکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فائق آید جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلانرا چون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت ره موسیم آمد به پیش / گر به بیند دست اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه تن گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن زان نور یک شد فتح باب

نور دیگر در دل آن نور رست / پس ترقیش آمد آن تا لی درست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد از آن دیدم که که شاخ شد / چونکه نور حق درو نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو / میگسست از هم همی‌شد سو بسو
زان یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
وان دگر شاخش فرو شد در زمین / چشمه زاد و برون آمد معین
کز شفای جمله بحران شد آب / از همایونی وحی مستطاب
وان دگر شاخ سبک پرید زو / تا جوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / میگدازید و نماندش شاخ و بیخ
بازمین هموار شد کوه از نهیب / گشت بالا زیر از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی بر قرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / پر خلائق گشته موسی با شکوه
چون عصا و خرقه او خرقه‌شان / جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته / نعره ارنی همه در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود / صورت هر یک مرا گونه نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیا‌ام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقه دیگر ملائک مستعین / صورت ایشان بجمله آتشین
زین نمط میگفت حال آن جهود / بس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی از او یکباره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجب‌های قلاع آسمان / نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی داند که ای فخر المهین / که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قچ که بندی گیاه در راه یافتند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچ یک از ما نگردد سیر از این
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف اورست اولی گو بخور
کز اکابر را مقدم داشتن / آمده است از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که بس سوزان بود / یا بران پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قائدی / عام نارد بی قرینه فاسدی

مثل در بیان صورت پرستان و شر ایشان در لباس خیر

خیر شان این نیست چه بود شرشان / قبح شان را باز دان از خیر شان
سوی جامع میشدی یک شهریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن / وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد / بیگناهی که برو از راه گرد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و زرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نه پیچد عاقبت از وی بسی
اگر گرگ دریا بد و لی رابه بود / تا که دریا بد مر او نفس بد
زانکه گرگ ار چه که بس استمگریست / لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی در بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر زان او است گو وا ر دورم / بشنو آواز دگو بد من کرم

این بیت در بعض نسخ نیست ۱۲

ای الصم ۱۲

گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق

باز گشتن به قصهٔ گاو و اشتر و قوچ است

هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفته بوده ام من سالخورد / جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آن را برگرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کاینچنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست / که نهاد من فزونتر از شماست
جملگان دانند کاین چرخ بلند / هست صدچندان که این خاک نژند
کو گشاد رقعه های آسمان / کو نهاد بقعه های خاکدان
پس مسلمان گفت ای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من
سید سادات سلطان نبیل / مفخر کونین و هادی سبیل

رجوع به تتمهٔ ترسا و نوبت رسیدن به مسلمان

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحبقران / برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر / باری این حلوای یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند / نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند / با ملائک فضل خود در یافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین / بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که ای ابله حریص / ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من کی باشم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت از خوب و قبیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم / خوردم آن حلوا و اینک سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بو نظر / که به بیداری عیانستش اثر
خواب تو بیداریست ای خوش نهاد / که تو در خوابت رسیدی با مراد
خواب تو بیداریست ای نیکخو / که از آن خوابت سپید آمد گلو
خواب تو بیداریست ای نیکمرد / کز از آن خواب تو بیداری هست گرد
خواب تو بیداریست ای مهربان / که بما از اظهار دیدی عیان
خواب تو مانند خواب انبیاست / که شد این خواب تو بالی ای عزیز
درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر / سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده تر پیش لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای عیار / ز اثر پیدا در کمترین حسی نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا / در کفت دل علی عیب العمی
ای دلیل ما چو فکر ما ذلیل / بشنوی ما پیش دانایان قلیل
غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار / که نمی بینم مرا معذور دار

گر: بمعنی بول ۱۲ غیاث

سید ترمذ که آنجا شاه بود / مسخره او دلقک آگاه بود

منادی کردن سید ملک ترمذ که هر که در سه روز یا چهار روز به سمرقند رود و چندین خلعت و زر دهم و شنیدن دلقک و از ده تاختن به شهر ترمذ

داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی کانکه او در پنج روز / آردم پیغام خوب با فروز
بخشمش او را گنج و زر بیشمار / تا شود میر و عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و چون آن شنید / برنشست و تا به ترمذ میدوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط
پس بدیوان در دوید از گرد راه / وقت ناهنگام ره جست او به شاه
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شده است
یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک بسیران درشت / چند اسپی قیمتی در راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و جد و اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمذ فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلا کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال / هر دلی رفته بصد گونه خیال
هر یکی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتا هین چه بود
هر که می پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می نهاد او یعنی خمش
وهم می افزود زان فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم / یکدمی بگذار تا من دم زنم
بوک باز آید به من عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی
بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین / که از و خوشتر نبودش همنشین
دائما دستان و لاغ افراشتی / شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خنداندش کو در نشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست
هم ز زوری خنده خوی کردی تنش / رو درافتادی ز خنده کردنش
باز امروز اینچنین زرد و ترش / دست بر لب میزند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود / زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود
جای تخت او سمرقند گزین / بد وزیری وا بلی وز راهنشین
پس شهان آن طرف را کشته بود / یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
وین شه ترمذ ازو در وهم بود / وز فن دلقک همی وهمش فزود
گفت زوتر بازگو تا حال چیست / اینچنین آشوب و شور تو ز کیست
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه / زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تازد تا سه روز / تا سمرقند او چو پیک با فروز
گنجها بدهم ورا اندر عوض / چون شود حاصل ز پیغامش غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن / تا بگویم من ندارم آن توان
اینچنین کاری نیاید خود ز من / تا ز این امید را بر من متن
گفت لعنت بر چنین زود باد / که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر ای خام ریش / آتش افگندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم / که الغ خانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود واصل شده سالک شده / محفلی وا کرده در دعوتکده

خانهٔ داماد پر آشوب و شر / قوم دختر را نبوده زان خبر
ولوله که کار نیمی راست شد / شرطهای کان سوی ما خواست شد
خانهها را رفته و آراسته / زین هوس سرمست و خوش برخاسته
زانطرف آمد یکی پیغامبر / مرغکی آمد ازینطرف زان بام هم
زین رسالات مزید اندر مزید / در مضاحک یک فتی با رسید
لی ولیکن یار را زین آگهست / زانکه از دل سوی دل پنهان رهست
پس ازان یاری که امید نجات / از جواب نامه ره خالی جست
صد نشانست از سرار و از جهات / لیک بس کن پرده زین هم بر مدار
بازرو تا قصهٔ دلق جهول / که بلا آورد بر خویش از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را رسول / بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست / رای او گشتست و پشیمان شدست
زاب روغن کهنه را نو میکند / او بسخرگی برون شو میکند
عمد را سهو نمود و پنهان کرد تیغ / بایدافشردن مر او را بی دریغ
او میان سهو پنهان کرد کار / بیگمان او را همی باید فشار
پسته را یا جوز را تا نشکنی / نی نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع دمی فرهنگ او / در نگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم / زانکه غمازست سیما و منم
این معاین هست ضد آن خبر / که بشر بسرشته آمد آن بشر
گفت دلقک با فغان با غرّوش / صاحبا در خون این مسکین مکوش
پس گمان و وهم آید در ضمیر / کان نباشد حق و صادق ای امیر
آن کعضَّ الظن اثمٌ است ای وزیر / نیست اینهم راست خاصه بر فقیر
شه نگیرد آنکه می رنجاندش / از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد / کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را سوی زندان برید / چاپلوس و زرق او را کم خرید
میزنیدش چون دهل اشکم تهی / تا دهل وار او دهدتان آگهی
زانکه هم پر هم تهی باشد دهل / بانگ وا آگه کند ما را ز کل
تا بگوید سر خود را از اضطرار / آنچنانکه گیرد این دلها قرار
چون طمأنینه است صدق با فروغ / دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان / خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در او باشد زبانی میزند / تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه کاندر چشم افتد خس باد / چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد / تا دهان و چشم زین خس وا رهد
گفت دلقک ای ملک آهسته باش / روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل و نقم / من نمی پرم بدستت تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا / اندران مستعجلی نبود روا
وانچه باشد طبع و خشم عارضی / می شتابد تا نگردد منقضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود / انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام / خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
اشتها صادق بود تأخیر به / تا گوارنده شود آن بی گره
تو بلی دفع بلایم میزنی / تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا ازان رخنه برون ناید بلا / غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چارهٔ دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقة ترد للبلا / داو مرضاک بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع شه رخ نهی ویرانی است / موضع شه پیل هم نادانی است

در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
نیست باطل هرچه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضعیست / علم ازین رو واجبست و نافعیست
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا گرمی و صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان
از تف آن اندرون ویران شود / چرک ناگه در میان پنهان شود
گفت دلقک من نمی گویم گذار / لیک میگویم تحری پیش آر
هین ره صبر و انابت را مبند / صبر کن اندیشه میکن روز چند
در تأنی بر یقینی بر زنی / گوشمال من بایقانی کنی
در روش یمشی مکبّا خود چرا / چونکه می شاید شدن بر استوا
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
کین خردها چون مصابیح انور است / بیست مصباح از یکی روشنتر است
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت سیروا می طلب اندر جهان / بخت و روزی را همین کن امتحان
در مجالس می طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس / کو ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می طلب هم آن بصر / که نتابد وصف آن این مختصر
بهر این کردست منع آن با شکوه / از ترهب وز نشستن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحیست / بر سر توقیعش از سلطان صحیست
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن
در مری اش آنکه حلوا و جاست / حجت ایشان بر حق داحض است
گرچه ما او را بخود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازین مردود دان
هین ملرزان ما که تحری زد سر / که پدید آمد معاد و مستقر
یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو خطرهٔ قبله شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت هم ز همراهان مبر
کاندر آن دم که بری از معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود بهم پای او و صید کردن زاغ ایشان را

از قضا موشی و چغزی با وفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو مربوط میعادی شدند / هر صباحی جمع یکجا آمدند
نرد دل باهم بگرمی باختند / وز وساوس سینه میپرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع / همدگر را قصه خوان و مستمع

راز گویان با زبان و بی زبان | الجماعة رحمة تاویل دان
جوش نطق از دل نشان دوستیست | بستگی نطق از بی الفتیست
ماهی بریان ز آسیب خضر | زنده گشت و شد بدریا مستقر
لوح محفوظست پیشانی یار | راز کونینش نماید آشکار
انجم اندر ریگ دریا رهنماست | چشم اندر نجم نه کو مقتداست
زانکه گرد و نجم پنهان زان غبار | چشم بهتر از زبان با عثار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد | ناطقه او علم الاسما گشاد
فاش میگفتی زبان از رؤیتش | جمله را خاصیت و ماهیتش
نوح نهصد سال در راه سوی | بود هر روزیش تذکیر نوی
وعظ را ناموخته هیچ از شروح | بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
طفل نوزاده شود حبر فصیح | حکمت بالغ بخواند چون مسیح
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک | همزبان و یار داود ملیک
صرصری بر عاد قتالی شده | مر سلیمان را چو حمالی شده
هم شده حمال و هم جاسوس او | گفت غایب را کنان محسوس او
که فلانی اینچنین گفت این زمان | ای سلیمان مه صاحبقران

آن اثر چون جفت آنشا آمدی | بیحساب اقصاش پا و آمدی
دل که دلبر دید کی ماند ترش | بلبلی گل دید کی ماند خمش
یار چون با یار خوش بنشسته شد | صد هزاران لوح سر دانسته شد
هادی راهست یار اندر قدوم | مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
چشم را با روی او میدار جفت | گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
تا بگوید آنکه وحیستش شعار | کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
نام هر چیزی چنانکه هست آن | از صحیفه دل روی گشتش زبان
آنچنان نامی که اشیا را سزد | نی چنانکه حیز را خوانی اسد
لعل او گویا ز یاقوت القلوب | نی رساله خوانده نی قوت القلوب
زان میی کان می چو نوشیده شود | آب نطق از گنگ جوشیده شود
از کهی کو یافت زان می خوش لبی | صد غزل آموخت داود نبی
چه عجب گر مرغ گردد مست او | چون شنید آهن ندای دست او
صرصری میبرد بر سر تخت شاه | هر صباح و هر مسا یکساله راه
باد چون گفتار غایب یافتی | سوی گوش آن ملک بشتافتی
این سخن پایان ندارد گفت موش | چغز را روزی که ای مصباح هوش

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت نمیتوانم بر تو آمدن و سخن گفتن

وقتها خواهم که گویم با تو راز | تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان | نشنوی در آب عاشق فغان
من بدین وقت معین ای دلیر | می نگردم از ملاقات تو سیر
پنجوقت آمد نماز و رهنمون | عاشقان را فی صلوة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار | کاندرین سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا طریق عاشقان | سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا طریق ماهیان | زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست | با خمار ماهیان یک جرعه ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال | وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب | در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست | چون ببینی شب بر او عاشقترست
نیستشان از گفتگو یکدم ایست | از پی هم شان یکی دم نیست ایست
این گرفته پای آن آن گوش این | این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشقست | در دل عذرا همیشه وامقیست

در دل عاشق بجز معشوق نیست | در میانشان فارق و فاروق نیست
هیچکس با خویش زر غبا نمود | هیچکس با خود بنوبت یار بود
جز مگر مرغی که پیشش مرگ مرد | رخت هستی را بسوی یار برد
با چنان رحمت که دارد شاه هش | بی ضرورت چون بگوید نفس کش
بر یکی اشتر بود این دو درا | پس چه زر غبا بگنجد این میان
آن یکیی نی که عقلش فهم کرد | فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی | قهر نفس از بهر چه واجب شدی

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت

گفت ای یار عزیز مهرکار | من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی | شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی | وقت و بیوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه | راتبه کردی وصال ای نیکخواه
پانصد استسقاستم اندر جگر | با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر | ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادر خورست | لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند | آفتابی بر حدثها میزند
نور او را زان زیانی ناشده | آن حدث از خشکیی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت | در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون | چون برو بر خواند خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد | تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات | هکذا یمحو الاله السیئات
با حدث کان بدترینست این کند | کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا | حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد | طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لا عین رأت | کان نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیان کن یا من | روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم | که ز پر زهری چو مار کوهیم
آنکه من زشت و خصالم جمله زشت | چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را | زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی | لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی | تو برآر ای غیرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست | از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست | خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم | چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن | حلقه در گوش من کن زان سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من | برفشان بر مدرک غمناک من

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نصرتم تاخیر مینداز که فی التاخیر آفات و تمثیل

مست گیرم در چنین بیچارگی | شاد گردانم در آن غمخوارگی
صوفیی را گفت خواجه سیم پاش | کامی تو دهای تر آجانم فراش
یکدرم خواهی تو امروز ای شباش | یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت من دیروز بیم راضی ترم | که دهی امروز و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به | نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است | هم قفا و هم قفا بیسلیت مست تو است

دفتر ششم ۷۴

هین بیا ای شادی جان جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در رمد زو آن دو ماه از شیروان / سرکشش زین جو همی آید روان

تا لب جو خندد از ماء معین / ور لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه‌ست / پس بدان از دور کانجا آب هست

گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه‌زار
گر ببارد شب نبیند هیچکس / که بود در خواب هر نفس و نفس

تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی

رجوع بحکایت چغز و موش ست

آنچنان کن از عطا و از قسم / که گه و بیگه بخدمت میرسم

بر لب جو من بجان میخوانمت / من نه بینم از اجابت مرحمت
آمدن بر آب بر من بسته شد / زانکه تر گشتم ز خاکی رسته شد

یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخر این بحث آن آمد قرار

که بدست آرند یک رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دو تو / بسته باشد دیگری بر پای تو

تا بهم آییم زین فن ما و تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست چون تن ریسمان پای جان / میکشاند بر زمینش ز آسمان

چغز جان در آب خواب بیهشی / رسته از موشی تن اندر خوشی
موش تن زان ریسمان بازش کشید / چند تلخی زین کشش جان میچشید

گر نبودی جذب موشی گنده مغز / عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز برخیزی ز خواب / بشنوی از نور بخش آفتاب

یک سر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا آنگه شد سر رشته پدید

تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقد آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی / چون در آید ز آفتی نبود تهی

وحی حق وان فراستهای وهم / نور دل از لوح کل کرده‌ست فهم
امتناع پیل از سیران بیت / با جد آن پیلبان و بانگ هیت

جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لطفی کثیر و قلیل
گفتیی که خشک شد پاهای او / یا بمرد آن جان صول افزای او

پیل را حق جان آگه می کند / وان جسد را کاهل و گمره میکند
چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسپه گشتی گام زن

حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با وجود
لیک یعقوب نبی گفت آن زمان / کز او خسبند یوسف را گمان

از پدر چون خواستند آن دادران / تا برندش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر / یک دو روزش مهلتی ده ای پدر

تو چرا ما را نمیداری امین / یوسف خود لشیری با حافظین
تا بهم در مرج بازی میکنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم

گفت میدانم که نقلش از برم / میفروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ / که ز نور عرش دل دارد فروغ

آن دلیل قاطعی بد بر فساد / وز قضا آن را نکرد او اعتداد
ور گذشت از وی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان

این عجب نبود که کور افتد بچاه / بلعجب افتادن بینای راه
کاین قضا را گونه گون تقدیرهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاست

هم بداند هم بداند دل فنش / موم گردد بهر آن مهر آهنش
گو بیاد دل گویدم که میل او / چون درین شد هر چه باشد ...

دفتر ششم ۷۵

خویش را هم زین مغفل میکند / در عقالش جان معقل میکند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن نباشد مات باشد ابتلا

یک بلا از صد بلاهاش وا خرد / یک هبوطش بر معارجها برد
خام شوخی که رهانیدش مدام / از خمار صد هزاران نشت خام

عاقبت او پخته و استاد شد / جست از زرق جهان آزاد شد
از شراب لایزالی گشته مست / شد ممیز وز خلایق باز رست

زاعتقاد سست بر تقلیدشان / وز خیالی دیده بی دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان / پیش جزر و مد بحر نشان

زان بیابان این عمارتها رسید / ملک و شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عدم مستان شوق / میرسند اندر شهادت جوق جوق

کاروان در کاروان زین بادیه / میرسد در هر مساء و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسیدم نوبت ما شد تو رو

چون پسر چشم خرد را بر گشاد / زود بابا رخت بر گردون نهاد
جاده شاهست این زین سو روان / وان ز آن سو صادران و واردان

نیک بنگر ما نشسته میرویم / می نه بینی قاصد جای نویم
بهر مالی می نگیری راس مال / بلکه از بهر غرضها در مآل

پس مسافر آن بود ای ره پرست / که مسیر و روش در مستقبل ست
همچنان کز پرده دل بی کلال / میرسد در دم سبد خیل خیال

گر نه تصویرات از یک مغرسند / در پی هم سوی جان چون میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمه دل شتابان از ظما

جرها پر میکنند و میروند / دائما پیدا و پنهان میشوند
فکرها را اختران چرخ دان / دائر اندر چرخ دیگر آسمان

سعد دیدی شکر کن ایثار هم / نحس دیدی صدقه و استغفار هم
ما کییم این را بیا ای یار من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن

روح را تابان کن از انوار ماه / زانکه ز آسیب ذنب شد دل سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان

تا ز دلداری خوبت دلی / پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر جانم دستگیر / عذر این زندانی خود در پذیر

ای عزیز مصر جانم آن تست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود که الله یحب المحسنین

هفت گاو لاغر پر از گزند / هفت گاو فربهش را میخورند
هفت خوشه زشت خشک ناپسند / سنبلات تازه‌اش را میچرند

قحط از مصرش بر آمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وا رهان

از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فگندم کاهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی بزندان رحم

روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون گشتم بدن

بشنو این زاری یوسف در غبار / یا بر این یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فگندم چو آدم از جنان

زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام سلم و پیغام ترا

من سپند چشم بد کردم پدید / در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پر خمار تست و بس

چشم بد را چشم نیکویت شها / مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها میرسد / چشم بد را چشم نیکو میکند

دفتر ششم

چشم شه بر چشم باز دل زده است چشم بازش سخت با همت شده است
تا ز بس همت که یابید از نظر می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاهباز معنوی هم شکار تست و هم صیدش توی
شد صفیر باز جان در مرج دین نعره‌های لا احب الآفلین
باز دل را که پی تو میپرید از عطای بیحدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود غزنوی برفاقت شب با دزدان

شب چو شه محمود برگشتی فرد با گروه دزد شب باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا گفت شه من هم یکیم از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش هین بگوید از فن و فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان روز بشناسم من او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بازوست که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینیست کار من در خاکها بو بینیست
سر الناس معادن داد دست که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی اندازه درج وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم هر خاک را خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک خاصیت در پنجه‌ام که کمندی افکنم طول علم
قصر اگر چه چند باشد بس بلند لنگرش در سخت گردم کمند
همچو احمد که کمند انداخت سخت که کمندش برد سوی تخت بخت
همچو احمد که کمند انداخت جانش تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمند انداز بیت آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند از شه کای سند مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی چون خلاص روز محنتها توی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از دست راست گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای گفت کاین هست از وثاق بیوه‌ای
پس کمند انداخت استاد کمند تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان باز گشت روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست تا که هر سرهنگ دزدی را ببست

دفتر ششم

دست بسته سوی دیوان آمدند وز نهیب جان همه لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی روز دیدی بیشکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم برگشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود فعل ما میدید و سر ما شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود که ز جز شه چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که حق سرمه کشد گردد او در یتیم با رشد
نور او بر درها غالب شود آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست شاهد ایشان را دو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است کو بدیدهٔ بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیده‌ست اما با غرض پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی تا غرض بگذاری و شاهد شوی
حق همی گوید غرض را ترک کن تا قبول افتد ترا با ما سخن
کاین غرضها پردهٔ دیده شود بر نظر چون پرده پوشیده شود
پس نبیند جمله را با طم و رم حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری فشاند پیشش اختر را مقداری نماند
پس بدید او بی‌حجاب اسرار را سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن آنکه صاحب نعمت آمد در سخن
باز کرد از رطب و یابس حق نورد روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن او شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا که نظر بر شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهدبازیش بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا در شب معراج شاهدباز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود بر قضا شاهد نه حاکم میشود
شد اسیر آن قضا میر قضا شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر از اشارتهات دلمان بی‌خبر
ای یرانا لانراه روز و شب چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا بالساهره وانجنا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری مده جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگست با درد و نکال خاصه بعدی که بود بعد از وصال

آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در طریق / تو مکن هم لاابالی ای شفیق
هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار روی تو بدید
دیده روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما خلا الله باطل
باطلند و مینمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را میکشد تا مستقر / میکشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کوی‌هاست / مغز جویان از گلستان بوی‌هاست
زانکه حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو بتشنه آورد چون تشنه بار / آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر
چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توئی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وانمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم آمد از وی روز بار / که بشب بر روی شه بود او نظار
سگ چو بیدار است شب چون پاسبان / بیخبر نبود ز شبخیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هر کسی چون آن سیه بر دوزد / باز کن دو چشم و سوی ما بیا

قصهٔ چریدن گاو بحری در نور گوهر شب‌چراغ و دریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده

گاو آبی گوهر از آب ورد / نهد اندر مرج و گردش میچرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / میچرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آب عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیش نقل شد / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
میچرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در زند وحل سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاو جویان مرد را با شاخ سخت
چند بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن مرد را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو تند / آید آنجا که نهاده بد گهر
وحل بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از تن طین کور و کر / گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم آن محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند هر گل گاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نورانیست / صحبت گلهای بر در برنیست

این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبها چو در در گوش ما

رجوع بقصهٔ موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را

آن سر رشته ز عشقش میکشید / بر امید وصل چغز با رشید
می تنید بر رشتهٔ دل دم بدم / که سر رشته بدست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن روئی نمود
چون غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رحم
خلق میگفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز میگفت این سزای آن کسی / کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جوئید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین / از ره معنی است نی از ماء و طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / میکشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعست / مور را بین که بجنسش راجعست
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نه بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یکجنس فرخ
این قفس پیدا و آن فرخش نهان / بی‌قفس کش کی قفس باشد روان
که خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت بین باشد و حبر قریر
نعل بشت و نغز از عقل آورید / نور چشمی کو سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
بر کشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار

بر ربودن پریان عبد الغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

بود عبد الغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
مدتی بگذشت و زو نامد خبر / زو طمع ببرید زن هم پسر
که مر او را گرگ زد یا ره‌زنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابائی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی فرزند و زن را دید باز / گشت پنهان کس ندیدش زان از
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
بود همجنس پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان

چون بهشتی جزو جنت آمده‌ست / هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان به دنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه بجنسند ایشان درخورد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد همقدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین می‌گفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در یکدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه می‌کشد تن را نظر / بی‌خبر را کی کشاند باخبر
حق چو اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و کون می‌دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی در هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش‌خوار / از خبیثی شد زبون موش‌خوار
طعمه‌جوی و خائن و ظلمت‌پرست / از پنیر و جوز و از دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل فتاده واژگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سر همان هیکل همان / موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خوباش و با خوش‌نشین / خوپذیری گل و روغن ببین
خاک گور از مرده هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی کف
خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک تو هم سیرت جان می‌شود / سرمهٔ چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاک‌وار / به ز صد زنده به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایهٔ وی‌اند

داستان مرد وظیفه‌دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و از وفات او بیخبر بود وام گزارده نشد الا از محتسب متوفی فی گزارده شد بیت

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وامدار
نه هزارش وام بود از زر نگر / بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم‌کده

لیس من مات فاستراح بمیت / انما المیت میت الاحیاء

حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحر زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
در بکردی ذره‌ای را مشرقی / بودی آن در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و قریب
بر درش بود آن غریب آموخته / وام بی‌حد از عطایش توخته
هم به پشتی آن کریم او وام کرد / چون به بخششهاش واثق بود مرد

لاابالی گشته بود و وام‌جو / بر امید قلزم اکرام او
وامداران روترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / غم چه دارد از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایان آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست او را شیر پشت / بشکند مغز پلنگان را به مشت

آمدن جعفر رضی الله عنه تنها به گرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر ملک را که زنهار ملکا او را تسلیم کن که او مؤید است

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یکسواره تاخت تا قلعه به کر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید به جنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی مکر و فن / پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نی که او مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
بر سر زین آنچنان محکم پی است / گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدائی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند / سرنگونسار اندر اقدام سمند
داد او را صنع حق جمعیتی / که همی زد یک‌تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیادشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی حذر
گر به پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت به صورت در شمار / جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قائم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی خویش را بر گربه‌ای / هر یکی بر وی زدندی حربه‌ای
بر زدندی چون فدائی حمله‌ای / خویش را بر گربه بی‌مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وان دگر گوشش دریدی هم به ناب
وان دگر سوراخ کردی پهلویش / از جماعت گم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش به بیم گربه هوش
گر بود اعداد موشان صد هزار / خشک گردد از یکی گربه نزار
از گله انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملک است جمعیت دهد / شیر را تا بر گلهٔ گوران جهد
در زمانی شان بیازد مرتبت / کس نیارد گفتش از راه برت
صد هزاران گور ده‌شاخ و دلیر / چون عدم باشد به پیش صول شیر
مالک الملک است بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه حسن
در رخی بنهد شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیم‌شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد امین
کان گلیم از نور صبری یافته است / نور جان بر پود و تارش تافته است

جز چنین خرقه نخواهد شد صواب
از کمال قدرت ابدان رجال
آنچه طورش بر نتابد ای کیا
جسمشان مشکوة از آن خانشان زجاج
زین حکایت کرد آن ختم رسل
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف
بی چنین آیینه از خوبی من
هر دمی زین آینه پنجاه عرس
اگر بدی پرده ز غیر لبس او
گشته بود آن آینه صاحب نفس
زان شود آتش رهین سوختم
او ز لا بربست یک چشم و بدید
همچنان مر دمها بر نان و بر
گفت حسرت میخورم کز صد هزار
کی گذارد گنج کین ویرانه ام
از نظر این نور رو پنهان نشد
زین بگفتستی درون خانه در
خانه را کش دریچه است آن نظر
عشق و سوسه آن دریچه گر گشت
راه کن در اندرون‌ها خویش را
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی
نی همه ملک جهان دون منند
ملک حسنش سوی زندان کشید

نور را ابتدا بر غیران
یافت اندر نور بیچون احتمال
ذره اندر زجاجی ساخت جا
تافته بر عرش و افلاک این سراج
از ملیک لایزال و لم یزل
بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
بر نتابد هم زمین و هم زمن
بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
پاره گشتی و دریدی کوه و تو
بود وقتی سوز خرقه عارفی
گوست با آتش ز عشقش آموختم
نور روی او و یک چشمش ندید
چون برون زد نور طاعت ابن وهر
دیده بودی کز همیکرم نثار
یاد آرد از وثاق خانه ام
از خزینه خاص بر دیران نشید
یوسفستان سوی سیران در گذر
دار و از سیران یوسف این شرفت
گر جمال دوست دیده روشنست
دور کن ادراک و در اندیشه را
نور با اندر ز رنج راز بگسی
صد هزاران ملک گوناگون دهند
ملکت علمش به کیوان کشید

کوه قاف ار پیشش آید بهر مر
آنکه طورش بر نتابد ذره‌ای
گشت مشکوة زجاجی جای نور
نورشان حیران این نور آمده
که نگنجیدم در افلاک و خلا
تا به دلالی آن دل فوق و تحت
بر دو کون اسپ ترحم تاختیم
حاصل آن کز عشق خویش کرد افتخار
زانچنین دیوارها مانند شدی
گشته بود آن آینه سازنور
در هوای عشق آن نور رشاد
بعد از آن صبرش نماند و در زبر
پس نی اغلبش کز چشم عبهری
روزن چشمم ز مه دیدار
حق شنیده
نور روی یوسفی وقت عبور
زانکه بر دیوار دیده شعاع
این دریچه سوی یوسف باز کن
پیش پیشه روی معشوق نگر
کیمیا آرد دوای پوست کن
پرورش مرباغ جانها راست
بهر سر ملک جمالش داد حق
شه غلامان او شه از علم دبیر

همچو کوه طور نورش بردرد
قدرتش جا سازد از قاروره
که همی درد ز نورش قاف و طور
چون ستاره زین ضحی فانی شده
در عقول و در نفوس باعلا
یابد از من پادشاهی‌ها و بخت
بس عروس آینه بر ساختیم
که نفوذ او قمر را می‌شکافت
تو بره با نور حق چه فن زنی
زانکه بود از خرقه یک با صفور
خود صفورا هر دو دیده باز داد
بر گشاد و گرد خرج آن قمر
چون ز رو بنست فن حسرتی
لیک چون گنج در ویران نشست
دیده‌ای را از نورش ماند
در گشادی ز شباک بر قصور
فهم کردند لیش اصحاب بقاع
در نگافتش فر چه آغاز کن
این بدست لذت تشفی ای پسر
دشمنان از زین صناعت دور کن
زنده کرده هر ره گم راد حش
ملکت تعبیر بی درس و سبق
مالک علم از ملک حسن آمده

آن غریب ممتحن از بیم وام
شد سوی تبریز و کوی گلستان
جانش خندان شد از آن روضه رجال
از برکه یانافقیه طالب لامور
ساربانا بار بگشا ز اشتران
هر زبانی موج روح انگیز جان
او پر پراز دار دنیا نقل کرد
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود
نعرهٔ زد مرد و بیهوش اوفتاد
تا به شب بیهوش بود و بعد از آن
چون به هوش آمد بگفت ای کردگار
گر بهم خواجه بسی سخاوت کرد و جود
او ز رم داد و تو دوست زر شمار
او وظیفه داد و تو عمر و حیات
آنچه او داد ای ملک هم از تو داد
آن سخا و رحم هم تو داد پیش
من مر او را قبله خود ساختم
چون همیکرد از عدم گردون پدید
ای بسا انبیاء با نهان و نما
هر چه در روی نهاید وصف او
تا ز چرخ غیب نور خورشید روح
انبیا را داد حق تنجیم این
عکس هر چه دید وا ز بیرون بدید

رجوع بحکایت مرد وامدار و آمدن به تبریز و آگاهی از فوت محتسب

خفته امیدش فراز گلستان
از نسیم یوسف مصر خیال
ای تبریز یا مناخات الصدور
شهر تبریز است کوی گلستان
از فراز عرش بر تبریزیان
مرد وزن در رواقعه او زر دیا
در نور دید آفتابش زود زود
گویا او نیز در پی جان بداد

روز دارالملک تبریز سنی
گفت یا حادی انخ لی ناقتی
اسرحی یا ناقتی حول الریاض
فر فرد و سیست این یا لیزرا
چون بتافت محتسب آن غریب
رفت آن طاووس عرشی سوی عرش
راند او کشتی از این ساحل بریم
پس گلاب آب روشن زند

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

هیچ آن کفو عطای تو بود
او ستون رم داد تو عقل سوار
وعده اش زر و عده تو طیبات
ای که دل و دوست مرا کردی تو راد
گر سخاوت می‌فزودی ویشش
قبله ساز اصل رشنا ساختم
وین بساط خاک را میگستری
مضمر این سقف کرد این فراش
همچو عکس ماه اندر آب جوست
عنکبوتش درس گوید شرح
غیب را چشمی بباید غیب بین
همچو شیر کو از رحیه دید

او کله بخشید تو سر پر خرد
خواجه منعم داد و تو چشم قرین
او و ناقم داد و تو چرخ و زمین
زر از آن تست و زر را فرید
من چه میگویم همه تو میدهی
ما کجا بودیم کاین دیان دین
ز اختران میساخت او مصباحها
آدم اصطرلاب گردون علوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت
عنکبوت این سطرلاب رشاد
در چه دنیا فتاد این قرون
از بروج آن برچه بیست و

از زر دادن سوی آن دار السلام
بر امیدش روشنی در روشنی
جای اسعاف و طارت ناقتی
آن تبریز انا نعم المقاصد
شعشعه عرشیست مر تبریز را
خلق گفتندش که بگذشت آن اثر
چون ز سیما ز التفاتش سوی عرش
گشته بود آن خواجه زین غم خانه سیر
هم روان بر حال او گریان شدند
نیم مرده بازگشت از غیب تیا
مجرم هم بود و هم خلق امید
او قبا بخشید و تو بالا و قد
خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
در وثاق ده و صد حیوان زمین
نان از آن تست نانش از تو رسید
بار منت بر کسی کی می نهی
عقل میکارید اندر ماء و طین
در طبایع قفل با مفتاحها
وصف آدم مظهر آیات اوست
بهر اوصاف ازل و از ثبوت
بی منجم در کف عام اوفتاد
عکس خود را دید مرکب چه دران
ورنه آن شیری که در چه برفرود

برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاهست آن شیر ژیان
در رو اندر چاه کین از وی بکش / چون تو زو غالبتری سر برکشش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / در خیال خویشتن پر جوش شد
او نگفت این نقش آب است / این بجز تقلیب آن وهاب نیست
تو هم از دشمن چه کینی میکشی / ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتق است
وان گنه در وی ز جنس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر آن رویت نمود / مر ترا او صفحهٔ آئینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آئینه بر آئینه مزن
میزند بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر میزنی
کاین ستاره نحس در آب آمده است / تا کند مر سعد ما را زیر دست
خاک استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز شر اختر رهش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما / هم بدانسو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بیسوی بست / نحس این سو عکس نحس بیسو است
داد داد حق شناس و بخششش / عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مرده ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق ببخشد گر بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمری دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتی است فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان / آنچنان که آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو میدهد / هر ملک را قوت جان او میدهد
جان چه باشد تا تو سازی زو سند / حق بعشق خویش زنده‌ات کند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو از آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر او تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهی زیبد آن خلاق را / پادشاه جملگان عاجز را
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست / ماه آن ماه است آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی بر قرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر بر قرار
پس بنایش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنوی است / دانکه بر چرخ معانی مستوی است
خوبرویان آئینه خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال / دائما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول / خل دو شد است و دو نسبت با حول
خواجه را چشم ابلیس لعین / منکر و نسبت مکن او را بطین
خواجه جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار احول از شاه غیور
خواجه را گو در گذشته است ای اسیر / جنس این موشان تاریکی مگیر
همره خورشید را شب کش مخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند و این عکس نیست / در مثال عکس خود بنمودنیست

آفتابی دید و یخ جامد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
قبله وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملائک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دیدنی باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
عکسها را ماند و این نیست عکس / در مثال عکس حق بنمودنیست
تن مبین و آن مکن کان بکم صم / کذبوا بالحق لما جاءهم
مارمیت اذ رمیت احمد بده است / دیدن او دیدن خالق شده است
حق مراد او را برگزید از انس و جان / رحمة للعالمینش خواند از آن
خدمت او خدمت حق کردن است / روز دیدن دیدن این روزن است
خاصه این روزن درخشان از خداست / نی ذریعهٔ آفتاب فرقد است
هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه و سوی معهود نی
در میان شمس و این روزن رهی / هست روزن آشنا زان آگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش / اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر این راه هوا و شش جهت / در میان روزن و خور الفت
هست تسبیح او تسبیح حق / میوه میروید ز عین این طبق
سیب بخت زین طبق خوش لخت لخت / عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان / کز میان هر دو ره آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور / زین سبد روید همان نوعی ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین / زیر سایه این ثمر خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان / نان چرا میخوانیش محموده خوان
خاک ره چون چشم روشن گردن است / خاک ره را سرمه بین سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شروق / من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ / در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد بلال / با چنین رستم چه باشد زور زال
طالب است و غالب است آن کردگار / تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجه خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین / آن یکی قبله است دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف / آتشی در خرمن افتاد و رفت حف
گر عمر نامی تو اندر شهر کاش / کس بنفروشد بصد دانگ لواش

مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاشان که عمر نام داشت که خباز بسبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد او فهم نکرد که همه دکانها یکیست

چون بیک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدین دیگر دکان / زین یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول اندر نظر / او بگفتی نیست دکان دگر
پس ندیدی اشراق این نااحولی / بر دل کاشی شده عمر علی
این ازینجا گوید آن خباز را / این عمر را نان فروش ای نانوا
چون شنید او هم عمر از احولی / درکشید آن نان که هستا نعلی
پس فرستادش بدکان بعید / نان ز پیشش روی او اندر کشید
گر عمر را نان دهای انباز من / راز یعنی فهم کن ز آواز من
او هم از آنسو حوالت میکند / این عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بودی برو / در همه کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی بگیر / نان از انجا بی حواله بی زحیر

احولی دو بین چه کی بر شد ز توش / احولی صد بینی ای مادر فروش
اندر آن کاشان خاک احولی / چون عمر میکرد چون شیعی علی
هست احول را درین ویرانه دیر / گونه گونه نقل تو که ثم خیر
در دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
وارهید ملی ز حواله جابجا / اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی با شجر / همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
گر ترا از عین این عکس نقوش / حق حقیقت گردد و بینی تو روش
چشم ازین آب از حول حر میشود / عکس می بیند سبد پر میشود
این بمعنی باغ باشد این آب / پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
بار گوناگونست پشت خران / هین بیک چشم این جهان از تو مران
بر یکی خر بار لعل و گوهرست / بر یکی خر بار سنگ مرمرست
بر همه جوها تو این حکمت مران / اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب خم ودر / هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تنک جو ماه گوید من همم / من نه عکسم هم حدیثم هم رهم
اندرین جو هر چه بر بالاستست / خواه بالا خواه بروی داردست
از دگر جوها بگیر این جوی را / ماه دان این پرتو مه روی را
اندرین جو هر چه میخواهی ببین / از نعیم و تاج و تخت هم زمین
اندرین جو هر چه داری تو مراد / بازبین و شکر کن بهر زیاد
جمله مطلوبات خلق هر دو کون / گشت موجود اندرو با عده بون
این سخن پایان ندارد آن عرب / گریه کرد از درد آن لحد حبیب
واقعهٔ آن وام او مشهور شد / پایمرد از درد او رنجور شد

توزیع کردن پایمرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن

از پی توزیع گرد شهر گشت / وز طمع میگفت هر جا سرگذشت
هیچ نامد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست
پایمرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده / کو کند مهمانیی فرخنده
مال خود ایثار راه او کند / جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لا شک بحق ملحق شود
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن ذکر شکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده حیف و ستم / نی ز دست او رسید این نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیر و والدین / در خراج و خرج و در ایفای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده تحفه در سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بودی آفتاب / رونق هر قصر و هر گنج خراب
ای بدیده کشش ابرویت گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب

یاد آورده که از عالم رفت / سقف قصر همتت هرگز نگفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی لیک بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد
اینهمه از حق بد و تو واسطه / در میان ما و حق تو رابطه
واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم از مرده بمرده میدهد / گردگانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس / کز نفیسی می نگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی پس پایدار / نقد زری بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطف تو شبان / چون کلیم الله شبان مهربان
گوسپندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جستجو / وان رمه غایب شده از چشم او

گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

گوسپند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملائک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود که خود هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوائی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سائل که تو هم ای پهلوان / گفت من هم بوده ام دیرش شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر
علم موسی وار اندر رعی خود / او بجای آرد بتدبیر خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیئی / بر فراز چرخ مه روحانیئی
آنچنانکه انبیا را زین رعی / برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه تو بارعی درین جو پاینت / کردی آنچه کور گردد دشمنت
دانم آنجا در مکافات ایزدت / سروری جاودانه بخشدت
در وظیفه دادن و ایفای تو / بر امید کف چون دریای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجائی تا شود این وصاف
تو کجائی تا بصد چندان کرم / با من خسته بجای آری نعم
تو کجائی تا دو صد لطف و عطا / با غریب خسته دل آری بجا
تو کجائی تا که خندان چون چمن / گوئیم بستان و صد چندان ز من
تو کجائی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجائی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم / گفته کاین هم گیر از بهر دلم
چون نگنجید جهانی زیر طین / چون نگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو بری زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیر مرغی می پرد / سایهٔ او بر زمین می گسترد
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دل است / جسم کی اندر خور پایهٔ دل است
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکر بار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق لعل خا / آن کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بیقرار
کو همه آنجا که دل و اندیشه اش / دائم آنجا بد چه شیر بیشه اش
کو همه آنجا که امید مرد و زن / میرود در وقت مژده و حزن
آنطرف که بهر فرع زشتیئے / باد جولی بحر گشت و کشتیئے
او مع الله هست بی کو کو همی / کاش جولاها نه ما کو گفتیے
جز ز رو مدش بد بحری در زبر / منتفی شد جز ز رو باقی ماند مد
حق کشیدت مانده‌ام در کشمکش / میر مرمن بتو باد اخاک خوش
آمدم بر چشمهٔ اهل عیون / یافتم در روی یکجا آب خون
محسنان هستند کو آن مستطاب / اختران بسیار کو آن آفتاب
مجمع دریای علم ماوی القرون / هست حق کل لدینا محضرون
و مبدءم در صفحهٔ اندیشه‌شان / ثبت و محوی میکند آن بینشان
که برو حقد و صفا آرد سے / بد رو و عجز و عطا کار دهی
کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
جامه اندر دست خیاطے بود / ورنه آن خود چون بخود زیبا بود
هر دمی پر میشوی تی میشوی / پس بدان کاندر کف صنع وی
چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بی خبر
بے ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن

چند گوئی فاخته سان ای عمو / کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همه آنجا که صفات رحمتست / قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همه آنجا که بوقت علتی / چشم دارد بر امید صحتی
آنطرف که دل اشارت میکند / چون زبان یا هو عبارت میکند
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق / روحها را میزند صد گونه برق
نه هزارم دام و من هست بیدرس / هست صد دینار ازین توزیع و بس
همتے میدار یار حسرتست / ای همایون دست و روی همتست
چرخ آن چرخست گر مهتاب نیست / جو همان جو گر آب آن آب نیست
تو شدی سوی خدای محترم / پس بسوی حق رود منعم و نرم
نقشها گر بیخبر گر با خبر / در کف نقاش باشد محتضر
خشم می آرد رضا را میبرد / بخل میرد سخا را میبرد
هیچ لحظه مدرکا تم شام و غدو / هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
چوب در دست درودگر معتکف / ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه آن خود کی شود پر یا تهی
چشم بند از چشم دونان گه بود / صنع از صانع چسان پیدا شود
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولانه چرا باشی گرو
بشنو از من یک حکایت بی نظیر / تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسپی نادر و تعلق او بآن اسپ و سرد کردن عماد الملک آنرا از دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دید خود چنانکه حکیم در الهی نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس / نشناسد یوسف از کرباس

از دلالی برادران یوسف کرد دل مشتریان زان خسیس

بود امیرے را یکی اسپ گزین / در گلهٔ سلطان نبودش هم قرین
او سواره گشت در موکب پگاه / ناگهان دید اسپ خوارزمشاه
چشم شه را فر رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه بر اسپ بود
بر سران عضوی که افکندی نظر / هر یکی خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و کشتی در صفت / حق مرا ورا داده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه / کاین چه باشد کو زند بر عقل راه

چشم من سیرست و پر است و غنی / از دو صد خورشید ام روشنی

پوشیده شد که و کانوا فیه من الزاهدین

ای رخ شاهان بر من بیذقی / نیم اسپم در رباید ناحقی
فاتحه خواند بسی لاحول کرد / فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد
گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
اسپ رنگین گاو زرین ابتلا / میشود مسجود از مکر خدا
چیست آن جادو بنهان اندر نهان / در جهان تابنده از دیگر جهان
چونکه شاهنشه ز سیران بازگشت / با خواص مملکت هم راز گشت
همچو آتش در رسیدند آن گروه / همچو گیتی گشت امیرے همچو کوه
که عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
بے طمع بود و اصیل و پارسا / رائض و شبخیز و حاتم در سخا
هم بذل جان سخی و هم بمال / طالب خورشید غیب او چون هلال
بود هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
بار را میشد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه ورا منع کرد
رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و در پایش فتاد
آن یکی اسپیست جانم رهن اوست / گر برد میرم یقین ای خیر دوست
چون خدا پیوستگی ام وا اوست / برسرم مال ای مسیحا زود دوست
اندرین گرمی نداری باورم / امتحان کن امتحان گفتم ورم
لب ببست و پیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدا رب العباد
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه / کش نشاید ساختن جز تو پناه
زانکه محتاج اند این خلقان همه / از گدائی گیر تا سلطان همه
در حضور آفتاب خوش مساغ / رهنمائی جستن از شمع و چراغ
لیک اغلب هوشها در افتقار / همچو خفاش اند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش از کرم مستست / کرم از خورشید جنبیده شدست

جادوی کردست جادو آفرین / جذبه باشد آن خاصیات این
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید / فاتحه در حمد و فتح آمد وحید
پس یقین گشتش که جذب آن سر است / کار حق در لحظه نادر آورست
پیش کافر نیست بت ثانی / نیست مر بت را فزونی و حانی
عقل محجوبست جان هم زین کمین / من کیم تا هم تو میستانی یقین
پس بسرهنگان بفرمود آنزمان / تا بیارند اسپ را زان خاندان
جانش از درد و حزن [illegible] / جز عماد الملک چاره‌ای ندید
محترم تر زو نبد خود سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری
بس همایون رای و باندیشه راد / آزموده رای او در هر مراد
در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلت ملتبس
مر بدان رهبر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان و جدا
بر دم ار صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان را از و شرم آمدی
که حرم با هر چه دارم گو بگیر / تا نگیرد حاصل من هر مغیر
گر برد این اسپ را از دست من / من یقین دانم بخواهم زیستن
از زر و زن بتر عقل هست / این تکلف نیست تزویری نیست
آن عماد الملک گریان چشم مال / پیش سلطان رو دوید آشفته حال
ایستاده راز سلطان می‌شنید / و اندران اندیشه اش آن می‌تنید
تو از آن خود کرم بروی مگیر / گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
با حضور آفتاب با کمال / رهنمائی جستن از شمع و ذبال
بیگمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا
در شب ار خفاش کرمی میخورد / کرم را خورشید هم می پرورد
آفتابی که ضیا زو میسزد / دشمن خود را نواله میدهد

ای که خفاشی که او ره گم کند
گر بشب جوید چو خفاش او نمو
بالشت بدهم بزجر و الکتیب
آنچنانکه یوسف از زندانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی
گه دهد زندانیی در اقتناص
جز مگر نادر یکی فردانیی
یاد یوسف دیو از عقلش سترد
گرچه تقصیر آمد از خورشید داد
عام اگر خفاش طبعند و مجاز
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد
آنچنانش انس و مستی داد حق
چون گشاد حق دریچه خویش را
زان رحم بیرون شدن آید درشت
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد
آن یکی بینی که در بزم شراب
خانه پر نقش و تصویر و خیال
هم ز لطف و جوش جان با ثمن
پس مثل بشنو که در افواه خاست
آفتابا با چو تو قبله و امیم
این جوان زان جرم ضالست و مغیر
ایستاده پیش سلطان ظاهرش
اندرون پرشور و بیرون پرغمی

آخر از خورشید هم یابد سند
در او به خورشید بالد گوش را

مواخذهٔ یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک

پیش شه در کار گردی مستوی
مرد زندانی دیگر را خلاص
تن بزندان جان او کیوانیی
وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
تا تو چون خفاش سفتی در سواد
یوسفا آخر تو داری چشم باز
که مساز از چوب پوسیده عماد
که نه زندان یادش آمد نه غسق
در رحم هر دم فزاید تابشش
میگریزد از زه و از راه پشت
وان دگر در باغ ترش و بی مراد
مست آنکه خوش شود کو سر خراب
وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرده بر روی جهان شد شخص تن
کانچه بر ما میرود آنهم ز ماست
شب پرستی و خفاشی میکنیم
کو مرا بگرفت تو او را مگیر
در ریاض قدس جان طاهرش
وز تن همچون لحد خوش عالمی

لیک شهبازی که او خفاش نیست
گویدش گیرم که آن خفاش لد

یاد من کن پیش تخت آن عزیز
اهل دنیا جملگی زندانیند
پس جزای آنکه دید او را معین
زان خطایی کامد از نیکو خصال
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب
گر خفاشی رفت در کور و کبود
لیک یوسف را بخود مشغول کرد
نیست زندانی وحشتر از رحم
اندر آن زندان ز ذوق بی قیاس
راه لذت از درون نی از برون
قصر چیزی نیست ویران کن بدن
گرچه پر نقش است خانه بر کنش
تابشش گنجست پرتوهای زر
هم ز لطف و عکس آب با شرف
زین حجاب این تشنگان کف پرست
سوی خود کن این خفاشان را مطار
در عماد الملک این اندیشه‌ها
چون ملائک او باقلیم الست
واندرین حیرت بدو در مطار

چشم بازش شاه بین و نو عفست
علتی دارد ترا باری چه شد
تا بیابی سر تو دیگر آفتاب
با نیازی خاضعی سعدانیی
تا مرا او واخرد زین حبس نیز
انتظار مرگ دار فانی اند
ماند یوسف حبس در بضع سنین
ماند در زندان ز داور هفت سال
تا تو یاری جویی اندر ریگ و سراب
باز سلطان دیده را باری چه بود
تا نیاید در دلش زان حبس درد
ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
بشکفد چون گل ز عرش این جان
الهی وان جستنش از قصر و حصون
گنج در ویرانه است ای میر من
گنج جو و ز گنج آبادان کنش
کاندرین سینه همیشه صور
پرده شد بر روی آب اجزای کف
ز آب صافی او فتاده دور دست
زین خفاشان سر ابی سنجار
گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
هر دمی میشد بشیر تازه مست
تا چه پیدا آید از غیب و سرار

اسپ را اندر کشید آن زمان
میر بودی رنگ او هر دیده را
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی
صد چو ماه است آن عجب در یتیم
کار و بار انبیا و مرسلون
در میان بیضه چون مرغ هوا
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت
لعل را زان هست نور مقتبس
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد
کامی آخی بس خوب اسپیست این
در نظر آنچه آوری گردد نیک
در دل خواند او شه این کار کرد
چونکه هنگام فراق جان شود
وان خیالی باشد و ابر تنی
میفرو شی هر زمانی زر کان
در خیال صورتی جوشیده
گر تو اول بنگری در آخرش
شاه دید آن اسپ را با چشم حال
تا چه سرست آنکه یزدان میکشد
زان یکی عیبش که بشنید او و بس
این بهانه بود کان عیب فرد
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه
بانگ دیو وان گفت را از قصر راند

در بر خوار از شاه سپاهیان
مرحبا آن برق مه زائیده را
میبرد اندر مسیر و مه بی
کز بیابانی او مه شد و نیم
هست از افلاک و اختر با برون
تسبیح مرغان هوا
از سگ و از اسپ کهف آیت
سنگ را گرمی و تابانی و بس

الحق اندر زیر این چرخ کبود
همچو ماه و چون عطارد تیزرو
چون بیک شب مه براق معراج را
آن عجب کو در شکاف مه بود
تو برون شو هم ز افلاک در دوار
معجزات اینجا نخواهد سر گذشت
تاب لطفش را تو یکسان هم بدان
آنکه بر دیوار افتد آفتاب

آنچنان اسپی بقدر و تک نبود
گوئیا صرصر علف بودش نه جو
از چه منکر میشوی معراج را
هم بقدر فهم حس خلق بود
وآنگهی نظاره کن آن کار و بار
ز اسپ سلطان گو همی حال سرگذشت
سنگ را و لعل را داد او نشان
آنچنان نبود کز آبی اضطراب
روی تا سوی عماد الملک کرد

رجوع بحکایت سلطان و اسپ پشیمان کردن

از بهشت است این مگر نی از زمین
لیک گفتش گر چنانست این مکن لیک
اسپ را در منظر او خوار کرد
دیو دلاله در ایمان شود
قصد آن دلاله جز تحریق نی
می ستانی همچو طفلان گردگان
همچو جوزی تفت دق پوشیده
فارغ آئی از فریب فاتحش
وان عماد الملک با چشم مآل
کز پس صد پرده بیند جان رشد
پس فسرد اندر دل او و مر اسپ
از نیاز آن بر دل شه سر دکرد
که ازان پرده نماند مه سیه
تا که بانگ و اشد ست آن باز فراز

پس عماد الملک گفتش ای خدیو
هست تا قصد این سر اندر سکرتش
چون غرض گمره دلاله داو
پس فروشد ابلهی از اشتاب
این زمان که تو صحیح و فربهی
پس وران رنجوری وز اجل
هست از آغاز چون بد آن خیال
جوز پوسیده است دنیا ای امیر
چشم شه دو گز همی دید ان لغز
چشم سید چون بآخر بود جفت
چشم خود بگذاشت چشم او گزید
در بست از حس او پیش نظر
پاک نبایی که بر ساند حصون
بانگ در محسوس و از حس برون

چون فرشته گردد از میل تو دیو
چون سر گاو است گوئی آن سرش
از سه گز گر باس یابی یوسفی
اندران تنگی یکی ابریق آب
صدق را هر خیالی میدهی
نیست نادر گر بود نیت عمل
لیک آخر میشود همچون هلال
امتحانش کم کن اندر رشت مبین
چشم آن پایان نگر پنجاه گز
پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
هوش خود بگذاشت قول او شنید
این سخن بد در میان چون بانگ در
در جهان غیب گفت و فسون
تبصرون این بانگ و در لا تبصرون

چنگ حکمت چونکه خوش آوا شد	تا چه در از روضهٔ جنت باز شد
بانگ گفت بر چه در وا میشود	از سقر تا خود چه در وا میشود
بانگ در بشنو چو دوری از روش	ای خنک او را که واشد منظرش
چون تو می‌بینی که نیکی میکنی	بر حیات و راحتی بر میزنی
چونکه تقصیر و فسادی میرود	آن حیات و ذوق پنهان میشود
دید خود مگذار از دید خسان	که بمردارت کشند این کرگسان
چشم چون نرگس فرو بندی چنین	که عصایم کش که کورم ای امین
ای عصاکش که گزیدی در سفر	بازبین کو هست از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن	جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا	کاین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست	مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست	رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست	چارمیخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین	شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست	لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار	زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه	او چه داند لطف دشت و رنج چاه
چون رها کردی هوا از بیم حق	در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی هواک سلسبیل	من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش	ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسپ وا پس میبرید	زودتر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شه نفرمود این قدر	شیر را مفریب زین راس البقر
پای گاو اندر میان آری ز داو	سو نهد حق بر اسپ شاخ گاو
لبس را صنعت نیست این شه زاو	کی نهد بر جسم اسپ او عضو گاو
زاو ابدان را مناسب ساخته است	قصرهای منتقل پرداخته است
در میان قصرها تخته بها	از سوی بیسوی این صد هیچ ها
در درون و نشان عالمی بی منتها	در میان خرگهی چندین فضا
گرچه کابوسی نماید ماه را	که نماید وضع قعر چاه را
قبض و بسط چشم و دل از ذو الجلال	دم بدم چون میکند سحر حلال
زین سبب در خواست از حق مصطفی	زشتها را زشت و حق را حق نما
تا باخر چون بگردانی ورق	از پشیمانی بغلتم در قلق
مکر که کرد آن عماد الملک فرد	مالک الملکش بدان ارشاد کرد
حیلهٔ محمود این باشد ولیک	تو ممیز باش مر بد را ز نیک
مکر حق سر چشمهٔ این مکرهاست	قلب بین الاصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس	آتشی تاند زد اندر آن پلاس
بینهایت آمد این خوش سرگذشت	چون غریب از گور خواجه باز گشت

بازگشتن بحکایت غریب وامدار و خواب دیدن پاکمرد

پاکمردش سوی خانهٔ خویش برد	وجه صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت	کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسرا دیده بود	با غریب از قصهٔ آن لب گشود
نیمشب بگذشت و افسانه کنان	خوابشان انداخت تا مرعی جنان
دید پا مرد آن همایون خواجه را	اندر آن شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت ای پا مرد با نمک	آنچه گفتی من شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود	بی اشارت لب نتانستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند	مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش	تا نگردد منهدم نظم معاش

تا نگردد هیچکس واقف بر آن	تا نسوزد پردهٔ دعوی گران
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام	تا نماند دیگ حکمت نیم خام
بر نیفتد از طبق سرپوش غیب	تا نه بیند دیدهٔ اعیان عیب
ما همه گوشیم گر شد نقش گوش	ما همه نطقیم اما لب خموش
ما همه عینیم گر شد نقش عین	بل همه عینیم مالی منبع و عین
غرق دریاییم گرچه قطره‌ایم	جمله شمسیم گرچه ذره‌ایم
بی حجاب در وکل آسیم صاف	در جهان جاودان گشته معاف
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان	کل جهان عینیست گشتیم آنجهان
روز گشتن روز پنهان کرده است	تخم در خاکی پریشان کرده است
وقت بدرودن گه منجل زدن	وقت اظهار آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در جواب بآن پیر و وجه وام آن دوست را که از تبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم او و پیغام بوارثان که البته از آن هیچ باز مگیرید

بشنو اکنون راز مهمانی جدید	من همی دیدم که او خواهد رسید
هم شنیده بودم از وی خبر	بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفا می‌ام او هست آن بیش	تا که ضیفم وا نگردد سینه ریش
وام دارد از ده و نه صد هزار	وام را از مجمل او واگزار
فضله ماند زان بسی کو خرج کن	در دعاگویی مرا هم درج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم	در فلان دفتر نوشته است آن رقم
خود اجل مهلت ندادم تا که من	خفیه بسپارم بدو در عدن
لعل و یاقوتست بهر وام او	در حضوری بر نوشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده ام	من غم آن یار بیشین خورده ام
قیمت آن بیند از حد ملوک	فاجتهد بالبیع ان لم تخدعوک
در مبیع آن کن تو از غبن احتراز	که رسول آموخت سه روز اختیار
از کساد آن مترس و در مهفت	که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگوی	وین وصیت را بیان کن مو بموی
تا ز بسیاری آن زر نشکهند	بی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم من فزوده	گو بگیرد هر کرا خواهی بده
ز آنچه دادم باز نستانم نقیر	سوی پستان باز ناید هیچ شیر
گشته باشد همچو سگ قی را اکول	مستر د صدقه از قول رسول
بهر او بنهاده ام آن زر دو سال	کرده ام من نذر با ذو الجلال
در ببندد در بیابان زرش	گو بریزد آن عطارا بر سرش
هر که آنجا بگذرد زر می‌برد	نیست هدیهٔ مخلصان را مسترد
ور روا دارند چیزی زان ستد	بیست چندان خود زیان شان میرسد
گر روان من شود ناشاد زود	صد در محنت بر ایشان بر گشود
از خدا امید دارم من لبق	که رساند حق را با مستحق
در قضیه دیگر او راست داد	لب بذکر او نخواهم بر گشاد
تا بماند در قضیه سر و راز	هم نگردد مثنوی چندان دراز
بر جهید از خواب انگشتک زنان	گه غزل خوانان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سودا ماستی	بانگ مستی خوش بر خاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بو العلا	که نگنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده خیل تو هندوستان	که رمیدستی ز حلقه دوستان
گفت سودا نک خوابی دیده ام	در دل آتش آفتابی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار را	آن سپرده جان پی دیدار را
خواجه را دیدم بخواب ای بو العلا	آن سپرده جان براه کبریا
خواب دیدم خواجه معطی المنی	واحد کالالف از امر خدا

مست بیخود آنچنین بر میشمرد | تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد او دراز | خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی | ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده بیداریی | بسته در بیدلی دلداریی
منعمی پنهان کنی در ظل فقر | طوق دولت بندی اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج | آتش اندر آب سوزان مندمج
روضه اندر آتش نمرود درج | دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجح | السماح یا اولی النعما ربح
ما نقص مال من الصدقات قط | انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکات | عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکوة کیسه‌ات را پاسبان | وان صلاتت هم ز گرگان شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ | زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه‌ای | زان غذا زاده زمین را میوه‌ای
در عدم پنهان شده موجودیی | درترست ساجدی بجودیی
آهن و سنگ از برونش مظلمی | اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خرقی هزاران المعی | در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شهزاده‌ای | گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای
تا خری پیری گریزد زان نفیس | گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که درین سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نوّاب نصب کنید و اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید الی آخره

پادشاهی بود او را سه پسر | هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر | در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع | قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر | میکشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب | میرود سوی نخیل اهل و باب
تازه میباشد ریاض والدین | گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل | خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشک گشتن نخلش همی گوید پدید | که ز فرزندان شجر نم میکشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین | متصل با جان تان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین | مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای زمین دزدیده‌ای | پایه پایه زین و آن ببریده‌ای
از زمین و آفتاب و آسمان | پاره‌ها بر دوختی بر جسم و جان
تا تو پنداری که بروی انگان | باز بستانند از تو این آن
کالهٔ دزدیده نبود پایدار | لیک آرد دزد را تا پای دار
عاریه است این کم همی باید نشارد | کانچه بگرفتی همه باید گزارد
جز نفخت کان ز وهّاب آمدست | روح را باش آن دگرها بیهده است

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمه‌های آب بیوفا که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون مدد های آن چشمها احتما کند در طلب چشمه دم سست شود چنانکه حکیم است ربانی

بهید نسبت بجان میگوییش | لی بنسبت با صنیع محکمش
حبذا کاریز اصل چیزها | فارغت آرد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی | هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی | ز استراق چشمها گردی غنی

چشمهٔ آبی درون خانه‌ای | به ز رودی کان نه در کاشانه‌ای

کاریز درون جان تو میباید | کز بهر رهی ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه | به زان جو که از برون می‌آید

قرة العینست چو ز آب و گل بود | راتبهٔ این قره درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون | در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند | تا که اندر خون شان غرقه کند
آب بیرون را ببندند آن سپاه | تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون | به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ | همچو دی آمد بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار | جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور | که کشد پا را بپس یوم العبور
پیش ازان او دست تو چسپیده بد | که بجستم در تو چیزی بچسپید
او بگفتی مر ترا وقت عیان | دور از تو رنج و درد که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم | خود نمیگوید ترا من دیده‌ام
حق پی شیطان بدینسان زد مثل | که ترا در رزم آرد با حیل
که ترا گوید که من پشتم ترا | در بلا و در جفا و در عنا
مر ترا یاری دهم من با توام | در خطرها پیش تو من میدوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ | مخلصت باشم هم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش | رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها | آن جوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد و در خندق فتاد | او بقهقه خنده لب را بر گشاد
هین بیا من طمعها دارم ز تو | گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار | من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او جدا گشت زهی | تو بدین تزویر با هم کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار | روسیاهند و حریف سنگسار
رهزده و رهزن یقین در حکم و داد | در چه بعدند و در بئس المهاد
گول را و غول را کو را فریفت | از خلاص و فوز میباید شگفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند | غافلند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی را که واگردند زان | در بهار وصل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر | امر او گیرند او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین | عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد | دستشان گیرد ببالا میکشد
کای خداتان واخریده از غرور | نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد ازین تان برگ رزق جاودان | از هوای خود نبود نان و دان
چونکه دریا برد سیلها را شکر کرد | تشنه چون ماهی بحر مشتک کرد
قصهٔ شهزادگان آور به پیش | کانچه دیدند از صد مکالمست بیش
عزم ره کردند آن هر سه پسر | سوی املاک پدر رسم سفر

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعاورت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

در طواف شهرها و قلعه‌هاش | از پی تدبیر دیوان و معاش
خواستند از شاه اجازت گاه عزم | داد اجازتشان چو نیت دید جزم
دست بوس شاه کردند و وداع | پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجا دل تان کشد عازم شوید | فی امان الله دست افشان روید
غیر آن قلعه که نامش هش ربا | تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان دژ ذات الصور | دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست | جمله تمثال و نگار و صورتست

حواشی مثنوی شریف

همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکاهش نظر
چونکه یوسف سوی وی می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو بنگرد آن خوش‌عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده‌روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی کانگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر آن فرمود با آن اسپه او / حیثما ولیتم فثم وجهه
از قدح‌گر در عطش آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب‌نظر
صورت عاشق چو فانی شد در او / پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمیگفت این سخن را آن پدر / ور نمیفرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمیشد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف و بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد او منع دلشان زان مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست / که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / لیک بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوم کثیر / هم ازین یهدی به قلب خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعنا ما تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود از ایشان شد جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را منتهی یک خانه است / وین هزاران سنبله یک دانه است
گونه‌گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان کثری تدبیر نیز
کان طبیبان همچو اسپ بی‌فسار / غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما / رائضی چستست استادی نما
جز ز تعریف سوار دوستکام / نیست سرگردانی ما زین لگام
ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده لیک آن خاری بده
همچنانکه این کره گو نیلا ز خر / بر گلوی ما که مسکو بد نگد
آن طبیبان آنچنان بنده سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر به بندی بر سطبله گاو و خر / بازیابی در مقام گاو و خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار / که بجویی تا کیست این خفته کار
خود نگفته کاین مبدل تا کیست / بلیست پیدا و مگر افلاکی ست

تیر سوی راست پرانیده‌ای / سوی چپ رفته است تیرت دیده‌ای
سوی آهویی به صیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کس / نارسیده سود و افتاده به حبس
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / دیگری از عقد زن مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
در سبب گیری نگردی هم دلیر / که بس آفتهاش پنهانست زیر
مهر استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر
مشرکان را در دو چشم اهل بدر / کم نموده تا ندارند هیچ قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزست / ز احولی اندر دو چشمش خر بزست
چون مقلب حق بود ابصار را / او بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه‌ای بینی شریف / دام را تو دانه‌ای بینی لطیف
این تسفسط نیست تقلیب خداست / می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق می‌کند / جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال
این سخن پایان ندارد الفریق / بر گرفتند از پی آن قصر طریق
بر درخت گندم منهی زدند / از طویله مخلصان بیرون شدند

رفتن شهزادگان بجانب قلعهٔ ممنوعه غبنها بحکم الانسان حریص علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه ایشان بزبان گفتن الم یاتکم نذیر و گفتن ایشان بدیر جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

چون شدند از منع و نهیش گرم‌تر / سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعهٔ صبرسوز هش‌ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر
ما بندگی خویشتن نمودیم ولیکن / خوی بد تو بنده ندانست خریدن
پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / میشدند از سو بسوشان بیقرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مه‌ایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن گوش / تا از آن سو بنگری بانگ خروش
چون رسد باده نیاید جام کم / گوش دار آواز آید دمبدم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگو
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آمد در وجود / همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیبی مصور در خیال / چون بیاید بینیش آید ملال
حیرتی محض آردت بی‌صورتی / زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال / میشود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست / دست خاییدن ز ضرر کش صورتست
این مثل نالایقست ای مستدل / حیات تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت نماید صورتی / تن نگارد با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد

صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود / صورت رحمی بود بالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت خوبی بود ناز آورد / صورت جنگی بود ساز آورد
صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازو وری آرد نصیب
این حد و اندازها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه گون
بی نهایت کیشها و پیشه ها / حجاب ظل صورت اندیشه ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه اش
صورت فکرست بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشست / فائده آن بجز بی صورتیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع / فائده اش بیهشی وقت قناع
صورت نان و نمک کان نعمتست / فائده آن صورت بی صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فائده اش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسه تعلیم و صورتهاش وی / چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون بنده بی صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
پیش او رو میدهند و نفی او فتند / پس صور بنده بی صورتند
این صور دارد ز بی صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود از و یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد از و هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد و رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز مگر آن صورتی کان بی سر زاد / با حبت ار شاد گردش از دو داد
پس چه عرضه میکنی ای بی هنر / احتیاج خود به محتاجی دگر
چون صور بنده ست یزدان مگو / ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
در تضرع جو و در افنای خویش / گر تفکر خرجه ناید به بیش
ور ز غیرت صورتت نبود فره / صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی صورت کشیدستی ندی
پس معنی میبری تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که نزد او شوی / از برای مونسی اش میبری
پس معنی سوی بی صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
در حقیقت حق بود مقصود کل / گر بلی ذوقست سیر آن سبل
لیک وی خود سود گم کرده اند / گرچه بر اصحاب ستی گم کرده اند
لیک آن پیش این خیالان گم / میدهد داد سری از راه دم
آن ز سر بیابان واین زدم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
بهر نکته گم شد جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با فر و شکوه
خونبهای نیده بود آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق

زانکه افیون شان ازین کاسه رسید / کاسهای محسوس شان چون ناپدید
از نگار خویش قلعه چین را / بر سر ما انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بیگمان / الامان یا ذا الامان زین امان
قهرمان را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دل شان بر فروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه اش هر لحظه دیگر گون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان
اشک میبارید هر یک همچو میغ / دست میخایید و میگفت ای دریغ
تا کنون دیدیم شه آغاز دید / چند ما را سوگند داد آن بی ندید
انبیا را حق لب یارست ازان / که خبر کردند از پایان ما
کانکه میکاری نروید غیر خار / ور نظر [illegible]
تخم از من گیر تا ریعی دهد / با پسر میگفت تا آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن تو هست / هم تو گویی آخر آن واجب بدست
او توست اما نه این تو کین تنست / آن توی که برتر از باد منست
این توی را هر که بیند آن توی / هست اندر سوی تو از بی سوی
بر صدف لرزان چرایی ای گهر / توی خود را نی بدان میدان گهر
توی بیگانه ست با تو این توی / توی خود را یافتی بگذر ز دو
توی آخر سوی توی اولت / آمده است از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خود بین چنین
آنچه اندر آینه بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
رام شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی اشباه ما
تک افتادیم در خندق به سر / خسته و کشته بلا بی ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بود ما تا این بلا آمد به پیش
هر چه میدیدیم خود را بی زرق / آنچنان که خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آن کز بند گشتیم شکار
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق
ور قناعت خوانده باشی ای حسن / ذکر و فکر حق و ذکر بو الحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان / صورتی کو بود محجوب از زبان
بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را بعینی بصیر
نز طریق گوش بل از وحی هوش / رازها پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروینست این / صورت شهزادهٔ چینی ست این
دختری از شاه چین بی همال / در بها و در جمال و در کمال
همچو جان و چون جنین پنهانست او / در تکتم پرده و ایوان ست او
سوی او نی مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دلکش چنین سودا فتاد / هیچ کس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و هول داد
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد بالصد رشد
ترک کن خویشتن گیری ای امیر / پا مکش پیش عنایات امیر
این بقدر حیله معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست
تا میری سود کی خواهی بود / رو بمیر و هر چه برداری ز جود

حکایت صدر جهان بخارا و کرم او و آن که اگر کسی بزبان از و سوال کردی هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار و عطای بی‌شمار … تا به شب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذپاره‌ها پیچیده بود … تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز … آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش که بود آفتاب … زر ببازد و ز کان گنج اندر خراب
هر صباحی فرقه‌ای را راتبه … تا نماند امتی زو خائبه
مبتلایان بدی روز عطا … روز دیگر بیوگان زان سخا
روز دیگر بر علویان مقل … با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهی‌دستان عام … روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر یتیمان صغیر … روز دیگر بر ضعیفان اسیر
روز دیگر بهر ابناء السبیل … روز دیگر مر مکاتب را کفیل
شرط آن بد که کسی با زبان … زر نخواهد هیچ نگشاید دهان
لیک خامش بر حوالی زرش … ایستاده مفلسان دیواروش
هر که کردی ناگهان سهواً سؤال … زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد پایه‌اش … بر همه اهل نجا را سایه‌اش
بر خموشی دست عشق و باسه‌اش … خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت … ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیشش جنگ گرفت … ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت اینست شرم ای پیر ای پدر … پیر گفتا از من تو ای بی‌شرم‌تر
کاین جهان خوردی و می‌خواهی بطمع … کاین جهان با آن جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد بدان داد آن پیر را … پیر تنها برد آن توفیر را
غیر این پیر ایچ خواهنده ازو … نیم حبه زر ندید و یک تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان … یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود … گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رگو پیچیده پا … پا کش اندر صف قوم مبتلا
تختها بر ساق بست از چپ و راست … تا برو آید گمان کاشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد … روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او … در میان اعمیان برخاست او
بس بدید او و ندادش هیچ چیز … از گناه و جرم گفتن آن عزیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه کشید … چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست … سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدندش و صدقه نداد … در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای
رفت پیش یک کفن‌خواهی پگاه … که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ نگشا لب نشستی می‌نگر … تا کند صدر جهان این جا گذر
لب ببند و مرده بنشین از فطن … زر دراندازد پی وجه کفن
هر چه بد بد نیمه بد هم بر تو … همچنان کرد آن فقیر کدیه‌جو
در نمد پیچید و در راهش نهاد … معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد … دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله … تا نهان نکند ازو آن ده‌دله
مرد از زیر کفن بر کرد دست … سر برون کرد از پی دست او
گفت با صدر جهان چون بستدم … این ببستی بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نه مردی ای عنود … از جناب من نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موت این بود … کز پی مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر … در نگیرد با خدا ای حیله‌گر
یک عنایت به ز صدگون اجتهاد … جهد را خوفست از صدگون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات … تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش در عنایت نیز هست … بی‌عنایت هان و هان جایی مایست

آن زمرد باشد این افعی پیر … بی زمردی کی شود افعی ضریر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسه‌ای در انجمن … آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب … روز رفت و شد زمان ثلث شب
زان عزب‌خانه نرفتند آن کسان … هم نخفتند آن شب از ترس عسس
کوسه بد بر زنخدان چار مو … لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت … هم نهاد اندر پس خود نیم‌خشت
لوطیی در شب بر آشفت از گمرهی … خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست بر کودک نزد او از جا بجست … گفت هی تو کیستی ای سگ‌پرست
گفت این سی خشت چون برداشتی … گفت تو سی خشت چون انباشتی
گفت ای فی النار خرس مرده‌ریگ … ابلهی بی‌خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمارم و از ضعف خود … کردم اینجا احتیاطی بر مقد
گفت گر داری ز رنجوری تفی … چون نرفتی جانب دار الشفی
یا بخانهٔ یک طبیبی مشفقی … کو کشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن … که بهر جا می‌روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی … می‌برآرد سر به پیشم چون ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان … من ندیدم یک زمان در وی امان
رو بمن آرند مستی خرخوار … چشمها پر نطفه کف خایه‌فشار
وانکه ناموسیست خود از برزخ … غمزه دزدیده می‌دهد مالش بگیر
یا ربا ناموس او غیر نظر … نیست لیکن زین نظر زین پر خطر
خانقه چون این بود بازار عام … چون بود خرگله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا … خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل‌جو … بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من ز مر سوی نهان … همچو یوسف افتم اندر امتحان
یوسف از زن یافت زندان و فشار … من ز شوم لوطیان بر پنجه‌دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند … اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نی ز زن … چون کنم چون نی ازین نی از آن
بعد از آن کودک بکوسه بنگریست … گفت او با این دو معارض چیست
فارغست او از خشت و پیکار … ور چو تو با در فروش کنگ و زشت
بر زنخدان چار موی چون سنان … بهتر از سی خشت پیرامون آن
ذرهٔ سایهٔ عنایت بهترست … از هزاران کوشش طاعت‌پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند … گر دو صد خشتست خود را ابتر کند
با عنایت او ندارد زهره‌ای … تا ببازد خویشتن را بهره‌ای
خشت اگر بسیار بنهاده توا … آن دو سه مو از عطای آن سو
در حقیقت هر یکی آن موی هست … کان امان‌نامهٔ صلهٔ شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری … بر کند آن جمله را خیره‌سری
شحنه از موم ار مهری نهد … پهلوانان از دل آن بشکهد
آن دو سه تار عنایت همچو کوه … سد شده چون فر ماه و وجوه
خشت بگذار ای نکوسرشت … لیک هم ایمن مخسپ از دو پشت
رو دو تا مو زان کرم در زر دو آر … وانگهان ایمن بخسپ و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود … آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا … به ز جهد اعجمی با دست و پا
دست و پا ساکن بآب اندر سابح … به بود از اعجمی با انطباح
میرود سباح ساکن چون عمد … اعجمی دو دست و پا و غرق شد
علم دریائیست بی‌حد و کنار … طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او … می نگردد سیر او از جستجو

کان رسول حق بگفت اندر بیان / اینکه منهومان هما لا یشبعان

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

طالب الدنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها
لیس در بین قسمت چو بگشادی نظر / غیر این دنیا بود علم ای پدر
غیر دنیا نیست هیچ باشد آخرت / کی کند زینجا و گردد درسرت
غیر دنیا آخرت باشد یقین / کان بروز نجات آنجا ای امین
رو بهم کردند سه آشفته تن / هر سه را یک رنج و یک درد و حزن

بحث شاهزادگان با همدیگر در قضیه مقالهٔ برادر بزرگتر

هر سه را یک فکر و یک سودا بهم / هر سه را یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی / در سخن هم هر سه را حجت یکی
یک زمانی اشک ریزان هر سه شان / بر سر خوان مصیبت خون فشان
یک زبان از آتش دل هر کسی / برزده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگین گفت کای خوان خبیر / ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله / از بلا و خوف و فقر و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن کلید صبر ما اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما همی گفتیم کاندر کشمکش / آتش اندر هیچ زر خندیم خوش
هر سه را وقت تنگا تنگ جنگ / گفته ما کاهن مگردان رنگ
آنزمان که بود سرها زاوطبا / جمله سرها بریده زیر پا
ما سپاه خویش را هی هی کنان / که بپیش آیند قاصر چون زنان
جمله عالم را نشان داده بصبر / زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو / دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای دلها برده صد تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده / پیش از این بر ریش خود خندیده
چون بدرد دیگران درمان بدی / درد مهمان تو شد چون تن زدی
وقت پند دیگرانی های هی / در غم خود چون زنانی وای وی
بانگ لشکر زدن بد ساز تو / بانگ زن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش / زان نسیج خود لغلطاتی بپوش
از نوائب بانگ یاران دخوش / دست بیرون آر گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن / پا و دست و ریش و سبلت کم مکن
بازی آن تست بر روی بساط / خویش را در طبع آر و در نشاط
این حکایت گوش کن ای با خرد / تا بدانی اندرین معنی سند

بمجلس کشیدن بادشاهی فقیهی را از خم مست بطبع آوردن

بادشاهی مست اندر بزم خوش / میگذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید / وز شراب لعل خوردش در دهید
چون کشیدندش بشه بی اختیار / شست در مجلس ترش چون زهر مار
عرضه کردندش نبیذ رفت او ز خشم / از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب / خوشتر آید زین شرابم زهر ناب
هین بجای می مرا زهری دهید / تا من از خویش و شما زین وا رهید
می نخورده عربده آغاز کرد / گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل النفس و اهل آب و گل / در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون / از می ابرار جز در یشربون
عرضه میدارند بر محجوب جام / حس نمی یابد از و غیر از کلام

رو همی گرداند از ارشادشان / گر نمی بیند بدیده او شان
گر بگوشش تا بحلقش در رسدی / سر نصح اندر درونش در رسدی
چون همه نار است جانش نیست نور / کافگند در نار سوزان حق قشور
مغز بیرون ماند و قشرش گرفت / کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست / نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود در مغز ناری شعله زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این عاده / مستمر دان در گذشته و آمده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو / مغز را پس چون بسوزد دور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش / اشتها آرد شراب احمرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان / چون فقیه از شرب و بزم آن شهان
شاه با ساقی بگفت ای نیک پی / چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد / هر کرا خواهد بعقل از خود برد
آفتاب مشرق تنویر او / چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن / چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد / مهره زو دارد و او است استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر / در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان همچو باغ / در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد / سوی مبرز رفت تا میزک کند
یک کنیزک بود در مبرز چو ماه / سخت زیبا و ز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند / عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
عمرها بوده عزب مشتاق مست / بر کنیزک در زمان برزد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت / بر نیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا / چون خمیر آمد بدست نانوا
بسرشد گاهیش نرم و گه درشت / زو برآرد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش وا کشد بر تخته / درهمش آرد گهی یک لخته
گاه در وی ریزد آب و گه نمک / از تنور آتشش سازد و محک
اینچنین پیچند مطلوب و طلوب / اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زنست / هر عشیق و عاشقی را این فنست
از قدیم و حادث و عین و عرض / پیچشی چون لیس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر / پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثال / که مکن ای شوی زن را بدسگال
آن شب گردک نه ینگا دست او / خوش امانت داد اندر دست تو
کانچه تو با او کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند
این زن دنیا که هست او دست تو / حق امانت داد اندر دست تو
حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی / نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد / آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست و قالبها چخید / چون دو مرغ سر بریده می طپید
چه شراب و چه ملک چه ارسلان / چه حیا چه دین چه خوف بیم جان
چشمشان افتاد اندر عین عین / فی حسن پیدا شد آنجا نه حسین
یافت هر یکشان از آن دیگر مراد / طبع هر یک خرم و دل گشت شاد
شد دراز و کو طریق بازگشت / انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه / یافت آنجا زلزله و القارعه
آن فقیه از جای بر جست و برفت / سوی مجلس جام می بربود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال / تشنه خون و جفت بد فعال
چون فقیهش دید پر از خشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار / چه نشستی خیره هین طبعش بیار

خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر ترا
بادشاهم کار من عدلست و داد / زان خورم که یار را جود و مدد

آنچه آن را می‌خورم از ترش خوش / میدهم در خورد یار از پیچ و
آنچه آن را می‌نوشم همچو نوش / کی دهم آن را بخورد یار و نوش

زان خورانم من غلامان را که من / بر خورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگان را از طعام / که خورم من خود ز پخته یا که خام

من چه پوشم از خز و اطلس لباس / زان بپوشانم خشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون / البسوهم گفت مما تلبسون

مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تأکلون
شد شفیقه برده با خود جفت خویش / از عطای خاص کشاف الکروب

دیگران را الطف السبع آورده / در صبور صحبت راغب کرده
هم لطیع آرد تمردی خویش را / پیشوا کن عقل و راندیش را

چون قلاوزی صبر پر شود / جان با وج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین چونکه صبر برّاق شد / برکشاندش بالای طباق

چون صبوری پیشه کرد ایوب راد / از بلا او را در رحمت گشاد
صبر چه در آید بهر حالت گریست / صبر مگذار تا بتوان زیست

صبر مفتاح الفرج نشنیده‌ای / کاندرین تعجیل در پیچیده‌ای
صبر آرد عاشقان را کام دل / بیدلان را صبر شد آرام دل

رفتن شهزادگان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگر راه بوصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

حد ندارد این سخن کوتاه کن / وز حدیث عاشقان گو تو سخن
باز گرد ای عاشق و زوتر بران / کانتظار است آن شهزادگان
هر سه شهزاده چو کار افتادشان / عشق در خور گوشمالی دادشان

این بگفتند و روان گشتند زود / هرچه بود ای یار من آن خط بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند / بعد از آن سوی بلاد چین شدند

والدین و ملک را بگذاشتند / راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر / عشقشان بی پا و سر کرد و حقیر

یا چو ابراهیم مرسل کز خوشی / خویش را افگند اندر آتشی
یا چو اسماعیل صبار مجید / پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤالقیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند دگر داشت اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد

امرؤالقیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
بود نازک طبع و هم صاحب جمال / شاعر و صاحب اصول اندر کمال
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش / سرد شد ملک و عیال و منزلش

نیم شب واثقی بپوشید و برفت / از میان مملکت بگریخت تفت
تا بیامد خشت میزد در تبوک / با ملک گفتند شاهی از ملوک

امرؤالقیس آمدست اینجا بکد / شد شکار عشق و خشتی میزند
آن ملک برخاست آمد پیش او / گفت با او ای ملیک نیک خو

یوسف وقتی و ملکت شد کمال / مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو / وان زنان ملک بی میغ تو

پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو / ای بهمت ملکها متروک تو

فلسفه گفتش بسی واو خموش / ناگهان واکرد از سر روپوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد / همچو خود در حال سرگردانش کرد

دست او بگرفت با او یار شد / او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه / عشق یک کرت نکرد است این گنه

بر بزرگان شهد و بر طفلان است شیر / او بهر کشتی بود من الاخیر
که چو در کشتی شود غرقش کند / بالقعر زیاهی تا فرقش کند

قصهٔ کیخسرو آن شاه زمان / هست شهره در میان انس و جان
غیر این دو بس ملوک بی‌شمار / عشق شان بربود از ملک و تبار

جان این سه بچه هم گرد چین / همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر / زانکه رازی با خطر بود و خطیر

صد هزاران سر بپیچد آن زبان / عشق خشم آلود زه کرده کمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی / خوی دارد دم بدم خیره‌کشی

این بود آن لحظه کو خوشنود شد / من چگویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرج جان فدای شیر او / کش کشد این عشق و آن شمشیر او

کشتنش به از هزاران زندگی / سلطنتها مرده آن بندگی
با کنایت رازها با یکدگر / پس بگفتندی به صد خوف و حذر

راز را غیر از خدا محرم نبود / آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر / داشتند از بهر ایراد خبر

زین لسان الطیر عام آموختند / طمطراق سروری بفروختند
صورت آواز مرغ است این کلام / غافلست از حال مرغان مرد خام

کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده ایست / علم مکرش هست علمناش نیست

چون سلیمان از خدا بشاش بود / منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوائی فهم کن / که ندیدستی طیور من لدن

جای سیمرغان بود آن سوی قاف / هر خیالی را نباشد دست یاف
هر خیالی را که دید آن اتفاق / آنگهش بعد العیان افتد فراق

نی فراق قطع بهر مصلحت / کایمنست از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن جسم چو جان / لحظه‌ای را ابر خور گردد نهان

بهر استبقای آن روحی جسد / آفتاب از برف یکدم در کشد
بهر جان خویش نی جویان صلاح / هین ز دا از حرف ایشان اصطلاح

آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد

چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه بر آمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید

ور بگفتی آبها خوش می‌طپید / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می‌تنند / دست بر هم رقص و مستی می‌کنند

ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی سر شه شهباز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت / ور بگفتی که برافشانید رخت

ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی هین برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند / یا حوائج از برش یک لخته‌اند

ور بگفتی هست نانها بی‌نمک / ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم

محرمان را زان خبر بد که چه گفت / گر مخالف یا موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی

صد هزاران نام گر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی سیر و مست از جام او

تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربتی باطن شدی
ور بدی رنجش ازان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند

وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هردم نام پاک / این عمل نبود چو نبود عشق ناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو / میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و فکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تلابد که اندر اوست
خنده بودی ز عقران وصل داد / گریه بودی با بیاد آن بعاد
هر سر را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او / دل هم او و دلسوز عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل مست از پستان شیر / بیند اندر دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود هیچ طرف تدبیر را
گیج گرد این گنج نامهٔ رخ را / تا بیابد ناسخ و منسوخ را
گیج نبود در روش بلکه اندرو / حالتش دریا بود نی سیل جو
چون بیابد او که یابد گم شود / همچو سیلی غرقه در قلزم شود
دانه چون گم گردد آنگه طین شود / تا نمردی زر ندادم این بود
آن بزرگین گفت کای اخوان من / زانتظار آمد لب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد

بیان طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواتر شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفت که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم بیت

یا بپای آرم مقصود هر دو / یا نهم همچون دل از دست اینجا

من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق بخشد سر مرا
دین من از عشق زنده بودن است / زندگی زین جان و سر ننگ من است
تیغ هست از جان عاشق گرد روب / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر جنگ عشقت ای صنم / ان فی موتی حیاتی میزنم
دعوی مرغابی کرده ست جان / کی ز طوفان بلا آرد امان
ابط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولیکن خوی نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم برفروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس / شب‌روان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف امتحان و مختفی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش حیلت سازئی / کرد آخر پیرهن غمازئی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر / که مکن اخطار خود را بی‌خبر
هین منه بر ریشهای ما نمک / هین مخور این زهر بر جلادی و شک
جز بتدبیر یکی شیخی خبیر / چون روی چون نیست [illegible]
وای آن مرغی که ناروئیده پر / بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل باشد رهبری
یا مظفر یا مظفر جوی باش / یا نظرور یا نظرور جوی باش
نی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا

ایستاده مار بر سینه چو مرگ / در دهانش مهرهٔ صید شکر و برگ
در حسابانش چه آن حشیشی و نبات / مرغ پندارد که آن شاخ گیاست
چون نشیند مهره‌خور بر روی برگ / پس فتد اندر دهان مار مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خور کرده دندانهاش ماند / کرمها روئیده بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را / مرغ پندارد آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر زنان / چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب گرد ناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر آن مکر دان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهتر است
مصحفی در کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکر است و زرق / سوز و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن / نی بمنزل اسب تانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از تو روی اندر کشد انوار شرق
خشم گیرد بر لت آن آفتاب / که تو جوئی از عطارد نور و تاب
میکشاند مکر برقت بی دلیل / در مفازهٔ مظلمی شب میل میل
بر که افتی گاه بر جو او فتی / که بدان سو که بدین او فتی
خود نه بینی تو دلیل ای راه جو / ور ببینی رو بگردانی از او
من سفر کردم درین ره شصت میل / مر مرا گمره گوید آن دلیل
گر نهم من گوش سوی آن شگفت / زام او را هم ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو / هر چه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک نی ظنی چو برق / عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده / وز چنان برقی ز شرقی مانده
هین بیا در کشتی ما ای نژند / یا کران کشتی بدین کشتی ببند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار / چون روم من در طفیلت کور وار
کور با رهبر به از تنها یقین / زان یکی ننگ است و صد ننگ است ازین
میگریزی از پشه در کژدمی / از نمی تو میگریزی در یمی
میگریزی از جفاهای پدر / در میان طیبان شور و شر
میگریزی همچو یوسف ز اندهی / تا ز نرتع نلعب افتی در چهی
زین تفرج در چه افتی همچو او / مر ترا لیک آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بدستوری پدر / بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
آن پدر را بهر دل او اذن داد / گفت چون میلیست میلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد / او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود گر چه کور بود / شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن در من تو دست / ای عمی کحل عزیزی با منست
از من ار کوری بیابی روشنی / بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست / اندر آن اقبال و منهاج ره است
کار و باری که ندارد پا و سر / ترک گیر ای پیر خر ای پیر خر
کار و باری که ندارد پا و دست / ترک گیرای بوالفضول گیج مست
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان گر پیر باشد زیر دست / روشنائی دید از ظلمت برست

حواشی متفرقه

شرط تسلیم است نی کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز
من نجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران / کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر / کرکست من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی ز بالا نردبان / بی پریدن بر شوی تا آسمان
آنچنان که میرود تا غرب و شرق / بی ز زاد و راحله دل همچو برق
آنچنان که میرود شب ز اختران / حس مرد شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان / خوش نشسته میرود در صد جهان
گر نداد ستش چنین رفتار و دست / این خبرها زان ولایت از کجاست
این خبرها وان روایات محق / صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نه میان این فنون / آنچنان کین هست ز علم ظنون
آن تحری آمد اندر لیل تار / وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ای نمرود پر جوی کسان / نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / میپرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکو پیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست / یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را
خویشتن را رسوا مکن در شهر چین / عاقلی جو خویش را زو در مچین
آنچه گوید ای فلاطون زمان / هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
چاه میکاوید اندر چین مجید / بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سوی خویشتن ره نداد
هر که از شاهان بدین نوعش بگفت / گردنش با تیغ بران گشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال / زود ثابت کن که دارم من عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بشنیک من ببرم حلق تو / بر کشم از صوفی جان لق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو / ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
بنگر ای از جهل گفته نا حفی / پر ز سرهای بریده خندقی
خندق از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شده / گردن خود را بدین دعوی زده
هین ببین آخر بچشم اعتبار / اینچنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما / گر برین میدارد اداور ترا
عمر دو صد سال آن گاه هست / بر عمی آن از حساب راه نیست
بی صلاحی در هرو در معرکه / همچو بی باکان مخر در تهلکه
اینهمه گفتند و گفت آن ناصبو / که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقلست / کامل آمد گشت وقت منجلیست
صد در را صبر من اکنون آن نماند / بر مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد / در گذشت او حاضر از عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب / در گذشتم آهن سردی مکوب
سرنگونم هین ها کن پای من / فهم کن جمله اجزای من
اشترم من تا توانم میکشم / چون فتاد از بار بشکستن خوشم
بر سر قطع آگر صد خندقست / پیش در من مزاح مطلقست
من نخواهم زد کر از خوف و بیم / اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم / یا سر اندازم و یا روی صنم

حلق کان نبود سزای آن شراب / آن بریده به بشمشیر ضراب
دیده کان نبود ز وصلش در ثواب / آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او / بر کنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن ستیکه نبود آن نصاب / آن شکسته به بساطور قصاب
آنچنان پائی که از رفتار او / جان نپیوندد به نرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولی ترست / آنچنان پا عاقبت در دست

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق که آن مقصود از طرف دیگر بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد او در این طریق معین امید بسته است همین میزند شاید حق تعالی آن روزی را از در دیگر برساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه حلقه این در میزنم حق سبحانه تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله این همه درهای یک سرایست

یا درین ره می بیایم کام من / یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بو که موقوفست کامم بر سفر / چون سفر کردم بیایم در حضر
یار را چندان بجویم جد و جست / تا بدانم که نمی بایست جست
این معیت کی رود از گوش من / تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز / جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد / تا که عکس آن بگوش آید نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه را / بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
چون خطاهای آن صفا با صفا / گردد شروشن ز بعد و خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی / این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر / تا بداند آن دانش به تیزی فکر
آنچنان که وجه رزم شیخ نو / بسته و موقوف گریه آن عنود
کودک حلوائی بگریست زار / تو ختنه شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی / پیش ازین اندر بستان مثنوی
در دلت خوف افگند از موضعی / تا نباشد غیر انت مطمعی
در طمع خود فائده دیگر نهد / وان مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع در بسته در یکجای سخت / کایدم میوه ازین عالی درخت
آن طمع زینجا نخواهد شد روا / بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نبودش نیت اکرام و داد
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلش در حسرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / کاین مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران شود در منتجع / که چه رویاند مصرف این طمع
طمع داری روزیی در دوزیی / تا ز خیاطی بری تو نان تا زیی
رزق تو در زرگری آید پدید / که نوبهت بود آن مکتسب بعید
پس طمع در دوز بهر چه بود / چون ترا او در جای دیگر گشود
بهر نادر حکمتی در علم حق / که نوشت آن حکم را در ماسبق
نیز تا حیران شود اندیشه ات / تا که حیرانی بود کل پیشه ات
یا وصال یار زین سعی سلک / یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مرا / میطپم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می طپید / تا کدامین سو رهد جان از جسد

حواشی متفرقه

حل اللغات

یا مرا او من برآید این خرج / یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرد و مفلس شد

بود زر میراثی رخت بی شمار / جمله را خورد و بماند او زار زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کآسان بیافت / کو بکد و کسب و رنجش کم شتافت
قدر جان زان می ندانی ای فلان / که بدادت حق به بخشش رایگان

نقد رفت و جنس رفت و خانها / ماند چون جغدان در آن ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
چون همی گفت مؤمن مرا / در زبان خالیی ناله گرست

چون شود بر مطر لیشش نهید زد / بر مشو کاین سبب او خود است
خالی آمی و باش من الاصبعین / کو همی لا این مست این

رفت طغیان آب از چشمش گشاد / ابر چشمش زرع دین آباد
در دعا و لابه زد هر دو / زر طلبش بی تعب آن ریست

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا شود دود و خلوصش بر سما

در بیان سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار

بندهٔ مؤمن تضرع می کند / او نمیداند بجز تو مستند
صلها بیگانگان را می دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نز خواری اوست / عین تأخیر عطا یاری اوست
نالهٔ مؤمن همیدارم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وارود / هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه بنالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او

وآنکه اندر لابه و در ماجرا / می فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفس در میکنند

زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر
واندگر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بل بتأخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بی گزند / که بخانه نان تازه میپزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا میرسد

هم بدین فن دارد و اش میکند / وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می باش ای خوب جهان

تا بدین حیلت فریباند ورا / تا مطیع و رام گرداند ورا
مثل آن کمپیر آن بیگانگان / شاهد خوش وی مثل مؤمنان

بی مرادی مؤمنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود
ای جهان زندان مؤمن زین بود / کافر از جنت حالی شود

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر / آمد اندر یا رب و گریه نفیر

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجیست و رفتن به شهر مصر بطلب آن

خود که کوبد این در رحمت نثار / کو نیابد در اجابت صد بهار

خواب دید او هاتفی گفت او شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد گریه را قبول او مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
در فلان کو فی فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس گزین

بی درنگی هین ز بغداد ای اسیر / رو بسوی مصر منبت گاه زر
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
لیک از نفقه و اجیری نماند / خواست دقی بر عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
بار نفسش از مجاعت بر طپید / از گدائی گردن او چاره ندید

گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ / تا رسد از بامهایم نیم دانگ

اندرین اندیشه بیرون شد بکو / واندرین فکرت همی شد سو بسو
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه / یک زمانی جوع می گفتش بخواه

پای پیش و پای پس تا ثلث شب / یا بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی بشب از بهر شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او بس از رنج حاصل آمدن فعسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم ان مع العسر یسرا

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار

بود شبهای مخوف منتحس / پس بجد میجست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست

بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان را از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید

رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان زحمت و جبریست
هین ز رنج خاص مکس زانتقام / رنج او کم بین نگر در رنج عام

اصبع ملدوغ بر در دفع شر / در تعدی و هلاک تن نگر
اتفاقا اندر آن ایام دزد / گشته بود انبوه پخته و خام دزد

در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نه زینجایی غریب و منکری / راست گو تا تو چه مکر اندری

اهل دیوان بر عسس طعنه زنند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از یاران تست / دائما یاران زشتت را نخست

ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود امن این شهر محتشم
گفت او از بعد سوگندان گران / که نیم من خانه سوز و کیسه بر

من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

در بیان حدیث الصدق طمانینة والکذب ریبة

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آنکس شکفت
بوی صدق آمد ز سوگند او / سوز او پیدا شد از اسپند او

دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد بآب
جز دلی محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی

چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان افزا و بحر پرحرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان افزا و بحر همرگاه / هر دو آن بر لب گذر دارند و راه

چون شپیلو در میان شهرها / از نواحی آمد آنجا بهرها
کاله معیوب قلب کیسه بر / کاله پرسود و مستشرف چو در
زان شپیلو هر کیا زرگان زرست / بر بسر و بر قلبها دیدورست
شه شپیلو مر مراد ارباح / وان دگر را از عمی ار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور / بر یکی نارست و بر دیگر چو نور
بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار / بر یکی وردست و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی صهبوست و بر دیگر چو نیش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سودست و بر دیگر زیان
بر یکی بندست و بر دیگر گشاد / بر یکی قیدست و بر دیگر مراد
بر یکی نوشست و بر دیگر چو نیش / بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
بر یکی روزست و بر دیگر چو شب / بر یکی عیشست و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو / بر یکی راحت و با دیگر کدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون / بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم / بر یکی سنگست و بر دیگر صنم
بر یکی جسمست و بر دیگر چو روح / بر یکی حبسست و بر دیگر فتوح
بر یکی تیرست و بر دیگر کمان / بر یکی نانست و بر دیگر سنان
بر یکی نقصست و بر دیگر کمال / بر یکی هجرست و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود / باز بر نمرود آتشدان بود
بارها گفتیم این را ای حسن / می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان صبح بول / این همان نانست چون نبود قبول
در تو جوعی میرسد از اعتدال / که همی سوزد ازو تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نی از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی جوعیست وز تخمه تمام / این ملالت نی ز تکرار کلام
چون دکان و مکسب و قیل و قال / وز فریب مردمت ناید ملال
چونکه غیبت اکل لحم مردگان / شصت سالت سیر نی بد از نان
مدتها در صید شبلی گفته تو / بی ملالت همچو گل بشگفته تو
بار آخر گوییش سوزان و چست / گرم تر صد بار از بار نخست
در دو داری و کهن را نو کند / در ده هر شاخی بلولی خو کند
کیمیائی نو کننده دست باز / کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ / ره زنند و زر ستانان رسم باز
آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / زاب شیرینی کزو صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانعست / از شناس نقد کان هر جا که هست
بال و پرت ابتر و بی بر نهید / که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت و ردت چنینم خود دزد بود / خار بود ار به صورت ورد بود
روز دربان و دغلین میگریز / تا شود دور از تو این خواب و این گریز
گفت می دزدی توجه دزدی عاشقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بر خیالی اینچنین راه دراز / پیش گیری ز سر جهل و تراز

گفتن عسس خواب خود را با غریب نشان گنج داد در خانه او

بارها من خواب دیدم مستمر / که ببغداد است گنجی مستتر
در فلان کو در فلان منزل دفین / بود آن خود نام کوی آن زمین
هست در خانه فلانی رو بجو / نام خانه گفت و نام کوی او
دیده‌ام این خواب را من بارها / که برو آنجا که یابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی‌ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی قیمت و لاشی ویست
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانه منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدائی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب می‌بخواند
گفت بد موقوف این لوت لتم / آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر بوت شکر فی برزدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق گو و خواهی عاقلم / یافتم من آنچه میخواهد دلم
من مراد خویش دیدم بی‌گمان / هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار
با فقیری گفت روزی یک خسی / کز ترا اینجا نمیداند کسی
گفت او گر می نداند عامیم / خویش را من نیک میدانم کریم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش / او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیکبخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می‌جهد / ورنه بختم داد عقلم میدهد

بازگشتن غریب از مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانه خود

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگو شکرگو
جمله ره حیران و مست او زین عجب / ز انعکاس و ز رهی را طلب
کز کجا امید وارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم جود
این چه حکمت بود کان قبله مراد / کرد عمر از خانه بیرون گاه و شاد
تا شتابان در ضلالت میشدم / هر دم از مطلب جداتر می‌بدم
باز عین آن ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را مقصد عرفان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا / تا نماند هیچ خائن بی رجا
اندرون زهر تریاق آن حفی / کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت / ور نه خلعت نهد از مکرمت
منکر از اقصد اضلال ثقات / ذل شد و عز و ظهور معجزات
قصدشان انکار و ذل دین بده / عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق جاه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در مشکلی
طعنه چون می‌آمد از هر ناشناخت / معجزه میداد حق و بینوا خست
ساحران آورده حاضر نیک و بد / تا که هیچ معجزه موسی کند
تا که آن فرعون صد تو شد / جمله ذل او و قمع او شده
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبار او ز نا باکی کنند
عین آن مکر آیت عیسی شد / اعتبار آن عصا بالا شد
لشکر آرد بی عدد تا حاصل است / تا زنند بر موسی و قومش بسی
ایمنی است موسی شود / کو تجب الارض ها مو ن رو
گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی کجا زائل شدی

آمده در بسط آنگه در گذار — تا بدانی کامن خوفست نیز آر
این بود لطف خفی کو بر صمد — تا نماید و آن نوری بود

نیست مخفی مزد دادن در تقا — ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست پنهان وصل اندر پرده‌ها — ساحران را وصل او اندر برش

نیست مخفی سیر با پای دوا — ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دائم آمنون — در گذر کردند از دریای خون

امنشان از عین خوف آمد پدید — لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوف خفی — خوف بین هم در امید ای صفی

آن امیر از مکر بر عیسی تند — عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار — خود ز شبه عیسی آمد تا بدار

هی میاویزید من عیسی نیم — من امیرم بر جهودان خوش پیم
زوترش بردار آویزید کو — عیسی است از دست ما تخلیص جو

چند لشکر میرود تا بر خورد — برگ او فی گردد و سر میخورد
چند بازرگان رود بر بوی سود — عید پندارد بسوزد همچو عود

چند در عالم بود برعکس این — زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش — روی آورد و ظفر آمد به پیش

ابرهه با پیل بهر ذل بیت — آمده تا افکند حی چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند — جمله را زان جای سرگردان کند

تا همه زوار گرد او تنند — کعبهٔ او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند — که چرا او کعبه‌ام آتش زنند

عین سعیش عزت کعبه شده — موجب اعزاز آن بیت آمده
کمیان را عز یکی بر صد شده — تا قیامت عزشان ممتد شده

او و کعبه‌اش میشود مخسوف‌تر — از چه هست این عنایات قدر
آن جهاز ابرهه همچون دده — آن فقیران عرب منعم شده

او گمان برده که لشکر میکشد — بهر اهل بیت خود زر میکشد
اندرین فسخ عزائم وین همم — در تماشا بوده بر ره هر قدم

خانه آمد گنج زر را باز یافت — کان ز لطف حق اساسی یافت
تا بدانی حکمت فرد قدیم — امنها می‌نهد در خوف و بیم

یادم آمد قصهٔ شهزادگان — گوش هش آور بمن شنو بیان

مکر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قبول ناکردن او و طاقتی او و خود را بی‌دستوری بدبار پادشاه چین رسانیدن

آن سه گفتند که اندر جان ما — هست پنهان چو نجم اندر سما

گر نگوییم آن نیاید راست در — ور بگوییم آن الست آید بدرد
همچو جعفر نیم اندر آب گفت الم — ور خموشی اختناق است و سقم

گر بگوییم آتشی را توز نیست — ور بگوییم این سخن مستور نیست
در زبان بر هست کالای زبان عوا — انما الدنیا و ما فیها متاع

بس رون حیست او چون تیر از کمان — گر مجال گفت کم بود از نهان
اندر آمد مست پیش شاه چین — زود مستانه ببوسید او زمین

شاه مکشوف یکیک حالشان — اول و آخر غم و زلزالشان
پیش مشغول است مرغ مانی اشتر — لیک چه پنهان واقفست از حالشان

کلکم راع بداند زآن رمه — گر علف خوارست گر در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود — لیک چون فر میان ربود

واقف از سوز و لهیب آن فوج — مصلحت آن بد که خشک آوز بود
در میان جان بشان بد آن همی — لیک خود را کرد قاصد اعجمی

صورت آتش بود در پایان دیگ — معنی آتش بود در جان پاک
صورتش بیرون و معنی اندرون — معنی معشوق جان در رگ چو خون

شاهزاده نزد شه زانو زده — ده معرف شاه جانش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش — لیک می‌کردی معرف کار خویش

در درون یک ذره نور عارفی — به بود از صد معرف ای صفی
گوش را اسمع معرف داشتن — آیت محجوبیست و حزر و ظن

آنکه او را چشم دل شد دیده‌بان — دیده خواهد چشم او عین العیان
با تو اینیست قانع جان او — بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس معرف نزد شاه منتجب — در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان توست — پادشاهی کن که او آن توست

دست در فتراک این دولت زده — بر سر سرمست او میمال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی — کالتماسش هست یابد آن فتی

بیست چندان ملک کو شد زو ز دست — بخشمش اینجا و با خود بر سری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت — جز هوای تو هوایی کی گذاشت

بندگی تو چنان در خورد شد — کو شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخت است — از پی تو در غریبی ساخت است

صوفی کانداخت خرقه وجد در — کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندم — آنچنان باشد که من مغبون شدم

باز ده آن خرقه این سو ای قرین — که نمی‌ارزید آن بعینی بدین
دور از عاشق که این فکرش آید — در بیاید خاک بر سر بایدش

عشق ارزد صد چو خرقه کالبد — که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابتر است — پنج دانگ هستیش درد سرست

ملک دنیا تن‌پرستان را حلال — ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشقست معزولش مکن — جز به عشق خویش مشغولش مکن

منصبی کانم ز رویت محجب است — عین معزولیست نامش منصب است
موجب تأخیر اینجا آمدن — فقد استعداد بود و ضعف تن

بی ز استعداد بر کانی روی — بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد — گرچه سیمین بر بود کی بر خورد

چون چراغ مانده بی زیت و فتیل — نی کثیرستش ز نور و نی قلیل
در گلستان آید اندر اخشمی — کی شود مغزش ز ریحان خرمی

همچو عنینی دلبری مهمان غر — بانگ چنگ و بربطی پیش کر
یا چو مرغ خاک کاید در بحار — زان چه یابد جز هلاک و جز خسار

یا چو بی‌گندم شده در آسیا — جز سفیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی‌گندمان — موسفیدی بخشد و ضعف جنان

لیک با گندمان این آسیا — ملک‌بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت — تا ز جنت زندگانی زایدت

طفل نو را از شراب و از کباب — چه حلاوت ز قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم گو سخن — تو برو تحصیل استعداد کن

بهر استعداد تا اکنون نشست — شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد — بی ز جان کی مستعد گردد جسد

لطفهای شه غمش را درنوشت — شد که صید شه کند خود صید گشت
هر که را اشکار چون تو صید شد — صید ناکرده قید او قید شد

هر که جویای امیری شد یقین — بیش از آن اندر اسیری شد رهین
عکس میمان نقش دیباجه جهان — نام سر بنده جهان ای جهان

ای تن کژ فکرت معکوس رو — صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار زین حیلت پزی — چند دم پیش از اجل آزاد زی

ور در آزادیت چون خر راه نیست — همچو دلو سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو — رو حریفی دیگری جز من بجو

[illegible]

نوبت شد عمر آزاد کن | دیگری را غیر من امداد کن
ای تن صد کاره ترک من بگو | عمر من بردی کسی دیگر بجو

قصهٔ زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را بمکر و حیله در صندوق کردن و شرح آن

هر زمان جوحی ز درویشی به فن | رو بزن کردی کای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر | تا بدوشانیم از صیدت تو شیر

قوس ابرو تیر غمزه دام کید | بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغ شگرفی دام نه | دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام | کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی با گله | که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن بگشت قاضی شکار | از جمال و از مقال آن نگار
گفت اندر محکمه ست این غلغله | من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آئی ای شکّر حجی | وز ستمگاری شوهر ده دهی
فهم آن بهتر کنم بد هم سرش | انچه حق باشد تو زین غمگین مباش
مر مرا معلوم گردد حال تو | شوهرت را نرم سازی بحق تو
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی | باشد از بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود | صدر پر وسواس پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند | وان صدور از صادران فرسوده‌اند
همچو شاخ از برگ آسوده نشد | گر تو خالی تا سه از امر کن
برگهای میوه‌ها با تو عجیب | از پی آن کنگی بی هیچ ریب
در خزان با خوف حق گریز | آن شقایقهای تن گو بر ریز
کین شقایقها ضد شکوفه‌هاست | که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار | سر ز زیر خواب در یقظه برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود | رو به ایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست | گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست | بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا | کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست | زنگی شب جمله را گردن زدست
خواند بر قاضی فسونهای عجب | آن شکر لب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد | چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد | از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تابه خانه می‌پرداختی | واهلش بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی | آب صافی وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان | که نگه دارید دین از گمرهان
لوط را زن همچنین بدکافره | خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان | مانده در زندان برای امتحان

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی به تندی و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

هر بلا کاندر جهان بینی عیان | باشد از شومی زن در هر مکان
مکر زن پایان ندارد رفت شب | قاضی زیرک سوی زن بهر دب

زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد | زان نوازشهای شادی قاضی فرد
چونکه بنشستند با هم ساعتی | تا برآسایند اندر خلوتی
چونکه شد مست و پهلو زن براز | گشت جان بر جسم زان شب [illegible]
اندر آن دم جوحی آمد در بزد | جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی | رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی گفت ای حریف | وای بالم در ربیع و در خریف

من چه دارم که فدایت نیست آن | تا ز من فریاد داری هر زمان
گفت شخصی نزد قاضی رفته را | در حقم ناگفتنیها گفته را
بر لب خشکم گشادستی زبان | گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا | آن یکی از تست و آن یک از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان | هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درو | صله وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس اعالیست | از عیوب و سیم و زر خالیست
چون تن زراق خوب با وقار | واندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق فردا را بکو | پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و یهود | کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد زن | خورد سوگند او که نکنم جز چنین
بامدن صندوق را افند دم | خویشتن را کرده بد با مست
از پگه حمال آورد او چو باد | زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال | بانگ میزد کای حمال وای حمال
کرد آن حمال از هر سو نظر | کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب | یا پری‌ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش | گفت هاتف نیست باز آمد بهوش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان | بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در پی معشوق رفت | گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندرون | جز که صندوقی نه بیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان | از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود | او ز گوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضیش | گفت ای حمال وای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه | نایبم را زودتر با آن همه
تا خرد این را بزر زین بیخبر | همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی رحممند | تا ز صندوق بدن ما را خرند
خلق را از بند صندوق فسون | که خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یک کسی خوش منظرست | که بداند کو بصندوق اندرست
آنکه داند تو نشانش آن شناس | کو ز روح اینجهان دید اساس
آن جهان را دیده باشد پیش از آن | تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضاله مؤمنست | عارف ضالهٔ خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو را ندید | او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری او فتاد | یا ز اول او ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او | هست صندوق صور میدان او
دائما محبوس عقلش در صور | از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا | در قفصها میرود او جا بجا
در نبی ان استطعتم تنفذوا | این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان | جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود | او سمائی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست | در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غره بدین صندوقها | همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش زان نشان | کو نباشد بی هراس و بی فغان
همچو قاضی باشد او از ارتعاد | کی برآید یکدمی از جانش شاد
بهر وی را گفت آن حمال شاد | که بود در محکمه قاضی چو باد
نایبش را گوی کین شد واقعه | بر سر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار زود اینجا بیا | زو بخر سربسته این صندوق را

چونکه بر وی شد سالت را رساند — هر که زو بشنید این خیره بماند
برد القصه خبر صندوق کش — نایب قاضی حسن یا از عمش
نایب آمد گفت صندوقت بچند — گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار — گر خریداری گشا کیسه شمار
گفت شرمی دار ای کوته‌نمد — قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی‌رؤیت شری خود فاسدست — بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر — تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار برگشای راز — سر ببسته میخرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند — تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند — خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر خود خواهدت دل بو پسند — بر دگر کس آن کن از نفع و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان — می‌کن از نیک و بد زید باکسان
آنچه می‌پسندی بخود از نفع و ضر — بر کسی مپسند هم ای بی‌هنر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین — میدهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط — تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است — هین مجنبان جز بدین و داد دست
رو مراقب باش بر احوال خویش — نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
بس همین جا خود جزای نیک و بد — میرسد با هر کسی چون بنگرد
وان جزا کانجا رسد در یوم دین — هیچ آن با این نماند نیک بین
گفت آری آنچه کردم استم است — لیک هم میدان که با ولی ظلم ست
گفت نایب یک بیک ما داوریم — با سواد او چه اندر شادیم
همچو آن زنگی که شادست در خوش — او نبیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید — داد صد دینار و آن از وی خرید
هر زمان صندوقی ای تا به سند — هاتفان غیبیانت میخرند

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فعلی مولاه

زین سبب پیغمبر با اجتهاد — نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کس را منم مولا و دوست — ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند — بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست — مومنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مومنان شادی کنید — همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگوئید هر دم شکر آب — بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب
بی‌زبان گوئید سرو و سبزه را — شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن کشان — مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار — جسمشان چون درج پر از در ثمار
مریمان بی‌شوی آبست از مسیح — خامشان بی لاف گفتار فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافته است — هر زبان نطق از فر او یافته است
نطق عیسی از فر مریم بود — نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات — پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع — اندرین طلوبست عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو — از خریداران خود غافل مشو
تا نمانی تو پشیمان حال ازان — آنچنان فرمود الصاحبدلان

باز آمدن زن جوحی سال دیگر بنزد قاضی و شناختن او

باز بعد سال آن جوحی ز فن — رو بزن کرد و بگفت ای احسن زن
آن وظیفه یار را تجدید کن — پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان — مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نه بشناسد ز گفتن قاضیش — یاد نآید از بلای ماضیش

هست فتنه غمزهٔ غماز زن — لیک آن صد تو شود زآواز زن
چون نمی‌یارست آوازی فراشت — غمزهٔ پنهان زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار — تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود — کو بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز برون — در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام — گفت کز جان شرع را هستم غلام
لیک گر میرم ندارم من کفن — در قمارم مفلس و شش پنج زن
زین سخن قاضی بکرد شناختش — یاد آورد آن دغل آن باختنش
گفت آن شش پنج با من باختی — پار اندر ششدرم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار — با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد — محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او زین پنج حس و شش جهت — از ورای آن همه کرد آگهت
شد اشارتهاش اشارات ازل — جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر خود برون — چون برآرد یوسفی را از درون
داروی بالای چرخ بی ستن — جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده — رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو — دلو او فارغ ز دلو اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت — دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند — دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه با حبل چه با چرخ چه — این مثال بس رکیکست ای اجه
از کجا آرم مثال بی‌شکست — کفو او نی آید و نی آمدست
صد هزاران مرد پنهان در بشر — صد کمان و تیر درج ناوکی
ما هست از هست فتنه — صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان — ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین — پیش آن خورشید چون جست از کمین
آنچنین جانی که در خور دو تن — هین بشو ای جان ازین تن هر دو
ای تن گشته وثاق جان بس است — چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر — ای مسیحای نهان در جوف خر
ای کلیم الله نهان اندر نمد — وقیعت از خوفت رست از نیک و بد
ای حبیب الله نهان در خار تن — گنج ربانی نهان در مار تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس — ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان — مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من سجدهٔ این طین کنم — صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال — تا ببینی شعشع نور جلال

باز آمدن بقصهٔ شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این — هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود — لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست — اینهمه معنیست پس صورت ز چیست
صورتا از بی‌صورتی آباد کن — خفته مر خفته را انتقاد کن
آن کلامت میرهاند از کلام — وان سقامت می‌جهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحتست — رنجهااش حسرت هر راحتست
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو — ور نمی‌شوئی جز این جانی بجو

در بیان نوازش و اکرام شاه چین شاهزادهٔ غریب را

حاصل آن شه نیک او را مینواخت — او از آن خورشید چون مه میگداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو — همچو ماه اندر گدازش تازه‌رو
جمله رنجوران دوا دارند امید — نالد این رنجور کم افزون کنید

پس معرف گفت پور آن پدر | این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار | کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید | در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی عالمی | کان نیاید بس بصد خلوت دمی
در دل خود یافت عالی غلغله | که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و سنگ و کوه تافت | پیش او چون نار خندان میشکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب | میبدم میکرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گه شعاع | خاک گه گندم شدی گه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید | پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد | از قضا بیشک چنان چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید | آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب خوانده بُد | چشم را از صورت آن بر شود
از غبار موکب آن شاه نر | یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید | جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدمست | گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه | گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه دانسته ما | زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان ببستیم این دو سه گلدسته ما | کاین دگر گلزار بر خود بسته ایم
آن چنان مفتاحها ز هر بنان | [illegible]
در دمی خود فارغ آید از زنان | گرد چادر گردی عشوهٔ زنان
باز استسقاها چون شد موج زن | ملک شهری بدیدت [illegible]
ما ربودی اژدها گشتی [illegible] | یکسرت بود این مانی هفت
اژدرهای هفت سر دوزخ بود | حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را | باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا | همچو کوهی بیخبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود | عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زان سان که عکس دیگریست | جمله احوالت بغیر عکس نیست
خشم و ذوقت هست عکس دیگران | شادی قوادی و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد | که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه | جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود | سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر | لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار | لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست | همچو خاکی در هوا بر شد هباست
باز با پر خود آرد صید شکار | لاجرم شاهش خوراند لحم کبک
گر نباشد خواجه را اینده غلط | ز اول و النجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی | ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس | جسمیان را ده تحری و قیاس
تا بدانی که محمد از هوا | وانگهی گفت او ز وحی خدا
گر ضرورت هست هم از حیّ لال | کز تحری نیست الکعبه وصال
بی تحری و اجتهادات هدی | هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد | نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را باد است حمّال خذول | همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار | میبرد تا بکشدش قصاب وار
عاد را آن باد ز استکبار بود | یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگرداند بگه پوستین | خرد شاید تا بسنت آن مس القرین

جمله رنجوران شفا جویند ازین | رنج افزون جو و بد درد چنین
خوبتر زین سم ندیدم شربتی | زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی | سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق | دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه از هر کسی یکسر برید | من ز هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر و از سر غنی | صد هزاران سر خلف دارد تنی
باد و پا در عشق نتوان تاختن | با یکی سر عشق نتوان باختن
هر یکی را خود دو پا و یک سرست | با هزاران پا و سر تن نادرست
زین همه هنگامها کل شد پدید | هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان | هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان حدیث جُز یا مؤمن فانّ نورک اطفأ ناری

ز آتش دوزخ گریزان شد جحیم | زانکه ایشان را بنا زو نعیم
ز آتش مؤمن ازین رو ای صفی | میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم | ورنه ز آتشهای تو مُرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس | بین چه بخسانید او را این نفس
زود کبریت بدین سودا سپار | تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد | ورنه گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین | من بتی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان | نی مرا ایمن رها کرد و نه آن

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه بادشاه چین را

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت | صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت
مدتی دندان کنان این میکشید | تا رسید عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت | رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششترست | اعتناق بی‌حجابش خوشترست
من شدم عریان ز تن او از خیال | میخرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست | هرچه آید زین سپس بنهفتنیست
گر بکوشی ور بکوشی صد هزار | هست بیکار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسپ و زین بود | بعد ازانت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابترست | خاص مر دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود | بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت میکند | نعرهای عشق زان سو میزند
تو همی گویی عجب خامش چراست | او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر | تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند | صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی او بیخبر | خفته خود آنست کز آن شور و شر
آن کسی کش مرکب چوبین شکست | غرقه شد در آب او خود ماهیست
نه خموش است و نه گویا نادرست | حال او را در عبارت نام نیست
نی ازین نی زان هر دو بوالعجب | شرح آن گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی ورود | لیک در محسوس ازین بهتر نبود
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت | جانش برآذر جگر پرسوز و تفت

آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر کوچک که بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزاران غنائم غیبی و عینی بدو رسیدن

کوچکین رنجور بود و آن وسط | بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کاین کیست | که از آن بحرست و این هم ماهیست

باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد / پیشتر زان کت شکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پرکبر خیل / برکند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست است / چون اجل آید برآرد باد دست
این جهان با باد دست کامین سکنیست / بود همچون جان و همچون مرگ گشت
دست آنکس که بکردت دست بوس / وقت خشم آن دست میگردد دبوس
باد را اندر دهان بین رهگذر / هر نفس آیان روان کرّ و فر
حلق و دندانها از او ایمن بود / حق چو فرماید بدندان در فتد
کوه گردد ذرهٔ باد و ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
یارب و یارب برآرد او ز جان / که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو / از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند / منکرانرا درد الله خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید یک پیکم از شاه بشر / گه خبر خیر آورم گاهی شر
زانکه مأمورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان‌وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه‌ستم گشتمی ملک کفت / کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگونیها دهم / ز استه تو یاغیانه بر جهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنه خود توی
تشنگی و پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعار و سقیم
رسته از بیگار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / کاش خوردی خاک این حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمده است / لیک خاکی را که آن رنگین شده است
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاک اوست
هم ز خاکی بخیه بر هم میزند / جمله را هم باز خاکی میکنند
هندو و قبچاق و رومی و حبش / جمله یکرنگ اند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه نقش و نگار / جمله روپوش است و ملک مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ کفران و شک و شرک و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه‌رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فرّ روی خوب صادقین / تن فنا شد و آن بقا تا یوم دین
زشتی آن زشت خو آب حوس / دائم است و آن اندر عبس
خاک رنگی و فر سنگی و دبل / همچو کودکان آن جنگی بهل
از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف میگزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان
دامن خاک آن چو خاک دکان / رفته از سر جهد اسبان و دکان
کودک اندر جهل و پندار و شکست / شکر باری قوت او اندکست
وای آن طفلان که پیری کنند / لیک ستواراند و میری می کنند
طفل را استیزه و صد آفت است / شکر آن کو بی فن و بی آلت است
وای از آن پیران طفل ناادیب / گشته از قوت بلای هر لبیب

آغاز سورهٔ یونس

در سورهٔ حدید ١٢

حواشی مثنوی

دفتر ششم ۱۲۵

متعلقه صفحه ۱۲۲

قوله این باد ارای ... شده ۱۲ ولی محمد

قوله ازین دندان در ...

دفتر ششم ۱۲۴

متعلقه صفحه ۱۲۲

چون سلاح و جهل جمع آمد بهم / گشت فرعونی جهان سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / کز فرعونی رهیدی از کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه / ایمن از فرعونی و هر فتنه
خالی اشکم لاف اللهی نزد / کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نانست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحران لاشی فروش / عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس / کرده کرباسی مهتاب و غلس
چون ز ابریشم خاک را بر می‌تنند / خاک بر چشم ممیز میزنند
چندلی را رنگ عودی میدهند / بر کله جنبان حسودی میدهند
پاک آن کو خاک را رنگی دهد / همچو کوه و کمان بر آن جنگی دهد
دامن بر خاک‌ها چون زرگران / در نظرمان خاک همچون زر کان
طفل را با کودکان نبود جدال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل غوره است او بر تیزهش
گرچه باشد ریش و موی او سپید / هم در آن طفلی خوفست و امید
مانده خامم نارسیده یا رسم / حق کند با من غضب یا خود کرم
گر رسم یا نارسیده ماندم / ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوریی / بخشد این غوره مرا انگوریی
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تیأسوا
دائما خاقان ما کردست طو / گوش ما را میکشد لا تقنطوا
گرچه ما زین نا امیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسپان سیر / در دویدن سوی مرعای انس
گام اندازیم و آنجا گام نی / جان پریم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانیست / معنی اندر معنی و ربانیست
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنیست / چون بها خشت وحی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندکیست / پاره گشتن بهر این نور ککیست
بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ بر خیز ای امین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب ز سایه است ای [illegible] روز
این مکان گاهوارهٔ کودکان / بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد از این گهواره‌ها / طفلگان را زود بالغ کن شها
خان بکن ای گاهواره خانه تنگ / تا تواند زیستن بالغ بی درنگ
خانه ای گهواره بر ضیق مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار
چون سلیم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

قوت میخوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو آن خورشید شاه
راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید / دمبدم در جان مستش میرسید
آن نه کز وی گبر و مشرک میخورد / زان غذایی کش ملک میپرورد
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی بر آمد بالمع / پس چرا باشم غباری را تبع

آب جوی مست وقت ناز / تا ز غیر از چه گشتم من بی نیاز
سر چرا بندم چو در دسر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
سرو قد و ماه رخساری مراست / همچو من شهزاده اکنون کجاست
زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم میرسد
بهر شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید / پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر / از سیه‌کاری خود گرد اثر
آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده / خانهٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار / زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار
هر که خودبینی کند در راه دوست / مغز را گند آشتی کی فی بدوست
دشمن من در جهان خودبین مباد / زانکه از خودبین نیاید جز فساد
می از آن آمد حرام اندر جهان / که خوری خودبین شوی اندر زمان
بیخبر از خود در تصور نایدت / وین همه از نفس خودبین زایدت
آنکه با خود میخورد می با خودست / همچنین میخواره او و مرتدست
وانکه با او میخورد بادش حلال / وانکه بی او دم زند بادش وبال
چونکه لا خود میخورم از جام هو / چشم بگشاییم به بینیم روی او
بعد از آن از خود کلی بگسلم / هم ز می خوردن و این حاصلم
ای که میخواهی که از خود بگسلی / تا کی اندر بند این جان و دلی
جان بجانان واگذاری جان من / تا نبینی یار دل رنجان من
دل بدلداری ده و آزاد شو / غم خور او باش و ز وی شاد شو
نفس مجو و بر خود مگردان جبر تو / زد و او را باز گیر از شیر تو
هر چه هست آن مستیی دارد یقین / خواه شیر و خواه خمر و انگبین
مستی گندم بدان ای آدمی / که بگردان آدمی را اعجمی
بود گندم حله زو بیرون شده / خلد بر وی بادیه هامون شده
دید کان شهرت و ابهار کرد / زهر آن مامونیها کار کرد
جان چون طاووس در گلزار ناز / همچو جغدی شد بویرانهٔ مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشک میراند او که ای استاد لو / شیر را کردی اسیر دم گاو
گرد نی ای نفس بد بار دو نفس / بیخطای باشه فریاد رس
وام بگزیدی ز حرص گندمی / بر تو شد سر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت چیزی دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست / چون رهید از صبر حین صد درست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / کو نه دین اندیشد آنگه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته بهست / نفس کافر نعمتست و گمره است

حواشی متفرقه

نفس کافر خو همین ندبد امان / گشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان / آدمی خود مبتلا بهتر بود / زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حق تعالی بعزرائیل که بر که بیشتر رحم آمد از این خلائق که قبض کردی جان ایشان و جواب دادن او

حق بعزرائیل می‌گفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب

گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک نتوان امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتی / گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پرسوز و بریان شدت

گفت روزی کشتیی بر موج تیز / در شکستم ز امر تا شد ریزه ریز / پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی با طفلکی اندر رسه

پس روان بر تخته وا ماندند / موجها آن تخته را می‌راندند / چون بساحل او فگند آن تخته را / از خلاص هر دوام دل گشت شاد

باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن / چون ز مادر بسکلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم دردها تنها رفت / تلخی آن طفل از یادم نرفت / گفت حق آن طفل را از فضل خود / موج را گفتم فگن در بیشه‌اش

بیشه‌ پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش اکل / چشمه‌ها آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش‌صدا / اندر آن روضه فگنده صد نوا / بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صد فتن

گفته مر خورشید را کو را مگز / باد را گفتم برو آهسته وز / ابر را گفتم برو باران مریز / برق را گفتم برو مگرای تیز

زین چمن ای دی بپرهیز اعتدال / پنجه ای بهمن برین روضه ممال

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزه هود علیه السلام

همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید / تا برون ناید از آن خط گوسپند / نی درآید گرگ و دزد باگزند

بر مثال دائره تعویذ هود / کاندر آن صرصر امان آل بود / هشت روزی اندرین خط تن زنید / وز برون شعله تماشا می‌کنید

بر هوا بر وی فگندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر / آن گره را بر هوا بر هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی

آن سیاست که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن / گر بطبع این میکنی ای دیوسر / گرد خط و دائره آن هود گرد

در سحر چون این کند گرگ نژند / گو بیا در خط راعی کن گزند / ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این

مقریان را منع کن بند بند / یا معلم را بمال و خوف ده / عاجزی و خیره کین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست

عجز باداری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج / خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل او

هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجائز برگزید / چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت

زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است / هر بلا کین قوم را حق داده است / زیر او صد فائده بنهاده است

رجوع بقصه پروردن حق تعالی نمرود را به شیر پلنگ

حاصل آن روضه چون باغ عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان

یک پلنگی بچگان نوزاده بود / گفتم او را شیره طاعت نمود / پس بدادش شیر خود تا ماش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد

حواشی متفرقه

چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزند نطق و داوری / پرورش دادم مر او را زین چمن / گر بگفت اندر نیاید فن من

دادمش ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر / داده کرمان را ره و مهر ولد / بر پدر من هیبت قدرت اینه

مادران را مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم / صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه

تا نباشد از سبب در کشمکش / تا بود هر مستعانت از منش / تا خود ازا هیچ عذری نبود / شکوه نبود ز هر یار بدش

این حضانت دید با صد رابطه / که بپروردم ورا بی واسطه / شکر او آن بود ای بنده جلیل / که شد او نمرود و سوزنده خلیل

همچنین کاین شاهزاده شکر تست / کردن استکبار و استکثار جاش / گر چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم

لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تجبر بر دلش پوشیده گشت / همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی

این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدائی می‌کند / رفت سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال

صد هزاران طفل بی تا عیم را / کشت او تا یابد ابراهیم را / که بنجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال

هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که می‌زایید می‌کشت از خباط / کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش

از ید بیضای آن ملک ای عجیب / تا غرورش داد ظلمات نسب / دیگر از اکرامهای شد حجیب / او ز ما یابد گهرهای عجیب

گر گزنده است این نفس بی‌یقین / پیچ بهانه می‌نهی بر هر قرین / ور ضلالت هست صیدی گل کله / نفس زشت کفرناک پر سفه

زین سبب گویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر / اگر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بد رگست

قرص همی آری بجا گر طائفی / بر سهیلی چون ادیم طائفی / تا سهیلت داد خود از رنگ سگست / هم شوی چون موزه بر پای دو

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمیت کجاست / ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می‌شکافت

قرن قرن از نفس شوم بی‌ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهیب

رجوع بقصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن برای نفس کور / بر دو او الرعد سالی سوگوار

شاه چون از محو شد سوی وجود / خشم مریخی نه آن خون کرده بود / چون بترکش بنگرید آن بی‌نظیر / دیدم از ترکشش بیچوبه تیر

گفت کو آن تیر و از حق باز جست / گفت اندر حلق او آن تیر نیست / عفو کرد آن شاه دریادل وی / آمده بدتر او بر مقتلی

کشته شد در نوحه او می‌گریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست / ور نباشد هر دو او کس جز نیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنی

شکر می‌کرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد / جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست

آن عتاب ار زفت هم بر وی رفت / دوستی از او اسود و دست رفت / گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از همین الکمال او ره گرفت

آن سوم کاهل‌ترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی در ربود / دختر ملک خلافت او گرفت / می‌شتر دگر زین نمانی در شگفت

من ز طول قصه گشتستم ملول
من غرق بحر معنی تو عجول
انگهی ز ذلت و عجز و نیاز
یافت مقصود از کریم کارساز

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را به کاهل‌ترین اولاد او دهند

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش
سه پسر بودش چو سه سرو روان
گفت هر چه در کفم کاله و زر است
گفت فرزندان بقاضی آن کریم
تا چه اسمعیل ابراهیم خود
تا ببینم کاهلی هر یکی
کاهلی را کرده اند ایشان سند
کار دنیا را ز کل کاهل‌ترند
مهترین را گفت قاضی باز گو
بیگمان خود سر زبان پرده دلست
گر بیان نطق کاذب نیز هست
بوی صدق و بوی کذب گول گیر
گر ندانی یار را از ده دله
ور تو نشناسی شکر را از صبر
در دلی گشتست سمو و خار پشت
چاره کار حواس خویش کن
از بخار آن بداند تیز هش
آن یکی پرسید صاحب درد را
وان دگر گفت ار بگوید دانمش
گفت مگر گوید تا هفتم زمین
آنچنانکه گفت مادر بچه را
یا بگورستان جای سهمگین

آن برو زان هر سه کاهل‌تر است
نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سر نه پیچیم ار چه قربان می‌کنند
تا بدانم حال هر یک بی‌شکی
کار ایشان را چو یزدان می‌کند
در ره عقبی ز مه گوی برد
قصه از کاهلی ای بال جو
چون بجنبد پرده وصیت ناصلت
لیک بوی از صدق و کذب مخبر است
هست پیدا از نفس چون مشک سیر
از مشام فاسد خود کن گله
بیگمان شد حس ذوق تو حذر
حس لمس تو بتو بنمود پشت
و انگهی راه طلب را پیش کن
ویک شیرین از سکباج ترش
گفت از چندی شناسی مرد را
ور نگوید در سخن پیچانمش
تا ابد پوشیده دم حال این

گفت با قاضی و پس اندرز کرد
سمع و طاعت می‌کنیم او راست دست
گفت قاضی هر یکی با عاقلی
عارفان از دو جهان کاهل‌ترند
کار یزدان را نمی‌بینند عام
این گزینند سر کرا باشید
هین حد کاهلی گوئید باز
پرده کو چاک یک شرح کباب
آن نسیمی که بیاید از زمین
بوی اخلاص و نفاق ای بی‌تمیز
ور ندانی تو عجوز از شاهدی
در یکی شد صوت بلبل با غراب
بانگ حیران تنها جان لیر
یا زبان همچون سر دیگ است را
دست بر دیگی نوی چون زد فتی
گفت دانم مرد را در حین ز پوز
گفت گر این مکار بشنیده بود
حال یک تن که ندانم چه شود

گفته بد اندر وصیت پیش پیش
وقف ایشان کرده او جان و تن
بعد ازان جام شراب مرگ خورد
آنچه او فرمود بر ما نافذ است
تا بگوید قصه از کاهلیش
زانکه بی‌شد یار خرمن میبرند
می‌نیاسایند از کد صبح و شام
هین که دنیا رفت و عقبی رسید
تا بدانم حد آن از کشف راز
می‌بپوشد صوت مه آفتاب
هست پیدا از سموم و گولخن
هست سر همچو عود و انگزه
بیگمان گشتست خشم فاسد
هست بشکست حس سمع تو خراب
هست پیدا چون فروز باده شیر
چون بجنبد تو بدانی چه ابا ست
وقت بخریدن ببیند شکسته را
ور نگوید دانمش اندر سه روز
لب ببندد در خموشی در رود
و اندر ان نقصان نیم چه بود

تمثیل

تو خیالی زشت بینی از کمین
دل قوی دارد مکن حمله بر
گر خیالی آیدت در شب فرا
او بگرداند ز تو در حال رو

زانکه می‌ترسی اسبوش برگرفت
حمله آرد افتد اندر گردنم
دیو مردم را ملقن آن خداست
گفت اگر از بکر ناید در کلام
صبر را سلّم کنم سوی درج
چون بجوشد در حضورش از ظلم
در دل من زین سخن زان میمنه است
چون فتاد از روزن دل آفتاب

آنخیال دیو شد بگریخت تفت
نام مادر پس من انگه چون کنم
غالب آید بر شهان آن گر گدا
حیله او همه باشد آن همام
تا برآید بر سر بام فرج
منطقی بیرون ازین شادی و غم
زانکه از دل جانب دل روزنه ست

گفت کودک با خیال دیو وش
تو همی آموزیم کین حیله چیست
تا کند این سعی ها شد آن بلا
سر او را چون شناسی راست گو
هست مر هر صبر را آخر ظفر
من بدانم کو فرستاد این بمن
مر بزرگی ور اگر دن نهم

آنچنین گر گفته باشد مادرش
آن خیال زشت را هم مادر است
اقتلوا الله رو تو هم آن سوی باش
گفت من خامش نشینم پیش او
هست وزی بعد هر تلخی شکر
از ضمیر چون سهیل اندر یمن
منتهی هم بر دل و برتن نهم
ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی زین مثنوی چون والدم
قصه شهزادگان ناید بسر
هست باقی شرح این لیکن درون
وقت رحلت آمد و جستن ز جو
گفتگو آخر رسید و عمر هم
زانکه این نظم ز هم زندست خمش
یم چو شهر است و جو در روز نم
چونکه نظم از بحر جانست اینطرف
جز و هر خاکی بخاکستان رود
تا رهی از حبس این فانی جهان
انچنین عمر عزیز بی‌بها
عمر کان شد صرف در دنیا تمام
بیشمار و بعد بیحد شود
از یکی دانه که کاری صد هزار
سوی کل خود رو تو ای جزو جدا

شد خمش گفتش ولد کانی پدرم
اندرا سفته در سوم سیر
بسته شد دیگر نمی‌آید برون
کل شیی هالک الا وجهه
مژده کامد وقت کز تن آمدم
از نمی نظم یافت آن جو است کشتزار
نظم چو قطره آن بی اندازه یم
پس ز راه جان طلب کن این شرف
موج بحر جان سوی جانان برد
در جهان جان بمانی جاودان
بعوض ضایع کنی هر دم چرا
خرم آن کش حق بسوی خویش خواند
عمر ده روزه که در طاعت رود
دانه بر گیری ز فضل کردگار
انخودی بگذر زمانی با خود آ

از چه رو دیگر نمی‌گوئی سخن
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت
باقی این گفته آید بی‌زبان
در جهان جان کنم جولان همی
چونکه جان من بخاک نظم زنده بود
زین نمی‌گو همچو جان است اندرآ
تا ترا آنجا برد کو بوده است
پس ز جان کن وصل جانان را طلب
تخمهای عمر را در شوره خاک
غبن می‌ناید ترا ای مرد کار
عمر معدود و شمرده چون دهی
هین تجارت کن درین بازار تو
خود شمار آنجا بود کانجا خر بود
در تن همچون سبوت هستی چو آب

از چه بربستی زهی علم لدن
نیستش همجنس با کس تا حرف گفت
او بگوید من بهان بستم گفت
در دل آنکس که دارد نور جان
بلکه هم زین نظم در آیم در بی
در جهان یم ببین تا چون شنو
در یم جانان کنی تا یابی بقا
جستن اندر خاک یم بیهوده است
بی لب و بی کام میگو نام رب
می بکاری تا شوی آخر بلا
تا دهی گلزار و گیری خار را
در ره حق گرد آن تا منتهی
صد هزاران گل بر آید خار تو
بیشمار است آن طرف کان تو بود
گفتگو و صلح و جنگت چون حباب

حواشی متفرقه

چون حبابست این نقوش و این صور
از تف و از کف شد از بوی قدر
همچنین از قول و فعل مردمان
آب اندر سبو بی یم مدار
گفت احمد سر که دور زمین نیست
هر دمی ابس میرود از پیش صفت
سوی دوزخ میشد آن را دو باب
رو بسوی اصل خود همچون خلیل
این خودی خرج کن اندر خدا
قصه کوته کن که رفتم در حجاب
نردبان آسمانست این کلام

بر سر آب روان ای نامور
مینماید خورد و بنهاد در تنور
میشود پیدا اگرچه ساکنست جان
تا نگردد آب شیرین ناگوار
همچو مغبون گرفتار کنست
میشود صافیش در وی همچو کف
بی عذاب بحر در بحر عذاب
بگذر از استاره و چرخ نبیل
تا نمانی همچو ابلیسی جدا
ختم شد والله اعلم بالصواب
هر که از این رود آید بر بام
بام گردون را از او آید نوا

یا چو کف بر آب در رون
تا که شیرینی و یا تلخی ست آن
جان او در مرتبه چون نیست و چیست
کاب ساکن همچو ناخوش بود
بی یقینی میر بدر را الهی
رنج او هر لحظه بدتر میشود
پیش از ان کین کار تو آنجا رسد
پای همت بر خور و بر راه نه
آب جان را ریز اندر بحر جان
شکر کاین نامه بعنوانی رسید
نی ببام چرخ کان اخضر بود
گرد گردش باشد همیشه زان هوا

تا شود سر درون پیدا برون
میشود ظاهر بر پیر و جوان
مؤمنست او یا که کافر یا ولی
رنگ و بوی طعم خوب از وی رود
هر زبادی همچو انبان تهی
هر دمی او زشت و ابتر میشود
هر دمی غفلت ترا و ابس رود
سر بر آن ایوان آن درگاه نه
تا شوی دریای بی حد و کران
کم نشد لقد و با خوانی رسید
بل ببام کز فلک برتر بود

تمام شد مثنوی معنوی حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره العزیز

خاتمة الطبع

الحمد لله العلی العظیم والصلوة والسلام علی رسوله الکریم و آله و صحبه الذین سلکوا المسلک المستقیم که درین زمان بهجت توامان دفتر ششم که آخر دفاتر مثنوی مولانای رومی ست در مطبع فتح الکریم واقع بمبئی بحسن صحت تمام لباس ارتسام در بر گرفت و رونق ختم طبع بصد خوبی مطبوع پذیرفت

ذ نثار احمد بن حافظ نیاز احمد بریلوی قلم برداشته نبشت

۱۳۳

وصف حالات مولوی قدس سره بحبر مثنوی از افکار ابکار و اشعار آبدار عمدة السالکین و زبدة العارفین قدوة المحققین مولانا وقار ابن مرحوم الوصال علیه الرحمة

حبذا ازین کتاب مستطاب
مخزن اسرار و قانون صواب
نامهٔ گنجینهٔ اسرار عشق
تا قیامت گرم از و بازار عشق
کاشف قرآن و حلال مشکل
درج در وی حال اقطاب رسل
درج در آن گشته هر جا طرفه
از جنان هر صفحهٔ او غرفه
لازم آمد چون شنیدی قال او
از وقار ار مثنوی احوال او
او جلال الدین محمد داشت نام
وز بهاء الدین نسب بودش تمام
او بطفلی نیز عزم راه کرد
ترک بیت و عزم بیت الله کرد
چون به نیشاپور بگذشتند تفت
با پدر در محفل عطار رفت
دیدش اندر کودکی عطار آئمه
داد از گفتار خویشش نامه
عزم حج کردند و حج بگذاشتند
سوی شام آنگه علم افراشتند
همچنین از خاک پاک انبیا
جسته همت با درونی بیریا
کرد شان پدر رو اندر نیمه راه
داد جان بر شوق دیدار اله
کاندران ملک از خود آرید رخت
نعمتها یابید از اقبال و بخت
بُد علاء الدین سلجوقی بروم
حاکم و فرمانده آن مرز و بوم
بعد چندی عمر او آمد بسر
مولوی بنشست بر جای پدر
لیک ماند فضل تدریسش پسند
مرغ طبعش داشت پرواز بلند
جست زاهل دل فروغ و فرخی
چون صلاح الدین و چون ابن اخی
چون زمان شورش انگیزی رسید
دور شد شمس تبریزی رسید

حبذا زین نامهٔ فرخنده فال
روشنائی بخش چشم اهل حال
سالکان راه را روشن سراج
یافته کالای فقر از وی رواج
بهترین قانونی از سیر و سلوک
کارگاه فقر و آداب ملوک
چون منودی غوث بحر مثنوی
شمه بر خوان ز حال مولوی
گرچه لا تنظر الی من قال هست
لیک کلی زو نشاید داشت دست
چون پدرش از بلخ کرد آهنگ راه
کش ملول آمد دل از خوارزمشاه
هر که دارد عزم راه سالکان
کام اول گفت ترک خانمان
شیخ بینا بود بس بنواختش
در بطفلی جایگه بشناختش
گفت زود آ کاین پسر غوغا کند
آتش اندر سوخته جانان زند
پس ز بیت المقدس آورد روی
خانه خانه جا بجا در جستجوی
سید ترمذ که برهان داشت نام
بود پیر عهد و ایشان را امام
لیک چون میکرد آهنگ رحیل
شد بملک روم ایشان را دلیل
پس بهاء الدین بنزد وی عمید
عزم قونیه کرد رخت آنجا کشید
مقدم او را غنیمت بشمرید
مر بهاء را از دل و جان شد مرید
جمله دانایان بفضلش معترف
گشته از دریای علمش مغترف
عز و جاهش در نظر بیهوده بود
جذبهٔ غیبی دلش بربوده بود
همچنین جویان بد از برنا و پیر
تا حسام الدین شد او را دستگیر
کش اشارت شد ز پیر کامیاب
که بسوی روم باید شد شتاب

کاندران ملک ست ذات شوریده   طالب مشتاق و صاحب دیده
مانده در ظلمات حیرت پر ز سوز   خیز شمسا بر وثاق او فروز
اندر انگن آتشی در سوخته   تا شود پا تا بسر افروخته
آری آری چون بلی شد در دمند   خود طبیبان در پی او میدوند
چون فروغ شمس اندر روم تافت   هر کجا بنگر اختری زو نور یافت
دید روزی مولوی را در طریق   کو سوار و در رکاب او فریق
هر یکی از وی ز هر سو مستفید   شمس پیش آمد عنانش در کشید
گفت مولانا ز دانش سود چیست   طالبان را زین هنر مقصود چیست
گفت کشف معضلات شرع و دین   گفت نی نی نیست بهبودی درین
گر نه علمت سوی حق دل رهبر است   جهل از آن علم صد ره بهتر است
این سخن بسپرد و عزم راه کرد   مولوی را شمه آگاه کرد
روز دیگر وقت بحث و گفتگوی   سوی بزم مولوی بنهاد روی
بد کتابی چند نزد آن همام   یک بیک را دید و پرسان شد ز نام
گفتنش از درویش مگذر زین سؤال   نیست اینها غیر علم قیل و قال
شمس را شد تیره خاطر زین جواب   نامها را زود افگند اندر آب
مولوی زین کرده آمد دل غمین   گفت بیراهی چرا کردی چنین
دست برد آن نامها را بیزبان   زآب بگرفت و نهاد اندر میان
مولوی را گشت حیرت بر فزید   گفت هی هی تا چه کردی ای فرید
گفت اینها علم حال ست ای کبار   مر شمارا با چنین حالت چه کار
مولوی زین کرده آگه شد ز حال   کاین مگر باشد ز ابدال رجال
دست زد دامان او بگرفت سخت   شد مرید آن شه پیروز بخت
ترک عزت ترک لذت ترک کام   گفت و آسود از خیال ننگ و نام
گشت از شمس حقیقت مستنیر   تا که شد صدری نه بل بدر منیر
در وجود شیخ شد محو و فنا   فقر را بگزید و پیش آمد غنا
مدتی با یار در خلوت نشست   بر رخ اغیار کلی در ببست
از شراب وصل برخوردار شد   محرم خلوت سرای یار شد
نو مریدان در فغان و در خروش   که کجا بود این گدای ژنده پوش
وز کجا آورد این مکر و دغل   که ببرد ره بر چنین صدر اجل
ای خدا اسلام شد خوار و تباه   قبة الاسلام شد گمره ز راه
نیست این بهر جز ز اهل ضلال   خون او باشد حلال ست و حلال
مولوی را بود پوری بی فتوح   همچو کنعان شقی از نسل نوح
با پدر چون شمس را دمساز دید   گفت کین خود ازین باید کشید
زانکه این برهم زننده کار ماست   گشته بی رونق از و بازار ماست
حال مولانا از و ژولیده شد   مسند عز و شرف برچیده شد
بعد چندین سال فخر و اعتبار   و یکی از نامی که ننگ آورد بار
کرد نیرنگی و خواند از خلوتش   شمس خود آگاه بود از نیتش
چون برون آمد ز خلوت آن فرید   تیغ کین بگرفت و پهلویش درید
ماند خونش بر زمین زان آفتاب   شد نهان حتی توارت بالحجاب
مولوی از اندوه او زار ماند   بی فروغ شمس روزش تار ماند
بعد سالی چند ترک خاک گفت   جان پاک او بجانان گشت جفت
با روان شمس صحبت اتصال   همچنین شد تا نهایات الوصال
عاشقان را زندگی آمد حجاب   چون بمیرد برفتد یکسر نقاب
دو بود تا هستش از هستی رگی   دو نماند از میان چون شد یکی
جوی چون پر باشد از آب عفن   نبودش الا که آب محقن
چون تهی گردد ز آب تیره ناک   بحر بفرستد بسویش آب پاک
بر طریق دیگران هنگامه را   نیز گفتستند برخوان نامه را
آنچه شد مستنبط از اصحاب حال   گفته شد و الله اعلم بالمقال

سبب نظم کتاب مثنوی بر طریقیکه در کتب بنظر رسیده

مثنوی را اصل و مبدا آنچنست   بد حسام الدین و بهم خو شد درست
مولوی را گفت روزی کای اجل   بس دراز گشت دیوان غزل
کاش چیزی ترک این عنوان کنی   دفتری نغزی ز نو بنیان کنی
شیوهٔ از نو بنا کن ای وحید   انما اللذات فی امر جدید
مولوی گفت این بخاطر داشتم   چند بیتی نیز ازان بنگاشتم
گوشهٔ دستار خود را بر گشاد   نسخه بیرون کرد و پیش او نهاد
چند شعری ز ابتدای مثنوی   شاد و خرم شد حسام از مولوی
با هزاران نغزی و آهستگی   جست او این رشته پیوستگی

روز و شب دفتر معارف را نوشت   او همیگفت و حسام الدین نوشت
تا که شد این نامهٔ نامی تمام   از عنایات خدای و السلام

عنوان اختتام مثنوی معنوی

تصفیهٔ قلوب پاک عارفان بذکر حمد خداوندیست که مستغرقان بحر فنا را بر ساحل هستی در آورده دُرر اسرار معرفت در اصداف بواطن آنان ودیعت نهاده و سالک مسالک رضا فرموده تزکیهٔ نفوس قدسیهٔ صوفیان از درد ستایش پروردگاریست که معتکفان کعبهٔ وحدت را از کتم عدم بمنصهٔ شهود موجود کرده جواهر گران بهای غوامض عرفان در معادن خواطر شان امانت گذاشته از کوچهٔ مجاز رهرو منزل حقیقت نمود زهی جناب کبریایش که خس و خاشاک چون و چرا مصفاست و تهی عتبهٔ والایش که بسجود بندگان خاص مجدد و مجلی ست مستان بادهٔ وحدت تا از خمخانهٔ عشق شراب سرجوش الست بربکم خورده اند بلی گویان در وجد این ترانهٔ دلکش می سرایند **بیت** که خورشید را صورت جام از وست ✤ شراب شفق در خم شام از وست ✤ و میگساران رحیق حقیقت تا از خمکدهٔ محبت لذت راح انا ربکم الاعلی یافته اند همه اوست خوانان برقص آمده لب باین نغمهٔ دلنواز می گشایند **فرد** که بچشمان دل مبین جز دوست ✤ هرچه بینی بدانکه مظهر اوست ✤ ضرب دلهای صافدلان صفوت کیش نعت قدسی اساس حضرت مرسلیست که خرقهٔ رسالت بر قامت بالایش چنان چست و درست آمد که از فخر قد موزونش خود و پیرهن نگنجید و جمعیت صوفیان طریقت آئین معرفت اندیش تذکرهٔ تبجیل حضرت پیغمبریست که عبای نبوت از حسنی که زیب تن مبارک گردید از تن زیبی خویش مباهات الفقر فخری جامه بر تن درید اعنی جناب خاتم انبیا حضرت **محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم** سبحان الله مرشدیکه مریدان امت را براه شرع مبین ایصال الی المطلوب فرموده و الله اندر رهبریکه گم گشتگان بوادی ضلالت را شمع ایمان بکف گذاشته طریق هدایت و سبیل رشادت بنمود **ابیات**
محمد هادی اولاد آدم ✤ محمد باعث ایجاد عالم ✤ محمد مظهر آثار وحدت ✤ محمد گوهر دریای قدرت ✤ همین باشد بهر ساعت کلامم ✤ باولاد و باصحابش سلامم ✤ **اما بعد** منکشف باد که حضرت مولانا **جلال الدین رومی** قدس سره السامی مثنوی اشرف را بحکایت مردی که وصیت اخذ میراث بکاملترین فرزندانش کرده بود رسانید و داستان را بپایان نیاورده ورق تصنیف برگردانید از عقیدت کیشان صادق الارادت اندیشان واثق حضرت مولانا جناب مولوی **محمد الهی بخش** صاحب که عارف کامل و عالم عامل پارسای تصوف پرست درویشی توحید مست بود شبی در رؤیت صادقه مشاهده نمود که **حضرت مولانا** ارشاد نظم و ختم آن داستان برای میفرمایند و این نکته دان دبستان ادب سر بگریبان تعذر میکشید **بیت** دلا تا بزرگی نیاری بدست ✤ بجای بزرگان نباید نشست ✤ **حضرت مولانا** بوعدهٔ اعانت روحانی و امداد جاودانی دلالت را باستمالت انضمام داده امر اقدس را باصرار اوجب التقدیم میگردانند بنا بر علیه مامور معذور بمقولهٔ الامر فوق الادب بربارگی عزم با جزم چیست نشسته در مضمار بیان گرم جولان شد و بفیض حضرت روشنضمیر و تیمن ارشاد قدسی تخمیر با مون آن داستان را برروش واقتدای کلام سراپا الهام مولانا در نوشته مطمح انظار قبول حضرت رحمن و مطرح انوار پسند برگزیدگان جناب یزدان شد و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب ✤
و عنده ام الکتاب من بدء الدنیا
الی یوم الحساب
فقط

افتتاح کلام بتمهید — بسم الله الرحمن الرحیم — اختتام سراپا اختتام

جذب ذوق و شوق مولانا حسام — میکشد ما را بسوی اختتام
اختتام مثنوی معنوی — میکشد جان را براه مستوی
می تراود خود بخود از لب سخن — آنچه خواهی ای ضیاء الدین بکن
چون زمام عقل من در دست تست — هرکجا خواهی بکش جان بست تست
پرتو خور چون در آبی اوفتاد — آب را و آفتابی را بداد
روح مولانا جلال الدین روم — مهر برج معرفت بحر علوم
پرتوی زد چونکه بر طور دلم — گشت نورانی تن آب و گلم
هر زمانم آن مه برج برین — میزند چشمک بیا ام دل که این
اختتام مثنوی آغاز کن — نامه سربسته ام را باز کن
آن حکایت گو که ناگفته بماند — نظم کن آن در که ناسفته بماند
زود در سلک بیان درکش ورا — در رسد فیضان روحانی زما
چونکه حد خود ندیدم تن زدم — بر درش از عذر سر را من زدم
چونکه قول آن ایاز پاک دید — در نگاه دیده و دل میخلید
نقص امر از کسر در دشوار تر — لاجرم بستم بامر او کمر
ای خدای قادر بیچون و چند — راز ها کردی درون سینه بند
سینه را صندوق سرها کرده — واندران مخزون گهرها کرده
ربط دادی سینه را با سینه — ربط این آیینه با آیینه
نفس این آیینه در دیگر پدید — گردی از صنع خود ای رب مجید
آب از جوئی بجوئی میرود — باز یکسو گشته تا دریا دود
رفت چون در بحر آب جویها — جمله یکذات و یک آبست ای فتا
با تو رمزی گفتم ای جان گوش کن — جمله تن جان باش و جان را هوش کن
رو بسوی آن وصیت باز گرد — زانتظار آن سه پسر را دل بدرد

آغاز داستان بیان کردن آن سه پسر کاهلی خود را پیش قاضی دانشور

گفت قاضی کاهلی خود شما — سر بسر گویند تفصیلا بما
هر یکی باید که گوید حال خویش — تا بدانم کاهلی کیست بیش
در سخن پنهانست حال مردمان — مرد در زیر سخن باشد نهان
حقه سربسته جان آدمی ست — باز مفتاحش زبان آدمی ست
آدمی را از سخن باید شناخت — غیر کشتی بر سر دریا که تاخت
اولین گفتا بدان حد کاهلم — کاوستاد و تنبلان را تنبلم
هین تو بشنو حال ما را ای سنی — بد شب باران و فقد روشنی
برف می بارید و باران زمهریر — عالمی مانند یخ بسته سریر

تشنه گشتم آتشم بر دود گشت — آتش باطن بزد در کوه و دشت
نفس نالان در پی آبی خنک — تنبلی ام گفت بنشین بیکنک
از گرانی جامه خواب اندر شدم — گشته کاهل پای بر بستر زدم
خواب نامد اندران عطشانیم — دمبدم افزود سرگردانیم
آخرش برخاستم بهر وضو — قصد کردم جانب آب و سبو
یاد من آمد حدیثی از انس — ابلغ امر آن رسول خوش نفس
طالب غسل مجل گشته زود — در وضو گشتم شتابان ای ودود
کردم اسباغ وضو زان آب سرد — سردی او دست و پا بیکار کرد
غالب آمد کاهلی بر من چنان — که نکردم جرعه زان اندر دهان
از عطش می مردم اعضا چو برف — بر ظاهر را بباطن کرد صرف
از کسالت گفتم این بر دو جود — لحسر باطن عاقبت خواهد بود
کاهلی از آب خوردن منع کرد — آب در دست و بدست اسباب درد
لیک از دستم دهان بس دور بود — از کسالت کی مرا مقدور بود
گفت رمزی گفته ام از کاهلی — تا ضیا تو فهم کن گر عاقلی
زاهدان در کار دنیا کاهل اند — در ادای بار عقبی کاهل اند
نفس را بکشند بهر نان و آب — یکدم آبی بود شان را شراب
نفس کافر را بس است از فرهی — آنکه بهر عطش آبش دهی
نفس سرکش را ببندست از فنا — گو خور و آبی بهر رغبت چو گاو
امر نفس خویش را دانی کشاو — میبرد هر سو ترا چون نفس گاو
کار مردان کاهلی در کار تن — چابکی چستی بطاعت از محن
باش کاهل بلکه کاهل کاهلان — از همه تدبیر دنیا ای فلان
کار عقبی میکند دنیات خوب — روز را و دین در دنیا بکوب
گفت پیغمبر که هرکس منقطع — سوی حق شد گشت کارش مجتمع
سوی دنیا هر کرا شد انقطاع — گشت لغو نفعش بدنیائی نزاع

در بیان اینکه هرکدام را که کار دنیا و دین پیش آید او کار دنیا برای دین ترک نماید کار دنیا نیز خود بخود درست میگردد

بود مرد صالحی با زهد و ورع — داشت وجه قوت خود از حرث زرع
بود یک اشتر مر او را بس زبون — بارها بگریختی کردی زبون
اتفاقا روز جمعه آمد به پیش — اشترش بگریخت از مرعای خویش
اندران جمعه اش سقای زرع بود — آب نهر آن روز بهرش میکشود
مرد حیران گشت گفتا یا خدا — نوبت سقی آمد اکنون مر مرا
گر سقایت میکنم اشتر کجا — هم کجا یابم نماز جمعه را
ور کنم اندر سقایت من درنگ — میشود از پیش کار زرع تنگ
بهر اشتر رو بصحرا گر کنم — در تفحص بر بیابان در تنم
پس بماند زرع هر دو میرود — وه نمیدانم که حالم چون شود
زین تردد ها دل او شاخ شاخ — رهن صد گونه ز اشجان بود راخ
عاقبت بعد از تردد گفت خوب — بهر جمعه و در حق را بکوب
کین متاع باقی و آن فانی ست — دل بفانی بستن از نادانی ست
ابن عباس از پیمبر نقل کرد — هست جمعه حج مسکینان فرو
گر ویس تکبیر مسجد اختیار — کش ثواب بدنیا عدد در شمار
رفته در مسجد بحق مشغول شد — جمله ز افکار جهان معزول شد
با نیاز دل بصد جذع و خضوع — گشته با حق در سجود و در رکوع
چون فراغت یافت از ورد نماز — مرد کرد آهنگ خانه زود باز
تا درین دم کار دنیا هم کند — یکزمانی بر مکاسب بر تند
دید اشتر بر مناخش بسته است — لیس غریب و عاجز و تن خسته است
گفت زن کاین شتر چون آمده — گفت این را خسته آورد و زده
در پی او گرگ زفت افتاده بود — تا بدینجا این حرون را ره نمود
مرد را هر موز بان شکر گشت — کاین شتر را حق بیاورده و نوشت
بایدم حالا بسوی زرع رفت — تا دهم آبی بکشت خویش تفت
آنچه ناید کل آن در دست تو — هین تو بگذار ای برادر جست او
آخرش شد سوی کشت خود روان — دید خوش سبز و در آن آبی روان
در تعجب آمد آن مرد خدا — کین زراعت را چگونه شد سقا
نیست در همسایه احسان آنقدر — کو دهد آن آب را این سو گذر
آخرش پرسید از جار عقار — این زراعت را که آورد آبشار
گفت حقا که عجب کار شگرف — خود بخود گردید این سو آب صرف
آب را میراندم اندر کشت خویش — او دران میشد بزرعت پیش پیش
منع میکردیم و نشنیده میزدیم — چون ندیدم حاصلی عاجز شدیم
حکم حق این آب در کشت تو راند — مرد شادان گشت الحمدی بخواند
هر که کار دین کند دنیای دون — بر سرش ریزد زبون و سرنگون
ور بدنیا سر فرو آرد ز شک — لایبال الله فی واد هلک

زین سبب فرمود احمد مجتبی   که انّ تنک را اغمامن نفسها
در بیان این شنوید داستان   کاین چنین باشد طریق راستان

حکایت

بود درویشی بسی صاحب جدی   در ره حق چیست چابک کاملی
خلق را بگذاشت در غاری نشست   در بروی خلق و عالم جمله بست
بود در صحرا یکی غاری نهان   مختفی گردید عارف اندر آن
در حرا همچون نبی بگرفت جا   دل خنیده از جهان بیوفا
مدتی زینسان در آن صحرا و دشت   این غزال راه دین آواره گشت
هر که برد زین جهان آن سو رود   فصل اینجا وصل عقبی میشود
نعل معکوس ست جمله این جهان   تا نه پی هرگز برد کس رایگان
سخت باریک ست راه آن حبیب   کی رود بر استقامت جز لبیب
زین سبب فرمود آن شاه شفیق   کالرفیق اول بود ثم الطریق
همچو پرگاری همیشه در ذهاب   لیک یکجا مانده بی انقلاب
جمله عمرت در عبادتها گذشت   زانچه اول بود حال آن نگشت
تا چهل سال این عبادت کرده   تا کنون حرص و هوا را برده
چون نه تنهی او عن الفحشا بود   منهی ست او زانکه رجعت میشود
اتباع آن قلاوزان بکن   تا بمنزل که رسی تو بی سخن
از سحر تا شب همیرفتند شان   باز شب را بر مناخ خود همان
هیچ تیری دیده باشی بی کمان   که رسد او بر هدف یا گرد آن

روز این و آن خلقان تافته   جان تبار و بود وحدت بافته
در فضای تیه صحرای بعید   قرب یزدان را بخاطر برگزید
بر نمی آمد از آن در هیچ گاه   جز که اغراض ضروری گاه گاه
بعد هفته قوت او برگ شجر   کمترک خوردی نخفتی تا سحر
وندر آن آوارگی تعمیر بود   گونه گونه نور را تیسیر بود
فصل و وصل آمد برش پیوند گشت   شهر ویران ست معمورست دشت
جد و کوشش شرط راه دوست ست   جا بهد و مغز ست و باقی پوست ست
هست عقبات اندرین راه گران   طی نگردد بی قلاووزی فلان
رهبری جو تا روی تو راه راست   ورنه در ره بس مغاک و چاههاست
سالها گر روی نماز و روزه را   بوز آن صوم و صلوة تو کجا
گر کنی عادت به تیر و یا تیغ   از حداقت هات خلقی دریغ
چون نمازت فحش و منکر را برد   وانکه در چشم تو خالص ست رد
همچو قوم موسی اندر تیه دشت   وان مناخ کهنه منزلگاه گشت
ورنه چون آن قوم موسی ای سفیه   مدتی آواره در جوف تیه
این چنین شد ترک امر بی ریا   بی کمان پرد چگونه تیرها
این سخن بسیار طولانیست هان   حال آن درویش را بشنو بجان

رجوع حکایت

در میان غار تنگ ای خوش لقا   همچو ابراهیم کرده بود جا
ناگهان روزی زنی صاحب جمال   با هزاران خوبی و غنج و دلال
آمد و در خدمت او ایستاد   دست بست و از ادب لب کشاد
حاضرم در خدمت تو صبح و شام   وانچه فرمائی بجا آرم تمام
گفت نی نی سوی من هرگز میا   که مطلق کرده ام چون من ترا
باز می آئی تو اینجا ای پلید   ای ز مکرت خائف آمد هر سعید
منع تو در باب من اکنون چه سود   چونکه حکم حاکم اینست ای ودود
گفت خوب آید اگر دورش کنم   ور نگردد مصرف کورش کنم
مال دنیا هست زهر سهمناک   گر بیابی بازش انداز بخاک
گر در اینجا بهر حق سازی تو صرف   حق دهد آنجا عوض صد بار ژرف

مدت ده سال بد مصروف کار   پا ز سر کرده بیامد پیش یار
غرق گوهر بود تا پا و سرش   باج عالم بود هر یک زیورش
گر نهی دست قبولی بر سرم   نیست ای سلطان دین و از کرم
مرد کامل از ره نور درون   یافت کین پیش آمدم دنیای دون
من گریزان از تو اینجا آمدم   دور گشتم از تو در غاری شدم
گفت ای درویش اینک آمدم   من بحکم آن شه مالک قدم
این بگفت و از نظر مفقود گشت   واقعه را دید و پس مرعود گشت
صرف سازم در ره عقبی دین   تا شود در عاقبت ما را معین
یعنی بهر گور خود انبار کن   دفن کن در گور و آنجا باز کن
اقرضوا الله را ز قرآن برگزین   وز حروف غیر از سخاوت بر مچین

چونکه چیزی خواهد آن رب مجید   میکند در ظاهر اسبابش پدید
می نیامد اندران صحرا کسی   زانکه دور از عامره بود او بسی
از قضا قحطی بسالی اوفتاد   گاو و زرع از خشکی آمد در فساد
چند چوپان در جوار غار او   بهر کاه آمدند از جستجو
روزی از تقدیر ربانی فقیر   بهر حاجت بیرون آمد زان نقیر
چون ز اکل و شرب بود آن منقطع   نور حق بود از جبینش مستطع
مرد فارغ در تبتل فرد بود   پیش او این چاپلوسی سرد بود
گر دولت چیزی بخواهد حکم کن   تا بجا آرم ورا چون امر کن
گفت اگر شیری بود قدری بیار   تا ببرم زهر این نفس چو مار
بعد چندی عجز و زاریهای ما   خواسته و آن ندارم وای ما
جهد شرط کار آمد ای عزیز   جهد مسکین جهد اگر داری تمیز
بی مساعی کس نه منزل طی نمود   بر سر راهی نشسته چه سود
مرد رهرو را کجا آرام و خواب   در قلق باید دلش در اضطراب
رو برو دامن بهر در راه شو   تا نه پیچد در دو گام ای راهرو
جامه های جسم را کوتاه کن   با دل فارغ تو قصد راه کن
ورنه بی تیشه تنت پاره شود   ستر راهت خار و هم خارا شود
خیمه را در قصر الا الله کن   سیر آنجا با دل آگاه کن

تا بده سال اندران غار آن فقیر   بود در یاد خدای مستجیر
اشتر و گاو و خر از بهر چرا   هم نمی رفتند آنجا مطلقا
راعیان بهر چراگاه از بعید   قصد میکردند سوی هر صعید
کاه بسیار ست مرعی نیز خوب   آمدند آنجا بگاوان حلوب
دید چندی از بنی نوع بشر   جمع گشته با سوایم گاو و خر
جمله چوپانان بدو راغب شدند   با هزاران خواهشش طالب شدند
آخرش از راه عجز و صد نیاز   جمله گفتندش که شاه پاکباز
دید چون درویش زایشان خواهشی   در عناد و کبر شان زاکاهشی
عرض کردندش که از قحط مطر   جمله بی شیر اند چه گاو و چه خر
گفت درویش از همه یک را بدوش   حق کند اتمام لیکن تو بکوش
گفته است آن سید پاکیزه خو   المجاهد من یجاهد نفسه
رو قدم برگیر و قطع راه کن   بعد ازان منزل بقصر شاه کن
راه حق را چون تو آسان دیده   از سفر دامان چرا پیچیده
منزلی بس پر خطر از خارهاست   گر توبی جامه روی در روی بجاست
راه بس دور و ز هر سو تیشه است   گر توانی رو چو با تو تیشه است
تیشه چه بود آن نفی لا اله   سنگ غیریت که بر تابد ز راه
این سخن پایان ندارد ای عزیز   قصه درویش را بشنو تو نیز

قصه دوشیدن گاو نازاده از راه امتحان و سوء الاعتقاد

زان شبانان برخاست یک شوخ لئیم مرد   رفت سوی گاو بکری قصد کرد
از دبه پستانش چه دست امتحان   جوی شیری ز اندرونش شد روان
شیر آوردند صوفی نوش کرد   باز سوی آن چرا رو پوش کرد
چند روزی زین نمط برمیگذشت   آمدندی راعیان بر غار و دشت
بر زبان خلق افتاد این سخن   تا بگوش شه رسید از شاخ و بن
نزد درویش آمد و تشویش داد   صحبت میر و وزیر آمد فساد
باعث تشویش وقت ست این گروه   گشته شیطان هم ز مکرشان ستوه
پیش سلطان و امیران بس مرو   تا نگه باشی رعونت را گرو
زین جهت فرمود سلطان زمان   سید عالم نبی ذو مکان
خالطوا هم بس لصوص الدین شدند   فاحذروهم در حق ایشان زدند
پیش درویش آمدن آغاز کرد   مکر دیگر راز نو آغاز کرد
باعث برکات رحمانی و سیت   سایه سدرات ربانی و سیت

تا بگیرد امتحان آن فقیر   کش ز پستان توکل هست شیر
عاجزانه پیش درویش آمدند   وز عقیدت سر بپای او زدند
جوق چوپانان بشهر اندر شدند   لیک زین خرق آنهمه معجب بدند
رفته رفته در میان شهر هم   یافت شهرت قصه شیر و نعم
گفت شه او را زیارت کردنیست   در جهان دیگر به از وی مرد نیست
مرد باید کز سلاطین دور رهد   وز امیران همچو تیر آن بر جهد
کبر و نخوت ها بخاطر پرورند   هر دمی چون گرگ میشی بر درند
صحبت شان کبر و غفلت آورد   وان قباهای قناعت بر درد
عالمان هستند امین دین حق   با امیران گر نباشند هم طبق
چونکه سلطان بعد عجز و لابه   یافت ره چون شکر در دو شابه
گفت با دستور خود کای پر خرد   گر بشهر خود بر پیش خوش بود
این چنین مردی بشهر شه نشین   زینت شاهی هست فخر حق دین

الغرض آمد وزیر حیله جو / کرد با صوفی ازین رو گفتگو
مرد درویش از همه آزاده بود / گفت ما را در خلش رفتن چه سود
میل طبعم سوی ویرانه بسیست / طالب آرام خود را هر کسیست
طالب آرام نفس خود نییم / طالب آرام جان روحانییم
در حق من مصلحت عزلت نمود / در میان گاو و خر ماندن چه سود
گفت پیغمبر سلامت وحدتست / آفت جان مهان این کثرتست
گفت اگر بگزیدی عزلت ای رسول / کی رسیدی دین بفرمان از اصول
اولیا زین گونه گر گشتی وحید / راه حق با اهل عالم چون رسید
سنت پیغمبران دعوت بود / آن ولی هم بر طریق او رود
گفت پیغمبر که یهدی الله بک / خیر من حمر النعم ان کان لک
گفت درویش این همه حقست لیک / هر که بیمارست گو پرهیز نیک
ورنه پرهیزی ز جان دستی بشو / رنج زائد گشت صحت شد فرو
وانکه صحت یافت مطلق از مرض / با دوا و حمیه او را غرض
انبیا و اولیای راسخان / رسته اند از رنج مطلق ای فلان
لیک در من شمهٔ بیماریست / زین سبب از حمیه ام ناچاریست
باز فرمود آن وزیر نیک خو / کین همه از ضعف نفس خود مگو
ترک دنیا دادی و خود نامدی / ما به پیشت آمدیم از عابدی
نفس پاکت جان ما روشن نمود / آفتابی گشت گرچه تیره بود
در خصوصت از هوا و از هوس / می نماید بر دل کس هیچ حس
چونکه خیر الناس من ینفع شده ست / تو بدین حبل المتین آویزدست
غافلان از فیض تو ذاکر شوند / وان کفوران نعم شاکر شوند
گفت صوفی چاه بر تشنه برفت / تشنه را باید که آید چیست گفت
در دل هر کس که میل و رغبتست / گو بیا کین گوی و این میدان هست
مدتی بگذشت تا عرضش قبول / می نکرد آن صوفی عین الوصول
آخرش چون دید ابرام وزیر / کرد در دل حیله آن مرد بصیر
گفت خوب امروز بهر فرح تو / سوی قصر شاه گردم راه جو
بعد ازان گرچه صلاح وقت هست / حسب حالت در عمل آورد دست
رفت آن درویش همراه وزیر / سوی دولتخانهٔ شاه کبیر
چون نه دوریش دید شاه از جا بجست / بهر استقبال استاد او چو مست
بهر استخلاص خود آن پیر مرد / سنگها برتافتن آغاز کرد
بی محابا زد بسلطان آنچنان / کو فراری گشت زان سنگ گران
رفت زان حلقه برون بگریخت تفت / تا هزاران سنگهای کنگ رفت
مرد درویش از هنر مستانه وار / سنگ بر تابید از یک تا هزار
میزد و کشکنجه و صد منجنیق / سوی آن شاه وفادار عشیق
که بدین حیله خلاص من شود / خواندم دیوانه ترک من دهد
شاه چون بیرون برآمد زان مکان / حیله دیگر بیامد ز آسمان
سقف آن خانه فتاد از بیخ و بن / هر که نامی نه ازان سور کهن
شاه دانست انهمه از لطف بود / در شکست او هزاران هست سود
او خلاصی جست شد زنجیر جست / این چنین حکم قضا بود از نخست
آمد و از صدق در پایش فتاد / که نهان در جور تو صد لطف باد
خضر کشتی را شکسته میدهد / ور شکستن کشتی از ظالم رهد
تو مرا چون خضر بر ساحل کشی / از هزاران ورطهٔ قاتل کشی
گفت صوفی اینهمه حکم خداست / رفت چون حکم خدا چاره کجاست
بر مشیت های او باید تنید / چند روزی زهر هم باید چشید
لاجرم گفت شهنشه را شنید / باز غاری چون حرا او برگزید
شاه قصر و خانقه خوبی بساخت / در زر و گنج و گهر بیحد نواخت
کرد صوفی را مکین آن مکان / همچو مه در خند من هاله نهان
آن فقیر پاک جان دررست باز / شد نظاهر در جوار عز و ناز
لیک پنهان از همه در حجرهٔ / زاش جو بیشش کشیدی سفرهٔ
پوستین و دلق را کردی بسر / در جهاد نفس بودی مستمر
چون ایاز آن چارق و آن پوستین / در مقفل حجره چون گنجی دفین
عشق با آن پوستین خوش باختی / خویش را بر فقر محکم ساختی
هیچ زین دولت نبودش حاصلی / غیر ایثار و فتوت فاضلی
گرچه دنیا هست ملعون ازل / لیک دار الحمد شد بیت العمل
مال دنیا گرچه زهر آگنده هست / چون بمصرف میدهی فرخنده هست
گر کنی راه شه اسکندری / ورنه بر جیفه سگ بلغندری
مال دنیا ابتلائی گرچه نیست / بهر صید مرغ عقبی خوش قفسیست
ابتلا و امتحان ایزدی / داد شیطان را زر و سیم بدی
بودن دنیا بدانا خوش ترست / زانکه جاهل را خود او سم ضرست
هر که افسون داند از مارش چه ضر / مار او را یار باشد بی خطر
ور ندانی تو فسون گردش مگرد / تا نبازی جان خود را بی نبرد

در بیان معنی آن حدیث که الدنیا مزرعة الآخرة و تفصیل آن

زین سبب فرمود احمد مجتبی / مزرعة للآخرة هست این سرا
گر ز دستت می شود تخمی بکار / تا بر آری خرمنی روز شمار
ور نکاری مفلسی یوم التناد / گشته مغبون خاسر بی مراد
تخم را میکار و آبی هم بپاش / تا بری یوم الحصاد از غله باش
ورنه کاری چه برداری ازو / روز محشر ای عتل ورای عتو
هیچ من یعمل بقرآن خوانده / اینچنین کاهل چرا وا مانده
هست حکم پاک او شد ایزد / باز بهر صالحان خیر ایزد
ورنه پاشی آب دانه خشک شد / وان همه رنج و تعب خود لغو بد
آب ده از چشمهٔ چشم ای جوان / تا شود حسرت تو سبز و کامران
هم ز دزد ای جان من غافل مباش / تا نبرد خام را آن بد قماش
دزد پنهان از نظرهای عوام / میدود در فکر زرعت صبح و شام
پس همه شب کن حراست دار پاس / تا نه مستاصل کند دزدش بداس
گر زمی غافل شوی از پاس او / می نهد در کشت تو صد داس او
گشته خرمن بر از کشمانت برد / یک بیک اعضا را چو کشتارت برد
گر بغفلت خفتی ذریع تو رفت / یا به نسیان شد گناهی از تو رفت
با خود آن دود و ندامت پیشه کن / در حساب روز حشر اندیشه کن
گر تو غافل گردی او زرعت برد / بلکه از تو آن کسی رخ را برد
کار با هشیاری و بیداریست / هر که غافل گشت میدان ناریست
پاسبان توبه را بر وی گمار / تا بوقت خواب تو آید بکار
تو بخواب و خویش نگهبانی کنند / این چنین حارث خدا ما را دهد
این سخن پایان ندارد نیک مرد / سوی حال صوفی خود باز گرد

رجوع بداستان درویش و داع گردانیدن دنیا از مرد حقیقت اندیش

مدتی ده سال هم زینسان گذشت / هیچ صوفی از طریق خود نگشت
بود رسم شه چو او گشتی سوار / بهر نظم ملک یا سوی شکار
وقت رجعت سوی درویش آمدی / وقفه کردی زائر آن مه شدی
همبرین منوال بودی کار و بار / بود بر مهر فقیر او جان نثار
و اندرین اثنا شبی آن کان راز / داشت با پروردگار خود نیاز
تا گهان آن زن که اول آمدش / باز دیگر گشت پیدا از درش
گفت صوفی هی چه آوردی بگو / چیست بار اینسو چرا کردی تو رو
گفت بهر رخصت تو آمدم / الوداع ای جان که من رخصت شدم
گفت دور ای بیوفا مکاره زال / صد هزاران دام داری از خیال
تو فسون خود بهر کس میدهی / گشت چون رام تو آخر میرهی
هان ببین کاین دلق من وین پوستین / هر دو موجودست پیش من ببین
من فریبا از غدر تو نی خورده ام / پی بضعف عهدت اول برده ام
زود باش ای بی حیا زینجا برو / تا بکی داری بافسونم گرو
از نظر غائب شد آن فتانه زن / در تفکر رفت صوفی از فتن
چون برو وین شورش و بلغاک من / چون کشنها کم شود زین انجمن
شیر رخ وسته چسان گردد جدا / میغ بر روی جوان افتد چرا
گرچه زائد تا همه دولت رود / آفتاب عز من کاسد شود
خواند لا حول و بجو مشغول گشت / کان امر اسد چون مشغول گشت
چون قضا آید شود برعکس کار / جمله تدبیرات باطل گشت و زار
حق چو میخواهد که کاری را کند / سلسله اسباب او جنبش دهد
از قضا در صبح آن روز سعید / شاه سوی کوه شد بهر مصید
لعب بیحدی کشید و رنج سخت / شد ز تاب مهر جانش لخت لخت
در ایاب آن شاه بر رسم قدیم / قاصد درویش شد او زان رقیم
آمد و بر پای صوفی او فتاد / بوسه ها زد بر دو پایش ز اعتقاد
وقت گرما بود تابان آفتاب / اندکی آسود شه زان حر و تاب
تکیه بر دیوار زد خوابش ببرد / سوی سایه هر کسی ره می سپرد
شاه تنها ماند و آن صوفی صاف / از میان شاه خنجر خوش غلاف
در تقلبها فتادش بر شکم / مرد درویش از ره لطف و کرم
خواست کانرا از شکم یکسو کند / جای دیگر دور تر از وی نهد
چشم شه یکبارگی بیدار شد / دید چون خنجر برهنه زار شد
زود برجست و بقصر خویش رفت / لیک جانش از غضب سوزان و تفت
گفت زود آرید آن دستور را / تا براندازد سر بی نور را

١٤٢

من چه خوبیها بجاآیش کرده ام / بارها سر را بپایش کرده ام
شد وزیر آگاه و استغفار کرد / وز شفاعت پیش شه اصرار کرد
این بود صدق وفای پر دول / کز پی وهمی بعد دان شد بدل
از یکی وهم آن تلطف کینه شد / همچو کانون و تلهب سینه شد
جز مها دید و وظیفه مید هد / از چنین جود و عطا کس چون جهد
مال دنیا را وفا خود این بود / دل درو بستن ز نقص دین بود
گر فتادی اندرو گشتی هلاک / همچو بلعم می شدی همچون خاک
چونکه حزم و احتیاطی کرده بود / سیل سوی مال ها آورده بود
باز سوی داستان خود روم / وه چرا از نصح تو غافل شوم
وان دوم کاهل شد از تطویل من

پس سزای نیکوئی زینسان بود / کز برای کشتنم خنجر کشی
گفت بخشیدم بتو جانش خموش / کن بدر وی را ببک بینی و گوش
دل منه بر لطف میران و وزیر / در دمی خشلد اند در دیگر سعیر
می نه بندی دل بآن سلطان چرا / کو هزاران جرم بخشد از عطا
صد خطا کردی و بازش آمدی / از خواص خاص در بارش شدی
جان ببر از مکر دنیا مرد خوش / چون حسبت او دل هزاران مغز کش
زیست تیغ بید ریغ شاه دون / مشهدی درویش بس زار و زبون
جان سلامت بر و زین خدعه او / دل بزهر او مبند ای یار تو
باز سوی داستان من آمدم / وه درین دریا چه دست و پا زدم
کاهلان را کرده کاهل پیل من

بیان نمودن آن پسر دوم حال کاهلی خود با قاضی

دومی گفتا که بشنو حال من / قرعهٔ میراث زن در فال من
گفت من تنبل ترم از تنبلان / هستم از کوه گران تر هم گران
همچو اسمعیل زیر خنجری / بر ندارم من سر خود از مری
یا چو زکریا که شد اره / بر ندارم من سر خود ذره
من ز تنبل بر نجنبانیم دست / میرو و گو بر سر من هرچه هست
بر سر من آنچه بپسندی رواست / حکم حکم تست بنده خود فناست
چون جمادم حرکت و خواهش نماند / تن به تسلیم دست از عالم فشاند
چون کفیل من شد او در کارها / پس چرا چون خر کشم من بارها
پس چرا در نفع و ضر خود تنم / در کنفهای حمایت چون پرم
در میان هر سه تن کاهل ترم / وز همه نفع و ضرر جاهل ترم
در بیان این شنو یک قصه / تا بری از تنبل من حصه
شاه آنجا بس سخی و بحر بود / کان لطف و معدن احسان و جود
شاه هر شب بر سر تخت کرم / می نشیند ای گدایان و زثم
هر که بگشاید لب احسان را / پر کند دردی در و مرجان را
خوان انعامیش بد شمنها و دوست / صرف محتاجان بود با مغز و پوست
دوست و دشمن برده از لطف خود / هر که لابه کرد پیشش یافت سود
جنبش لب کافی آمد پرورش / بهر استمطار غیث مکرمش
گر بیائی بر در او صبحگاه / آنچه خواهی میدهد آن پادشاه
جمله شاهان شب بستر غافلند / وز خبر گیری خلقان غافلند

نصرت الداخل نگر در بیت مال / تا بیابم از پدر مال و منال
گر فتد کوهی بجنبم از مکان / یا برد سیلاب مارا رایگان
یا چو ابراهیم اگر آتش بود / من نتابم سر از و هم تا ابد
گر بریزد بر تنم صد بار نیش / یا شود سر تا قدم از تیغ ریش
گر بپرد سوی من صد تیر راست / از کسالت بر نگردم چپ و راست
جمله خواهشها در آن خواهش کم است / صلح و تدبیر همه چالش کم است
همچو میت در ید غسال شو / از ارادت وز تکلم لال شو
به زمین تدبیر من میداند او / هر بلا را به زمین میداند او
این سخن پایان ندارد والغرض / گفت با قاضی که ای نافع الحرض
سود و نقصان دو عالم هرچه هست / کاهلی من ز هر دو برتر است
بهر کاری آمدم در ملک خوز / در رباطی گشتم آسوده فروز
چاوش او هر زمان کردی گذر / بانگ ها کردی برای کور و کر
هر کرا میلی بمال و جاه هست / دین و دنیا در کف شاه هست
سیم و زر و در و گوهرهای سود / هر که بگشاید زبان خواهد ربود
آنچه خواهد از درش هر کس برد / نیست با اعدای خود او را حسد
دمبدم طول سخایش در وفور / نیست در انبان جود او فتور
بر درش آید کسی گر صبح و شام / کار او یابد بکلی انتظام
گر کسی در نیم شب کوبد درش / میدهد گوهر به از سیم و زرش
شاه با بیدار و هر دم هوشیار / عالمی را خود بذات او پاسدار

بسلہ

١٤٣

بسکه چاوشان حکایت ساختند / سیل آن شه در دلم انداختند
روی او دیده ز خود رفتم چنان / که نیامد حرف اعطا بر زبان
کاهلی من زبانم را ببست / همچو مجنون باده و مست الست
واصلان ننگرند از هر دو جهان / کاهلند و غافلند ای زاهدان
جز خدا را از خدا خود خواستن / نیست افزونی بود جان کاستن
حسن ذاتی الوهیت چه شد / آه آن حق ربوبیت چه شد
مر خدا را بهر او عابد شوید / نی که بهر حور و جنت می دوید
گر پرستی بهر نار و یا جنان / عابد اینها شدی ای کامران
نار و جنت هر دو سوط کاهلند / کاهلان را تازیانه ناقلند
طفل را گویند در مکتب برو / جوز و لوزی میدهیم هان زود شو
گر روی پیشش نوازد مر ترا / ورنه بدهد زین تغافلها سزا
طفل از آن ترغیب و ترهیب پدر / رو سوی مکتب نماید ای پسر
خود بخود در پیش استادی رود / هر سحر گاهی بسویش می دود
بیخودی شو وز خودی یکسر برآ / از برای حق خدا را دان خدا
بهر او او را عبادت کردنی است / عابد جنت طلب هم مرد نیست
اعبد الله له یا ذا النهی / واطرحوا الاغیار عن عین الدها
این سخن پایان ندارد ای عزیز

بر درش رفتم شبان و صبحگاه / آستانش را نمودم سجده گاه
مدتی بگذشت من از کاهلی / ماندم اندر حیرت و بیحاصلی
کاهلی من مرا رخصت نداد / که بخواهم از شه با جود و داد
نی ز حق خواهند دنیا نی بهشت / هر دو را بهر خدای خود بهشت
گر خدا را بهر جنت عابدی / در رفاه نفس خود پس قاصدی
هست او معبود بالذات ای پسر / در میانش پس وسائط را مخر
حق آن ذات خدائی رفت کو / خود بده انصاف پاسخ را بگو
گر نبودی جنت و نار ای لئیم / بود معبود حقیقی آن رحیم
اسپ بجز از تازیانه بر جهد / خود بخود با در ره عجلت نهد
پیش او ستا خوان نعمتها بسی است / فاکهه اعناب بهر هر کسی است
از طپانچه روی گلگون کند / سخت زندانی و محزون کند
چونکه طفلی رفت آمد عقل خوب / نیست محتاج رغوب و هم رهوب
حسن ذاتی بین حق الهیش / غرق شو در بحر همچون ماهیش
مطلب دنیا و عقبی را بهل / هر دو انبان را ببند از بغل
او بذات خود عبادت را سزاست / نز برای نار و جنت وی خداست
فامح نقش الغیر عن لوح الصدور / انه المعبود من غیر الفتور
منتهی حال خود است آن سوم نیز

حکایت کردن آن پسر سوم کاهلی خود را پیش قاضی که کاهل بکار دین و چابک بکار دنیا بود نیست بکار و کاهل حقیقی

گفت قاضی آن سوم را کای فلان / کاهلی خود به پیشم کن بیان
در بیانش داستانی میزنم / حال مخفی بر تو روشن میکنم
بر سر جوئی که بد سبزه رغید / گاو خود بگذاشتم او می چرید
بود سبزه بس صحرای دراز / می چرید او دور دور از راه آز
خود چراگاهی که در وی خار نیست / خار و از وی افتاده زار نیست
می چرد این گاو نفس اندر جهان / سبزه گاهی هر کجا بیند عیان
آخرش درد شکم آرد ترا / تخمه آرد خیره گرداند ترا
تخمه و قولنج و هیضه ناورد / هیچ نفخی در شکم نی هیچ درد
تو مریض و جسم تو یکسر سقیم / رو ببر پرهیز و پرس از هر حکیم

گفت قاضی تنبل من بیشتر / همچو آتش نیست پر دود و شرر
دوشش بردم سوی صحرا گاو را / پاسبانی می نمودم گاو را
در چرا انگشت تدریجا بعید / سبزه تر می یافت هر جا میدوید
چیست دنیا سبزه زار خوش فضا / تو چو گاوی اندر آن مرعی چرا
تا نگیرد در گلویت خار او / روز محشر گردی آخر زار او
دین ندارد شکم پر و نی / کین مرا شد خوردنی ناخوردنی
گر خوری آن را بحکم آن حکیم / کو سمیع است و بصیر است و علیم
بهر این حکمت رسیدند انبیا / تا تو در تخمه نیفتی ای کیا
همچو گاوی خود سری هرگز مکن / بر خلاف نفس خود کن هر سخن

در معنی این حدیث ان لکل ملک حمی و حمی الله محارمه رواه النعمان ابن بشیر رضی الله عنه

نفس سرکش را عنان گر وا دهی / میرود او تا چراگاه شهی
رفته رفته در حمای شه رود / گوشمالی ها بسی زان شه خورد

بهر این فرمود خیر الانبیا / خاص باشد بهر هر سلطان حمی
از حمی الله آن محارم آمده / حمیه اصل کل مکارم آمده
تاج کرمنا بسر افراشتی / لیک بر سر خاکها انباشتی
ان اکرمکم عند الله اتقیکمو / هست کرمنا بتقوی ای عمو
گر نه تقوی داری از گاوی بتر / گوش کن ایهم اضل ای دیده ور

رجوع کلام بحکایت آن پسر سوم و دور رفتن گاو او

هین بیا کان گاو او بس دور رفت / میرود آن گاو سوی سبزه تفت
گاو می شد دور من از کاهلی / می نمودم در رجوعش غافلی
در تردد میروم باز آرمش / پا همی از دور پاسی دارمش
می فشردم در تردد سخت سخت / شد ولم از دست تنبل لخت لخت
این تردد هست بنیاد عموم / بر تو می آرد الهام از هجوم
رو تو یکدل باش هر شوم باش / نقش این و آن ز لوح دل خراش
درگذر زین کین بهاست آن بهاست / از همین آن تردد داده است
از عدم بر تو تردد ریختند / امتحان را حیله انگیختند
زین و آن بگذر بدانسو کن شتاب / که بهر کاری الی الله المآب
از سحر تا شام من در فکر گاو / بر همان جو بودم و دل خسته کاو
ظهر و عصر من درین غم شد قضا / گر روم در سجده گردم زو عمی
من شوم گرد نماز و در نیاز / گاو گیرد آن طرف راه دراز
آخر شب چون صبح شد در غروب / گشت ضو از زنگ ظلمت هر دو ب
چشم من شد خیره از دیدار گاو / می ندیدم هیچ من ز آثار گاو
چشم من از دید او تاریک شد / گاو اوان مرعاش در تحریک شد
رفت آن گاو و نشان معلوم نی / وانکه من جمله بجز معدوم نی
روز من شد دیر گاو از دست شد / سه نماز من قضا چون مست شد
اهل دنیا در چنین اشغالها / میکنند ایثار دنیا ای کیا
مرد آن باشد که عقبی را تند / کار دنیا را چو جیفه رد کند
ای برای گاو نفس بی حیا / میکنی هر دم نمازی را قضا
یاد او همچون نماز فرض دان / میکنی تو کاهلی غافل از آن
در جهان فانی چنین فانی شدی / گر ز ره عقبی زنا دانی شدی
گر برای حق ز دنیا بگذری / پیشت آید زال دنیا سرسری

حکایت در بیان آنچه طالب دنیا هارب خود و هارب از طالب خود است

صوفی صاحبدلی اندر رباط / بد نشسته همچو گل با صد نشاط
جمع رهطی مستفیدان بر سرش / معتقد بودند همچون حیدرش
ناگهان سه جانور از سمت شرق / آمدند از سرعت طیران چو برق
هر یکی زان دیگری بد در گریز / وان دگر در جستجویش تیز تیز
کفتری پس لاغری ژولیده‌ای / پیش پیش از هر سه بد پرنده‌ای
وز پس او بود زرین مرغ زفت / با هزاران زیب و زینت گرم تفت
در پی آن مرغ زرین زاغ شوم / همچو باد تند میرفت آن غشوم
هر یکی زین مرغ کردی جهد نیک / یکدگر در هم نیابیدند لیک
حاضران گفتند کای قطب زمان / زین عجب تر ما ندیدیم در جهان
در پی عاجز کبوتر چیست مرغ / در پی مرغ است چون این زاغ برغ
کفتری را مرغ پس رو شد چه خواست / زاغ باغی تابع مرغ چراست
جنسهای مختلف را چه فتاد / اتباع یکدگر چون دست داد
هر کسی مر جنس خود را طالب است / جنسها مر جنسها را جالب است
جنس سوی جنس دارد بوی میل / روز با روز است با لیل است لیل
میل مومن سوی مومن میشود / میل کافر سوی کافر میرود
صالحان با صالحان منضم شوند / طالحان با طالحان محرم شوند
زاغ با زاغان کند پروازها / بلبلی با بلبلان آوازها
انبیا زین ره بشر با بوده اند / از تجانس راه حق پیموده اند
بوی جنسیت رسد نفعش شتاب / از ملک آدم نگشتی مستجاب
کافران گفتند در حق نبی / کان فرشته چون نیامد از نبی
این نه فهمیدند کاین جسم بشر / بهر روپوش جهول است ای پسر
جاهلان چون از ملائک میرمند / انبیا از بوی جنسیت کشند
ورنه در معنی ملک گردد ولیست / چون نبی در قرب و عرفان کیست
یک خلاف جنس آید صد حجاب / در تجانس می شود صد فتح باب

روح چون از عالم امر آمده ست / زان لطائف و هدی رغبت شده
جسم چون از عالم خلق است باز / سوی خواب و خور کشد بی امتیاز
زین دو چون زاید نتیجه نفس ها / هر دو خوز ابوین در طبعش سزا
گر بسوی خاک سفلی میرود / آن زمان وی نفس اماره شود
ور بسوی روح علوی سر کشد / آن زمان لوامه گشت و بار شد
میل ملک امر چون زاید درو / سوی لوامه بر آید سرخوش او
گر ز کوشش سوی لاهوتی تند / ور بسوی ملهمه دامی زند
بعد تهذیب و کمال اجتهاد / مطمئنه گردد و اهل سداد
این سخن را نیست پایان ای فتی / سوی شرح آن سه طائر باز آ

جواب گفتن آن صوفی برای تسکین خاطر مریدان و شرح حال آن سه طائر

بر دل صوفی ندا آمد نهان / کین سه مرغ آمد مثال آن کسان
که ز دنیا هارب اند و طالب اند / جمله شان یکدگر را طالب اند
میگریزد این کبوتر از همه / از فسون مرغ زرین دمدمه
مرغ زرین در پیش جویان او / میدود هر سو بدل قربان او
زاغ بهر مرغ زرین می پرد / در پیش از حرص هر سو میدود
لیک زینها یکدگر را کس نیافت / گرچه در پرواز هر یک خوش شتافت
هست عارف چون کبوتر در گریز / دائما سوی خدا زین خاک بیز
در مثل دنیا که زرین مرغ اوست / میدود هر سو و گرم جستجوست
زاغ یعنی اهل دنیا از شره / میدود بر روی انی بایدش ره
اهل دنیا در پی دنیای دون / میدوند و می پرند ای ذوفنون
لیک آن مکار زیشان میرمد / در پی آن مرد حقانی دود
میرمد آن مرد حقانی ازو / جستجویش میکند این زشت خو
میکند او در پیش پروازها / لیک وی بر می جهد چون بازها

عرض نمودن آن سه پسر بجناب قاضی پر هنر و فتوی خواستن در میراث پدر

هان بیا کان سه پسر از کاهلی / طالب حکم اند زان قاضی ولی
هر سه با قاضی بگفتند ای حمید / حال ما اینست کن حکم رشید
خلق بهر حکم او شد مجتمع / هر یکی این ماجرا را مستمع
تا بداند آنچه قاضی حکم کرد / می چه گوید اندرین آن مرد فرد
گفت قاضی این همه مال پدر / هر سوم را گشت از حکم قدر
خلق آمد در فغان زین ماجرا / کین سخن را شرح کن بهر خدا
عالمی زین حکم حیرت در شدند / کاین دو چون محروم مال و زر شدند
کاهلی هر سه شد با هم قریب / وجه ترجیحش چه باشد ای لبیب
گفت قاضی هست کاهلتر سوم / شد فزون تر از اول و از دوم
زانکه این کاهل بکار آخرویست / چیست و چابک در امور دنیویست
برگزید او کار دنیا بر همه / این بود خود کاهلی و حرص و آز
کاهلی در کار دنیا چستی است / کاهلی از نار و جنت سستی است
مرد کاهل بهر حق کامل بود / کاهل از دارین بس غافل بود
بهر ذات حق گذارد هر دو را / این چنین کاهل بود مرد خدا
کاهلی اولین در زهد برد / کرد اسباغ وضو قطره نخورد
بر امید جنت او بمردی کشید / نفس را هم از عطش گردن برید
وان دوم از بهر حق کاهل شده ست / از متاع هر دو کون غافل شده ست
غیر حق را چون ندید او هیچ قدر / کاهلی اوست از چستی و مکر
کاهلی عقبی مرادم چابکیست / در توکل کاهلی و بی تگیست
مال عقبی بهر این کاهل بود / مال دنیا بهر این کاهل بود
وان سوم کو کار حق را خوار کرد / بهر گاوی شد خدا ور زنش بدرد
کاهل و جاهل ز جمله این کس است / دولت دنیا مر این کس را بس است
زان دو را عقبی و این را دولت است / نیست این دولت بپایان دولت است
زین سبب فرمود پیغمبر مگر / انه لو کان للدنیا قدر
ما سقی منها لکافر شربة / بلکه می انداخت بروی صد محن

در بیان معنی این حدیث الدنیا سجن المؤمنین و جنت الکافرین

هست دنیا جنت آن کفار را
اهل فسق و ظلم آن اشرار را

بهر مومن هست زندان این مقام
نیست زندان جای عیش و احتشام

جهد کن تا خود ازین زندان رهی
مخلصی جان را ازین محبس دهی

زود فکر ترک می باید گزید
یا ازین زندان برون باید کشید

آشیان تست عرش اعتلا
چون نیفتادی درین دام بلا

هیچ ناری یاد زان کاشانهٔ
هست کشتی چون برین کهدانهٔ

میدهندت دانه عمرت میخرید
گاه گردون نرخ عمرت میبرید

روزی هر روزه پنداری تو مفت
عمر هر روزه بگیرند این شگفت

تو بدانه دام را بگزیدهٔ
وز لئیمی بر سخی پیچیدهٔ

رو بدان سو پر بزن کاشانه هاست
آن سوی چرخ برین بس دانه هاست

لب ببند از گفتگوی این و آن
تا بیابی نور حق در دل عیان

خویش را رسوای عالم کردهٔ
بهر تصویر جهان چون کردهٔ

لوح تو پر از خیالات جهان
فکر و ذکرش چون شود در دل جهان

از همه ببر و بهو پیوند کن
بر در یک یار خود را بند کن

یار هر جائی ترا مرغوب نیست
کی سزد آنرا که چون او خوب نیست

حکایت بر سبیل تمثیل گوید

بدنی سیمین تنی عشوه گری
بر زمین تابان چو فرخ اختری

زلف و رخسار و لب او شکر حور
وز زنخدانش دلی خلقی حصور

از تبختر چون تذرو خوش نهاد
بر سر کوهی گذاری او فتاد

اتفاقا یک جوان فتنه دل
شد دوچار او ز دستش رفته دل

دید او را گشت تصویر خیال
رفت هوش از سر بجانش صد وبال

گشت چون تصویر حیران اندر او
چشم بر هم می نزد از شوق او

زن چو او را واله و شیدا بدید
تیر عشق او بجان زن رسید

گفت ای ساده چه می بینی بگو
از چه حیران گشتهٔ ای آئینه رو

رو برای کار خود آماده باش
پا بزنجیری منه آزاده باش

گفت عشقت هوش و عقل من ربود
کو مرا پروای کار نفع و سود

جز تو کار دیگرم باقی نماند
عشق تو در بسترم خاری فشاند

کار و بار من بجز عشق تو نیست
حسن بی مثل تو جان را رهزنیست

گفت هین واپس نگر همشیر من
از عقب مے آید آن غنچه دهن

صد ره از من در جمال او خوبتر
که نیرزد پیش روی او قمر

آن جوان ساده رو از وی بتافت
سوی محبوبی نشان کرد وی نیافت

زن بروی او زد طپانچه آنچنان
که بر و صد رشک بر وی ارغوان

گفت ای ابله اگر تو عاشقی
در بیان دعوی خود صادقی

سوی غیر من چرا کردی نظر
دعوی عشق این بود ای خیره سر

این چنین باشد وفای عاشقان
رو بغیر آرند ظاهر یا نهان

چونکه دید غیر در عشق مجاز
ننگ عشق آمد حقیقت را چه باز

عاشق حقی و بینی غیر را
کعبه میخواهی که سازی دیر را

کلکهی داری بروی دل ز غیر
وانگهان خواهی بکوی دوست سیر

نافشک داری بکشبان وجود
حب حب الله در کشتن چه سود

غیر او را از نظر بیرون فگن
چشم دل نه بر جمال ذو المنن

کیست دیگر در جهان غیر از خدا
از چه احول گشتهٔ ای ژاژ خا

خود تو لی گر ز غیر حق خود را بسوز
چشم دل بر وحده هر دم بدوز

جز وجود مطلق و هستی پاک
آنچه آید در خیالت هست خاک

تو کجا و من کجا عالم کجا
هست یک نور منزه ای فتا

ظاهر و باطن نهان و آشکار
شمع یک شمع ست قندیلش هزار

در هزاران آئینه یک صورتست
زین تکثر هم خرد را حیرتست

کثرت آئینه آمد از عجب
این ز اسمای صفاتست ای کیا

این سخن پایان ندارد لب ببند
هر چه او لبهای مرا بربسته قند

زین شکر هر دو لب من بسته شد
وز قیود گفتگو دل رسته شد

رجوع بحکایت شاهزاده سوم که از بادشاه شرف قرابت و عز وجاهت یافت و بمنزل گاه جناب هم بحضور عیش شتافت

ای حسام الدین شه ملک یقین
میکشد ما را بعرش اعلا

حال شهزاده سوم برگو تو هین
بیتر پروازت چو جبریل صفا

ای ضیاء الحق حسام الدین حسن
برده جان را تو در باغ خلود

جذب جان کردی تو چون با من
سینه ام بر گل از تست ای ودود

خود درست این گفتگوی پر شکر
گر ز بانم مے تراود شور تر

حال خود را بر زبانم گفتهٔ
خود تو دلتی چونکه این در سفتهٔ

من نی خالی بدم نائی توئی
مثنوی را گر بغزالی توئی

نالهٔ من از دم گرم تو هست
لطف تو این تهمتی بر من بست

اختتام مثنوی خود کردهٔ
خود تو میگوئی ولی در پردهٔ

این من و ما جز که پرده بیش نیست
پیش آن عقل مآل اندیش نیست

در صور گر کثرتی بینی عیان
معنی جمله یکیست ای نکته دان

شمع در آئینه خانه گر نهی
پیش هر آئینه اش راهی دهی

در حقیقت یک بود ای هوشیار
پیش چشم تو نمایان صد هزار

ذات شمع آن یک بود بیکثرتی
هر ترا زآئینه باشد حیرتی

بی تکثر شمع یک چون شد هزار
وحدت هستی مطلق هوشدار

گر ببرے آئینه شد از کجا
شمع هست آن خود قدیم با ضیا

آئینه زان جمله اسماء و صفات
اقتضا کردند فصل کائنات

زین سخن بگذر که شهزاده سوم
چون شنید از مرگ آن دو او سخن

بیان حال شهزادهٔ سوم بعد مرگ برادر دوم بقبهٔ سلطان و قبهٔ عرفان حاصل کرد

حاضر آمد در جناب بادشاه
طالب مقصود خود با درد و آه

پس معرف گفت بهر مصلحت
کین سوم پیش ستایی مرحمت

هر دو باز و پیش عشق تو شکست
هر شکستش را جبیره بستن است

شاه رحمت کرد او را پیش خواند
وز تلطف بر سریر خود نشاند

گر چه میدانست حالش بالکشف
جمله می پرسید با رای شگرف

آنچنان از لطف پرسشها نمود
کان غم و کربت ز حال او ربود

وان برادر مرده را تدفین کرد
زنده را با روح خود تقفین کرد

بعد چندی صحبت او گرم شد
شاه را بر وی بسی دل نرم شد

بوئیه و بویک مر او را جمله داد
داخل شاهانه بهر او کشاد

از دم جان بخش شاه بحر جود
غنچه‌ها در شگفتن رو نمود

رازها اندر دلش تخمیر گشت
همچو آن دو دین همه تنویر گشت

منزل قرب و وجود معرفت
بیشتر زان هر دوین شد در صفت

کسب‌ها میکرد و ره طی مینمود
جهدها میکرد و نورش مے فزود

لیک او خود عبرتی بگرفته بود
زان دو وا و رسیده‌ها پذرفته بود

عقبه‌های راه و ادا استاد او
حزم‌ها میکرد و بد شایسته خو

دید کان اول ز عجلت جان بداد
وان دوم را عجب در کوئی نهاد

هر رو را باید که اندر راه یار
در تانی کوشد و صبر و قرار

زین سبب فرمود احمد مجتبیٰ
رفق راس الحکمة آمد ای فتی

ابن مسعود از پیمبر نقل کرد
نصف ایمان ست صبر ای نیکمرد

ورنه حسن یار نور مطلق ست
چشم دل اندر جمالش مندق ست

تاب ناری دیدنش را یک بیک
آئینه مصقول لیکن بے سکنک

این تانی بهر استعداد هست
کی جمال بی حجابش دایه بست

یار چون شمس ست در وسط السما
لیکن ای خفاش چشمی کو شما

رو تو اول چشم را پیدا بکن
بعد از آن دیده بسویش وا بکن

بر نتابی ورنه آن نور و شروق
بخشم تو گر دوز مهرش رحقوق

یا بمیری یا شوی دیوانه خود
زین سبب ها اکثری مجذوب شد

بر نتابد کاه بار کوه را
هر رو باید این غم و اندوه را

آن نخستین وا و رش تعجیل کرد
وصل عریان را طپان تحصیل کرد

چون نبود آن وصل لت در خور او
در طپش افتاد و خست مرد او

تا که رفع این حجاب تن نشد
وصل عریان کی بدست آید زلد

لیک شیر عشق چون تابد شتاب
لقمه گردد عاشق او را چون کباب

ز اضطراب عشق جلدی ها کند
چکره را همچون صدف لب وا کند

لیک بیش از ابر نیسان فتح لب
نیست زان حاصل بجز رنج و تعب

زان نباشد طامثه با بالغه
باشد از احوال نطفه رائعه

داستان آن مطبخی که بدون استعداد از تعجیل دل بوصل عریان دل نهاد و جان داد

عارفی را مطبخی همسایه بود
بس سخی و عاقل و پرمایه بود

اکثر استفسار کردی حال شیخ
بسته بودی چشم بر احوال شیخ

چونکه فقر از شان و فخر اولیاست
افتقار از سنت خیر الوراست

با وجود حزم و اخفای کمال
گر شدی احیانا او دانای حال

خدمتی کردی بصد عجز و نیاز
با کمال اعتقاد و امتیاز

اتفاقا چند مهمان عزیز
شد قنق روزی بدان صاحب تمیز

چونکه فقد نزل بود و هم عشا / مرد عارف گشته در رنج و عنا
چون لنگرم ضعیف هست حکم رسول / در دل عارف ز نشتر بد نحول
یک دو بار از خانقه تا خانه رفت / تا کند مهمانی شان چیست رفت
لیک در خانه بسیار او نبود / زین سبب تشویش وقتا و فزود
مطبخی آن شیخ را بر زعم طمع / دید که در خانقه گاهی بر ربع
بر در او آمد و تفتیش کرد / ماجرا دریافت بس تشویش کرد
نزد وی از دکان تماج و ثرید / نان و قلیه ماهی بریان گزید
برد نزد شیخ کای مرد خدا / صرف کن این جمله ای نور الهدا
هر کجا خواهی مر آن را صرف کن / جمله کردم ملک تو از بیخ و بن
شیخ شادان گشت و مهمان نواخت / جمله را زان خوان نعمت سیر ساخت
انچه باقی ماند بخشید اهل را / رفت تشویش و دلش آمد بجا
مطبخی را گفت چه خواهی بگو / هر دری خواهی ازین دریا بجو
بحر من در جوش آمد این زمان / انچه میخواهی بگیر و داستان
مطبخی گفت که از لطف شما / مال و ولد و جاه شد حاصل مرا
نیست در دنیا بچیزی حاجتم / از ره شکر و قناعت ساکنم
حق چو بیش از حاجت من حجم کرد / چون کنم دیگر طلب ای نیکمرد
باز چون دریای حق در جوش بود / عارف اندر خواه خواهش میفزود
مطبخی گفتا که مے خواهم شها / همچو خود عارف کنی بی فرقها
غیر ازین دیگر مرا حاجت چو نیست / زین عطایم گر نوازی خوش فنی ست
عارف اندر فکر رفت و گفت هین / زین سوال خام رو دیگر گزین
گفت نی نی من همین را خواستم / ور نه مال و جهان برخاستم
گفت عارف گر چو من عارف شوی / غرق بحر لا شوی از خود روی
تار و پود اسطقست بگسلد / طوطی تو این قفس در هم هلد
گفت زین بهتر چه باشد ای کریم / واصل حق گشته برخیزم سلیم
گفت عارف اندرون حجره آ / ساعتی بنشین مراقب پیش ما
خلوتی کردند آن عارف تمام / صرف همت کرده در سقی المدام
بعد یک ساعت چو بیرون آمدند / صورت و معنی همه یکسان شدند
خلق هم از جمع مثلین خیره شد / عقل جزوی از تمیزش تیره شد
آخرش بعد از زمانی مطبخی / در طپش جان داد چون مرغ ای اخی
الغرض جان را بجانان باز داد / همچو شهزاده نخستین بی مراد
بی مرادش گفتنم در صورت ست / ورنه معنی وصال حیرت ست
حبذا خرمن که زین برق او بسوخت / تیر آن دلدار مرغ جانش دوخت
صورت تحصیل گرچه نام نیست / وصل حاصل شد بمعنی خام نیست
حبذا جانیکه در راهش دهی / مرحبا آن سر که در کویش نهی
بهر او مردن به از صد زندگی / کاین چنین موت ست بس فرخندگی
این سخن را اندکی کوتاه کن / وز حدیث آن سوم آگاه کن

در بیان حال شهزادهٔ سوم و اکتساب او مر کمالات صوری و معنوی و صبر کردن او از بیان حاجت خود بمحبوب خود نرسیدن

وان سوم شهزاده با صد حزم و صبر / میکشد از یم عرفان همچو ابر
هر شب تاری ز صحبتهای شاه / در دلش ز انوار وحدت بارگاه
کسب استعداد و توقیر حکم / می نمود از فیض شاه او دمبدم
در دلش هر دم ز سلطان چون قمر / نور نو وارد شدی شام و سحر
دم نمیزد لیکن از مطلوب خود / واشت در دل شعله محبوب خود
با چنین شاه پر از جود و سخا / حرف مطلب بر زبان آرم چرا
لطف او بی گفته صد نعمت دهد / سوی گفتن چون دل من بر جهد
بی طلب بخشید چون جان و تنم / بر درش بس چون بتو را کی زنم
شاه ما آیینه صافی دل ست / خطره ام را در دل شه منزل ست
گر سزاوارم بدان در ثمین / خوش شهم بنوازد از لطف گزین
لطف او هر صاحب استعداد را / حسب حالش میدهد بی امترا
هر چکاری را که اهلیت بود / چتر شاهی بر سرش از شه رسد
نیست یکتاره بر آن شه خفا / در طلب پویم چکار دم من چرا
از فضولی چون سخن پیشش کنم / از چه پیدا حاجت خویشش کنم
شاه ما روشن ضمیر ست و خبیر / مے دهد آخر مراد دل پذیر
صبر کن ای دل که مفتاح خوشیست / در بیان صبر بس عیش و خوشی ست
شاه روزی گفت کای جان کرم / بحر و صبر و حلم و کان کرم
خاطرم زین سلطنت بگرفته است / دل بتخت اوج وحدت رفته است
جانشین من شو و خود کامران / تا رهم من از خراش این و آن
رو بخلوت خانه خاصی میکنم / از سخن گفتن من اکنون تن زنم
گفت پیغمبر کلام از فضه است / هر سکوت از تبر خالص نقره است
تخت ارشادت اگرچه بس سنی / لیک اندر بیخودی شد روشنی

از تفکرها دلم خالی شود / مظهر انوار اجلالی شود
فکر ساعت بهتر از طاعات سال / این تفکر هست حیرت در جمال
چونکه شهزاده شنید این ماجرا / زود از تعظیم ادب سر را بپا
که مباد آن دم که از مسند روی / یا بخلوتخانه گردی منزوی
سایهٔ تو بر سر من مستدام / ظل گستر باد تا یوم القیام
تاج این سر مایهٔ اقبال تست / سلم من پایهٔ اقبال تست
یار یم هرگز بقا چندان مباد / که ببینم مسند شه را انجماد
زین نمط بسیار میشد گفتگو / لیک شاه از امتحان در جستجو
که ورا در دل بود از حب جاه / با شکوه سلطنت مانند شاه
هیچ در دل عجب یا پندار هست / یا درونش از می شوقست مست
دید کان در سر سری دیگر نه تخت / بر نهانش جز نیازی بر نه تخت
حب جاه و شاهی و حرص و هوا / در سرش راهی ندارد ماسوا
جز خدا و حب خاصان خدا / در دل او نیست راهی هیچ را
جمله احوالش بطبق و ضلع یافت / هر قدم بر شاه راه شرع یافت
در دلش میلی بسوی ملک نی / طالب بحر ست و رهن فلک نی
بر محک امتحان بس آزمود / غیر زر ده دهی آنجا نبود
گفت با اصحاب شه کین نوجوان / می نیرزد جز بدان دخت جوان
ماه را با مهر پیوندی خوش ست / جسم را با روح پابندی خوش ست
این مر او را او مر این را لایق ست / هر یکی اقران خود را فایق ست
همچنین دختر مر این کس را سزاست / آنچنان قفص اندرین خاتم بجاست
جملگی تحسین رایش را بدل / کرده گفتند العجل نعم المحل
شاه گفتا مجلسی آراستند / بزم طوبی بس سنی افراشتند
در دو مشتاق ازل یکجان دو دل / گشت ایجاب و قبول و مستحل
هر یکی زان دیگری سرمست شد / جان بجانان و دل بدل پیوست شد
از تانی کار دارین ست راست / زین سبب تعجیل از شیطان بخاست
صبر را فرمود حق عزم الامور / می برد بی ریب ارباب صبور
هر که رنجی برد گنجی هم ببرد / وانکه کاهل گشت در سختی بمرد
لیک کاهل کاهل دنیا خوش ست / عجلت اندر کار دنیا ناخوش ست
صبر کن تو کیل دنیا کن بدو / خیر و شرت را به از تو داند او
کاهل دنیا شو و چابک بدین / همچو آن شهزادگان بد سومین

تمثیلات چند در بیان اینکه کار دنیا جمله بر عکس کارهاست

کار دنیا جمله عکس کارهاست / در خوشی غم هست و ز غم فرح خاست
هر که گریان ست خندان او بود / وانکه شادان نیست گریان او بود
نعل معکوس ست نقش اینجهان / میل هر چیزی بسوی ضد آن
هر کرا خوانند سلطان او گداست / زانکه و طرش کامل از اوطار ماست
کان فلان را این رعایت کرده است / در فلان مال فلانی برده است
گر گدا را بینی او سلطان وقت / مالک وقت ید رشد ران وقت
خود ابو الوقت ست در احوال خویش / نی چو سلطان ابن وقت و حال خویش
همچنین بخل و سخا را در نگر / نام بر ضد آمده ای نیکو سیر
از بخیل آمد سخی تر گو کدام / مال خود را میگذارد بهر عام
نفس خود را جمله زان محروم داشت / بهر جنس وارثان معصوم داشت
خود نخورد و نی بکس از دست داد / کین بود راجع سوی او هست المراد
هر کرا خوانی سخی او شد بخیل / زانکه غیری را نداد او یک فتیل
یا بدنیا خود خورد یا میدهد / بهر عقبی در لحد یکسر نهد
دیگری از مال او نفعی نبرد / هم خوراند او بمسکین یا بخورد
صرف در راه خدا بهر خود ست / تا بوقت بیکسی آید بدست
چونکه در محشر درم دینار نیست / وین در موزون را درینجا بار نیست
اندران وقتش رسد آن مال او / بر شود میزان فرخ فال او
دوستی و دشمنی این جهان / همچنین بر عکس آمد ای فلان
هر که با تو دوست تر دشمن تر ست / نقد عمرت را بافسون زو بربست
هر که دشمن گشت ناید سوی تو / تا مدار او گاهی نبیند او روی تو
در حقیقت او بود از دوستان / نقد عمرت را نگشته او ستان
دوستان تضییع عمرت میکنند / در فساد وقت و حالت می تنند
بر تو حالی آمد او آمد ز دور / حال دل بر گشت و پیدا شد نفور
بر تو حالی آمد و آمد ز در / بهر گفت بیهده بهر سمر
صحبت عامی بلای اکبرست / بهر علین قلب غین استرست

در بیان معلومیت حال خود پرتو اجلال نور مولانا جلال قدس سرّه العزیز کاشانه سوز خودی گشته

عین این آمد بترس آفتاب — پس دل مه را ز چه بود حساب
جلوهٔ برق تجلی جلال — آتش اندر خرمنم ز چیست حال
نور اجلال از جلال الدین دم — مخزن اسرار حق صد النجوم
از درون خود بخود سر میزند — ز آشیانم باز شهپر میزند
من ندانم من کیم گویند چیست — وین شرر در سینه ام از برق کیست
نالهٔ من از کدامی پرده است — حیرتم در بحر عمان برده است
می تراود بی من و بی سعی من — از نی دل نالهٔ موزون سخن
قافیه مضمون پی ردپوش هست — معنی از دل همچو شیر از سینه جست
هم مرا خوردی و هم وهم خودی — ای حسام الحق مگر در من شدی
آمدی در من مرا بردی تمام — ای تو شیر حق مرا خوردی تمام
من چه دانم آنچه میدانی بگو — شد بدست تو زمام ای نیکخو
از چه رو کردی مرا روپوش خود — من چه دانم از سر و پا هوش خود

چند نالهٔ زار که از نی بتقریر در بحر بانگ گسترده و بیان منازل کلی وجود و عروج و نزول اطوار هستی بر منصهٔ شهود

بشنو از نی چون حکایت میکند — قصهٔ هجران روایت میکند
کز وجود مطلقم چون کنده اند — من بگریه مردمان در خنده اند
حال زار من نمیداند کسی — هستم اندر آتش غم چون خسی
چونکه از قوس احد منزل شدم — خود بجسم واحدیت حل شدم
منزل لاهوت را کردم عبور — کردم از جبروت اسمی هم مرور
رفته رفته عالم ملکوت شد — عالم روحانی منعوت شد
بعده در عالم ملک و شهود — گشت ظاهر جملهٔ اطوار وجود
منتهایش عالم ناسوت گشت — زین تنزلها دلم مبهوت گشت
کی بود یا رب که معراجی شود — روح سوی قوس احدیت رود
هر تنزل را عروجی لازم است — قطره سوی بحر اخضر عازم است
لیک اقسام عروج ایجان سه است — هر کس از فیض خدا این در نبست
شد عروج عامه مرگ جسم خاک — بس تعرج هست در موت و هلاک
قدر مرگ خود نمیدانی چرا — میبرد در مرج لاهوتی ترا
موت قبل الموت اگر دستت نداد — میکند کارت اجل حسب المراد
موت جسر موصل آمد سوی یار — مرگ را آماده باش ای هوشیار
وه چه خوش باشد که سوی شه روم — واصل درگاه آن بیچون شوم
وقت آمد کز جهان بیکسی — پای کوبان سوی بام او رسی
زین سبب فرمود احمد مجتبی — تحفة المومن که الموت ای فتی
گر نبودی موت در دنیای دون — سخت می گشتیم عاجز بس زبون
شکر حق کو مخلصی بنهاده است — غرفه سوی آنجهان بگشاده است
این سخن پایان ندارد ای عزیز — از عروج بعد مردن گو تو نیز
زان عروجی کرده در برزخ رود — در میان قبر تا محشر بود
پس عروجی هست در محشر پدید — بعد ازان در نار یا جنت کشید
پس بسوی واحدیت تا احد — سر بر آرد از تعین میرهد
منتهی سوی خدا شد زین سبب — هست رجعی سوی او خود بی طلب
مومن از نور جمالی میرسد — ثمرها از باغ رویت میچشد
کافر از نور جلالی کو رسید — لیک محجوب است و خسرانی کشید
معنی کل الینا راجعون — فهم کن والله اعلم بالفنون
این عروجی اضطراری عام هست — بهر هر ناپخته و هر خام هست
زین سبب فرمود آن احمد حبیب — موت جسر موصل آمد یا حبیب
وان عروج دومی شد اختیار — اولیا و انبیا را ز اعتبار
تا که وجه حق برو ظاهر شود — در تجلی واحدی احدی رود
خود فنا گردد بقا حاصل کند — قطره را تا بحر کل واصل کند
سوم معراج است جذب ایزدی — کو کشد در لمحه سوی بیخودی
چون رسول مجتبی در یک نفس — وا رهید از قید این نازک قفس
دفعة تا قاب قوسین او پرید — راه صد ساله بیک جنبش برید
در دم از ظاهر سو باطن رود — وان کثافت خود لطافتها شود
ظلمت خاکی ز جسم تو رود — نور یزدانی بهفت اعضا دود
لیک این در اختیار عبد نیست — بنده را فعلی بجز در جهد نیست
ز اجتبا گشتند محبوبان مصیب — وان دگرها گشته یهدی من ینیب
هر مرید آخر مرادی میشود — طالب مطلوب را وی میشود
نی مشابه آنکه کار آخر کند — هر مرید این اجتبا را کی سند

150

151

قدر حال خود مرید آمد مراد — زین سبب فرمود آن رب المراد
من تقرب شبرا باعا کنت له — من اتانی یمشی جئت هرولة
جهد کن کز جهدها عارج شوی — ز اشتیاق آب و گل خارج شوی
از چه نور پاک و خوش آمد ملک — از چه صاف و روشن آمد این فلک
زانکه از خاک مکدر برتر است — زانکه از نفس ولی مطهر است
نفس خیره خاک تیره شد بهم — بر بلا آمد بلای خوش قدم
جهد کن تا خاک را صافی کنی — زین همه آلودگی ها بر کنی
نفس خیره را بده بس گوشمال — تا دمد از خاک جسمت صد نهال
جهد کن اندک زمانه روز چند — چند شب گریه بکن باقی بخند
زین سبب فرمود قرنی اویس — ساعة الدنیا وفیها الروح لیس
کاهلی در کار دنیا در سپار — چابکی می کن پی روز شمار
زهد در دنیا چه جای فخر هست — میل سوی جیفه ننگ و خسر هست
قدر او حقا چو پر پشه نیست — پیش بحر آنجهان جز رشحه نیست
کرد احسان خداوند بلند — زهد این ناچیز را از ناپسند
زهد نامرغوب چیزی بس حقیر — از کرم بنوشت او شیأ کثیر
این عنایتهای خاص ایزد است — گوشه گیر از دد بد گوهر بدست
عمر معدودی قلیلی بی ثبات — طاعتی گردی و رفتی در حیات
آن حیات باقی بی انتها — نی عدم گردش بگردد نی فنا
لا یحوم حوله الاعدام قط — صرت روحا باقیا حیا فقط
عمر دنیا پیش عقبی ساعت است — ساعتی را لا تناهی راحت است
هی کجائی فهم و عقل تو چه شد — پاس انفاس چو گوهر دار خود
هر نفس بهرت مسیحائیست جست — گر نداری پاس او از جهل تست
قیمت یکدم جهانی گر دهی — نیست ممکن کز اجل یکدم رهی
این چنین انفاس خوش ضائع مکن — غفلت اندر شهر جان شایع مکن
بر سر هر نی سه روزه می تنی — چون ستاخ آخر بیاسی بر زنی
در مغاره چون بغاره سان سان — بند بندت گردد آخر ای فلان
سایهٔ عهد ازل را یاد کن — رخشهٔ فکرت چو داری یاد کن
هر عبادت را ز حق وقت آمده است — در صلوة و صوم میقاتی شده است
هم زکوة و حج فرض وقتی است — غفلت اندر وقت آن بدبختی است
جز که ذکر آن خدای پاک ذات — نیستش وقتی معین از خدات
بود ذکر حق بنسیان داشتند — ذکر را دائر بنسیان ساختند
گفت اذکر ربک آن شاه جهان — وقت نسیان از نسیت ای جوان
ظرف اذکر از نسیت آمده است — پس بهر نسیان ازین ذکری شده است
هر کهت نسیان بتازو ذکر کو — تا نماند غیر ذکر و فکر هو
جز خدای وحده چه بود دگر — نام او بر جان و دل شیر و شکر
ذکر کن مذکور تا گردد عیان — نی همین ذکری که باشد بر زبان
ذکر نطقی غیر عارض بیش نیست — ذکر روحی جز فن درویش نیست
چونکه برباید ترا سلطان ذکر — آن زمان گشتی سراپا کان ذکر
ذاکر و مذکور ذکر آید یکی — غیر حق باقی نماند بی شکی
عالمی دیگر بدل زاید ترا — کین سماء و ارض شد آنجا هبا
آفتابی دیگر از مشرق تند — ذره ات اشراق خورشیدی کند
مهر چون آئینه را گردد محیط — آئینه خود جلوه گر شد زان بسیط
بعد ازین گفتن اجازت کی بود — نحن اقرب هم زبانم وی بود
در رگ و در پوست اندر استخوان — برق زد چندانکه رفت از من نشان
شعلهٔ عشق از گریبان سر بزد — احمدا اکنون محو غیر از احد
شد گریبان صورت مقراض لا — من کجا و هستی فانی کجا
قارعه آمد ز عشق ذوالجلال — ریزه ریزه کرد مینای خیال
در قیامت راز عشقت ایفلان — صد قراع چون کتاب الامان

در تاویل سورة القارعة ما القارعة وما ادراک ما القارعة

قارعه دانی که چه بود قارعه — هست بهر کوب دلها سارعه
پس چه آگاهی بگو زان قرع سخت — کو کند دلهای عاشق لخت لخت
قرع عشق آن روز باشد بر دلت — تا بدین نوبت رساند منزلت
پیش تو شاه و امیر و هر کبیر — جمله چون پروانگان باشد حقیر
در نظر کس را نباشد وزن جو — دل نباشد با کسی هرگز گرو
ره زن عجب و ریا مسدود شد — تا ترا خلق از نظر مفقود شد

غیر حق را قدر نبود در دلت
مرده گردد خواهش آب و گلت

وَتَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ

کوههای سخت چون پنبه بود   از نظر همچون سحابی میرود
چیست عالم آن عرضها مجتمع   در یکی عین بسیط متسع
عالم امواجیست در بحر وجود   لیک چون آبست سیال ای ودود
نیست در واقع بجز نقطه دگر   این فسا داز حس تو شد ای پسر
بسکه او جنبش بسرعت میکند   حس او بر فقدا دکی می تند
لیک حس ظاهرت از اشتباه   دائم آن یک شئ ببیند در نگاه
نیست در یک لحظه عالم را قرار   همچو موج آب دائم در فرار
موجد و معنی همان یکذات دوست   اختفا با خود ظهور نور اوست
کل شئ هالک الا وجهه   این زمان هست آشکارا ای عمو
هردمست ایجاد فنا و زندگیست   غیر وجه الله کرا پایندگیست
مستمر یعنی عدم اعیان را   نیست موجودی بجز ذات خدا

عالمی گردد همی پیش نظر   عین حق را مرتفع گردد اثر
نیست چون اعراض را هرگز بقا   هر چه موجودست هست اکنون فنا
همچو آن جواله شعله دائره   در نظر آید بسرعت سائره
همچنان که قطره های نازله   نزد تو شد مستقیم و واصله
هست در تجدید اکوان اینجهان   میشود مثلش مجدد هر زمان
در نظر آید نظام متسق   هست در هر آن لیکن ممتحق
هر زمان از فیض سابق لاحقی   همچو او موجود گردد فائقی
سرعت کون و فساد این سحر کرد   شد ز حس مشترک تمییز فرد
لیک فیض حق مدد آرد ز جود   هر دمش بخشد سر تو نو وجود
قارعه زینسان چو بر جانت زند   ضربت آن تیشه هستت را کند
کوهها گردد ترا مر السحاب   مرتفع شد چونکه از خشیت حجاب

فَأَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِينُهُ فَهُوَ فِي عِيشَةٍ رَاضِيَةٍ الى آخره

هرکرا در ضربت عشق و نزاع   کفه میزان عقلش شد مراع
گرچه گشت سمعه بی یسمع اوست   خود که یبصر و بی یبطش ز دوست
حد خود را داشت مطموح نظر   انچه می بیند نگفت او از حذر
وانکه شد میزان عقل او سبک   رفت در جام از احد آنطرف شبک
گشت در آئینه تابان آفتاب   محو شد آئینه رخشان آفتاب
گشت منصور و سری بر باد داد   ور نشد از عشق آتشها فتاد
شعلهٔ غیرت بدل گرم او فتاد   آتش عشق افسر سوزش بداد
پس شود حاجی دلش در بادیه   هیچ میدانی چه باشد ماهیه
از لهیب آتش هجران بسوخت   هرکه زان شمس مشعشع دیده دوخت

کفه میزان عقلش شد گران   از لهیب عشق نامد در زبان
لیک در شور فنا از جان شد   در مقام جمع شطح افزا نشد
اوست در عیش پسندیده مدام   در مقام خلت از کاس الکرام
شورشی و وحشتی آغاز کرد   خویش را با قرص خور انباز کرد
خود گمان آفتابی او نمود   لیک در واقع بجز عکسی نبود
برق از جان و دلش سر بر زند   شعلهٔ شوقش چو خاکستر کند
تیز تر شد برق عشق بی نشان   سوخته چون یافت سوز بیکران
آتش سوزنده نقش غیر را   که بسوزد پر طیر و سیر را
ای ایاز ار حد خود بشناختی   جا بجان شاه بجید ساختی

باز رجوع نمودن بتفصیل و تاویل قصهٔ شاهزادگان و تطبیق نمودن او بر منازل عرفان

یادم آمد قصهٔ شهزادگان   باز گردانم بسوی آن عنان
عمر را باید که کار خود کنند   نی بر افسون و فسانه بر تند
صبح پیری آمد و وقت رحیل   در اساطیر و سمر کم شو دخیل
شام شد آمد غروب آفتاب   وقت بیگه شد ز خانه رو متاب
نفس را ایرو ردی کادی شدی   کی بمنزلگاه خود شادی زدی

اعتباری گیر ازین قصه تمام   تا بری زین داستان حصه تمام
عمرها کردی در افسانه تمام   صبح نزدیکست برخیز از منام
آن مکن که زاد راهی باشدت   در لحد روشن چو ماهی باشدت
نان و حلوا خورده تو مدتی   هیچ زان دیدی بباطن عدتی
چون ستاکی تازه سر افراختی   خود ستاندی معلی ساختی

سنگ را سنبیدی از ناخن ور   شیر را رنجاندی آخر همچو گور
پس بکن امروز بهر مرگ ساز   درگذر سوی حقیقت از مجاز
نعمت الوان دگر خورده گیر   خویشتن را آخر ای جان مرده گیر
آن بخور کان نور دل افزایدت   غرفه سوی آن جهان بگشایدت
رفت رفت اکنون بیا هم سوی دوست   تیز تر نه گام اندر کوی دوست
آنکه گر صد سال عصیانش کنی   باز در باز است چون حلقه زنی
کار حق بر طاق نسیان داشتی   در هوا چندین علم افراشتی
چیست روح آن طائر قدسی صفت   در قفس محبوس بهر معرفت
بهر تعلیم است طوطی در قفس   تا بیاموزد صفیر از خوش نفس
نفس تو همچون پدر در تربیت   میکند منع از حصار تذربیت
منع آرد زان حصار پر صور   کان رباید هوش دنیا سر بسر
اندران تصویر شاه و دخت اوست   ذکر حور و جنت و عشق نکوست
چونکه انسانست مجبول از ازل   سوی جلب نفع و دفع هر خلل
گه ز راه طمع بر راه آورند   گاه خوف قهر و دوزخ میدهند
تا که طوعا یا که کرها این نفوس   سوی شاه و دخترش گردد انوس
ظالم منهم لنفسه مقتصد   سابق بالخیر بعضی شد ز جد
وطپش آن در جانش اکف فتاد   داد کسب و معرفت هرگز نداد
هرکه بهرش جان و دل جانش دهند   وانکه یا قوتی دهد کانش دهند
مرد باید در صبور و شیر عشق   تا بقدر وسع گردد سیر عشق
هست اینجا هر لقش مرگ و گر   کز مرارش موت دارد صد خطر
خویش را با آفتاب انباز کرد   دعوی قول انا الحق ساز کرد
مانده در ره از کمال احمدی   جرعه نوشید از جمال احمدی
نی ز استعداد و استحقاق بود   این همه فضل شه خلاق بود
از طریق معرفت آگاه شد   با حقیقتهای شه همراه شد
کوز ترغیب اهل ایمان میروند   سوی شاه و عشق دختر میدوند
چونکه استعداد کامل دید شاه   در حبالش داد دختر ز انتباه
تا قصی را شاه بر مسند نشاند   خویش خواند و بر سرش درها فشاند
در دلش از لذت خود خارها   میکشد زان منقصت آزارها
ما صیان را گر ببخت ده دهند   چتر سلطانی و قصر شه دهند
زنگی را ز آئینه خانه چه سود   هر طرف آئینه هست او را حسود

آخر انفاست سکنجیدن کند   چون جنگ در مرگ چغزیدن کند
نان و حلوا خوردی و لمتر شدی   در رو حلقهای گنه چون خر شدی
چرب و شیرین خورده گیری سیر رفت   در دو روزه تب همه آن زور رفت
رفت عمری بی بها در کاهلی   چند روزی مانده هست ای کاهلی
انچه باقی ماند از دستش مده   بار خسر کن سر بپای یار نه
زین چنین یار نکو سر پیده   خاک بر فهم تو بد فهمیده
پنبهٔ غفلت بدر از گوش کن   پندم ای جان بشنو اندک هوش کن
چیست روح آن طائر قدسی نژاد   بهر کسبی اندرین زندان فتاد
آمده بهر تجارت از عدم   رو بدان سو باشد او را دم بدم
نفس اماره بعصیان راندت   سوی فسق و کفر و طغیان خواندت
حصن زین احمدی با برج و بار   میرباید هوش و نیاز اعتبار
چونکه زوجنا بحور عین گفت   گوهر دل را بتار طمع سفت
زین سبب در حصن شرع شه منتظر   کرده انداز غیبت در رتبه صور
تازیانه نفسهای سرکشان   جبر و کرها میبرد سوی شهان
لیک چون شهزادگان یعنی بشر   بر سه قسم اند از سلوک ای پدر
اولین شهزاده گشت او نفس خود   از گروه ظالمان نفس شد
لیک لطف شاه دستش را گرفت   شد ز منظوران درگاه این شگفت
سوخت از یک شعله چون پروانگان   در چهی افتاد چون دیوانگان
گر بمردن یار در دست آمدی   پس ره حق سخت آسان بهر بدی
وان دوم تحصیل گرد و اجتهاد   لیک در عجبی فتاد او در فساد
در ره او هم توقف پیش شد   منزل دار آن سرش اندیش شد
لطف شاه او را بجان مقبول کرد   با وصال خویشتن مشغول کرد
وان سوم شهزاده بود از سابقان   گشت از هر دو برادر سابق آن
کرد جهد و کسب عرفانی نمود   قرب آن شه دمبدم بر می فزود
چون نظر بر شه فتاد از خود شدند   عشق دختر مستتر بر شه زدند
وان دو را هم شد ز دختر کو نصیب   لیک کو آن رتبه و قرب عجیب
هست از نقصان او خود منفعل   بر سر سلطنت محزون و خجل
زین سبب فرمود آن خیر البشر   نیست غم در جنت از غفلت مگر
همچو طاوس او ز پای زشت خویش   منفعل وار او سر افگنده به پیش
صوت زشتش در آئینه بلاست   دیدن او بر سر اوازه هاست

این سخن پایان ندارد ای عمو   حال آن سلطان که شد لاحق بگو

رجوع آوردن بحکایت پادشاه که در اثنای راه ترک سلطنت کرده ملحق بدین هر سه گردیده بود

ای ضیاء الحق حسام الدین حسن
باز گو حال شه چارم بمن

ملک را بگذاشت شد شان را رفیق
همرهی میکرد در قطع طریق

پرتوی از عشق شان در او ربود
در سفر با هر سه همراهی نمود

صحبت عاشق ترا عاشق کند
صحبت فاسق ترا فاسق کند

منکر از تاثیر صحبت جاهل ست
هر که از صحبت رهد بس عاقل ست

همره اصحاب کهف آن کلب شد
تا سگی از وی بکلی سلب شد

زین سبب فرمود احمد مجتبی
لا تصاحب انت الا مومنا

چونکه روغن کرد خود را صرف گل
گشت در طیب روائح طرف گل

بود آن شه همره شهزادگان
تا وداد او زین سه تن دادند جان

وان سوم چون گشت مهرشان چنین
کو خواصش بود این مرد گزین

یافت چون یکجان دو قالب هر دو را
میل شد شه را بسویش از ولا

این چنین کس را نوازش لازم ست
کو هوای نفس خود را عادم ست

در هوای تو هوای خویش باخت
این چنین کس را بسی باید نواخت

چون بامید تقرب های شاه
از وطن آواره افتادم براه

ملک و دولت بهر ما بگذاشته است
در وفاق از دل علم افراشته است

انچه لطف شه تقاضا می کند
جای لطف و مرحمت هست اسند

لطف فرمود ز حق بنواختش
تلو آن هر دو برادر ساختش

انچه لاعین رأت او را بداد
وانکه لا اذن سمع پیشش نهاد

زین سبب فرمود آن شاه رئیس
که هم قوم فلا یشقی جلیس

خاصه خدمتگاری مرد خدا
خوش قبولی بخشدت نزد خدا

هر که شد مقبول مقبولان حق
گردد او لطف خدا را مستحق

گشت ملحوظ عنایتهای حق
هست ملحوظ عنایتهای حق

من احب القوم منهم آمده
حب اهل الله نور جان شده

چون نبود این شاه ملحق را جهاد
حب پاکان شمع بر راهش نهاد

جهد کن تا خود ز مقبولان شوی
یا بمقبولان حق شو منطوی

زین دو یک کس هم گر ایجان نیستی
روز محشر سخت رسوا ایستی

بی مزی کس مربا چون خورد
مرغ بی پر در هوا گو چون پرد

دشت پر خون ست و پر دام و دد ست
هر طرف راهی اگر گشتی پیدا شد ست

گر گزد ماری شوی خسته ملول
بی فسون گر امینی هستی تو گول

چونکه او شد تارک آن سلطنت
ماند با شهزادگان در مسکنت

خدمتی میکرد سر گرم وفاق
با دل خالص منزه از نفاق

عشق را زینسان بسی تاثیرهاست
مرد دل آزاده را زنجیرهاست

هر کسی از دیگری خوئی برد
خربزه از خربزه بوئی برد

رنگ گیرد خربزه زان دگر
صحبت انسان بخشد چون ثمر

باش مردان خدا را خاک پا
تا رسد از مهر او نوری ترا

مشک گرداند معطر طبله را
بشک بخشد منتهی راز بله را

چلچله از صحبت خود دوده را
میکند مانند خود بی ابتدا

گشت با شهزاده سوم رفیق
هر نفس حاضر به پیشش چون عشیق

شاه چین چون دید خدمتهاش بیش
اختصاص خاص با محبوب خویش

گفت با شهزاده از روی کرم
کین رفیق تست پور هر خدم

غیر خدمت نی تنزلوس نم لاغ
در خیالت دارد از عالم فراغ

کرد شهزاده زمین بوس و بگفت
آشکارا بر تو هر چه از ما نهفت

اینکه شاه کامران ملک بود
در رفاقتهای ما چستی نمود

تار و مارش بهر ما بسیار شد
ملک خود در باخت ما را یار شد

شاه گفتا ملک دادارش کنند
در خور او روز بازارش کنند

قصرها و ملک ها زاندازه بیش
از طفیل این سوم آورد پیش

گشت آن سه را اصل مقصود نیز
چون طفیل ما که مهمان عزیز

پاس دلها کردن و خدمتگری
سازدت مخدوم و بخشد سروری

هر که شد مقبول مقبول آله
لطفها مبذول او گردد ز شاه

هر که مردان خدا را دل بجست
در ادای خدمتشان گشت چست

ابن مسعود از پیمبر نقل کرد
مرد را مع من احب ای نیکمرد

حب الله بغض الله کن شعار
تا بیابی بر در دلدار بار

گو نبودش جهد و استعداد گشت
صحبت مردان بکار آید نخست

مرد باش و یا که خود بی مرد گرد
لوک و بوته رسد زان مرد فرد

زین سبب فرمود در قرآن خدا
خود طلب میکن وسیله در بدی

دشت پر بار و بهر سو سبزه زار
بی فسون گر پا منه گردی تو زار

هست دنیا سبزه زار و نفس مار
دشت پر خون راه دین را اشتبا

گر خلد خاری بپای دل ترا
تا ره گر نبود بر آری چون ترا

فکر تازه کن فسون را یادگیر
رهبری چون ما بری راه عسیر

دشت بس خونخوار و رهزن مختفی
رهبری خوابش وی را مقتفی

این سخن پایان ندارد ای عزیز
مثنوی را ختم باید کرد و نیز

دشت پر خار و بهر سو راهها ست
بر سر هر هر قدم بین چاهها ست

راه بس سخت و شب تار ست پیش
گر نگیری دست کس رفتی ز خویش

کار حق را نیست پایان ای غلام
مثنوی را کرد باید اختتام

اختتام مثنوی معنوی
شد ز فیض مولوی اولوی

اختتام کلام بپریدن طائر روح خود کام بسوی شاه عالی مقام

بشنو از نی چون حکایت میکند
منتهی قصد هدایت میکند

هست چون کل الینا راجعون
میشوم هر اصل خود را سرنگون

شد تهی از خود نی من گشت نیست
جز نفخت فیه در روی هیچ نیست

احمدا چون ورد میم از تو رفت
ماند احد دیگر مشو لو گرم و تفت

وقت آن آمد کزین فخ بر پرم
رخت سوی ملک لاهوتی برم

چون تجلی کرد بر طور وجود
گشت ماحی کوه جسمانی چو دود

الله الله غیر الله نیست کس
الله الله گشت ما را هم نفس

باز شه اکنون بسو سلطان پرید
پرده های عاریت را بر درید

شد نی من خالی از صوت انا
خالی از خود گشت و در نائی فنا

سوختم این نی و خاکستر شدم
در نیستان رفتم و مضمر شدم

دور میم آن تعینهای تست
لاکن این را تا شود آلات چست

هم کز انجا آمدم آنجا روم
با جمال یار بی پرده شوم

خر موسی صاعقا خاموش شد
رفت عقل و خبره و بیهوش شد

الله الله گو من و گو این خطاب
ختم کن والله اعلم بالصواب

ارجاع کلام باستمداد روحانی از مولانا جلال الدین همام

شمس حقانی جلال الدین همام
چونکه خود فرمود وقت اختتام

خواستم از روح پاک او مدد
خود وفای وعده هم زان معتمد

رشحهٔ زان بحر بر جانم بریخت
رشتهٔ ما و من ما را گسیخت

حد سعی من نبود این گفتگو
خود تو این در را چو آوردی ز جو

بی اجازت ذره را یارا کجاست
کو ز خورشیدی بجوید نور چاشت

باقی این گفته آید بی زبان
در دل هر کس که دارد زنده جان

وعدهٔ اهل کرم گنجی بود
وعدهٔ نا اهل چون رنجی بود

بازبان بی زبان خود بگفت
درهای نغز را در سلک سفت

گر اجازت باشد اظهارش کنم
وین سفینه هم بحر تو برم

خود تو دانی از تو شد رد و قبول
من چه گویم پیش تو حرف فضول

انچه در پرده بگفتی ای همام
ساز مقبول ای ضیاء الحق حسام

مناجات بجناب قاضی الحاجات

ای خدا سازندهٔ عرش برین
شام را دادی تو زلف عنبرین

خون بناف نافه مشکی میکنی
سنبل ریحان چه پر مشکی کنی

ای خدا قربان احسانت شوم
کان احسانی بقربانت شوم

از عدم دادی بهستی ارتقا
زان سپس ایمان و نور اهتدا

من بخواب و پاسبان من توئی
من چو طفل و حرز جان من توئی

روزیت را خورده عصیان میکنم
نعمت از تو من بغیری می تنم

بر دل من سیصد و شصت از نظر
میکنی هر روزی ای رب البشر

دوست را بر من نظر شد دوخته
حیف من با دیگران دل دوخته

روز را با شمع کافوری کریم
کرده روشن تر از عقل سلیم

قادرا قدرت تو داری بر کمال
انت ربی انت حسبی ذو الجلال

معدن احسانی و ابر کرم
فیض تو چون ابر ریزان بر سرم

ای خدا احسان تو اندر شمار
می نتانم با زبان صد هزار

من بعصیان صرف وقت خود کنم
بینی و از حلم می پوشی برم

جمله می بینی نگیری انتقام
از در حلم و کرم آئی مدام

لیک من غافل ز لطف بیکران
چشم دارم هر زمان با این و آن

من گنه آرم تو ستاری کنی
جرم من آرم تو معذاری کنی

۱۵۶

جرمها بینی و خشمی ناوری
یار و خویشانم مرا بگذارند
در رسیدی زود بگرفتی مرا
شکر احسان ترا چون سر کنم
اینکه شکر نعمت تو میکنم
دست داد این زبان ملفوظ شکر
خود چه شیرین ست نام پاک تو
الله الله این چه شیرینیست نام
الله الله این چه احسان کرده
الله الله خود چه نیکو کرده
الله الله انت لی نعم الوکیل
الله الله لا اله بهر چیست
الله الله اسم ذات پاک تست
چون برآرم دم بالله الصمد
الله الله مستم از نام خدا
ریخت در جامم می از کاف و نون
ریخت در کامم جلالی جرعهٔ
شورشی بهر حسامی آمدست
نور مهر و مه بطور دل بتافت
پیش ازین خلقی ز انفاس خوشش
من هم از فیضان انفاس جلال
چه عجب شمس ار نوازد ذره را
رَبَّنا فالحمدُ لَک فی کلِّ حال
یا مُحیطَ الکُلِّ یا کهفَ الوری

ای بقهر بانت چه نیکو داوری
زار در دست غمم بسپارند
واخریدی از همه سختی مرا
اندرین ره گر قدم از سر کنم
این هم از تو نعمتی شد مغتنم
عاریت از تست بی آن هیچ نکر
خوشتر از آب حیات ادراک تو
شیر شکر می شود جانم تمام
در چنین برزخ چسان در پردهٔ
آشکارا هستی و در پردهٔ
انت ربی انت حسبی یا جلیل
چونکه الا الله خورشید جلیست
اسم اعظم از برای قرب واست
چرخ نعرهٔ لیتنی کنت زند
می چکد از هر رگم راوق جدا
لیس فیها غول لا هم ینزفون
مینشانم بر لوح وحدت قرعهٔ
زین صدف این در که نامی آمدست
سنگ من زان تاب یاقوتی بیافت
مقتبس از نور عرفان گشته کش
در رسیدم تا جلیل ذو الجلال
ابر خوش سیراب سازد تره را
اَنتَ معنی السرِّ فی کلِّ المقال
یا الهَ العرشِ یا ربَّ الثری

در مصایب در حوادثهای زار
جز تو کی دیگر در آن سختی رود
چون شمارم من ز احسان تو چون
جان و گوش و چشم و هوش و پا و دست
شکر این شکر از کجا آرم بجا
طاعت از توفیق طاعت هم ز تو
نام تو چون بر زبانم میرود
الله الله این چه نام خوش مذاق
این چنین حبل المتین دادی مرا
وه چه بدکارم که جمله نیستم
الله الله لیس غیرک فی الوجود
چشم ظاهر بین به نفی آمد مقل
الله الله گو بر و تا سقف عرش
اسم اعظم هست الله العظیم
ساقیم آن باده اندر جام کرد
بیخودم زان باده وا اکنون مرا
رشحهٔ بحر جلالش بر دلم
فیض مولانا جلال هم حسام
بر ادیم تافت چون نجم یمن
صد هزاران یافتند از مثنوی
نیست دور از لطف اخوان الصفا
رو بحق آرد بکن ختم کتاب
اَنتَ مقصودی الیک و جهتی
کُن انیسَ القلبِ اختم لی بخیر

چونکه بر من تنگ شد از درد کار
در متاعب با تو گشتستی مدد
گر زبان هر مو شود لطف فزون
جمله از دریای احسانت پرست
من کیم از تست توفیق ای خدا
لطف تو بر ما نوشته صد نکو
هر بن مو از عسل جوئی شود
حرف حرفش میدهد جان از رواق
کاعتصامش عرش را شد مرتقی
پس چه اینیت بهستی ایستیم
هل تری الدیار فی دهر الشهود
میتوان کردن بلی جهد المقل
پیش معراج تو گردد چرخ فرش
جان جان و محیی عظم رمیم
که ز ما و من برآور دست گرد
نیست فرق از جان و تن وز سر و پا
آمد و بر بود زین آب و گلم
نخل جان را داد سیرابی تمام
عنبرین شد جمله چون مشک ختن
ارتقا سوی صراط مستوی
در رسد این بنده هم سوی خدا
دم مزن والله اعلم بالصواب
خالصاً لله کانت نهمتی
اَنتَ حسبی اَنتَ کافی لیس غیر

فقط

قطعهٔ تاریخ طبع مثنوی معنوی از بندهٔ هیچمیرز ازلی نثار احمد بریلوی

شکر حق در مطبع فتح الکریم
تازه حسن از حسن صحت یافته
حرف حرفش غیرت ماه منیر
نسخهٔ تعلیم عرفان و سلوک

مثنوی باصد تمنا چاپ شد
وه چه خوش مطبوع دلها چاپ شد
لفظ لفظش رشک بیضا چاپ شد
مجمع اسرار و معنا چاپ شد
سال طبعش گفتم از روی حساب

مثنوی مولوی معنوی
خوشنما خوش وضع خوشخط خوش سواد
صورت وحدت نما هر نکته اش
بحری از دریای فقر و معرفت
مثنوی فرح افزا چاپ شد

گویم اکنون لیس مصفا چاپ شد
خوش لقا خوش قطع زیبا چاپ شد
همچو مرآت مجلا چاپ شد
نامهٔ ارشاد و تقوا چاپ شد

سنه ۱۳۰۱

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud
Yeni Kayıt No: 8804
Eski Kayıt No